

می‌دهد که مدعی انحصار نزدیکی با خداوند و الطاف خداوندی است؛ پرستش خود را به صورت مراسمی جادویی که دارای قدرتهای معجزه‌آسا در می‌آورد؛ آلت فعل دولت، و عامل ستمکاری فکری می‌شود؛ در صدد برمی‌آید بر کشور تسلط یابد و فرمانروایان غیر مذهبی را به صورت آلت جاهطلبی کلیسا به کار برده در آن صورت، فکر آزاد علیه چنین کلیسایی به پا خواهد خاست و، در خارج از این کلیسا، آن «مذهب منزله عقلائی» را که عبارت از دست یافتن به زندگی اخلاقی است، جستجو خواهد کرد.

این آخرین اثر مهم کانت دارای جنبه‌های تردیدآمیز و گیج‌کننده‌ای بود که برای شخصی که علاقه‌ای به زندانی شدن نداشت، امری طبیعی بود. در این اثر اطالة کلام ادیبانه بسیار، مقدار قابل ملاحظه‌ای شکستن دست و پای اصول منطق، و الاهیات عجیب و غریب وجود دارند. اعجاب‌آور این که مردی شصت و نه ساله هنوز چنین نیروی فکر و بیان و چنین شهامتی در مبارزه علیه نیروهای متحد کلیسا و دولت نشان می‌داد. مبارزه میان فیلسوف و پادشاه هنگامی به اوج خود رسید که در اول اکتبر ۱۷۹۴ فردریک ویلهلم دوم «فرمان شورای سلطنتی» را به شرح زیر برای وی ارسال داشت:

مقام اجل ما منتهای مدید با ناخشنودی بسیار مشاهده کرده‌اند که چگونه شما از فلسفه

خود سوء استفاده می‌کنید تا اساس بسیاری از مهمترین و اساسیترین اصول «کتاب مقدس» و مسیحیت را نابود کنید و ارزش آنها را کاهش دهید، و فی‌المثل چگونه این کار را در کتاب خود به نام «مذهب در محدوده عقل تنها» انجام داده‌اید. ... ما از شما فوراً يك جواب بسیار دقیق می‌خواهیم، و انتظار داریم که در آینده به خاطر احتراز از بالاترین بیمه‌ری ما، موجبات چنین رنجشی را فراهم نکنید، بلکه، طبق وظیفه خود، استعدادها و قدرت خویش را طوری به کار برید که هدفهای پدران ما بیشتر و بیشتر تأمین شوند. چنانچه به مقاومت ادامه دهید، به طور قطع می‌توانید عواقب نامطلوبی نسبت به خود انتظار داشته باشید.

کانت پاسخی تحسین‌آمیز داد. او متذکر شد که نوشته‌هایش تنها خطاب به فضلا و علمای الاهیاتند که آزادی فکریشان باید به خاطر مصالح خود دولت حفظ شود. گفت که در کتابش به عدم تکفوی عقل برای قضاوت درباره اسرار نهایی ایمان مذهبی اعتراف شده است. وی در پایان پاسخ خود تعهد کرد که اطاعت کند و گفت: «من به این وسیله به عنوان وفادارترین خدمتگزار آن اعلیحضرت رسماً اعلام می‌دارم که از این پس به طور کامل از بیان علنی هرگونه مطلب درباره مذهب، اعم از طبیعی و وحی شده، چه در دروس و چه در نوشته‌های خویش، خودداری خواهم کرد.» هنگامی که پادشاه درگذشت (۱۷۹۷)، کانت احساس کرد که از قید قول خود آزاد است؛ علاوه بر آن، فردریک ویلهلم سوم یوهان ولتر را برکنار ساخت (۱۷۹۷)، دستگاه سانسور را برچید، و «فرمان مذهبی» ۱۷۸۸ را لغو کرد. پس از این نبرد، کانت مباحث آن را در جزوه‌ای به نام مبارزه قوه‌ها (۱۷۹۸) خلاصه کرد، و در آن ادعای خود را، دایر بر اینکه آزادی علمی برای رشد فکری يك اجتماع غیرقابل اجتناب است، تکرار کرد. از نظر اصولی، این استاد کوچک اندام در نقطه‌ای دورافتاده از جهان، در نبرد خود علیه دولتی که نیرومندترین ارتش اروپا را داشت، پیروز شده بود. طولی نکشید که آن دولت از پای درآمد، ولی در سال ۱۸۰۰ کتابهای کانت با نفوذترین کتابها در زندگی آلمان بودند.

VI - صلح

کانت در ۱۷۹۷ (در سن هفتاد و سه سالگی) از تدریس دست کشید، ولی تا ۱۷۹۸ به انتشار مقالاتی درباره موضوعات بسیار مهم ادامه داد. او با وجود انزوای خود، با امور جهان در تماس بود. هنگامی که کنگره بال در ۱۷۹۵ به منظور استقرار صلح میان آلمان و اسپانیا و فرانسه تشکیل شد، کانت از این فرصت استفاده کرد (همان‌طور که آبه دو سن پیر در ۱۷۱۳ به هنگام برگزاری کنگره اوترشت عمل کرده بود) و جزوه‌ای تحت عنوان درباره صلح دایم منتشر کرد.

وي مطلب خود را متواضعانه با توصیف «صلح جاودان» به عنوان شعاري مناسب براي



چاپ نقش از روي طرح كانالتو: نماي دروني بناي مدور در باغهاي رنلي

يك گورستان آغاز كرد و به دولتمردان اطمینان بخشید که از آنها انتظار ندارد وي را چيزي بيش از يك «فضل فروش مدرسي که نمی تواند خطري متوجه کشور سازد» بپندارند. سپس با کنار گذاردن مواد قرارداد صلحي که در بال امضا شده بود، به عنوان اینکه این مواد پيش پا افتاده مطابق با مقتضيات زمان تنظيم شده بودند، خود به عنوان يك هیئت یکنفره «شش ماده مقدماتي» تنظيم کرد که حاوي رئوس مطالب شرایط اولیه لازم براي يك صلح بادوام بودند؛ ماده اول کلیه قول و قرارهاي سري یا قسمتهاي الحاقی به يك عهدنامه را غیرقانوني اعلام می کرد. ماده دوم الحاق یا به زیرسلطه درآوردن هرکشور مستقل توسط کشور دیگر را غیرقانوني می دانست. ماده سوم خواستار از میان بردن تدریجي کلیه ارتشهاي دایمي بود. ماده چهارم مصرح بود که هیچ کشوري حق ندارد «بزور در قانون اساسي کشوري دیگر مداخله کند». ماده ششم مقرر می داشت هیچ کشوري که با کشوري دیگر در جنگ است نباید «اجازه دهد آن گونه اقدامات خصمانه اي که اعتماد متقابل را در مورد صلح آتی غیرممکن می سازند، از قبیل به کاربردن آدمکشان یا اسیران ... و تحریک شورش در کشور دشمن» صورت گیرد.

چون هیچ گونه صلح پایداري میان کشورهای که حدودي براي حاکمیت خود قایل نیستند نمی توان برقرار کرد، تلاشهاي مداومي باید به عمل آیند تا يك نظام بین المللي به وجود آید، و به این ترتیب براي جنگ يك جانشین قانوني فراهم شود. به این ترتیب، کانت «مواد مشخصي» براي يك صلح پایدار تنظيم کرد. نخست

اینکه وضع حکومتی همه کشورها باید بر نظام جمهوری استوار باشد. نظامهای سلطنتی و حکومتی اشرافی به سویی جنگهای مکرر گرایش نشان می‌دهند، زیرا حکمران و نجبا معمولاً از زیانهای مالی و جانی جنگ مصونند، و از این رو خیلی سهل و ساده به عنوان «ورزش سلاطین» دست به کار آن می‌شوند. در یک نظام جمهوری «این مردمند که تصمیم می‌گیرند که آیا باید اعلان جنگ داد یا نه»، و آنها هستند که متحمل عواقب آن می‌شوند؛ بنابراین، «احتمال ندارد که مردم یک کشور جمهوری دست به چنین بازی پرهزینه‌ای بزنند.» دوم اینکه «کلیه حقوق بین‌المللی باید بر اساس فدراسیونی از کشورهای آزاد استوار باشند.» این فدراسیون نباید یک کشور مافوق همه کشورها باشد؛ «در حقیقت، جنگ، مانند مردگی یک نظام سلطنتی جهانی، به طور غیرقابل علاج بدنیهست.» هر ملت باید حکومت خود را تعیین کند، ولی کشورهای جداگانه (لااقل در اروپا) باید با یکدیگر به صورت کنفدراسیونی متحد شوند که قدرت داشته باشد بر روابط خارجی آنها حکومت کند. کمال مطلوبی که هیچ‌گاه نباید از آن دست کشید آن است که دولتها همان قوانین اخلاقی را که از اتباع خود طلب می‌کنند خود نیز به کار بندند. آیا چنین عملی هرگز می‌تواند بیش از ارتکاب دایمی فریب و خشونت بین‌المللی، زشتی به بار آورد؟ در پایان، کانت اظهار امیدواری کرد که افکار ماکیاوولی اشتباه از آب درآیند؛ لزومی ندارد میان اصول اخلاقی و سیاست تناقض وجود داشته باشد؛ تنها «اخلاقیات است که می‌تواند گریه‌ها را که سیاست نمی‌تواند باز کند از هم بگشاید.»

واضح است که کانت درباره نظامهای جمهوری (که در وحشتناکترین جنگها شرکت کرده‌اند) خیالهای خامی در سر داشت؛ ولی باید توجه داشت که منظور وی از «جمهوری» بیشتر حکومت مشروطه بود تا یک دموکراسی کامل. او به هوسهای سرکش افراد لجام گسیخته اعتماد نداشت، و از حق رأی همگانی به عنوان وسیله تسلط اکثریت بیسواد بر اقلیت مترقی و افراد تکرو در هراس بود. ولی از امتیازات موروثی، تفرعن طبقاتی، و نظام سرفداری، که کونیگسبرگ را دربر گرفته بودند، انزجار داشت. وی از انقلاب آمریکا استقبال کرد، و معتقد بود که این انقلاب فدراسیونی از ایالات مستقل، در همان جهتی که وی برای اروپا پیشنهاد کرده بود، به وجود خواهد آورد. او جریان انقلاب فرانسه را حتی بعد از «قتل عام سپتامبر» و «دوره وحشت» با شور و شوق تقریباً جوانانه دنبال می‌کرد.

ولی وی، مانند تقریباً همه پیروان نهضت روشنگری، به آموزش و پرورش بیش از انقلاب اعتقاد داشت. در این زمینه، مانند بسیاری زمینه‌های دیگر، او نفوذ روسو و نهضت رمانتیک را احساس می‌کرد و می‌گفت: «ما باید از نخستین سالهای زندگی طفل از هر جهت به وی آزادی کامل دهیم ... مشروط بر اینکه ... مزاحم آزادی دیگران نشود.» طولی نکشید که برای این آزادی کامل شرایط و حدودی قایل شد و اعتراف کرد که مقداری انضباط برای شکل گرفتن خصوصیات اخلاقی ضرورت دارد؛ «اهمال در انضباط از اهمال در تعلیم و تربیت بدتر است، زیرا نقص اخیرالذکر را می‌توان در سنین بعدی جبران کرد.» کار بهترین انضباط است، و باید در همه مراحل تعلیم و تربیت الزامی باشد. تعلیم و تربیت اخلاقی اهمیت فراوان دارد و باید در سنین نخستین آغاز شود. چون بذریه خوبی و بدی هر دو در نهاد انسان وجود دارند، همه پیشرفتهای اخلاقی بسته به دفع بدی و رشد خوبی هستند. این کار را باید نه از طریق پاداش و مکافات، بلکه از راه تأکید بر مفهوم تکلیف انجام داد.

آموزش و پرورش دولتی بهتر از آموزش و پرورش در کلیسا نیست. دولت در پی آن است که اتباعی مطیع، فرمانبردار، و میهن‌پرست بار آورد. بهتر است آموزش و پرورش به مدارس خصوصی سپرده شود که زیر نظر دانشمندان روشنفکر و افراد دارای روحیه خدمتگزاری به اجتماع اداره شوند. به این ترتیب، کانت اصول و مدارس یوهان باز دورا می‌ستود. از ملی‌گرایی مدارس دولتی اظهار تأسف می‌کرد و امید روزی را داشت که همه موضوعهای درسی با بیطرفی مورد توجه قرار گیرند. در سال ۱۷۸۴ مقاله‌ای تحت عنوان اندیشه‌هایی برای یک تاریخ جهانی از دیدگاه جهان وطنی منتشر کرد؛ در این مقاله سیر پیشرفت بشر از خرافات به روشنگری ترسیم شده و در آن تنها نقش مختصری برای مذهب در نظر گرفته شده، و از مورخین خواسته شده است که پا را از محدوده ملی‌گرایی فراتر گذارند.

کانت، مانند «فیلسوفان» فرانسه، دل خود را به ایمان به پیشرفت اخلاقی و فکری خوش می‌داشت. در

پسرفت خنثا می‌شود، مورد شمانتت قرار داد و گفت:

می‌توان ادله بسیاری ارائه کرد که نسل بشر بر روی هم، و خصوصاً در عصر ما، در مقایسه با همه ادوار گذشته، از نظر اخلاقی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در جهت بهبود کرده است. موانع موقت چیزی در خلاف این جهت به اثبات نمی‌رسانند. فریادی که در مورد پسرفت روزافزون نسل بشر برداشته شده است صرفاً از این امر ناشی می‌شود که وقتی انسان روی پلکان بالاتری از اخلاقیات قرار می‌گیرد، در برابر خود چشم‌انداز وسیع‌تری دارد و قضاوتش درباره آنچه که افراد بشر هستند (در برابر آنچه که باید باشند) توأم با سختگیری بیشتری است.

همچنانکه کانت به آخرین دهه عمر خود می‌رسید (۱۷۹۴)، خوشبینی اولیه‌اش دچار تیرگی می‌شد، که شاید علت آن هم ارتجاع در پروس و ائتلاف قدرتهای اروپایی علیه فرانسه انقلابی بود. او گوشه انزوا گزید و به طور پنهانی آثار پس از مرگ غمباری را که آخرین وصیتنامه او برای بشریت بود، نوشت.

VII - آثار پس از مرگ

از نظر جسمانی کانت یکی از کوتاهترین افراد زمان خود بود، و قدش فقط کمی از یک مترونیم تجاوز می‌کرد. انحناي ستون فقراتش به سمت جلو قد او را از این هم کوتاهتر نشان می‌داد. ریه‌اش ضعیف بود، و معده‌اش بیمار؛ او صرفاً بر اثر اجرای برنامه‌ای مرتب و پرهیزآمیز قادر به ادامه حیات بود. مقاله‌ای که وی در سن هفتادسالگی تحت عنوان «درباره قدرت ذهن برای تسلط بر احساس بیماری به کمک نیروی تصمیم» نوشت نمایشگر خصوصیات اخلاقی و شخصیت وی بود. او حکمت تنفس از راه بینی را مورد تأکید قرار می‌داد و می‌گفت انسان می‌تواند با بسته نگاه داشتن دهان خود، از بسیاری از موارد سرماخوردگی و دیگر ناراحتیها احتراز کند. به این ترتیب، وی در پیادمرویه‌های روزانه خود تنها قدم می‌زد و از صحبت رویگردان بود. شبها به‌طور مرتب سر ساعت ده به بستر می‌رفت، ساعت پنج بامداد برمی‌خاست، و (به‌طوری که خودش با اطمینان می‌گوید) ظرف سی سال هیچ‌گاه بیش از حد معمول نخوابید. دوبار به فکر ازدواج افتاد، و هر دو بار منصرف شد. ولی غیر اجتماعی و گریزان از معاشرت نبود. معمولاً یک یا دو میهمان، بیشتر اوقات شاگردان خود (ولی نه هیچ‌گاه زنان)، را دعوت می‌کرد که ساعت یک بعدازظهر با وی ناهار بخورند. او استاد جغرافیا بود، ولی بندرت از کونیگسبرگ خارج می‌شد؛ هرگز یک کوه، و احتمالاً یک دریا را هم ندید. با آنکه به دریا نزدیک بود. در طی سالهای توأم با فقر و سانسور، آنچه وی را روی پا نگاه می‌داشت غروری بود که، تنها در ظاهر، در برابر قدرتی سواي عقل خودش تسلیم می‌شد. او شخصی رادمنش بود، ولی در قضاوت‌های خود سختگیر و فاقد

کردن خود برهاند. احساس اخلاقیش گاهی تا سرحد مته به خشخاش گذاردن در اخلاقیات بالا می‌رفت، به طوری که همه لاذیذ، تا زمانی که فضیلت‌آمیز بودن آنها به اثبات نرسند، مورد سوءظن قرار داشتند.

او برای مذهب سازمان یافته چنان اهمیت ناچیزی قایل بود که تنها به هنگامی که وظایف درسی ایجاب می‌کردند، به کلیسا می‌رفت. ظاهراً هیچ‌گاه در سنین بلوغ خود به دعا و نماز نپرداخت. هر در اظهار می‌داشت که شاگردان کانت شکاکیت مذهبی خود را مبتنی بر تعالیم کانت می‌دانستند. کانت به مندلسون نوشت: «واقعاً درست درست که مطالب بسیاری هستند که من درباره آنها روشنترین اعتقاد را دارم (و از این اعتقاد هم احساس لذت وافر می‌کنم)، در عین حال هیچ‌گاه جرئت آن را ندارم که چنین مطالبی را بگویم، ولی من هرگز مطلبی را که به آن اعتقاد نداشته باشم بر زبان جاری نمی‌سازم.»

کانت تا آخرین سالهای عمر کوشش می‌کرد کار خود را بهبود بخشد. در سال ۱۷۹۸ به یکی از دوستانش گفت: «کاری که من اینک سرگرم آن هستم به تبدیل اساس متافیزیکي علوم طبیعی به فیزیک مربوط می‌شود. این مسئله باید حل شود، وگرنه در نظام فلسفه انتقادی شکافی باقی می‌ماند.» ولی در آن نامه وی

خود را «برای کارفکری از کار افتاده» توصیف کرد. وی دچار یک دوران طولانی انحطاط جسمانی شد، و بیماریها و تنهایی ناشی از کهولت بدون همسر بر روی هم انباشته شدند. کانت در ۱۲ فوریه ۱۸۰۴ درگذشت و در کلیسای جامع کونیگسبرگ، در محلی که اینک به نام ستو آکانتیان معروف است، به خاک سپرده شد. بر روی قبرش این کلماتش نوشته شده‌اند: «آسمانهای پرستاره بر بالای من؛ قانون اخلاقی در درون من».

او به هنگام مرگ مقدار زیادی نوشته‌های در هم باقی‌گذازد که به عنوان آثار پس از مرگ او در سالهای ۱۸۸۲-۱۸۸۴ به چاپ رسیدند. در یکی از این نوشته‌ها، «شیء فی نفسه» - قشر غیر قابل شناخت در پس پدیده‌ها و تصورات- را به عنوان «نه یک چیز واقعی ... نه یک واقعیت موجود، بلکه به عنوان یک اصل ... دانش ترکیبی از اولیات در زمینه شهود حسی جنسی چند جانبه توصیف کرد.» آن را «چیزی که فقط در فکر انسان است» نامید. او همان شکاکیت را در مورد تصور خداوند به کار برد:

خداوند «ذاتی که در خارج از وجود من باشد نیست»، بلکه یک رابطه اخلاقی در درون من است. ... حکم قاطع به صورت ذاتی نیست که از بالا احکام خود را صادر کند، و بنابراین در خارج از وجود من تصور شود، بلکه به صورت امر یا نهی از عقل خود من است. ... حکم قاطع نشاندهنده تکالیف انسانی به عنوان اوامر الهی نه به مفهوم تاریخی آن است که گویی یک موجود الهی به افراد بشر فرمان داده است، بلکه به مفهوم آن است که عقل توانایی آن را دارد که با قدرت و اختیار، و در قالب یک شخص الهی، فرمان دهد. ... تصور چنین موجودی که همه در برابر آن سر تسلیم فرو می‌آورند و غیره، ناشی از حکمی قاطع است، نه بالعکس. ... «قادر متعال مخلوق عقل» است ... نه ذاتی که در خارج از وجود من باشد.

به این ترتیب، فلسفه کانت، که مسیحیت مدتی چنان دراز در آلمان و بعداً در انگلستان به عنوان آخرین و بهترین امید اعتقاد به وجود خداوند به آن متمسک بود، سرانجام به صورت اندیشه‌ای بیروح درآمد که وجود خداوند را به عنوان افسانه‌ای مفید توصیف می‌کرد که فکر بشر آن را به منظور بیان قاطعیت ظاهری فرامین اخلاقی به وجود آورده است.

جانشینان کانت، که از آثار پس از مرگ وی بی‌اطلاع بودند، او را به عنوان ناجی مسیحیت و قهرمان آلمانی که ولتر را نابود کرده است مورد تحسین قرار دادند و موفقیت او را بزرگ کردند، تا آنکه نفوذ وی بیش از نفوذ هر فیلسوف معاصر دیگر شد. یکی از میردان کانت به نام کارل راینهولد پیشگویی کرد که ظرف یک قرن، شهرت کانت با شهرت مسیح رقابت خواهد کرد. همه آلمانیهای پروتستان (جز گوته) ادعای کانت را دایر بر اینکه وی یک «انقلاب کوپرنیکی» در زمینه روانشناسی انجام داده است قبول داشتند: یعنی به جای گردش ذهن (خورشید) به گرد عین (زمین)، وی می‌گفت که عین به گرد ذهن می‌گردد و به آن متکی است. نفس انسان از این نظر ارضا شد که به او گفته شد که وجوه ذاتی ادراکات، عوامل متشکله جهان پدیده‌ای هستند. فیثسته حتی قبل از مرگ کانت نتیجه‌گیری کرد که جهان بیرونی مخلوق ذهن است، و شوپنهاور، با قبول تحلیل کانت، رساله عظیم خود را به نام جهان همچون اراده و تصور چنین آغاز کرد: «جهان تصور من است»، و این اظهار تا حدودی باعث حیرت مادام دوستال شد.

ایدئالیستها از این امر احساس شادی می‌کردند که کانت ماده‌گرایی را با نشان دادن اینکه ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً بر ما شناخته شده است، منطقاً غیرممکن ساخته است. رازوران از آن خرسند بودند که کانت علم را به پدیده‌ها محدود کرده، آن را از دستیابی به دنیای ذاتی و واقعاً «واقعی» منع داشته، و این قلمرو مبهم و نامشخص را (که کانت در خفا منکر وجود آن بود) به عنوان گردشگاه خصوصی عالمان الاهیات و فلسفه رها کرده است. مابعدالطبیعه، که فیلسوفان فرانسه آن را از فلسفه طرد کرده بودند، به عنوان داور کلیه علوم به مقام خود بازگردانده شد؛ و ژان پول ریشتر، که سیادت بر دریاها را از آن انگلستان، و بر خشکیها را از آن فرانسه می‌دانست، سیادت بر آسمان را به آلمان اختصاص داد. فیثسته، شلینگ، و هگل، بر اساس ایدئالیسم اصالت معنی ماورای حسی کانت، قصرهای ما بعد طبیعی خود را بنا

نهادند؛ و حتي شاهكار شوپنهاور سرآغاز خود را از تأكيد كانت بر تقدم اراده الهام گرفت. شيلر مي‌گفت: «بينيد چگونه يك مرد ثروتمند مجرد زندگي يك مشت‌گدا را تأمين كرده است.»

ادبيات آلمان نيز بزودي نفوذ كانت را احساس كرد، زيرا فلسفه يك عصر ممكن است به منزله ادبيات عصر بعدي باشد. شيلر مدتي در كتابهاي كانت غرقه شد، نامه‌اي حاكي از ارادت به نويسنده اين كتابها نوشت، و در مقالات منتشر خود، تقريباً به همان درجه كانت، به ابهام و پيچيدگي نايل آمد. در نويسندگي آلمان ابهام رواج يافت و در حكم نوعي علامت تعلق

است، زيرا سبك نويسندگي آنان نويسندگيشان را به ابهام، اشكال، و نامفهومي سوق مي‌دهد. هرچه وابستگي آنها به پاره‌اي از مكاتب فلسفي معين بيشتر شود، سبك بدتر مي‌شود.»

انسان باساني كانت را رمانتيك نمي‌پندارد، ولي قطعات دانشمندان و مه آلودي كه وي درباره زيبايي و والايي نوشت يكي از سرچشمه‌هاي نهضت رمانتيك شدند. درس شيلر در ينا و نامه‌هاي درباره تعليم زيبايي‌شناسي بشر كه وي نوشت (۱۷۹۵) - از شاخصه‌هاي نهضت رمانتيك مي‌باشند. از مطالعه نقد قضاوت كانت سرچشمه گرفتند. تفسير ذهني نظريه كانت درباره دانش شالوده‌اي فلسفي به فردگرابي رمانتيك داد كه در جريان نهضت ادبي آلمان (شتورم اوند درانگ) پرچم خود را به اهتزاز درآورد. نفوذ ادبي كانت به انگلستان سرايت كرد و بر كولريچ و كارلايل اثر گذارد؛ اين نفوذ همچنين به نيوانگلند در امريكا رسيد و به وجود برترين امرسن و ثورو نام بخشيد. استاد كوچك اندام خميده قد كه جغرافيا درس مي‌داد، در همان حال كه در «گردشگاه فيلسوف» در كونيگسبرگ قدم برمي‌داشت، دنيا را تكان مي‌داد. بدون شك، وي پرزحمت‌ترين و دقيق‌ترين تحليلي را كه تاريخ تاكنون درباره فراگرد دانش به خود ديده است بر فلسفه و روانشناسي عرضه داشت.

فصل بيست و دوم

راههاي وايمار

۱۷۳۳ - ۱۷۸۷

I - آتن آلمان

چرا عاليترين دوران ادبيات آلمان وايمار را مأواي خود كرد؟ آلمان پايتخت واحدي مانند فرانسه و انگلستان نداشت تا فرهنگ خود را در آن متمرکز سازد، و ثروت متمرکزي هم نداشت كه هزينه اين تمرکز فرهنگ را تأمين كند. «جنگ هفتساله» برلين و لايپزيگ را ضعيف كرده و درسدن را تقريباً از ميان برده بود. هامبورگ پول خود را در درجه اول صرف اپرا و سپس صرف نمايش مي‌كرد. در سال ۱۷۷۴ وايمار پايتخت دوكنشين ساكس-وايمار-ايزناخ، شهري كوچك و آرام با ۶۲۰۰ نفر جمعيت، بود؛ حتي پس از اينكه شهرتي بهمرسانيد، گوته از آن به عنوان «اين پايتخت كوچك، كه آن‌طور كه مردم بشوخي مي‌گويند، ده‌هزار شاعر و معدودي سكه دارد» ياد مي‌كرد. آيا اشخاص بزرگ باعث شكوه مندي آن شدند؟

از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۵ وايمار تحت فرمانروايي يكي از خواهرزاده‌هاي فردريك كبير قرار داشت. اين بانوي سرزنده حكمران، كه مقام خويش را از شوهرش به ارث برده بود، دوشس آنا آماليه بود كه در سن

نوزدهسالگی بر اثر مرگ دوک کنستانتین، بیوه، و نایب السلطنه فرزند یکساله‌شان کارل آگوست شده بود. او بود که با دعوت از ویلانت برای تدریس به پسرانش، میان حکومت و ادبیات فتح‌الباب کرد (۱۷۷۲). او یکی از چند بانوی بافرهنگی بود که به رهبری خود وی، و تا زمان مرگش در ۱۸۰۷، شاعران، نمایش‌نویسان، و تاریخ‌نویسان را به کمک خصوصیات زنانگی و لحن تمجیدآمیز خود به تحرک و می‌داشتند. پس از ۱۷۷۶ آنا خانه خود را به صورت سالونی درآورد و در آنجا، با آنکه همه آنها به زبان فرانسه نیز بخوبی تکلم می‌کردند، استفاده از زبان آلمانی را به عنوان زبان ادبیات تشویق می‌کرد.

در سال ۱۷۷۵ دربار وایمار شامل ۲۲ نفر با خدمه آنها بود. کنت کریستیان تسوشتولبرگ شاعر، در آن سال

یافت و گفت: «دوشس سالخورده [که در آن وقت سی‌وشش سال داشت] تجسمی واقعی از فهم و شعور، و در عین حال رفتار بسیار مطبوع و طبیعی است. دوک پسر خوبی است و نوید آن را می‌دهد که آینده بسیار درخشانی داشته باشد؛ برادرش هم همین طور. و اشخاص طراز اول بسیاری نیز در آنجا هستند.» در سال ۱۷۸۷ شیلر «بانوان وایمار» را «بسیار حساس» توصیف کرد و گفت: «بندرت یکی از آنها را می‌توان یافت که یک «ماجرای عشقی» نداشته باشد. همه آنها تلاش دارند که فتوحاتی بکنند. ... حکومتی آرام و بسختی قابل درک اجازه می‌دهد همه زندگی کنند و در هوای آزاد و نور آفتاب بلمند. اگر کسی اهل خوشگذرانی باشد، همه‌گونه فرصت در اختیارش هست.»

کارل آگوست در سوم سپتامبر ۱۷۷۵ در سن هجدهسالگی زمام حکومت را در دست گرفت. کمی پس از آن، بعد از اینکه رفیقه خود را با ترتیب دادن یک مقرری برایش کنار گذارد، همسری اختیار کرد که لویزه شاهدخت هسن-دارمشتات بود، و ضمناً گوته را هم به دربار خود جذب کرد. او با حرارت بسیار به شکار می‌پرداخت، کالسکه خود را با سروصدای زیاد در آن شهر بی‌سروصدا می‌راند، و با عجله از نزدیک زن نزد زنی دیگر می‌رفت؛ ولی جلو این بیپروایی او را یک نیروی فکری، که بتدریج به صورت قوه قضاوتی خوب پرورش یافت، می‌گرفت. او کشاورزی و صنایع را مورد مطالعه قرار داد و به رشد آنها همت گماشت، به ترویج علوم و پیشرفت ادبیات کمک کرد، و برای سعادت امیرنشین خود و مردم آن تلاش می‌کرد. مادام دوستال، که در ۱۸۰۳ به آلمان سفر کرد، چنین می‌گوید:

از همه امیرنشینهای آلمانی، هیچ‌کدام مثل وایمار انسان را متوجه مزایای یک کشور کوچک نمی‌کند، در صورتی که فرمانروایش مردی با ادراک قوی و دارای توانایی آن باشد که همه طبقات اتباع خود را راضی کند، بدون اینکه چیزی در جهت اطاعت آنها از دست بدهد. استعدادهاي نظامی دوک مورد احترام همگان است، و صحبت با روح و عمیق او مرتباً به یاد انسان می‌آورد که او دستپورده فردریک کبیر است. بر اثر شهرت وی و مادرش است که برجسته‌ترین دانشمندان به وایمار جلب شده‌اند. آلمان، برای نخستین بار، یک پایتخت ادبی دارد.

II - ویلانت: ۱۷۳۳ - ۱۷۷۵

کریستوف مارتین ویلانت کم شهرت‌ترین، ولی شاید دوستداشتنی‌ترین نفر از چهار مردی است که باعث شهرت وایمار شدند. تقریباً همه چیزهای مؤثر آن دوران بر او اثر گذاردند و به سهم خود بر تعیین مسیر وی تأثیر بخشیدند. او، که فرزند یک کشیش در اوبرهولزایم (نزدیک بیبراخ در وورتمبرگ) بود، با تقدس و الاهیات بارآورده شد. هنگامی که وی به عالم شعر دست یافت، کلپشتوک با فضیلت کمال مطلوبش بود؛ سپس، برای تسکین خاطر، متوجه ولتر شد. در وارتهاوزن، که در همان

خود را در ادبیات فرانسه و انگلیسی مستغرق کرد و چنان ترك الاهیات گفت که در یک رمانس به نام دون سیلویوفون روزالوا (۱۷۶۴) ایمان ایام کودکی خود را به مسخره گرفت. او ترجمه بیست نمایشنامه

شکسپیر را به نثر منتشر کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۶)، و به این وسیله برای نخستین بار دیدگاهی از همه آثار شکسپیر در اختیار آلمان قرار داد، و برای نمایش‌نویسان آلمانی راه فراری از شیوة کلاسیک نمایشنامه‌های فرانسوی فراهم آورد. در خلال این احوال، وینکلمان و دیگران به اشاعه هنر یونان مشغول بودند. ویلانت از خود نحوه تفسیری در این زمینه تهیه کرد، در قصه‌های فکاهی خود (۱۷۶۵) لحنی تقریباً اپیکوری اختیار کرد، و یک یونانی خیالی را قهرمان اثر منشور عمده خود به نام سرگذشت آگاتون (۱۷۶۶-۱۷۶۷) قرار داد. لسینگ این اثر را «تنها رمانی که برای مردان متفکر وجود دارد» توصیف کرد.

ویلانت (که سی و سه ساله بود) در نظر داشت، طی صفحات پریچ‌وخم این کتاب، فلسفه خود را درباره زندگی در قالب ماجراهای جسمانی و فکری یک آن‌تی عصر پریکلس مجسم کند. در مقدمه کتاب گفته شده است: «نقشه ما ایجاب می‌کرد که قهرمان ما در آزمایش‌های گوناگون نشان داده شود»، تا بر اثر آن انسان بتواند بدون استفاده از انگیزه‌ها یا پشتیبانی‌های مذهبی، در زمینه پایبندی به اخلاقیات خود تعلیم یابد. آگاتون (به معنی «خوب») که جوان و خوش‌سیماست، در برابر یک کاهنه معبد دلفی، که کوشش دارد او را از راه به در برد، مقاومت می‌کند؛ در عوض نسبت به روح آن دوشیزه ساده، عشقی خالصانه ولی پرحرارت پیدا می‌کند. به عرصه سیاست پای می‌گذارد، از دسته‌بندی احزاب مشمئز می‌شود، رأی‌دهندگان را به خاطر پایبند نبودن به اصول مورد حمله قرار می‌دهد، و از آتن تبعید می‌شود. او که اینک در کوه‌های یونان سرگردان است، به یک دسته‌زن اهل تراکیا بر می‌خورد که با رقص‌های پرسرو صدا و شهوانی خود عید باکوس رب‌النوع شراب را جشن گرفته‌اند. این زنان آگاتون را با باکوس اشتباه می‌گیرند و با در آغوش گرفتن وی، نزدیک است او را خفه کنند؛ یک دسته دزدان دریایی او را نجات می‌دهند و در از میر او به هیپاس، یک سوفسطایی قرن پنجم قم، می‌فروشند. ویلانت فلسفه سوفسطاییان را با خشم چنین توصیف می‌کند:

حکمتی که سوفسطاییان مدعی آن بودند، از نظر کیفیت و تأثیر، درست نقطه مقابل حکمت سقراط بود. سوفسطاییان هنر تهییج شهوات دیگران را [از راه فصاحت و بلاغت] می‌آموختند، سقراط هنر خوشتنداری و جلوگیری از شهوات نفس را تلقین می‌کرد. سوفسطاییان نشان می‌دادند که چگونه می‌توان خردمند و بافضیلت به نظر رسید، و سقراط می‌آموخت که چگونه می‌توان عملاً چنین بود. سوفسطاییان جوانان آتن را تشویق می‌کردند که امور کشور را در دست گیرند، سقراط به آنها متذکر می‌شد که برای آنان نیمی از عمرشان طول خواهد کشید که راه تحت فرمان درآوردن نفس خود را بیاموزند. فلسفه سقراط به دست کشیدن از حیفه دنیوی مباهی بود. فلسفه سوفسطاییان می‌دانست چگونه می‌توان تحصیل ثروت کرد. این فلسفه بر اساس ارضای دیگران، تحت تأثیر قرار دادن آنها، و همه فن حریف بودن استوار بود؛ از بزرگان تجلیل می‌کرد ... با زنان نرد عشق می‌باخت، و از

هرکس که پول این‌کار را می‌داد، تملق می‌گفت. طرفداران آن هرکجا که بودند، جای خود را باز می‌کردند. در دربار، در اطاق‌های خصوصی بانوان، نزد اشراف، و حتی نزد کشیشان مورد توجه قرار داشتند، و حال آنکه اصول سقراط را افراد پرمشغله بیسود، اشخاص کاهل بی‌خاصیت، و افراد متعصب خطرناک اعلام می‌داشتند.

هیپاس، آن‌طور که ویلانت وی را مجسم می‌کند، کلیه اندیشه‌ها و رذایل سوفسطاییان را در خود دارد. او یک فیلسوف است، ولی ظناً حواسش معطوف به این بوده است که در عین حال یک میلیونر نیز باشد. او بر آن می‌شود که آگاتون درستکار را به زندگی تجملپرستانه و لذتجویانه (اپیکوری) بکشانند. استدلال می‌کند که عاقلانه‌ترین روش رفتن به دنبال محسوسات مطبوع است، و «همه لذت در واقع دارای جنبه جسمانیند». او به کسانی می‌خندد که لذات دنیوی را برخورد منع می‌کنند تا به خوشی‌های بهشت، که ممکن است هرگز به تحقق نپیوندند، دست یابند، و می‌پرسد: «چه کسی تا کنون آن خدایان و آن موجودات روحانی را که مذهب مدعی وجود آنان است، دیده است؟» همه اینها حقه‌هایی هستند که کشیش‌ها به ما می‌زنند. آگاتون این فلسفه را به عنوان اینکه عنصر روحانی در وجود بشر و نیازهای نظم اجتماعی را نادیده می‌گیرد، محکوم می‌کند. هیپاس وی را به دانائیه، که ثروتمند و زیباست، معرفی، و دانائیه را تشویق

می‌کند که وی را از راه به در برد؛ ضمناً گذشته دانه را، که همخوابگی با این و آن بود، از او پنهان می‌دارد. دانه می‌رصد، و بر ازدگی اندامش به اضافه فریبندگی صحبت و خوشاهنگی صدایش باعث می‌شوند که آگاتون عشق کامل ولی توأم با فضیلت خود را به او عرضه دارد. دانه با پاسخ مشابهی که به عشق آگاتون می‌دهد نقشه هیپاس را بر هم می‌زند. او، که در آغوشهای بسیاری جا گرفته بود، در اخلاص آگاتون تجربه و سعادت تازه‌ای می‌یابد. او، که از عشقهای بیروح خسته شده است، این آرزو را در سر می‌پروراند که با آگاتون زندگی تازه و منزهتری را آغاز کند. آگاتون را از هیپاس می‌خرد، وی را آزاد می‌سازد، و از او دعوت می‌کند که در ثروت وی سهیم شود. هیپاس برای گرفتن انتقام، زندگی گذشته دانه را به عنوان یک زن بدکاره بر آگاتون آشکار می‌کند. آگاتون با کشتی عازم سیراکوز می‌شود.

در سیراکوز وی به خاطر خود و درستکاری خود چنان شهرتی به هم می‌رساند که وزیر اعظم دیونوسوس حاکم و مستبد آنجا می‌شود. در این هنگام وی از قسمتی از ایدئالیسم خود دست کشیده است:

او در این هنگام درباره طبیعت بشر عقاید بلندپروازانه‌ای، مانند گذشته، نداشت یا شاید بتوان گفت که او به فاصله بیحد میان بشر ماورای طبیعی، که انسان در باره‌اش در تنهایی به تفکر و تعمق می‌پردازد یا رؤیایش را در سر می‌پروراند، یا بشر طبیعی، که با سادگی عاری از ظرافت از زیر دست مادر بیرون می‌آید، با بشر مصنوعی که اجتماع، قوانین، عقاید، نیازها، وابستگی، و کشمکش دایم تمایلاتش با شرایط محیطش، و برخورد

منافعش با منافع دیگران و، نتیجتاً لزوم اختفا و پرده‌پوشی مداوم نیات واقعی، وی را به هزار صورت مخدوش کرده، نزول شأن داده، مسخ کرده، و تغییر شکل داده‌اند، توجه کرده بود. او دیگر آن جوان باشور و شوقی نبود که تصور می‌کرد اجرای اقدامات بزرگ به اندازه اندیشیدن به آنها سهل و ساده است. او اینک آموخته بود که توقعات انسان از دیگران باید چقدر کم باشند، و انسان چقدر کم باید به همکاری آنان اتکا کند و (آنچه از همه مهمتر است) انسان چقدر باید به خودکم اعتماد داشته باشد. آموخته بود که کاملترین نقشه اغلب از همه بدتر است و در جهان اخلاقی، مانند جهان مادی، هیچ چیز بر خط مستقیم در حرکت نیست؛ به‌طور خلاصه، زندگی مانند یک سفر دریایی است که در آن فرمانده کشتی باید مسیر خود را با جهت باد و وضع جوی منطبق کند، هیچ‌وقت اطمینان ندارد که جریانهای مخالف وی را دچار تأخیر نخواهند کرد یا دور از مسیر خواهند کشانید؛ و همه چیز بسته به این نکته است، انسان در حالی که در میان هزار عامل منحرف کننده قرار دارد، با این وصف، فکر خود را به نحوی انعطاف‌ناپذیر متوجه بندر مقصد خود نگاه می‌دارد.

آگاتون به سیراکوز بخوبی خدمت می‌کند و اصلاحاتی انجام می‌دهد، ولی توطئه‌ای که در دربار چیده می‌شود باعث برکناری او می‌شود و او به تارانت می‌رود. در آنجا مورد استقبال ارخوطس (۴۰۰-۳۶۵ قم) دوست دیرینه پدرش، و فیلسوف و دانشمند فیثاغورسی، قرار می‌گیرد، که رؤیای افلاطون درباره یک «پادشاه فیلسوف» را درک می‌کند. عشق روحی خود را، که سودایش را در جوانی در سرداشت، پیدا می‌کند، ولی افسوس که محبوبه او همسر پسر ارخوطس است و خواهر آگاتون از آب درمی‌آید. در عین حال (با تردستی جادویی یک داستان‌نویس)، دانه از از میر به تارانت آورده می‌شود؛ او از شیوه‌های لذتجویانه خود دست کشیده است تا با عفت محجوبانه‌ای زندگی کند. آگاتون که متوجه می‌شود با ترک وی مرتکب گناه شده است، از او تقاضای عفو می‌کند. دانه او را در آغوش می‌گیرد، ولی از ازدواج با وی امتناع می‌ورزد. او تصمیم گرفته است که با سپری کردن بقیه سالهای عمر خود با نجابت و پرهیزگاری، انحرافات اخلاقی گذشته خود را جبران کند. داستان به نحوی باورنکردنی چنین پایان می‌یابد که آگاتون فقط به داشتن خواهرانی قناعت می‌کند.

این کتاب دارای یکصد عیب است. ساختمان آن به هم پیوستگی لازم را ندارد، تقارن اتفاقات حاکی از گریز کاهلانه از به کاربردن ظرافت و هنر در نگارش است؛ سبک آن مطبوع ولی مطول است؛ در بسیاری از قطعات، مبتدا آن قدر از خبر دور است که وقتی خبر گفته می‌شود، مبتدا فراموش شده است؛

يکي از منتقدان، در سالروز تولد نویسنده، برای وی عمری به درازی جملاتش آرزو کرد. با وجود همه اینها، سرگذشت آگاتون از آثار عمده دوران فردریک است. نتیجه‌گیری آن نشان می‌داد که ویلانت خود را با جهان سازش داده است، و اینک می‌شد به او اطمینان کرد که به جوانان طوفانی مزاج و پرتشنج درس دهد و آنها را رام کند. در سال ۱۷۶۹ او در دانشگاه ارفورت استاد فلسفه شد. در آنجا، سه سال بعد، آیینۀ طلایی را، که حاکی از اندیشه‌های وی دربارهٔ تعلیم و تربیت بود، منتشر کرد. آنا آمالیه مجنوب آن شد و از او

دعوت کرد اصول تعلیم خود را در مورد پسران وی آزمایش کند. ویلانت آمد و بقیۀ عمر خود را در وایمار گذراند. در ۱۷۷۳ او نشریۀ مرکور آلمان را بنا نهاد که تحت رهبری وی، مدت یک نسل (۱۷۷۳-۱۷۸۹) بانفوذترین نشریۀ ادبی در آلمان بود. او ستارۀ فکری وایمار بود، تا اینکه گوته آمد؛ و وقتی در سال ۱۷۷۵ نویسندهٔ جوان و پرشور ورتنر در شهر طوفان برپا کرد، ویلانت بدون احساس حسادت، از او استقبال کرد و مدت سی و شش سال دوست وی باقی ماند.

III - گوته پرومئوس: ۱۷۴۹ - ۱۷۷۵

۱- رشد و نمو

یوهان ولفگانگ فون گوته از هنگامی که به عنوان نوة شهردار فرانکفورت-آم-ماین با آگاهی از وضع و موقع خود در خیابانهای این شهر قدم می‌زد، تا زمانی که صحبت‌های اتفاقی در سنین هفتاد یا هشتاد سالگی باعث شهرت زندگینامه‌نویسش (اکرمان) شدند، همه نوع تجربه به دست آورد؛ آنچه را که زندگی، محبت، و ادبیات می‌توانست به وی عرضه دارد فراگرفت و آن را با احساس حقیقت‌نمایی به صورت حکمت و هنر جبران کرد و بازگردانید.

فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود که بازرگانان و بازارهای مکاره آن را زیر فرمان داشتند؛ ولی در عین حال محلی بود که از طرف امپراطوری برای تاجگذاری پادشاهان آلمان و امپراطوارن مقدس روم تعیین شده بود. در سال ۱۷۴۹ جمعیت این شهر ۳۳٬۰۰۰ نفر بود که تقریباً همهٔ آنها خدانشناس، با نزاکت، و «خوش‌برخورد» بودند. زادگاه گوته خانۀ چهارطبقه و جادار بود (که در سال ۱۹۴۴ بر اثر آتشسوزی منهدم شد و در ۱۹۵۱ از نو ساخته شد). پدرش یوهان کاسپار فرزند یک خیاط و مسافر‌خانه‌دار بود که وضع خوبی داشت؛ او بر اثر غرور و تفرعن زندگی سیاسی خود را تباه کرد و، به جای حرفۀ وکالت، به زندگی ادیبانۀ غیرحرفه‌ای در کتابخانۀ مجلل خود روی آورد. در ۱۷۴۸ وی با کاتارینا الیزابت دختر یوهان ولفگانگ تکتستور، شهردار فرانکفورت، ازدواج کرد. فرزند کاتارینا (گوته) هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد که وی از طریق مادر خود در زمرۀ نجیب‌زادگان بی‌اسم و رسمی بود که نسلها بر این شهر حکومت کرده بودند. وقتی گوته هفتاد و هشت سال داشت به اکرمان گفت: «ما نجیب‌زادگان فرانکفورت همیشه خود را با نجبا برابر می‌دانستیم، و وقتی من گواهینامۀ نجیب‌زادگی را (که در سال ۱۷۸۲ به وی اعطا شد) در دست داشتیم، به عقیدۀ خودم چیزی بیش از آنچه که مدتها بود داشتیم به دست نیاورده بودم.» او احساس می‌کرد که «تنها شیادان شکسته‌نفسی می‌کنند.»

او ارشد شش فرزند بود که از میان آنها خود وی و خواهرش کورنلیا از دوران طفولیت جان به در بردند. در آن روزها خیلی از زحمتهای والدین برای بار آوردن و بزرگ کردن اطفال خود به هدر می‌رفت. خانوادهٔ آنها سعادتمند نبود. مادرش

مزاح‌گویی و شعر تمایل نشان می‌داد، ولی پدرش به سبک ملانقطیها سختگیر بود و اطفال خود را با خشونت و بی‌حوصلگی خویش از خود بری کرده بود. گوته بعدها می‌گفت که داشتن روابط حسنه با پدرش امکان نداشت. ممکن است گوته از پدر خود، و همچنین از تجربیات خویش به عنوان عضو شورایی ویژه

حکمران، قمستی از آن سخت‌گرایی را که در سالهای بعدی عمرش آشکار شدند کسب کرده باشد. امکان دارد که وی روحیه شاعرانه و علاقه به نمایشنامه‌نویسی را از مادرش به ارث برده باشد. مادرش در خانه خود یک تئاتر خیمه‌شب بازی ساخت؛ پسرش هیچ‌گاه از زیر تأثیر سحرآمیز آن بیرون نیامد.

اطفال تعالیم اولیه خود را از پدر خویش و سپس از معلمان به دست آوردند. ولفگانگ سواد کافی برای خواندن لاتینی، یونانی، انگلیسی، و قدری عبری، و توانایی تکلم به فرانسه و ایتالیایی را کسب کرد. نواختن کلاوسن و ویولنسل، طراحی و نقاشی، سواری، شمشیربازی، و رقص را یادگرفت. ولی زندگی را بهترین معلم خود قرار داد. به همه نقاط و محلات فرانکفورت، از جمله به محله یهودیان، سرزد؛ دختران قشنگ یهودی را برانداز کرد، از مدارس یهودیان بازدید به عمل آورد، در یک مراسم ختنه‌سوران شرکت جست، و اطلاعاتی درباره تعطیلات یهودیان به دست آورد. بازارهای مکاره فرانکفورت با آوردن قیافه‌ها و کالاهای خارجی به شهر بر وسعت دامنه آموزش و پرورش وی افزودند؛ وجود افسران فرانسوی طی «جنگ هفتساله» در خانه‌گفته نیز همین اثر را داشت. در سال ۱۷۶۴ این پسر بچه پانزدهساله شاهد تاجگذاری یوزف دوم به عنوان پادشاه پیروان امپراطوری مقدس روم بود. وی همه‌چیز را با دقت بسیار به خاطر سپرد و در زندگینامه خود بیست صفحه به توصیف آن اختصاص داد.

در چهاردهسالگی وی نخستین ماجرا از ماجراهای متعدد عشقی خود را، که منبع نیمی از اشعارش بودند، آغاز کرد. وی قبلاً به خاطر روانی طبع در سرودن شعر شهرتی یافته بود. چندن از پسرانی که وی گاهی با آنها آمیزش می‌کرد از او خواستند نامه‌ای به سبک دختری که به جوانی نامه می‌نویسد به نظم درآورد؛ این نامه چنان خوب نوشته شده بود که آنها آن را به یکی از اعضای جفادیده گروه، به عنوان اینکه از معشوقه‌اش به او نوشته شده است، تحویل دادند. جوانک می‌خواست معامله به مثل کند و به شهر جواب گوید، ولی فاقد ذوق شعری و لطافت طبع لازم بود؛ آیا گوته حاضر بود برای او پاسخی بنویسد؟ گوته حاضر شد، و جوان عاشق به عنوان حقشناسی ضیافتی برای اعضای گروه در یکی از میهمانخانه‌های حومه شهر برپا کرد. مستخدمه میهمانخانه دختری به سن کمتر از بیست بود که مارگارت نام داشت، و به اختصار گرچن صدایش می‌کردند، گوته این نام را بر قهرمان زن در فاوست گذارد. او، شاید به علت سرگذشت‌های عاشقانه‌ای که خوانده و نامه‌هایی که نوشته بود، خلق و خوی آن را داشت که برای جذبه دختران ارزش زیادی قایل شود. در سن شصت سالگی نوشت: «نخستین تمایلات کشش‌های

به نظر می‌رسد که طبیعت مایل است مرد و زن هر یک خوبی و زیبایی دیگری را از طریق حواس خود درک کند. و به این ترتیب، با مشاهده این دختر، و به خاطر تمایل شدید به وی، دنیایی تازه از آنچه زیبا و عالی است بر من آشکار شد.» او هیچ‌گاه چنین دنیایی را از دست نداد؛ زنها یکی پس از دیگری روح حساسش را تقریباً همیشه با حس احترام و همچنین تمایلات نفسانی به جنب‌وجوش و می‌داشتند؛ وی در سن هفتادوسه سالگی عاشق یک دختر هفدهساله شد.

مدتی چنان در هراس بود که نمی‌توانست موضوع را با کسی که دل از او رבוده بود در میان گذارد. در این باره می‌گوید: «به خاطر عشق او به کلیسا می‌رفتم، و ... در مدت طولانی مراسم مذهبی پروتستانها هرچه دلم می‌خواست به او خیره می‌شدم.» گوته بار دیگر آن دختر را در میهمانخانه‌اش دید که مانند گرچن دیگری، بر سر یک دوك ریسندگی نشسته است. در این هنگام این دختر ابتکار عمل را در دست گرفت و با خوشرویی دومین نامه عاشقانه‌ای را که گوته از طرف یک دختر سرهم کرده بود امضا کرد. سپس یکی از اعضای گروهی که گوته آنها را به پدر بزرگش معرفی و توصیه کرده بود، به جرم جعل اسناد و وصیتنامه‌ها، دستگیر شد. والدین ولفگانگ آمیزش بیشتر با آن پسر را بر او ممنوع کردند. گرچن به یکی از شهرهای دور دست رفت، و گوته دیگر او را ندید. وقتی شنید این دختر گفته است «من همیشه با او مثل یک بچه رفتار می‌کردم»، ناراحت شد.

در این هنگام (۱۷۶۵) وی کاملاً راضی بود که از فرانکفورت برود و در دانشگاه لایپزیگ به تحصیل حقوق بپردازد. مانند هر جوان مشتاق دیگر، خارج از حدود درسها و تکالیفی که به وی داده می‌شدند،

مطالعات وسیعی می‌کرد. قبلاً در کتابخانه پدرش جسته گریخته به فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل نگاههایی کرده، و این کار لطامات زیادی به معتقدات مذهبی وی زده بود؛ «و همینکه به لایبزیگ رسیدم، کوشش کردم به طور کامل خود را از رابطه خویش با کلیسا آزاد سازم.» مدتی به غور و تعمق در رازوری، کیمیاگری، و حتی جادوگری پرداخت. نتیجه این مطالعات نیز به فاوست راه یافت. او مهارت خود را در حکاکي و کندهکاری آزمایش کرد، به مطالعه مجموعه تصاویری که در درسدن بود پرداخت، و به‌طور مرتب از اوزر نقاش در لایبزیگ دیدن می‌کرد. از طریق اوزر با نوشته‌های وینکلمان آشنا شد؛ از طریق اینها و لائوکون اثر لسینگ، نخستین تلقینات به خود را در زمینه احترام به سبک کلاسیک کسب کرد. وی و سایر شاگردان سرگرم تدارك استقبالی صمیمانه از وینکلمان در لایبزیگ بودند که خبر رسید وی در تریست به قتل رسیده است (۱۷۶۸).

در برخورد کوتاه با جهان، احساس زیبایی بر همه احساسات دیگر برتری داشت. در زمینه مذهب، وی تنها مراسم رنگارنگ و هیجان‌آمیز آیینهای مقدس را دوست داشت. او به فلسفه به صورتی که فلاسفه، غیر از اسپینوزا، نوشته بودند

و از آثار کانت فراری بود. از نمایشنامه خوشش می‌آمد، در لایبزیگ يك نمایشنامه بی‌ارزش نوشت، و تقریباً هرروز شعر می‌سرود، حتی هنگامی که به درس حقوق گوش می‌داد. اشعاری که وی در نشریه داس لایبزیگه لیدربوخ (کتاب اشعار لایبزیگ) نوشت به سبک آنکرون، توأم با بازیگوشی، و گاهی عاشقانه است، مانند:

من، با این وصف، راضی و سرشار از شادیم،

اگر او فقط تبسم خود را که چنین شیرین است نثار کند،

یا اگر در سر میز پاهای خودش را

به عنوان بالش پاهای دلدادهاش به کار برد؛

سیبی را که او گاز زد به من بده،

و لیوانی را که از آن نوشیده به من عطا کن،

و هنگامی که بوسه من چنین اقتضا کند،

سینه او، که تا آن وقت پوشیده است، عریان خواهد شد.

آیا این اشعار صرفاً حاکی از افکار آرزومندانه بودند؟ ظاهراً نه. او در لایبزیگ با دختر زیبایی به نام آنت شونکوف آشنا شده بود که حاضر بود دست کم به مدخل عشق قدم گذارد. او دختر يك تاجر شراب بود که (در شرابخانه پدرش) مسئولیت دادن ناهار به دانشجویان را برعهده داشت. گوته، که اغلب آنجا غذا می‌خورد، به آن دختر علاقه‌مند شد. آنت با خویشتنداری عاقلانه به حرارت عشق او پاسخ می‌داد، و اجازه می‌داد دیگران نیز به وی توجه داشته باشند. حسادت گوته تحریک شد و وی به زیر نظر گرفتن و مراقبت دختر پرداخت. آنها نزاع و بعد آشتی کردند، و باز نزاع کردند و از هم جدا شدند. حتی در این لحظات از خودبیخود بودن، او به خود یادآوری می‌کرد که نوه شهردار است و در درونش غولی وجود دارد. یعنی که نبوغ همه جانبه حرکت‌انگیز و پرزوری دارد که برای پرورش کامل خود و رسیدن به سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خویش مستلزم آزادی است. آنت دلدادۀ دیگری قبول کرد.

گوته این امر را برای خود شکستی دانست و سعی کرد با عیاشی آن را فراموش کند. او می‌گوید: «من واقعاً او را از دست داده بودم، و شیوة جنون‌آمیزی که برای گرفتن انتقام معایب خود از خویشتن در پیش گرفتم و به طریق دیوانه‌وار طبیعت جسمانی خود را مورد حمله قرار دادم تا بر طبیعت اخلاقی خود لطمه‌ای وارد سازم اثر زیادی در بیماریهای جسمانی داشت که من بر اثر ابتلا به آنها سالهایی از بهترین سنوات عمر خود را از دست دادم.» او دچار مالیخولیا شد و به سوء هاضمة ناشی از ناراحتی عصبی مبتلا گشت. در گردنش ورم دردناکی پدیدار آمد، و یک شب بر اثر خونریزی تقریباً مهلکی، از خواب بیدار شد. بدون دریافت دانشنامه خود، دانشگاه لایپزیگ را ترك کرد و به فرانکفورت بازگشت (سپتامبر ۱۷۶۷) تا با سرزنشهای پدر و محبت مادر روبه‌رو شود.

وی در دوران نقاهت طولانی خود با سوزان فون کلتنبرگ، که بیمار، مهربان، اهل موراوی،

و پیرو نهضت تورع بود، آشنا شد. گوته درباره او می‌گوید: «سکون و آرامش خاطر هرگز او را ترك نمی‌کرد؛ او بیماری خود را به عنصری لازم از وجود خاکی گذران خود می‌دانست.» سالها بعد گوته او را با مهارت و احساس همدردی در «اعترافات یک روح زیبا»، که آن را در اثر خود به نام شاگردی استاد ویلهلم گنجانید، توصیف کرد؛ ولی ادعای آن دختر را دایر بر اینکه بیماری عصبی و حالت مالیخولیایی گوته ناشی از تعلل وی در آشتی کردن با خداوند است با خوشحویی و لاقیدی نقل کرد.

من از اوان جوانی به بعد معتقد بودم که باخدای خود روابطی بسیار نیکو دارم، و حتی چنین تصور می‌کردم که خداوند چیزی هم به من بدهکار است، زیرا آن قدر جسارت داشتم که فکر کنم موجبی است که من به خاطر آن او را ببخاشیم. این تصور مبتنی بر حسن‌نیت بی‌حد و حصر من بود و به نظر من او می‌بایست به این حسن‌نیت کمک بهتری می‌کرد. نمی‌توان تصور کرد که من چقدر درباره این موضوع با دوستانم به مشاجره پرداختم، ولی این مشاجرات همیشه به دوستانه‌ترین نحو خاتمه می‌یافتند.

با این وصف، گوته لحظات پراکنده‌ای از تقدس داشت و حتی در بعضی از جلسات «اخوت موراویایی» حضور می‌یافت؛ ولی «خرد عادی و متوسط» این مردم او را منزجر کرد، و طولی نکشید که به سوی ترکیب بیهدف خود از مذهب وحدت وجودی و شک خردگرایانه بازگشت.

در آوریل ۱۷۷۰ عازم ستراسبورگ شد، به این امید که دانشنامه خود را در رشته حقوق به دست آورد. یکی از همشاگردیهایش او را (که اینک بیست و یک سال داشت) «دارای اندامی نیکو، پیشانی گشاده، و چشمان درشت و براق» توصیف کرد، ولی افزود: «کنار آمدن با این جوان همیشه کار ساده‌ای نبود، زیرا به نظر می‌رسید که وی خویی سرکش و ناپایدار دارد.» شاید بیماری طولانی او را از لحاظ عصبی ضعیف کرده بود. نبوغ ادبی وی برایش چنان بیقراری به بار آورده بود که او نمی‌توانست ثبات و قراری بیابد. ولی کدام جوانی است که در حالی که آتشی در خورش جریان دارد، بتواند از آرامش لذت ببرد؟ وقتی او در برابر کلیسای جامع بزرگ ایستاد، آن را نه به عنوان اینکه یک بنای کاتولیک است، بلکه به عنوان نمونه‌ای از معماری آلمانی، با احساسات میهن‌پرستانه مورد تحسین قرار داد و گفت: «این، معماری آلمانی و معماری «ما»ست، زیرا ایتالیاییها هم نمی‌توانند به چیزی شبیه این بنازند، چه برسد به فرانسویها.» (او هنوز ایتالیا یا فرانسه را ندیده بود.) «من بتهایی به بالاترین نقطه برج رفتم ... و جرئت کردم در آن ارتفاع به سکویی که بسختی یک متر مساحت داشت قدم گذارم. ... من این وحشت و زجر را آن قدر بکرات بر خود روا داشتم که این تجربه برایم جنبه بیفتاوتی یافت.» یکی از استادان گوته متذکر شد که «آقای گوته طوری رفتار می‌کرد که باعث می‌شد به او به چشم یک جلف متظاهر به علم و ادب، و مخالف دوأتشة همه تعالیم مذهبی نگاه کنند. ... تقریباً هنگام بر این عقیده بودند که مشاعرش زیاد روبه راه نیست.»

هردر در ستراستبورگ با او ملاقات کرد. هردر که پنج سال از گوته بزرگتر بود، در این ملاقاتها گوته را تحت نفوذ خود قرار می‌داد. گوته در یکی از آن فواصلی که فروتن می‌شد، خویشتن را سیاره‌ای نامید که به گرد خورشید هردر در گردش است. او از تمایلات مستبدانه هردر ناراحت بود، هردر او را برمی‌انگیخت

که قصابید قدیمی، اوشن اثر مکفرسن، و آثار شکسپیر را (که ویلانت آن را ترجمه کرده بود) بخواند. ولی او ضمناً آثار ولتر، روسو، و دیدرو را می‌خواند. علاوه بر تعقیب مطالعات خود در رشته حقوق، رشته‌های سیمی، کالبدشناسی، و زایمان را نیز به عنوان واحد درسی انتخاب کرد... و به مطالعات خود درباره زنان ادامه داد.

او جذبه‌های زنان را با همه حساسیت تند یک شاعر، و همه پرتوافشانی پرهیجان جوانی، احساس می‌کرد. چهل و هفت سال بعد، وی به اکرمان گفت که او به نوعی تأثیر مغناطیسی یک شخص بر شخص دیگر، و بیش از همه به علت اختلاف جنسیت اعتقاد دارد. سبک پای و چابکی دختران، آهنگ صدا و خنده آنان، و رنگ و صدای خش‌وخش لباسهایشان او را به جنب‌وجوش وامی‌داشت؛ و به نزدیکی و تقرب گلی که دختران گاهی به لباس یا موی خود می‌زدند رشک می‌برد. این موجودات سحرآمیز یکی بعد از دیگری غرایز و احساسات وی را به تحرك وامی‌داشتند، در قوه تخیل وی رشد می‌کردند، و قلمش را به حرکت در می‌آوردند. قبلاً گرتچن و آنت بودند؛ کمی بعد هم لوته، لیلی، و شارلوت؛ و بعداً، مینا و اولریکه هم اضافه شدند. ولی در این وقت در زرنهایم (در نزدیکی ستراسبورگ) جذابترین همه آنها برای او فریدریکه بریون بود.

او دختر کوچک (نوزدهساله در ۱۷۷۱) کشیش شهر بود، و گوته این کشیش را به کشیش بافضیلت و یکفیلد تشبیه می‌کرد. صفحاتی که در زندگینامه گوته به قلم خودش درباره فریدریکه نوشته شده‌اند زیباترین نثر وی شمرده می‌شوند. او چندین بار سواره از ستراسبورگ خارج شد تا از سادگی فاسد نشده این خانواده روستایی لذت ببرد. او فریدریکه را برای پیاده‌رویهای طولانی می‌برد، زیرا فریدریکه در هوای آزاد بیش از هر جای دیگر احساس راحتی می‌کرد. این دختر عاشق گوته شد و آنچه گوته می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. «ما در یک مکان دورافتاده در جنگل با احساسات عمیق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به یکدیگر وفادارانه‌ترین اطمینانها را دادیم که هر یک دیگری را از صمیم قلب دوست دارد. طولی نکشید که وی پیش یکی از دوستان خویش اعتراف کرد: «انسان با نیل به مطلوب خود، حتی یک سرسوزن هم خوشبخت‌تر نمی‌شود.»

در خلال این احوال، وی مشغول نوشتن رساله دکترای خود به زبان لاتینی بود. در این رساله (مانند رساله فبرونیوس) حق دولت به اینکه از نفوذ کلیسا آزاد و مستقل باشد مورد تأکید قرار گرفته بود. این رساله را هیئت استادان تصویب

۶ اوت ۱۷۷۱ دانشنامه خود را به عنوان دارنده اجازه‌نامه در رشته وکالت، دریافت داشت. اینک وقت آن رسیده بود که ستراسبورگ را ترک گوید. به زرنهایم رفت تا با فریدریکه خداحافظی کند. «وقتی از روی اسبم دستم را به سوییچ دراز کردم، اشک در چشمان او حلقه زده بود، و من خیلی احساس ناراحتی کردم. پس از اینکه سرانجام از هیجان وداع گریختم، در سفری آرام و بی سروصدا تسلط خود را تا حدود زیادی بخوبی باز یافتم.» ندامت بعدها براو عارض شد. «گرتچن از دستم گرفته شده بود؛ آنت مرا ترک گفته بود؛ اینک من برای نخستین بار گناهکار بودم. من زیباترین قلب را تا اعماقش جریحه‌دار کرده بودم؛ و دوران ندامت ملال‌آور، همراه با فقدان عشقی که بتواند خاطرم را تازه کند (و من به چنین چیزی عادت کرده بودم) بسیار دردناک بود.» این شکل تفکر به نحوی غم‌انگیز خودخواهانه است؛ ولی کدام یک از ما در آزمایش و ارتکاب اشتباه عشقی، قبل از ربودن یک قلب، یک یا دو قلب جریحه‌دار نکرده است؟ فریدریکه بدون اینکه از دواج کرده باشد، در سوم آوریل ۱۸۱۳ درگذشت.

۲- گوته و ولتر

در فرانکفورت این وکیل دعاوی تازه‌کار با احساس بیمیلی به شغل وکالت پرداخت. گاهی‌گاهی از دارمشتات دیدار کرد، و نفوذ پایبندی به عواطف مردم آن را دریافت. در این هنگام عکس‌العمل شدیدی علیه فرانسه،

علیه نمایشنامه‌های فرانسوی و قواعد خشک آن، و حتی علیه ولتر در او ایجاد شده بود. بیشتر و بیشتر از شکسپیر خوشش می‌آمد که طبیعت بشر را روی صحنه نمایش آورده بود، اعم از اینکه این بشر پایبند یا بی‌اعتنا به قانون باشد. او با این خلق و خو، و با نیروی سرشار جوانی، برای نهضت ادبی آلمان (شتورم اونددرانگ) آماده بود. گوته با عمل این نهضت مبنی بر مردود داشتن قدرت قانون و برتر دانستن غریزه بر نیروی فکری، و افراد با شهامت بر توده‌هایی که در قید و بند سنن گرفتارند، همعقیده بود. و به این ترتیب بود که در سالهای ۱۷۷۲-۱۷۷۳ اثر خود به نام گوتس فون برلشینگن را نوشت.

این اثر برای جوانی بیست و سه ساله کاری بسیار جالب توجه به شمار می‌رفت، و عبارت بود از نمایشنامه‌ای که در آن جنگ، عشق، و خیانت در قالب داستانی درهم آمیخته شده بودند که علاقه شدید به آزادی به آن گرمی می‌بخشید؛ روح سرزندگی از آن ساطع می‌شد؛ و علاقه انسان را از ابتدا تا انتها حفظ می‌کرد. گوتس شهسواری بود که در سن بیست و چهار سالگی دست راستش در جنگ از بین رفته بود (۱۵۰۴)؛ یک دست آهنی به بازویش وصل شده بود، و او با این دست شمشیر خود را با همان قتالت گذشته به حرکت در می‌آورد. او، که حاضر نبود جز امپراطور کسی را به عنوان آقای خود قبول کند، به صورت یکی از آن «بارونهای راهزن» درآمد که به نام آزادی مدعی اختیار کامل در اراضی خود بودند و حتی مسافران را

جنگهای خصوصی صادر کرده بود، و این‌گونه جنگها علاوه بر ممنوعیت از ناحیه امپراطوری، از طرف کلیسا نیز تکفیر شده بود. گوتس آهنین دست این ممنوعیت را به عنوان اینکه مخالف حقوق دیرینه و سنتی است، مردود داشت؛ قسمت اول نمایشنامه حول محور مبارزه میان شهسوار شورشی و امیر- اسقف بامبرگ دور می‌زند. گوته، که زنان را خیلی بیش از جنگ دوست داشت، اجازه داد که کانون توجه به ادلهای فون والدورف، که زیبایی و ثروتش آتش شهوات بیبروایانه را در نهاد مردان متعددی شعلهور ساخته بودند، منتقل شود. به خاطر این دختر، ادلبرت فون وایسلینگن، یکی دیگر از شهسواران «آزاد»، اتحاد خود با گوتس و پیمان ازدواج خود با خواهر گوتس به نام ماریا را زیر پا گذارد و به طرف اسقف رفت. شاید گوته در عشق بیثبات وایسلینگن بیوفایی خود را به خاطر می‌آورد. او توسط یکی از دوستان خویش یک نسخه از این نمایشنامه را برای فریدریکه فرستاد و گفت: «وقتی فریدریکه بیچاره ببیند که عاشق بیوفا مسموم می‌شود، تا حدودی احساس تسلا خواهد کرد.»

نویسنده وقایع تاریخی را تغییر شکل داد تا آنها را با نمایشنامه‌ای وفق دهد؛ گوته فون برلشینگن به اندازه گوتس در اثر گوته شریف و بزرگوار نبود؛ ولی این‌گونه تغییرات را می‌توان مانند قافیه‌سازی بر اثر مقتضیات شعری دانست. طرز سخن قهرمان داستان گوته، که توأم با خشونت و عاری از ظرافت است و به عنوان طنین مردانگی قلمداد می‌شود، نیز قابل بخشش است. هنگامی که این نمایشنامه در ۱۷۷۴ در برلین بر صحنه آمد، فردریک کبیر آن را به عنوان تقلیدی قابل انزجار از آن «توحش» که وی، مانند ولتر، در آثار شکسپیر می‌دید محکوم کرد و از نمایشنامه‌نویسان آلمان خواست که نمونه‌ها والگوهای خود را در فرانسه جستجو کنند. هر در در آغاز با فردریک همعقیده بود و به گوته گفت: «شکسپیر تو را خراب کرده است؛» ولی او متن منتشر شده نمایشنامه را برای دوستان خود فرستاد و با تمجید بسیار از آن گفت: «شما (با خواندن این اثر) ساعت‌های دلپذیری در برابر خود خواهید داشت. در این نمایشنامه قدرت واقعی، عمق، و خلوص نیت آلمانی به میزانی غیر عادی وجود دارند، هر چند که این نمایشنامه گاه تنها به صورت یک ورزش فکری است.» نسل جوانتر گوتس را به عنوان عالیترین تجلی نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) مورد ستایش قرار داد. خوانندگان آلمانی از شنیدن داستان شهسواران قرون وسطی و مظاهر خصوصیات نیرومند اخلاقی آلمان به وجد آمدند. پروتستانها از طنین افکار ولتر در «برادر مارتین» که شکایت دارد از اینکه میثاقهای فقر، عفت، و اطاعتش غیرطبیعی هستند، و زنان را به عنوان «افتخار و تاج خلقت» توصیف می‌کند، و شراب را به عنوان «مایه شادی قلب انسان» می‌ستاید- و با دگرگون کردن یک مثل قدیمی به این صورت که «سرور و شادی مادر همه فضایل است» احساس خوشی می‌کردند. حتی پدر گوته، که ناچار بود در شغل وکالتش به کمک او بشتابد- در حالی که او را به عنوان مایه

اینها گذشته، شاید در این جوان مایه‌ای وجود داشته باشد.

در مه ۱۷۷۲ این وکیل جوان ناچار شد برای کار حقوقی به ویتسلار مقر دادگاه استیناف امپراطوری برود. او، که به هیچ‌وجه خود را در امور حقوقی مستغرق نساخته بود، در مزارع، بیشه‌ها، و اطاق خصوصی زنان می‌خرامید، طرح می‌ریخت، چیز می‌نوشت، و آنچه را می‌دید جذب می‌کرد. در ویتسلار با کارل ویلهلم یروزالم، که شاعر و رازور بود، و گئورگ کریستیان کستنر آشنا شد. گوته شخص اخیر الذکر را، که سر دفتر اسناد رسمی بود، به عنوان مردی توصیف کرد که «رفتار آرام و خونسرد، روشنی دید، ... و فعالیت آرام و خستگی ناپذیرش او را متمایز می‌داشتند»، و آن قدر به پیشرفت خویش انتقاد داشت که در آن وقت برای ازدواج نامزد اختیار کرده بود. کستنر با بزرگواری گوته را چنین توصیف کرد:

او بیست و سه سال دارد و تنها پسر يك پدر بسیار ثروتمند است. طبق نیت پدرش، قرار بود در دادگاه اینجا وکالت کند؛ طبق نیت خودش، قرار بود به مطالعه آثار هومر و پینداروس و هر چیز دیگری که نبوغ، سلیقه، و قلبش به او الهام دهند بپردازد. ... او در واقع دارای نبوغ حقیقی است و مردی با خصوصیات اخلاقی برجسته است. دارای قوه تخیلی است که نیرویی خارق‌العاده دارد، و مقاصد خود را به صورت تصویر و تشبیه بیان می‌دارد. ... احساسات وی خیلی تندند، ولی معمولاً آنها را تحت تسلط دارد. اعتقادات شریفی دارد. او کاملاً عاری از تعصب است و هر طور مایل باشد رفتار می‌کند، بدون اینکه اهمیت دهد که آیا طرز رفتارش برای دیگران مطبوع، یا مطابق مد، یا مجاز است یا نه. او از هرگونه منزجر است. بچه‌ها را دوست دارد و می‌تواند ساعتها با آنها بازی کند. ... او مردی کاملاً برجسته است.

در ۹ ژوئن ۱۷۷۲ گوته در يك مجلس رقص روستایی با نامزد کستنر به نام شارلوت بوف آشنا شد. روز بعد وی از شارلوت دیدن کرد و به جذبه تازه‌ای در زنان پی‌برد. لوته (مخفف شارلوت)، که در آن وقت بیست سال داشت، خواهر ارشد در خانواده یازده نفری بود. مادرشان مرده و پدرشان در تلاش معاش بود. لوته برای این خانواده در حکم مادر بود. او نه تنها شادابی و با روحی يك دختر سالم را داشت، بلکه دارای جذابیت زنان جوان بود و لباس ساده ولی تمیز می‌پوشید و وظایف خانه خود را با نهایت علاقه و روحیه خوب انجام می‌داد. طولی نکشید که گوته عاشق وی شد، زیرا نمی‌توانست مدت زیادی بدون اینکه يك سیمای مؤنث به قوه تخیلش گرمی بخشد، باقی بماند. کستنر متوجه اوضاع شد، ولی با اطمینان، در مورد تملك خود، گذشتی دوستانه نشان داد. گوته تقریباً حقوق و امتیازات يك دلدادۀ رقیب را برای خود قایل می‌شد، ولی لوته همیشه جلوی او را می‌گرفت و یادآور می‌شد که نامزد کرده است. سرانجام گوته از لوته خواست از میان آن دو یکی را انتخاب کند؛ لوته این کار را کرد، و گوته، که غرورش تنها برای لحظه‌ای متزلزل شده بود، روز بعد از ویتسلار رفت (۱۱ سپتامبر). کستنر تا زمان مرگ دوست باوفای وی باقی ماند.

و سوفی فون لاروش، توقف کرد. سوفی دو دختر داشت، که «دختر بزرگتر (به نام ماکسیمیلیانه) بزودی توجه خاص مرا به خود جلب کرد. ... وقتی قبل از اینکه علاقه قدیمی کاملاً از بین برود علاقه‌ای تازه در نهاد ما شروع به جنب‌وجوش می‌کند، احساس بسیار مطبوعی به انسان دست می‌دهد. به این ترتیب، وقتی که آفتاب در حال غروب کردن است، انسان دوست دارد طلوع ماه را در سمت مخالف ببیند.» ولی ماکسیمیلیانه با پتر برنتانو ازدواج کرد و دختری جذاب به نام بتینا به دنیا آورد که سی‌وپنج سال بعد عاشق گوته شد. گوته سرنوشت خود را تسلیم فرانکفورت و وکالت کرد، ولی نه به طور کامل، زیرا گاهی هم به فکر خودکشی می‌افتاد:

من، در میان مجموعه قابل توجهی از سلاحها، خنجر زیبا و خوب صیقل یافته‌ای داشتم. هر شب این خنجر را کنار رختخواب خود می‌گذاشتم و قبل از خاموش کردن چراغ، امتحان می‌کردم ببینم آیا می‌توانم چند بند انگشت از نوک تیز آن را در قلب خود فرو برم یا نه. چون هیچ‌گاه به این کار موفق نمی‌شدم، با خنده این فکر را از سرم خارج می‌کردم. همه افکار مالیخولیایی را از سرم بیرون می‌ریختم، و تصمیم به ادامه زندگی می‌گرفتم.

من براي اينكه بتوانم با رويهاي خوش زندگي كنم ناچار بودم يك مسئله ادبي را حل كنم تا به اين وسيله بتوانم آنچه را كه احساس کرده بودم ... به قالب كلمات درآورم. براي اين منظور عناصري را كه مدت چند سال در وجودم دست به كار بودند جمع‌آوري كردم، مواردی را كه بيش از همه بر من تأثیر گذارده و آزارم داده بودند به خاطر آوردم، ولي هيچ‌چيز شكل و قواره مشخصي نمي‌گرفت. من فاقد يك واقعه يا قصه‌اي بودم كه بتواند آن عناصر و موارد را در قالب خود مجسم كند.

يك وكيل همكارش در وتسلار آن واقعه‌اي را كه براي تركيب عناصر پراكنده لازم بود فراهم كرد. در ۳۰ اكتوبر ۱۷۷۲، ويلهلم پروزال، كه طيانچه‌اي از كستتر قرض گرفته بود، به خاطر نااميدي در عشق نسبت به همسر يكي از دوستانش، خودكشي كرد. گوته بعدها در خاطرات خود گفت: «همينكه خبر مرگ پروزال را شنيدم، طرح و رتر شكل گرفت و همه چيزها از هم‌سو با يكدیگر پيوند يافتند.» شايد اين‌طور بود، ولي پانزده ماه طول كشيد تا او شروع به نوشتن كتاب كرد. در ضمن، وي با ماكسيميليانه برنتانو، كه با شوهرش به فرانكفورت نقل مكان کرده بود، سرگرم بود. اين راز و نیاز چنان پيگیر ادامه يافت كه شوهر ماكسيميليانه اعتراض كرد، و گوته خود را كنار كشيد.

يك سلسله برنامه‌هاي نافرجام ادبي حواس او را به خود مشغول داشتند. او با اين فكر سرگرم بود كه داستان «يهودي سرگردان» را بازگو كند؛ به فكر افتاد اين يهودي را به ديدن اسپينوزا بفرستد و نشان دهد كه شيطان از همه جهات ظاهري در قلمرو مسيحيت در حال پيروي بر مسيح است؛ ولي او تنها ده صفحه از يهودي سرگردان را نوشت. هجويه‌هاي درباره ياكوبي، ويلانت، هردر، لنتس، و لاوتر تهيه كرد، ولي با اين وصف توانست دوستي آنها را جلب كند. او براي كتاب مباحثي در قيافه‌شناسي، اثر لاوتر، مطالبی نوشت و اجازه

داد لاوتر از روي علم قيافه‌شناسي خصوصيات وي را تشریح كند. نتیجه قيافه‌شناسي تمجيدآمیز بود: «در اینجا درایت و حساسیت برای برافروختن آن وجود دارد. به پیشانی پرنیرو ... به چشمان سریع و نافذی كه جوینده و پایبند عشقتد ... و به بینی كه بتهایی كافي است كه معرف اين شاعر باشد توجه كنید. ... با چانه‌اي مردانه، و گوشي فراخ و نیرومند، چه كسي مي‌تواند در نبوغ چنین قيافه‌اي تردید كند؟» و چه كسي مي‌توانست خود را با خصوصيات اين‌گونه قيافه‌شناسي مطابقت دهد؟ ياكوبي اعتقاد داشت چنین كاري ممكن است، زیرا پس از اينكه در ژوئيه ۱۷۷۳ از گوته ديدن كرد، وي را از سر تا پا پيكارچه نبوغ دانست و او را شخصي خواند كه تحت تأثیر نیروي خاص قرار دارد و سرنوشتش اين است كه به فرمان روح فردي خود عمل كند.

سرانجام، در فوریه ۱۷۷۴، گوته كتابي را نوشت كه باعث شهرت وي در اروپا شد: رنجهاي ورتر جوان. وي مدتي چنان دراز درباره آن فكر کرده و در عالم خيال آن‌قدر نوشتن آن را تمرین کرده بود كه به قول خودش آن را ظرف چهار هفته به رشته تحرير درآورد. ... مي‌گويد: «من خود را به‌طور كامل از دنياي خارج منزوي كردم و مانع ديدار دوستانم شدم.» پنجاه سال بعد وي به اكرمان گفت: «اين آفريده‌اي بود كه من، مانند پليكان، باخون قلم خوراكش مي‌دادم.» او براي تأمین آسایش فكري خود، قهرمان داستان خود ورتر را در داستان به هلاكت رسانيد.

گوته در مختصر كردن حجم اين كتاب تحت تأثیر عوامل خاصي قرار داشت. وي در تنظيم مطالب از سبك نامه‌نگاري استفاده كرد، كه تا حدودي تقليدي از كلاريسا اثر ريجاردسن و ژولي اثر روسو بود، و تا حدودي هم علتش آن بود كه اين سبك نگارش براي بيان و تحليل عواطف مناسب به نظر مي‌رسيد، و شايد هم به اين علت بود كه وي مي‌توانست با استفاده از اين فرم، پاره‌اي از نامه‌هاي را كه از وتسلار به خواهرش كورنليا يا به دوستش مرك نوشته بود مورد استفاده قرار دهد. گوته با عمل خود در گذاردن نام واقعي لوته بر معشوقه‌اي كه معلوم بود حاكي از علاقه خودش به همسر كستتر مي‌باشد، هم شارلوت و هم كستتر را شديداً ناراحت كرد. خود كستتر به صورت «آلبرت» درآورده شد و تصويري كه از او ترسيم شد نسبت به وي مساعد بود. حتي ملاقات در مجلس رقص و ديدار روز بعد همان‌طور در داستان آمده بود كه

واقعاً روی داده بود. «از آن روز به بعد، خورشید و ماه و ستارگان می‌توانند آرام و بیصدا به کار خود بپردازند، ولی من از گذشت روز و شب آگاه نیستم و همه جهان اطرافم بتدریج از نظر پنهان می‌شود. ... من دیگر جز به این زن دعایی ندارم که بکنم.» و رتر به‌طور کامل معرف خود گوته نیست: او احساساتینتر است، بیشتر اشک می‌ریزد، سیل کلمات بر زبان جاری می‌کند، و بر خوشتن رحم می‌آورد. برای اینکه داستان به پایان غمبار خود کشانده شود، شخصیت و رتر اجباراً از گوته به ویلهلم یروزالم تغییر یافت. دستکاریهای

نهایی نمایشنامه طنینی از واقعیت تاریخی به آن دادند: و رتر مانند یروزالم طیانچه آلبرت را برای خودکشی قرض می‌گیرد و هنگامی که می‌میرد، امیلیاگالوتی اثر لسینگ روی میز کارش است. «حتی یک نفر روحانی جنازه او را تا گورستان تشییع نکرد.»

رنجهای و رتر جوان (۱۷۷۴) در تاریخ ادبیات و تاریخ آلمان واقعه مهمی بود. این کتاب مبین و مروج عنصر رمانتیک در نهضت شتورم اوند درانگ بود، همان‌طور که گوتس فون برلشینگن مبین عنصر قهرمانی این نهضت به شمار می‌رفت. جوانان عاصی از این کتاب با تمجید و تقلید استقبال کردند؛ بعضیها مانند و رتر کت آبی رنگ و جلیقه زرد روشن به تن می‌کردند، بعضیها مانند و رتر می‌گریستند؛ برخی به عنوان تنها کاری که مد روز است دست به خودکشی می‌زدند. کستتر به خاطر اینکه زندگی خصوصی او مورد تجاوز قرار گرفته بود اعتراض کرد، ولی زود نرم شد؛ و گفته می‌شود که وقتی گوته به شارلوته گفت «نام تو با احترام، با هزاران لب ستایشگر، ادا می‌شود» شارلوته لب به شکایت نگشود. روحانیان در این تحسین با سایرین هم‌اواز نبودند. یک واعظ هامبورگ و رتر را به عنوان دفاعی از خودکشی محکوم کرد؛ کشیش گوئتسه، دشمن لسینگ، کتاب را مورد حمله شدید قرار داد، و لسینگ هم آن را به خاطر احساساتی بودن و فقدان خویشتنداری معمول در آثار کلاسیک محکوم کرد. یکی از روحانیان به نام هازنکامف در یک میهمانی رسمی شام، گوته را به خاطر «آن نوشته شریرانه» حضوراً مورد عتاب قرار داد و افزود: «خداوند قلب متمرّد تو را بهبود بخشد!» گوته با پاسخی نرم او را برجای خود نشاند: «به هنگام دعا و نماز خود، مرا به خاطر بیاورید.» در خلال این احوال، این کتاب کوچک، که به بیش از ده زبان ترجمه شده بود، در سراسر اروپا انتشار یافت، که سه ترجمه آن در سه سال در فرانسه انجام شد؛ در این هنگام بود که فرانسه برای نخستین بار اعتراف می‌کرد که آلمان دارای ادبیاتی است.

۳- ملحد جوان

نگرانی روحانیان از بابت گوته دلیل داشت، زیرا وی در این مرحله علناً مخالف کلیسای مسیحی بود. کستتر در ۱۷۷۲ نوشت: «او به مسیحیت احترام می‌گذارد، ولی نه به صورتی که روحانیان ما آن را عرضه می‌دارند. ... او به کلیسا یا مراسم عشای ربانی نمی‌رود، و بندرت نماز و دعا می‌خواند.» گوته خصوصاً با تأکیدی که مسیحیان در مورد گناه و توبه داشتند مخالف بود؛ ترجیح می‌داد بدون احساس ندامت گناه کند. حدود سال ۱۷۷۴ به هر در نوشت: «چه خوب بود که همه تعالیم مسح این‌گونه به صورت گنداب در نمی‌آمد که من، به عنوان یک انسان و مخلوق بیچاره و درمانده تمایلات و نیازها، از آن چنین به خشم نمی‌آمدم.» او در نظر داشت نمایشنامه‌ای درباره پرومئوس به عنوان مظهر مردی که خدایان را به مبارزه طلبیده است تهیه

ناراحت کرد و باعث خشنودی لسینگ شد. آنچه از آن باقی است افراطیترین تراوشات فکری ضد مذهبی گوته است. پرومئوس چنین سخن می‌گوید:

زئوس، آسمان خود را با ابر مه‌آلود بپوشان

و خود را، چون طفلی که سر بوتۀ خار را می‌کند،

روي درختان بلوط و بر قله کوهها سرگرم کن!

شما باید زمینم و کلبه‌ام را،

که شما بنایش نکردید، و اجاقم که بر آتش آن رشک می‌پرید،

و نهید تا آرام به حال خود باقی بمانند.

آه خدایان، من در این جهان از شما بیچاره‌تر چیزی نمی‌شناسم!

شما شکوه و جلال خود را بدشواری

با قربانیها و نذر و نیازها بار می‌آورید،

و اگر اطفال و گدایان ابلهانی چنین امیدوار نبودند،

شکوه و جلال شما از بینوایی می‌مرد.

هنگامی که من طفلی بیش نبودم و نمی‌دانستم چه فکر کنم،

چشمان خطا کارم متوجه خورشید شد،

گویی که در آنجا گوشی شنوا برای شکوه و شکایت من بود،

و قلبی مانند قلب من وجود داشت

که بر روحی دردمند رحم آورد.

چه کسی در برابر بیحرمتی تیتانها به من کمک کرد؟

چه کسی مرا از مرگ و بردگی نجات داد؟

آیا این قلب مقدس و پرنور خودم نبود

که بتنهایی همه این کارها را کرد؟

ولی چون این قلب جوان و خوب فریب خورده است،

از آن کسی که در آن بالا آرمیده است، سپاسگزاری می‌کند.

به تو احترام بگذارم؟ چرا؟

آیا شما هرگز اندوههای آنان را که بار سنگین بر دوش دارند سبک کرده‌اید؟

آیا شما هرگز اشکهای ماتمزدگان را پاک کرده‌اید؟

آیا من به وسیله «زمان» متعال

و «سرنوشت» جاوداني، که سروران من و شما هستند،

به صورت يك انسان قالبگيري نشده‌ام؟

من اینجا نشسته و افراد بشر را به صورت خود شکل مي‌دهم

تا نژادي شود مانند من،

و مانند من غم خورد، بگرید، لذت برد، شادي کند،

و مانند من شما را تحقیر کند.

۱۰-۷۶۸

گوته بتدریج از این پایینترین نقطه الحاد به سوي وحدت وجود ملایمتر اسپینوزا پیش رفت. لاوایتر اظهار داشت: «گوته مطالب بسیاری درباره اسپینوزا و نوشته‌هایش به ما گفت ... اظهار نظر کرد که اسپینوزا مردی بینهایت عادل، درستکار، و فقیر بوده است ... همه خدایرستان امروزی در درجه اول از عقاید او استفاده کرده‌اند ... گوته افزود که نوشته‌های او در زمینه درستکاری و بشردوستی از همه نوشته‌های جهان جالبترند.» چهل و دو سال بعد، گوته به کارل تسلتر گفت نویسنده‌گانی که بیش از همه وی را تحت نفوذ قرار داده بودند شکسپیر، اسپینوزا، و لینه بودند. در ۹ ژوئن ۱۷۸۵ گوته وصول کتاب یاکوبی را به نام درباره تعالیم اسپینوزا اعلام داشت؛ بحث او درباره نحوه تفسیر یاکوبی نشان می‌دهد که وی مطالعات معتدله‌ای در آثار این فیلسوف و قدیس یهودی به عمل آورده بود. او نوشت: «اسپینوزا وجود خداوند را ثابت نمی‌کند؛ او ثابت می‌کند که وجود [واقعیت ماده- ذهن] همان خداوند است. بگذارید دیگران او را با این حساب ملحد بخوانند؛ تمایل من این است که وی را فردی بسیار خدانشناس و حتی بسیار مسیحی بخوانم و از او تمجید کنم. من از او سلامتبارترین نفوذهای را بر نحوه تفکر و عمل خود به دست می‌آورم.» گوته در زندگینامه خود درباره پاسخ خویش به یاکوبی چنین گفت:

خوشبختانه من قبلاً خود را ... با بهره‌گیری از قسمتی از افکار و اندیشه‌های يك شخص خارق‌العاده، آماده کرده بودم. ... صاحب این اندیشه‌ها، که بر من اثری چنین قاطع گذاشت، و سرنوشتش چنین بود که بر نحوه تفکر من کلاً اثری چنین عمیق بگذارد، اسپینوزا بود. من پس از اینکه بیهوده در سراسر گیتی گشتم تا وسیله‌ای برای پرورش طبیعت غیرعادی خود بیابم، سرانجام به کتاب «علم اخلاق» اثر این فیلسوف برخوردم. ... در آن مسکنی برای احساسات تند خود یافتم، و چنین به نظر می‌رسید که دیدگاهی آزاد و وسیع بر جهان محسوس و اخلاقی در برابرم گشوده شده است. ... من هرگز این جسارت را نداشتم که فکر کنم به‌طور کامل افکار شخصی را می‌فهمم که خود را، بر اثر مطالعات ریاضی و آیین یهودیت، به عالیترین مدارج فکری رسانیده بود؛ و به نظر می‌رسد که حتی امروز نام وی حد اعلاي همه تلاشهای ذهنی را مشخص می‌کند.

گوته با شدت علاقه خود به طبیعت به آیین وحدت وجود اسپینوزایی گرمی بخشید. او نه تنها در مزارع پر نور، یا بیشه‌های مرموز، یا گیاهان و گل‌هایی که با تنوعی چنین وافر تکثیر می‌یافتند احساس وجد می‌کرد؛ بلکه همچنین از حالات خشونتبارتر طبیعت نیز لذت می‌برد، و دوست داشت با تلاشی سخت در باد و باران و برف طی طریق کند و از قله‌های خطرناک بالا رود. او درباره طبیعت به عنوان مادری صحبت می‌کرد که از پستانش شیره و شور زندگی را می‌مکد. در يك شعر منثور پر حرارت به نام طبیعت (۱۷۸۰) با احساس مذهبی، تسلیم خاضعانه و مجذوبیت سعادتبار خود را نسبت به نیروهای مولد و مخربی که بشر را در بر گرفته‌اند به این نحو بیان داشت:

طبیعت! طبیعت ما را محاصره کرده و در بر گرفته است. ما نه می‌توانیم از دایرة آن پا

برون گذاریم، و نه می‌توانیم به ژرفای آن گام نهیم. او مارا، بدون اینکه خواسته باشیم یا هشداري به ما داده شده باشد، به داخل دایرة رقص خود می‌برد و با شتاب همراهی می‌کند تا آنکه ما از پای درآیم و از آغوشش به زمین افتیم. ...

او پیوسته اشکال تازه‌ای می‌آفریند: آنچه اینک هست، هرگز در گذشته نبود، و آنچه در گذشته بود، دیگر باز نخواهد آمد؛ همه چیز تازه، و با این وصف، پیوسته همان است که در گذشته بود. ...

به نظر می‌آید که او همه چیز را طوری ترتیب داده است که براساس فردیت استوار باشد، ولی به افراد اهمیتی نمی‌دهد. او همیشه در حال سازندگی و همیشه در حال تخریب است، و کسی را به کارگاهش دسترسی نیست. ...

او دارای قدرت تفکر و پیوسته در حال تعمق است؛ ولی نه به عنوان يك انسان، بلکه به عنوان طبیعت. او از خود فکری همه جانبه و شامل دارد و هیچ‌کس را یارای نفوذ در آن نیست. ...

او می‌گذارد همه اطفال با او ور برونند، هر احمقی درباره او قضاوتی کند؛ هزاران نفر با او برخورد می‌کنند، ولی چیزی نمی‌بینند؛ او از همه این چیزها احساس وجد می‌کند. ...

او مهربان است. من، با تمام کارهایی که او انجام می‌دهد، از او تمجید می‌کنم. او عاقل و آرام است. انسان نمی‌تواند از او توضیحی درآورد یا هدیه‌ای که خودش به میل خود ندهد، از چنگش بیرون آورد. ...

او مرا اینجا قرار داده است و مرا از اینجا خواهد برد. من خودم را به او می‌سپارم. او می‌تواند آنچه می‌خواهد با من انجام دهد. او از کار خود احساس انزجار نخواهد کرد.

در دسامبر ۱۷۷۴ دوک کارل آوگوست در راه سفر خود به کارلسروهه برای یافتن همسری، در فرانکفورت توقف کرد. او گوتس فون برلشینگن را خوانده و آن را تحسین کرده بود؛ از نویسنده دعوت کرد تا با او ملاقات کند. گوته به دیدن دوک رفت و اثر خوبی بر او گذاشت؛ این فکر به مغز دوک خطور کرد که آیا این نابغه خوش قیافه و مبادی آداب وسیله‌ای برای زینت دربار وایمار نخواهد بود؟ دوک ناچار بود بسرعت به راه خود ادامه دهد، ولی از گوته خواست دوباره، پس از بازگشت وی از کارلسروهه، به سراغ وی برود.

گوته اغلب درباره سرنوشت، ولی خیلی کم از تصادف، صحبت می‌کرد. امکان داشت بگوید که سرنوشت او را در سر راه دوک قرار داد و نه تصادف، و سرنوشت او را از زیبایی لیلی شونمان متوجه خطرات و فرصتهای ناشناخته وایمار ساخت. لیلی تنها دختر يك تاجر ثروتمند در فرانکفورت بود. گوته، که در این وقت از نظر اجتماعی به صورت شیرین درآمده بود، به يك میهمانی که در خانه لیلی ترتیب داده شده بود دعوت شد. لیلی با پیانو هنرنمایی بسیار چشمگیری کرد. گوته روی گوشه پیانو خم شد و هنگامی که لیلی مشغول نواختن بود، غرق تماشای زیبایی این دختر شانزدهساله شد. خودش در این باره می‌گوید: «من قدرتی جذاب از ملایمترین نوع را احساس می‌کردم. ... ما عادت کردیم یکدیگر را ببینیم. ... ما اینک برای

یکدیگر لازم و ملزوم بودیم. آرزویی غیرقابل مقاومت بر من غلبه داشت.» این تب معروف، هنگامی که حساسیت شاعرانه آن را مبالغه‌آمیز جلوه دهد، می‌تواند خیلی بسرعت بالا رود. گوته قبل از اینکه درست مفهوم آن را درک کند، رسماً او را نامزد کرده بود (آوریل ۱۷۷۵). سپس لیلی که فکر می‌کرد گوته را

خوب به دام افکنده است، به دلبري از ديگران پرداخت. گوته شاهد اين وضع بود و در آتش خشم مي سوخت.

درست در اين وقت دو دوست به نامهاي کنت کریستیان و فریدریش تسوشتولبرگ در راه سفر خود به سویس، به فرانکفورت آمدند. آنها پیشنهاد کردند که گوته به آنان ملحق شود. پدرش به او اصرار ورزید که برود و از آنجا رهسپار ایتالیا شود. او می گوید: «من لیلی را به نوعی از این تصمیم مطلع کردم، ولی بدون اینکه با او خداحافظی کنم، خود را از وی جدا کردم.» وی در ماه مه ۱۷۷۵ به راه افتاد؛ در کارلسروهه بار دیگر با دوک ملاقات کرد، و به طور قاطع به وایمار دعوت شد. به زور برخفت و در آنجا با لائوتر و بودمر ملاقاتی به عمل آورد. برفراز گردنه سن گوتار در کوههاي آلپ رفت و با حسرت به ایتالیا نگرست. سپس سیمای لیلی در نظرش مجسم، و برفکار او غالب شد. همراهان خود را ترک گفت و عازم خانه خود شد؛ در سپتامبر، لیلی در آغوشش بود. ولی همینکه به اطاق خود بازگشت، بار دیگر بیم قدیمی خود از ازدواج، یعنی زندانی شدن و بیتحرک بودن، را احساس کرد. لیلی از این دو دلی او نفرت داشت. آنها توافق کردند پیمان ازدواج خود را ملغا کنند. در ۱۷۷۶ لیلی با برنارد فون تورکهایم ازدواج کرد.

دوک، که در راه بازگشت خود از کارلسروهه توقف کوتاهی در فرانکفورت کرده بود، پیشنهاد کرد کالسکه‌ای بفرستد که گوته را به وایمار ببرد. این کالسکه نیامد. آیا او را به بازی گرفته و فریبش داده بودند؟ پس از چند روز معطلی ناراحت کننده، او عازم ایتالیا شد. ولی در هایدلبرگ کالسکه‌ای که وعده‌اش داده شده بود به وی رسید. فرستاده دوک توضیحاتی داد و پوزش خواست. گوته این توضیحات و پوزشها را پذیرفت و در ۷ نوامبر ۱۷۷۵ به وایمار رسید. او، که در این هنگام بیست و شش سال داشت، مانند همیشه میان «الاهة عشق» و «سرنوشت» در کشاکش بود، آرزوی زنان را داشت ولی مصمم بود به عظمت برسد.

IV - هر در: ۱۷۴۴ - ۱۷۷۶

هنوز درست يك ماه از ورود گوته به وایمار نگذشته بود که وی پیشنهاد ویلانت را، دایر بر اینکه شغل بلامتصدي «ریاست کل» روحانیان و مدارس این دوکنشین به یوهان گوتفرید هر در پیشنهاد شود، با تأییدات کامل خود به دوک اطلاع داد. دوک موافقت کرد.

موقع جغرافیایی و هوای مه‌آلود ناحیه بالتیک با ایمانوئل کانت همسخ بود. پدرش، که مدیر مدرسه و رهبر آوازخوانان تورعیان بود، از مال دنیا بهره‌ای نداشت، و به همین علت پسرش با همه اشکال ناکامی خو گرفته بود. وی از سن پنجسالگی به فیستول چشم راست مبتلا بود. چون در سنین جوانی ناچار بود به درآمد خانواده بیفزاید، مدرسه را ترک گفت تا به عنوان منشی و خدمتگزار زبانیان ترشو به کار مشغول شود. ترشو با نوشتن جزوات مذهبی درآمد خوبی داشت. وی همچنین کتابخانه‌ای داشت که یوهان کتب آن را با ولع کامل می‌خواند. او در هجدهسالگی به کونیگسبرگ فرستاده شده تا فیستول را از چشمش بیرون آورند؛ و در دانشگاه به تحصیل پزشکی پردازد. عمل جراحی با موفقیت توأم نبود، و کلاسهای تشریح حال این جوان را چنان برهم زدند که وی از پزشکی به الاهیات روی آورد.

او با هامان طرح دوستی ریخت. هامان به وی انگلیسی می‌آموخت و هملت را به عنوان متن مورد استفاده قرار می‌داد؛ هر در تقریباً تمام این نمایشنامه را از حفظ یادگرفت. وی در سر درسهای کانت در زمینه جغرافیا و نجوم، و در کلاس فلسفه ولف حاضر می‌شد. کانت چنان از وی خوشش آمد که از حق التدریسی که برای دوره‌های آموزشی پرداخت می‌شد معافش کرد. هر در با ترجمه و تدریس امرار معاش می‌کرد، و از سن بیست تا بیست و پنج سالگی در مدرسه کلیسای ریگا درس می‌داد. در سن بیست و یکسالگی به عنوان کشیش لوتری منصوب شد، و در بیست دو سالگی به عضویت فرقه فراماسونها پیوست؛ در بیست

وسه سالگي به عنوان كشيښ كمكي دو كليسا در نژديكي ريگا تعيين شد. در سن بيست و دو سالگي با انتشار كتابي به نام درباره ادبيات جديدتر آلمان پا به عالم مطبوعات گذاشت؛ يك سال بعد جلدهاي دوم و سومي به آن افزوده؛ كانت، لسينگ، نيكولاي، و لاوتر تحت تاثير دانش اين نويسنده جوان قرار گرفتند و از تقاضاي وي براي تكوين يك ادبيات ملي كه از قيد تسلط بيگانگان آزاد باشد تحسین کردند.

هردر با دلباختگي سخت به يك زن شوهردار در راه شيوه ورتتر پيشقدم شد و چنان دچار افسردگي شديد جسمي و روحي شد كه وي را به مرخصي فرستادند، و اين قول به او داده شد كه پس از بازگشت، با حقوق بهتري دوباره استخدامش كنند. او پول قرض گرفت، از ريگا عزيمت كرد (۲۳ مه ۱۷۶۹)، و ديگر هرگز آن را نديد. با كشتي به نانت رفت، چهار ماه در آنجا ماند، و سپس به پاریس شتافت. با دیدرو و د/آلمبر آشنا شد، ولي نهضت روشنگري فرانسه هيچگاه او را به خود جلب نکرد.

تمایل و كشتش وي بيشتر به سوي زيباشناسي بود تا جنبه هاي فكري. در پاریس به جمع آوري اشعار اوليه و بدوي پرداخت و در آنها بيش از ادبيات كلاسيك فرانسه سرور و شادمانی یافت. ترجمه آلماني او شن مكفرسن را خواند و اين تقليدهاي ماهرانه را از بيشتر اشعار انگليسي جديد بعد از شكسپير والاتر دانست. در سال ۱۷۶۹ سلسله مقالاتي را كه در زمينه

نقد هنري و ادبي مي نوشت و بيشه ها مي ناميد آغاز كرد. او سه جلد از اين مقالات را تحت عنوان جنگهاي انتقادي در دوران حيات خود منتشر كرد. در فوریه ۱۷۷۰ وي مدت چهارده روز را در تماس پرتير با لسينگ در هامبورگ گذراند. سپس به عنوان معلم و مصاحب به شاهزاده هولشتاين-گوتورپ پيوست و همراه او در غرب آلمان به سفر پرداخت. در كاسل با رودولف راسپه استاد باستانشناسي، كه كمی بعد كتابي تحت عنوان داستان سفرهاي شگفت انگيز بارون مونخاوزن در روسيه (۱۷۸۵) نوشت، آشنا شد. راسپه توجه مردم آلمان را به بازمانده هاي شعر قديم انگليسي اثر تامس پرسي در همان سال انتشارش (۱۷۶۵) جلب کرده بود. هردر در اين اعتقاد خود پابرجا تر شد كه شاعران بايد اصرار وینکلمان و لسينگ را براي تقليد از سبك كلاسيك يونان نادیده بگیرند، و در عوض بايد به منابع عمومي سنتهاي ملي خود از نظر اشعار عاميانه و وقايع تاريخي كه به شعر سروده شده اند توسل جویند.

هردر، كه همراه شاهزاده به دارمشات رفت، با اعضاي «محل حساسان» آن آشنا شد، نسبت به عمل آنها در تجليل از عواطف با عذوفت نگرست، و خصوصاً ارزش احساسات كارولینه فلاخسلاند، خواهر زن يتيم آندرناس فون هسه عضو شوراي ويژه حكمران، را بدرستي درك كرد. از وي دعوت شد در كليساي محلي وعظ كند. كارولینه خطابۀ وي را شنيد و تحت تاثير قرار گرفت. آنها با هم در جنگل قدم زدند و دستانشان با هم در تماس آمد. هردر به هيچان آمد و پيشنهاده ازدواج كرد، و كارولینه به او هشدار داد كه زندگي او به كمك و نيكوكاري خواهرش متكي است و او نمي تواند براي وي هيزيه بياورد. هردر پاسخ داد شديداً مقروض است، چشم انداز آتیه اش بسيار تيره است، و ملزم است همراه شاهزاده باشد. آنها پيمان رسمي ازدواجي نبستند، ولي توافق كردند از طريق مكاتبه يكديگر را دوست داشته باشند. در ۲۷ آوريل ۱۷۷۰ گروهی كه وي جزو آن بود عازم مانهايم شد.

وقتي اين گروه به ستراسبورگ رسيد، هردر با آنكه حسرت ديدن ايتاليا را داشت، از شاهزاده جدا شد. فيستول در غده اشكي او مجري اشك به سوراخ بيني را مسدود کرده بود و باعث درد مداوم مي شد. دكتر لويشتاين، استاد بيماريهاي زنان در دانشگاه، قول داد كه يك عمل جراحي ظرف سه هفته به اين گرفتاري پايان خواهد داد. هردر بدون داروي بيهوشي چندين بار تحت عمل قرار گرفت تا با سوراخ كردن استخوان، مجري به مجري بيني باز شود. عفونت ايجاد شد و هردر مدت تقريباً شش ماه در اطاق خود در هتل ماند، در حالي كه عدم موفقيت جراحي او را دلسرد کرده و شك و ترديد درباره آتیه اش او را افسرده خاطر ساخته بود. در اين حالت رنج و بدبيني بود كه با گوته آشنا شد (۴ سپتامبر ۱۷۷۰). گوته در خاطرات خود گفت: «من توانستم درس عمل حاضر شوم، و از جهات متعدد به درد بخورم.» نظر هردر درباره اينكه

شعر به طور غریزی در میان مردم به وجود می‌آید نه اینکه از «عده‌ای معدود افراد تحصیلکرده و با فرهنگ ناشی شود» گوته را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که هردر از

می‌رفت، چون پولش تمام شده بود، گوته مبلغی پول برایش قرض گرفت، و هردر بعداً این پول را مسترد داشت.

کنت ویلهلم تسولیپه، حکمران شاهزادمنشین کوچک شامبورگ-لیپه واقع در شمال باختری آلمان، از هردر دعوت کرده بود که به عنوان واعظ دربار و رئیس دادگاه مذهبی در پایتخت ساده و کم‌اهمیتش به نام بوکبورگ به خدمت مشغول شود؛ هردر با بیمیلی این دعوت را پذیرفت. در آوریل ۱۷۷۱ ستراسبورگ را ترک گفت، در دارمشتات از کارولینه و در فرانکفورت از گوته دیدن کرد، و در تاریخ بیست و هشتم به بوکبورگ رسید. او کنت را «حکمران مستبد روشن‌فکر» می‌یافت که خمیره‌ای با انضباط سخت و خشک داشت. این شهر از هر لحاظ جز موسیقی، که یوهان کریستوف فریدریش باخ آن را بخوبی تأمین می‌کرد، عقب‌مانده بود. هردر خود را تسلیم انزوا و دورماندن از جریان اصلی اندیشه آلمان کرد؛ ولی کتابهایی که وی از این پایگاه خود منتشر کرد اثر نیرومندی در این جریان داشتند و در شکل دادن به اندیشه‌های ادبی نهضت شتورم اوند درانگ بودند. او به نویسندگان آلمانی اطمینان داد که اگر آنها الهام خود را در ریشه‌های ملی و زندگی مردم جستجو کنند، به مرور زمان درخشندگی آثارشان بر آنچه که فرانسویان نوشته‌اند فزونی خواهد گرفت. در زمینه فلسفه و علوم، پیشگویی او به تحقق پیوست.

اثر او به نام رساله درباره مبدأ زبان (۱۷۷۲) برنده جایزه‌ای شد که فرهنگستان برلین در ۱۷۷۰ تعیین کرده بود، هردر در حالی که با خلوص نیت اعلام تورع می‌کرد، این نظر را که زبان آفرینش ویژه خداوند است مردود می‌دانست؛ می‌گفت زبان مخلوق بشر است و به طور طبیعی از روند حس کردن و تفکر ناشی می‌شود. او عقیده داشت در آغاز، زبان و شعر هر دو به عنوان وسایل ابراز احساسات یکی بودند و افعال، که مبین عملند، نخستین قسم از «اقسام کلمه» بودند. در یک جلد دیگر تحت عنوان یک فلسفه دیگر درباره تاریخ (۱۷۷۴)، تاریخ به عنوان «فلسفه طبیعی وقایع پی‌درپی» معرفی شد. هر تمدنی در حکم یک موجود جاندار است و گیاهی است که در خود مراحل ولادت، جوانی، بلوغ، انحطاط، و مرگ دارد؛ باید آن را از دیدگاه دوران خودش، و بدون تصورات اخلاقی قبلی مبتنی بر یک محیط و دوران دیگر، مطالعه کرد. هردر مانند رمانتیکها به طور کلی از قرون وسطی به عنوان دوران تخیل و احساس، عصر اشعار و هنر توده‌های مردم، و دوران سادگی و آرامش روستایی تحسین می‌کرد؛ بالعکس، اروپای بعد از نهضت اصلاح دینی دوران پرستش کشور، پول، تجمل شهری، تصنع، و فساد بود. او از نهضت روشنگری به عنوان پرستش بت خرد انتقاد به عمل می‌آورد و آن را به نحو نامساعدی با فرهنگهای کلاسیک یونان و روم مقایسه می‌کرد. هردر مانند بوسوئه در همه جریان‌ات تاریخی دست خداوند را در کار می‌دید، ولی گاهی این کشیش با فصاحت الاهیات

خواست تقدیری عاری از بینایی و تعقل صورت می‌گیرد.»

با آنکه در آمدش ناچیز بود، احساس تنهایی غمبارش وی را برانگیخت که از کارولینه و شوهر خواهرش سؤال کند که آیا او می‌تواند بیاید و کارولینه را به همسری برگزیند. آنها رضایت دادند، و این دو دل‌داده در دوم ماه مه ۱۷۷۳ در دارمشتات ازدواج کردند. به بوکبورگ بازگشتند، و هردر پولی قرض گرفت تا محل اقامت خود را به صورت خانه‌ای مطبوع برای همسر خود درآورد. کارولینه یک عمر خدمت و فداکاری به وی ارزانی داشت. سردی روابطی که میان هردر و گوته به وجود آمده بود به وسیله کارولینه پایان یافت؛ و وقتی گوته خود را در وضعی یافت که می‌توانست این کشیش را برای شغلی پردرآمدتر توصیه کند، با کمال خوشوقتی چنین کرد. در اول اکتبر هردر و کارولینه وارد وایمار شدند و به خانه‌ای نقل مکان کردند که گوته برایشان آماده ساخته بود. اینک تنها یک نفر از هیئت چهار نفری که باعث شهرت وایمار می‌شد باقی بود که به آنها ملحق شود.

V - دوران کارآموزي شيلر: ۱۷۵۹-۱۷۸۷

يوهان كريستوف فريدریش شيلر در دهم نوامبر ۱۷۵۹ در مارباخ واقع در وورتمبرگ به دنيا آمد. مادرش دختر صاحب ميهماخانه ليون بود. پدرش جراح، و بعدها سروان ارتش دوک کارل اويگن بود. او با هنگي که در آن خدمت مي کرد، به اين سو و آن سو مي رفت ولي همسرش بيشتري در لورخ يا لودويگسبورگ مي ماند. فريدریش در اين شهرها تحصيل مي کرد. والدينش او را براي حرفه کشيشي در نظر گرفته بودند، ولي دوک آنها را وادار کرد که او را در سن چهارده سالگي به مدرسه کارل در لودويگسبورگ (بعداً در شتوتگارت)، که در آن فرزندان افسران براي رشته هاي حقوق، پرشکي، يا خدمت ارتشي آماده مي شدند، بفرستند. انضباط بشدت کيفيت نظامي داشت؛ دروس آن با طبع پسرچه اي که به نحوي تقريباً زنانه حساس بود ناسازگار بودند. شيلر عکس العمل خود را با فراگرفتن همه اندیشه هاي شورشي که مي توانست بيابد، و با ريختن آنها (۱۷۷۹-۱۷۸۰) در قالب اثر خود به نام راهزنان، نشان داد. اين اثر عبارت بود از نمايشنامه اي که در بيان اندیشه هاي نهضت ادبي آلمان برگوتس فون برلينگن برتري داشت.

در ۱۷۸۰ شيلر در رشته طب فارغ التحصيل، و جراح يك هنگ در شتوتگارت شد. حقوقش مختصر بود؛ او در يك اطاق با ستوان كاف زندگي مي کرد. آنها غذاهاي خود را شخصاً درست مي کردند، که بيشتري عبارت بود از سوسيس، سيب زميني، و کاهو، و در مواقع جشن و سرور، شراب. او سخت کوشش داشت که از نظر نبرد، آشاميدن آبجو، و رفتن نزد زنان روسپي، به اصطلاح سربازان، يك مرد باشد؛ از روسپياني که به اردوگاه مي آمدند ديدن مي کرد؛ ولي



یوهان فریدریش آوگوست تیشباین: شیلر

به ابتذال رغبتی نداشت، زیرا زنان را، به عنوان اسراری که باید با احترام توأم با رعشه به آنان نزدیک شد، کمال مطلوب خود می‌دانست. خاتم صاحبخانه‌اش به نام لویزه ویشر بیوه‌ای سی و دو ساله بود، ولی وقتی که کلاوسن می‌نواخت، «روح من از قالب خاکی خود خارج می‌شد»، زبان حالش این بود: «بتوانم برای همیشه به لبان تو پیوند یابم ... و نفس تو را در خود فرو برم» - که این هم راه تازه‌ای برای خودکشی بود.

او بیهوده کوشید تا ناشری برای راهزنان بیابد، و چون موفق نشد، پولهای خود را اندوخت و مبالغی هم قرض کرد و شخصاً هزینه چاپ آن را داد (۱۷۸۱). موفقیت آن حتی این نویسنده بیست و دو ساله را به حیرت آورد. کارلایل عقیده داشت که این کتاب شاخص «سرآغاز دورانی تازه در ادبیات جهان» است؛ ولی مردم محترم آلمان از اینکه می‌دیدند این نمایشنامه تقریباً هیچ‌یک از جنبه‌های تمدن جاری را مصون از گزند باقی نگذاشته است، سخت ناراحت شدند. پیشگفتار شیلر متذکر می‌شد که پایان ماجرا عظمت وجدان و خبث عصیان را نشان می‌دهد.

داستان عبارت است از اینکه کارل مور، فرزند ارشد کنت ماکسیمیلیان فون مور سالخورده، به خاطر کمال مطلوبجویی خود مورد مهر خاص پدرش قرار دارد و بنابراین، مورد رشک و نفرت برادرش فرانتس است. کارل به دانشگاه لایپزیگ می‌رود و احساسات شورشی را که جوانان اروپایی باختری را سخت به هیجان آورده است کسب می‌کند. او که به خاطر بدهیهای خود تحت فشار مستمر است، پولپرستان بی‌عاطفه را مورد حمله قرار می‌دهد و می‌گوید «اینها زندیق را که مرتباً به کلیسا نمی‌رود محکوم می‌کنند و مورد لعن قرار می‌دهند. هرچند که دینداری خود آنها عبارت است از اینکه مقابل محراب بیایند تا فرع پولشان را حساب کنند.» او همه ایمان خود را نسبت به نظام اجتماعی موجود از دست می‌دهد، به یک دسته از راهزنان ملحق می‌شود، رهبری آنها را بر عهده می‌گیرد، عهد می‌کند که تا زمان مرگ نسبت به آن دسته وفادار باشد، و وجدان خود را با ایفای نقش رابین هود [گرفتن از اغنیا و بذل به فقرا] تسکین می‌بخشد. یکی از راهزنان وی را چنین توصیف می‌کند:

او، برخلاف ما، به خاطر چپاول مرتکب قتل نفس نمی‌شود. ... و برای پول هم پشیزی ارزش قایل نیست. او سهم خود را، که یک‌سوم غنائم است و حقاً به وی می‌رسد، به یتیمان یا به جوانان با آتیه در مدارس می‌دهد. ولی اگر او یک ارباب ده، که دهقانان خود را مانند گاو و گوسفند مورد ظلم و ستم قرار می‌دهد، یا یک آدم رنل لباس زردوزی پوش، که قانون را به خاطر مقاصد خود تحریف می‌کند ... یا فرد دیگری از این قماش را به چنگ آورد، آن وقت بیا و ببین؛ او باطن خود را بروز می‌دهد و چون یک شیطان واقعی خشم خود را بیرون می‌ریزد.

کارل روحانیان را به عنوان چاپلوسان قدرت و پرستش‌کنندگان پنهانی «عفریت پولپرستی» مورد

در خلال این احوال، فرانتس ترتیبی می‌دهد که با یک پیام قلابی به کنت اطلاع داده شود که کارل مرده است. فرانتس وارث املاک می‌شود و با آملیا، که دل به عشق کارل زنده یا مرده بسته است، پیشنهاد ازدواج می‌کند. فرانتس پدرش را مسموم می‌کند و ناراحتی خود را با انکار وجود خداوند تسکین می‌بخشد و می‌گوید: «هنوز ثابت نشده است که برفراز این زمین چشمی قرار دارد که مواظب آنچه در آن می‌گذرد باشد. ... و خدایی وجود ندارد.» خبر جنایات فرانتس به گوش کارل می‌رسد؛ وی دسته راهزنان خود را به قصر پدرش رهبری، و فرانتس را محاصره می‌کند. فرانتس از روی یأس از خداوند طلب کمک می‌کند، و چون کمکی نمی‌رسد، خود را می‌کشد. آملیا حاضر می‌شود به شرطی که کارل از زندگی راهزنی خود دست بردارد، همسر او شود. او خیلی مایل است چنین کند، ولی پیروانش عهد وی را دایر بر اینکه تا پایان عمر با آنان باشد به او یادآوری می‌کنند. او عهد خود را محترم می‌شمرد و از آملیا روی می‌گرداند. آملیا از او تقاضا می‌کند که وی را بکشد. کارل تقاضای وی را اجابت می‌کند؛ سپس در حالی که ترتیبی داده

است که يك کارگر فقير پاداش مربوط به دستگيري وي را دریافت دارد، خود را تسليم قانون و چوبه دار مي‌کند.

البته همه‌چيز مهمل است، شخصيتها و وقايع داستان باور نکردنند. سبك نگارش ثقیل و توأم با قلنبه‌گويي است، سخنانی که گفته می‌شوند غير قابل تحملند، و تصويري که وي از «زن» ارائه می‌کند جنبه کمال مطلوب‌جويي رمانتيك دارد، ولي اين يك اثر مهمل نیرومند است. در درون همه ما يك احساس پنهانی هم‌دردي نسبت به کسانی که به مبارزه با قانون بر می‌خیزند وجود دارد. ما هم گاهی احساس می‌کنیم تحت فشار هزاران قانون و دستور قرار داریم که ما را ملزم به اطاعت می‌دارند یا جریمه می‌کنند. ما چنان به منافع قانون عادت کرده‌ایم که اين منافع را عادي و مسلم می‌پنداریم، و تا زمانی که بی‌قانوني ما را طعمه خود قرار نداده است، نسبت به دستگاه پلیس احساس هم‌دردي می‌کنیم. به اين ترتیب، نمایشنامه چاپ شده خوانندگان و مشوقان پرحرارتی یافت، و شکايات واعظان و قانونگذاران، دایر بر اینکه شیلر جنایت را کمال مطلوب خود قرار داده است، مانع آن نشد که منتقد شیلر را به عنوان کسی که نوید آن را می‌داد که شکسپیر آلمان شود مورد تحسین قرار دهد، یا اینکه تهیه‌کنندگان در صدد برآیند اين نمایشنامه را روي صحنه بیاورند.

بارون ولفگانگ هریبرت فون دالبرگ حاضر شد آن را در تئاتر ملی در مانهایم روي صحنه آورد، مشروط بر اینکه شیلر پایان نمایشنامه را خوشتر کند. شیلر اين کار را کرد: مور به جاي اینکه آملیا را بکشد، با او ازدواج می‌کند. شیلر بدون اینکه از فرمانده نظامي خود دوک کارل اویگن اجازه بگیرد، مخفیانه از شتوتگارت خارج شد تا در برنامه افتتاحیه نمایش در ۱۳ ژانویه ۱۷۸۲ حاضر باشد. مردم از ورمس، دارمشتات، فرانکفورت، و جاهای دیگر آمدند تا اين نمایش را ببینند. آوگوست ایفلاند،

با فریاد و گریه رضایت خاطر خود را نشان دادند؛ هیچ نمایشنامه آلمانی دیگر تا اين حد مورد تحسین قرار نگرفته بود؛ اين حد اعلاي نهضت ادبي آلمان بود. پس از پایان نمایش، بازیگران برای شیلر ضیافتی برپا کردند، و يك ناشر مانهایم درصدد جلب او به سوي خود برآمد. شیلر بازگشت به شتوتگارت و از سرگرفتن زندگی به عنوان جراح هنگ را مشکل یافت. در ماه مه مجدداً به مانهایم گریخت تا اجرائی دیگری از راهزنان را ببیند و با دالبرگ طرحهای مربوط به نمایشنامه تازه‌ای را مورد بحث قرار دهد. وقتی که به هنگ خود بازگشت، از طرف دوک مورد عتاب قرار گرفت و نوشتن نمایشنامه‌های دیگر براو ممنوع شد.

او نمی‌توانست چنین ممنوعیتی را بپذیرد. در ۲۲ سپتامبر ۱۷۸۲ به همراهی یکی از دوستانش به نام آندرناس شترایشر به مانهایم گریخت. او نمایشنامه تازه‌ای به دالبرگ پیشنهاد کرد که توطئه فیسکو درجنوا نام داشت. او اين نمایشنامه را برای بازیگران خواند و آنها آن را نزول شائي غم‌انگیز از راهزنان اعلام داشتند. دالبرگ عقیده داشت چنانچه شیلر در اين نمایشنامه تجدیدنظر کند، می‌توان آن را روي صحنه آورد. شیلر هفته‌ها وقت صرف اين کار کرد، و دالبرگ نتیجه اين صرف وقت را نپذیرفت. شیلر خود را بیپول یافت. شترایشر پولی را که برای تحصیل موسیقی در هامبورگ اندوخته بود صرف کمک به شیلر کرد. وقتی اين پول تمام شد، شیلر از دعوتی که از وي شده بود تا در باورباخ در کلبه‌ای متعلق به خانم هنریتافون ولتسوگن اقامت کند استقبال کرد. در اینجا وي سومین نمایشنامه خود را نوشت که توطئه و عشق نام داشت، و خودش هم عاشق دوشیزه لوته فون ولتسوگن شد، که شانزده سال داشت. اين دوشیزه رقیبی را بر شیلر ترجیح داد. در خلال اين احوال، فیسکو، که به چاپ رسیده بود، فروش خوبی داشت. دالبرگ اظهار ندامت کرد و دعوتی برای شیلر فرستاد که به عنوان نمایشنامه‌نویس مقیم (سرخانه) تئاتر مانهایم با حقوق سالی ۳۰۰ فلورن شروع به کار کند. شیلر قبول کرد (ژوئیه ۱۷۸۳).

شیلر با وجود قروض تأدیه نشده بسیار و بیماری شدید، در حالی که در خانه ساده‌ای در مانهایم سکنا گزیده بود، مدت يك سال اوقاتی خوش ولي متزلزل داشت. برنامه افتتاحیه فیسکو در ۱۱ ژانویه ۱۷۸۴ اجرا شد؛ پایان خوش ولي باور نکردنی داستان، که دالبرگ آن را پیشنهاد کرده بود، اثر آن را زایل کرد و اين

نمایشنامه شور و ذوقی ایجاد نکرد. ولی توطئه و عشق ساخت بهتری داشت، در آن کمتر خطابه‌خوانی به کار رفته بود و آگاهی رو به افزایشی از هنر نمایشی نشان می‌داد؛ بعضیها این اثر را از نظر هنر نمایشی بهترین تراژدی آلمان اعلام داشته‌اند. پس از نخستین اجرای آن (۱۵ آوریل ۱۷۸۴)، تماشاگران چنان تحسین پرشوری از آن کردند که شیلر از صندلی خود در یکی از لژها برخاست و تعظیم کرد.

خوشی شیلر فوق‌العاده و در عین حال کوتاه بود. او از نظر خلق و خو برای سروکله زدن با بازیگران، که

نحوه ایفای نقش آنان قضاوت می‌کرد و آنان را به خاطر اینکه نقشهای خود را به خوبی به یاد نمی‌سپردند به باد سرزنش گرفت. او نتوانست نمایشنامه دیگری را، تحت عنوان دون کارلوس، در موعد مقرر تمام کند؛ و وقتی قراردادش به عنوان نمایشنامه‌نویس در سپتامبر ۱۷۸۴ نزدیک به انقضا رسید، دالبرگ از تجدید آن امتناع ورزید. چیزی اندوخته نکرده بود، و بار دیگر با بیچیزی و طلبکاران بیحوصله روبه‌رو شد.

مقارن همین اوقات تعدادی نامه فلسفی منتشر کرد؛ این نامه‌ها دال بر این بودند که تردیدهای مذهبی به ناراحتیهای اقتصادی وی افزوده شده‌اند. او نمی‌توانست الاهیات قدیم را بپذیرد، و با این وصف روح شاعرانه‌اش علیه آن‌گونه الحاد ماده‌گرایانه که د/ اولباک در اثر خود به نام دستگاه طبیعت (۱۷۷۰) بیان داشته بود. عصیان می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست نماز و دعا بخواند، ولی بر آنان که می‌توانستند چنین کنند رشک می‌برد؛ و با احساس فقدان عظیم تسلائی خاطری را که مذهب به هزاران نفر در رنج و اندوه و به هنگام نزدیک شدن مرگ می‌بخشید توصیف می‌کرد. ایمان خود را نسبت به آزادی اراده، بقای روح، و خداوند غیرقابل شناخت حفظ کرد، و مانند کانت همه‌چیز را براساس آگاهی اخلاقی مبتنی می‌دانست. به نحوی که شایسته به یاد سپردن است، اخلاقیات مسیح را بیان می‌داشت: «وقتی من احساس نفرت می‌کنم، چیزی از وجود خودم را از دست می‌دهم؛ وقتی احساس عشق و علاقه می‌کنم، آنچه که آن را دوست دارم مرا غنیتر می‌سازد. بخشودن در حکم دریافت دارایی از دست رفته، و ضدیت با بشر در حکم خودکشی ممتد است.»

در بحبوحه این پیچیدگیها، کریستیان گوتفرد کورنر یکی از بهترین دوستیها در تاریخ ادبیات را وارد زندگی شیلر کرد. در ژوئن ۱۷۸۴ وی نامه‌ای حاکی از تحسین گرم، همراه تصویر خودش، نامزدش مینا شتوک، خواهر مینا به نام دورا، و نامزد دورا به نام لودویگ هوبر، و همچنین یک کیف بغلی، که مینا آن را برودری دوزی کرده بود، از لایپزیگ برای شیلر فرستاد. کورنر در ۱۷۵۶ (سه سال پیش از شیلر) به دنیا آمده بود؛ پدرش کشیش همان کلیسای توماس کیرشه بود که در آن باخ، یک نسل پیش، قطعات موسیقی فراموش نشدنی را رهبری کرده بود. این جوان در سن بیست و یک سالگی در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شده و اینک رایزن دادگاه عالی روحانیان در درسدن بود. شیلر، که تحت فشار انواع ناراحتیها قرار داشت، پاسخ نامه کورنر را تا هفتم دسامبر به تعویق انداخت. کورنر پاسخ داد: «ما بدون هیچ‌قید و شرطی دوستی خود را به شما عرضه می‌داریم. هرچه زودتر نزد ما بیایید.»

شیلر مردد بود. او در مانهایم دوستانی پیدا کرده بود، و چندین ماجرای عشقی داشت، بویژه (به سال ۱۷۸۴) با شارلوت فون کالز که تنها یک سال پیش از آن ازدواج کرده بود. شیلر در دسامبر ۱۷۸۴ در دارمشتات با دوک کارل آوگوست حکمران ساکس-وایمار آشنا شد، نخستین پرده نمایشنامه دون کارلوس را برای او خواند، و عنوان عضو افتخاری شورا

داشت؛ ولی در دستگاه وایمار شغلی به او پیشنهاد نشد. تصمیم گرفت دعوت کورنر را برای رفتن به لایپزیگ بپذیرد. در ۱۰ فوریه ۱۷۸۵ تقاضای پراحساسی برای ستایشگر ناشناس خود فرستاد، که وی را نزدیک نقطه از پای درآمدن نشان می‌دهد:

در حالی که نیمی از مردم مانهایم به تئاتر هجوم می‌آورند ... من به سویی شما عزیزترین دوستانم می‌گریزم. ... از وقتی که آخرین نامه شما رسید، این فکر هرگز مرا ترک نکرده است که ما برای یکدیگر ساخته شده‌ایم. درباره دوستی من به خاطر اینکه امکان دارد تا حدودی شتابزده به نظر برسد، سوء قضاوت نکنید. طبیعت از تشریفات به سود بعضی از موجودات صرف‌نظر می‌کند. روحهای شریف با رشته‌ای ظریف، که اغلب پردوام از آب در می‌آید، به یکدیگر پیوند می‌یابند. ...

اگر شما گذشته‌هایی در مورد مردی روادارید که اندیشه‌های بزرگی در سر می‌پروراند و تنها کارهای کوچکی انجام داده است؛ مردی که از روی حماقت‌های تا این زمانش تنها می‌تواند حدس بزند که طبیعت سرنوشت او را چنین رقم زده است که چیزی شود؛ مردی که محبت بی‌حد و حصر می‌طلبد و با این وصف نمی‌داند در ازای آن چه می‌تواند عرضه دارد، ولی می‌تواند چیزی در واری خود را دوست بدارد، و هیچ چیز بیش از این فکر رنجش نمی‌دهد که از آنچه آرزو دارد باشد خیلی دور است؛ اگر مردی با چنین خصایص بتواند آرزوی دوستی شما را داشته باشد، دوستی ما جاودانه خواهد بود، زیرا من چنین مردی هستم. شاید شما شیلر را دوست بدارید؛ حتی اگر ارجی که شما بر وی به عنوان یک شاعر می‌نهیید نقصان پذیرفته باشد.

این نامه ناتمام ماند، ولی در ۲۲ فوریه دنباله آن به این نحو گرفته شد:

من دیگر نمی‌توانم در مانهایم باقی بمانم. ... باید از لایپزیگ دیدن کنم و با شما آشنا شوم. روح من تشنه غذای تازه، احساس بهتر، دوستی، علاقه، و محبت است. من باید نزدیک شما باشم و، با گفتگو و مصاحبه با شما، طراوتی به روح زخم دیده‌ام دمیده خواهد شد. ... شما باید به من زندگی تازه بدهید، و من بیش از آنچه تاکنون در گذشته بوده‌ام، خواهم شد. من خوشبخت خواهم شد، تا کنون هرگز خوشبخت نبوده‌ام. ... آیا شما از من استقبال خواهید کرد؟

کورنر در سوم مارس پاسخ داد: «ما با آغوش باز از شما استقبال خواهیم کرد.» و پولی به گوشن، یکی از ناشران لایپزیگ، داد تا به شیلر مساعده‌ای بابت مقالات آینده بپردازد. وقتی شاعر به لایپزیگ رسید (۱۷ مارس ۱۷۸۵)، کورنر در آنجا نبود و به درسدن رفته بود، ولی نامزدش، خواهر وی، و هوبر کمال پذیرایی و مهمان‌نوازی را از شیلر به عمل آوردند. گوشن بلافاصله از شیلر خوشش آمد. او نوشت: «من نمی‌توانم برای شما توصیف کنم وقتی به شیلر اندرز انتقادی داده می‌شود، او تا چه حد حقشناس و سازگار است، و چقدر او برای پیشرفت معنوی خود تلاش می‌کند.»

کورنر نخستین بار شیلر را در اول ژوئیه در لایپزیگ ملاقات کرد، و سپس به درسدن بازگشت. شیلر به او

دوستی ما یک معجزه است. «ولی افزود که بار دیگر به افلاس نزدیک می‌شود. کورنر برایش پول، اطمینان، و اندرز فرستاد و گفت:

چنانچه پول بیشتری خواستید، به من بنویسید، و من با نامه بعدی هر قدر بخواهید پول می‌فرستم. ... اگر من آن قدر پول هم داشتم و می‌توانستم ... شما را از نیازهای زندگی مستغنی کنم، با این وصف، جرئت چنین کاری را کردم. من می‌دانم که شما توانایی آن را دارید که به محض اینکه دست‌اندرکار شوید، آنچه را که برای همه نیازهای خود لازم دارید به دست خواهید آورد، ولی اجازه دهید اقلای برای یک سال شما را از لزوم کارکردن بی‌نیاز کنم، من می‌توانم بدون اینکه از نظر مالی به خود لطمه‌ای بزنم، این کار را انجام دهم؛ و شما می‌توانید، اگر بخواهید، هر موقع که برایتان راحت باشد، به من بازپرداخت کنید.

سخاوت کورنر خصوصاً از این نظر بیشتر قابل توجه بود که وی خود را برای ازدواج آماده می‌کرد. این ازدواج در درسدن در ۷ اوت ۱۷۸۵ انجام گرفت. در سپتامبر، شیلر به آنها ملحق شد و نزد آنها، یا به

هزینه آنها، تا بیستم ژوئیه ۱۷۸۷ زندگی کرد. مقارن همین اوقات بود که وی، شاید در میان خوشی و سعادت عروس و داماد تازه، مشهورترین شعر خود را تحت عنوان قصیده شادی ساخت، که گل سرسبد «سمفونی نهم» شد. همه این آهنگ پر جوش و خروش بتهوون را می شناسید، ولی کمتر کسی از ما، در خارج از آلمان، اشعار شیلر را می شناسد. این اشعار با دعوتی به محبت همگانی آغاز می شد و با دعوت به انقلاب پایان می پذیرفت، به این شرح:

شادی، ای شعله ملکوتی

و دختر الوسیون،

ما که از آن آتش مقدس حرارت یافته ایم

به مکان مقدس تو می آییم.

به مکان مقدس تو که اثر جادویی آن

کسانی را که بیم رسوم بیگانه شان کرده

و همه افراد و برادران را که پیمان نامزدی بسته اند، به هم پیوند می دهد،

آنجا که بالهای مهربان تو گسترده است.

همسرایان: ما میلیونها نفر را در بازوان خود گرد می آوریم؛

بوسه ما به همه جهانیان فرستاده می شود!

در و رای آسمان پرستاره،

ای برادران، پدری بامحبت جای دارد.

آن کس که سعادت یافته

تا با دوست خوبی دوست باشد،

آن کس که دوشیزه محبوبی نصیبش شده

در این شادمانی شرکت می کند.

هر کس که قلبی دارد که از همه جهانیان

یک نفر را متعلق به خود بداند،

هر کس که در پی سعادت نیست، بگذار گریان

از جرگه دوستی ما خارج شود.

همسرایان: آنچه در این کرة پر قدرت وجود دارد

به مروت و شفقت تعظیم می‌کند!

انسان را به‌سوی ستارگان،

به جایی که الوهیت ناشناخته سلطنت می‌کند، رهنمون می‌شود.

قلوبی که باوجود نیاز مبرم سر تسلیم فرود نمی‌آورند،

به معصومانی که در عذابند کمک می‌کنند؛

پیمانی که پیوسته پابر جاست می‌بندند

و نسبت به دوستان و دشمنان وفادارند!

مواجه شدن با پادشاهان و روحیه‌ای مردانه،

با آنکه برای ما به بهای ثروت و خون تمام می‌شود!

تاجداران به‌خاطر هیچ، شریفترین فضایل را نجات می‌دهند.

مرگ بر همه دروغگویان!

همسرایان، محفل مقدس را ببندید.

به شراب رز سوگند یاد کنید!

سوگند یاد کنید که این پیمانهای مقدس را حفظ کنید،

و به قانونگذار ستارگان سوگند یاد کنید!

کورنر مدت دو سال از شیلر نگاهداری کرد، به این امید که شاعر نمایشنامه‌ای را که مبارزه میان فیلیپ دوم و پسرش کارلوس را نشان می‌داد صورتی بخشد. ولی شیلر آن قدر وقت خود را به مطالعه گذراند که آن حالتی را که به هنگام شروع نمایشنامه داشت از دست داد؛ شاید مطالعه بیشتر در تاریخ نظر او را درباره فیلیپ عوض کرده بود؛ به هر حال، او طرح نمایشنامه را طوری تغییر داد که از یکپارچگی و تسلسل خارج شد. در خلال این احوال (فوریه ۱۷۸۷) او عاشق هنریتا فون آرنیم شد و نامه‌های عاشقانه قلم او را به‌خود مشغول می‌داشتند، در حالی که هنریتا به دنبال خواستگار ثروتمندی می‌گشت. کورنر شیلر را وادار کرد که خود را، تا به پایان رسانیدن نمایشنامه، در یکی از حومه‌های شهر منزوی کند. سرانجام، این نمایشنامه کامل شد (ژوئن ۱۷۸۷)، و تئاتر هامبورگ حاضر شد آن را روی صحنه بیاورد. روحیه و غرور شیلر دوباره زنده شد؛ شاید اینک می‌شد او را شایسته پیوستن به مجموعه ستارگان ادبی که در اطراف دوک کارل آوگوست به نورافشانی مشغول بودند بیابد. کورنر، که احساس آسودگی می‌کرد، قبول داشت که برای این شاعر در درسدن، آتیه‌ای وجود ندارد. علاوه بر آن؛ شارلوت فون کالبدون شوهر در وایمار بود و اشاراتی می‌کرد. در ۲۰ ژوئیه، پس از تودیعهای بسیار، شیلر از درسدن به‌سوی زندگی

جدیدی عزیمت فصل بیست و سوم

شکفتگی و ایماز

۱۸۰۵-۱۷۷۵

I - دنبالة ویلانت: ۱۷۷۵-۱۸۱۳

موتسارت که در سال ۱۷۷۷ ویلانت را در مانهایم دید، صورت وی را بسیار زشت، پر از آبله، و با بینی دراز توصیف کرد... و گفت: «از اینها که بگذریم، او شخصی بسیار با استعداد است... و مردم طوری به او خیره می‌شوند که گویی وی از آسمان افتاده است.» مرغان طوفان (افراد ستیزه‌گر) نهضت شتورم اوند درانگ از او خوششان نمی‌آمد، زیرا او به سرمستیهای شورش‌طلبانه آنها می‌خندید؛ ولی وایماز او را دوست داشت، زیرا وی هجویه‌های خود را با لطف و مهربانی لحن، و همچنین با مبرا دانستن ابنای بشر از گناه شیرین می‌کرد و با خلقي خوش تجلی ناگهانی و مکرر ستارگان تازه در آسمان ادبیات را (که وی می‌توانست در آن دعوی اولویت داشته باشد) تحمل می‌کرد. در زندگینامه شخصی گوته از ویلانت با حقشناسی یاد شده است. شیلر در برخورد اول او را خودخواه و مالیخولیایی تصور کرد؛ ولی «وضعی که او بلافاصله نسبت به من پیش گرفت حاکی از اعتماد و محبت و احترام بود.» شاعر سالخورده‌تر (ویلانت) به شاعر جوانتر گفت: «طولی نخواهد کشید که ما دریچه‌های قلب خود را به‌روی یکدیگر خواهیم گشود و بنوبت به یکدیگر کمک خواهیم کرد؛» و او نسبت به این قول وفادار ماند. شیلر گفت: «ویلانت و من هر روز به‌هم نزدیکتر می‌شویم. ... او هیچگاه فرصت جاری کردن يك کلمه پر عطف بر زبان را از دست نمی‌دهد.»

ویلانت با انتشار يك رمانس منظوم به نام اوبرون در سال ۱۷۸۰ به نحوی موفقیت‌آمیز با تازمواردها به رقابت پرداخت. اوبرون درباره شهسواری است که از چنگ یکصد جن، و از افسون يك ملکه پر حرارت، به‌وسیله چوب جادوی شاهزاده پریان، نجات داده می‌شود. هنگامی که می‌خواستند تصویر گوته را بکشند - و وی می‌بایست مدت يك ساعت بی‌حرکت

بنشیند - از ویلانت خواهش کرد قسمتهایی از این اثر حماسی را برایش بخواند. ویلانت اظهار می‌داشت: «من هیچگاه کسی را مانند گوته ندیده‌ام که از کار شخص دیگری احساس مسرت کند.» هنگامی که جان کوینسی ادمز در سالهای ۱۷۹۷-۱۸۰۱ سفیر کشورهای متحد امریکا در پروس بود، این اثر را به انگلیسی ترجمه کرد، و جیمز پلانسه از روی آن لیبرتویی برای اپرای وبر آماده ساخت (۱۸۲۶).

شماره ماه مارس ۱۷۹۸ نشریه مرکور جدید آلمان حاوی مقاله‌ای - محتملاً به قلم ویلانت - بود که به نحوی بسیار جالب‌توجه وقایع آینده را پیشگویی می‌کرد. این مقاله هرچومرجی را که فرانسه از ۱۷۸۹ به بعد به آن دچار شده بود متذکر شده بود و توصیه می‌کرد که، آن‌طور که در بحرانهای جمهوری روم عمل شده بود، يك حاکم مطلق به حکمرانی منصوب شود؛ و از بوناپارت جوان، که در آن وقت در مصر گرفتاریهایی داشت، به‌عنوان فردی که آشکارا برای این کار مناسب است نام می‌برد. وقتی که ناپلئون عملاً آلمان را تسخیر کرد، با ویلانت در وایماز و ارفورت ملاقات کرد (۱۷۰۸)، درباره تاریخ ادبیات یونان و روم با او به صحبت پرداخت، و او را در میان نویسندگان آلمان، بعد از گوته، بیش از همه مورد تجلیل قرار داد.

در ۲۵ ژانویه ۱۸۱۳ گوته در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «ویلانت امروز به‌خاک سپرده شد»، و این خبر را برای یکی از دوستانش در کارلسباد به این عبارت فرستاد: «دوست خوب ما ویلانت از میان ما رفته است. ... در سوم سپتامبر ما، کاملاً با شادی، هشتادمین سالروز تولد او را جشن گرفتیم. در زندگی

او توازن زیبایی از آرامش و فعالیت وجود داشت. او با سنجیدگی قابل ملاحظه‌ای، و بدون هیچ‌گونه کوشش یا فریاد پرحرات، به میزانی نامحدود به پرورش فکری ملت کمک کرد.»

II - هردر و تاریخ: ۱۷۷۷-۱۸۰۳

در ژوئیه ۱۷۸۷ شیلر نوشت: «من هم‌اکنون از نزد هردر آمده‌ام. ... صحبت او بسیار جالب، و طرز تکلمش گرم و پرنیروست؛ ولی احساسات وی تحت تأثیر محبت و نفرت قرار دارد.»

وظایف هردر در وایمار جنبه‌های متعددی داشتند و وقت کمی برای نوشتن برای او باقی می‌گذاشتند. او به‌عنوان کشیش خاص دوک، مراسم تعمید، تأیید، ازدواج، و تشییع جنازه خاندان دوک و درباریان را انجام می‌داد. به‌عنوان رئیس کل روحانیان دوک‌نشین، بر نحوه رفتار و انتصابات روحانیان نظارت می‌کرد، در جلسات دادگاه روحانیان حضور می‌یافت، و تا آن اندازه که شک و تردید شخصی وی اجازه می‌داد، مواعظ‌های مطابق با سنت می‌کرد. مدارس دوک‌نشین تحت مدیریت او قرار داشتند

مسئولیتها، که بر ناراحتی ناشی از فیستول چشم و بیماری عمویش افزوده شده بودند، وی را عصبی مزاج کرده بودند و گاه‌به‌گاه صحبتش را با آنچه که گوته «نیشی موزیانه» می‌نامید همراه می‌کردند. مدت سه سال (۱۷۸۰-۱۷۸۳) او و گوته از یکدیگر دوری می‌جستند؛ دوک از بعضی از خطابه‌های هردر ناراحت بود، گوته گفت: «پس از چنین و عظمی، شاهزاده جز استعفا کار دیگری ندارد بکند؛» و ویلانت مهربان در ۱۷۷۷ اظهار نظر کرد؛ «دلم می‌خواهد ده - دوازده هرم میان من و هردر فاصله باشد.» وایمار عادت کرد که، به علل پزشکی، نسبت به این سوخت خود گذشته‌هایی داشته باشد؛ و همسر خوش‌مشربش کارولینه بعضی از نیشهای او را خنثا می‌کرد. در ۲۸ اوت ۱۷۸۳ گوته از تصادف این روز با سالروز تولد خودش و سالروز تولد فرزند ارشد هردر سود جست و هردر را به شام دعوت کرد؛ عضو شورا (گوته) و رئیس کل روحانیان (هردر) با هم آشتی کردند، و گوته نوشت که «ابرهای شومی که مدتی چنین دراز ما را از هم جدا می‌کردند پراکنده شده‌اند، و من اطمینان دارم که برای همیشه چنین شده است.» یک ماه بعد او افزود: «من کسی را بیش از او دارای قلبی شریف و روحی آزاده نمی‌شناسم؛» و شیلر در ۱۷۸۷ متذکر شد: «هردر ستایشگر پرحرات گوته است و تقریباً او را می‌پرستد.» به مرور زمان، ویلانت و هردر دوستان با تفاهمی شدند، و در محفل ادبی آنا آمالیه این دو تن بودند، نه گوته یا شیلر، که رهبری بحثها را به عهده داشتند و قلب دوشس بیوه را می‌ربودند.

هردر در میان کارهای پرزحمت اداری، به دنبال اشعار اولیه و قدیمی بود و نمونه‌هایی از بیش از ده ملت، از اورفئوس گرفته تا اوشن جمع‌آوری کرد و اینها را به‌صورت مجموعه آثار گزیده، تحت عنوان اشعار عامیانه در ۱۷۷۸ منتشر ساخت؛ این اثر سرچشمه فیاض نهضت رمانتیک در آلمان شد. در حالی که گوته زمینه را برای بازگشت به کمال مطلوبها، فرمها، و سبکهای کلاسیک، و جلوگیری از احساسات به کمک نیروی فکری آماده می‌کرد، هردر بر آن بود که علیه خردگرایی قرن هجدهم و پایبندی به فرمالیسم (شکل‌گرایی) قرن هفدهم عکس‌العمل نشان داده شود و بازگشتی به‌سوی ایمان، افسانه‌ها، آرزوها، و شیوه‌های قرون وسطی به عمل آید.

در ۱۷۷۸ فرهنگستان باواریا جایزه‌ای برای بهترین مقاله «در باره تأثیر شعر بر رسوم و اخلاقیات ملل» تعیین کرد. مقاله هردر جایزه را دریافت کرد و توسط فرهنگستان در ۱۷۸۱ منتشر شد. در این مقاله جریان آنچه که نویسنده تباهی شعر در میان عبرانیها، یونانیها، و مردم اروپای شمالی می‌نامید ردگیری شده بود - یعنی این جریان که اشعار ادوار اولیه بازگو کننده وقایع تاریخی، عواطف، و اندیشه‌های مورد علاقه توده‌های مردم بودند و سجعی آزاد و روان داشتند، ولی بر اثر تباهی به صورت شیوه منقح و ادبیانه‌ای درآمدند که در آنها هجاها شمرده می‌شوند، وزن و قافیه ابیات بزور با هم انطباق می‌یابند، قواعد مورد احترام قرار می‌گیرند،

و سرزندگی و با روحی مردم در تصنیفات مرگبار زندگی شهری از دست می‌رود. هر در عقیده داشت که رنسانس ادبیات را از دست مردم بهر آورده، آن را در دربارها حبس کرده، و صنعت چاپ کتاب را جایگزین مینسترل (خنیاکر) ساخته است. او، که خود در زبان عبری مهارتی تام داشت، در مقاله دیگری تحت عنوان «درباره روح اشعار عبری» (۱۷۸۳)، پیشنهاد کرد که سفر پیدایش به مثابه شعر خوانده شود نه به عنوان علم؛ و اظهار می‌داشت که این‌گونه اشعار می‌تواند از طریق رمز و کنایه مبین همان قدر واقعیت باشد که علوم از طریق «حقایق» بیان می‌دارند.

باوجود مطالعات وسیعش در رشته‌های علوم و تاریخ، ایمان مذهبی او سخت در تلاش بود که به قوت خود باقی بماند. در نخستین سال اقامت در وایمار، درباره الحاد، آزاداندیشی، عقاید سوکینوسی و رازوری او سوءظنهایی وجود داشت. او قطعات ولفنبوتل اثر رایماروس را، که لسینگ منتشر کرده بود، خوانده و به قدر کافی تحت تأثیر قرار گرفته بود که در الوهیت مسیح تردید کند. هر در ملحد نبود، ولی آیین وحدت وجود اسپینوزا را می‌پذیرفت. در سال ۱۷۸۴ به یاکوبی گفت: «من خدایی در وراي جهان مادی نمی‌شناسم.» او از شیوة لسینگ در مطالعه و دفاع از آثار اسپینوزا پیروی کرد؛ «باید اعتراف کنم که این فلسفه مرا خیلی خوشنود می‌سازد.» نخستین فصول اثر خود به نام خداوند، گفتگوهای چند (۱۷۸۷) را به اسپینوزا اختصاص داد؛ در این رساله خداوند از صورت شخصی خارج شده و به صورت نیرو و روح عالم در آمده است که تنها از طریق نظم و ترتیب جهان و آگاهی روحی بشر قابل شناخت است. ولی هر در در اوراقی که خطاب به روحانیان بودند، کیفیت مافوق طبیعی معجزات مسیح و فناپذیری روح را پذیرفت.

او در شاهکاری حجیم که با شکسته‌نفسی نام آن را اندیشه‌هایی برای يك فلسفه تاریخ بشر گذاشت، عناصر پراکنده فلسفه‌اش را به صورت يك كل و مجموعه نسبتاً منظم گرد آورد. این یکی از کتابهای بسیار مهم و بارور قرن هجدهم بود و در چهار قسمت در سالهای ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، و ۱۷۹۱ منتشر شد. این نکته که کاری چنین عظیم در بحبوحه مسئولیتهای رسمی هر در به پایان نزدیک شد، نشانه داشتن شخصیتی نیرومند و همسری خوب است. به این ترتیب، هر در در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۸۴ به هامان نوشت: «من در سراسر زندگی خود هیچ‌گاه مطلبی را با این همه رنج و ناتوانی درون و این همه مزاحمت برون، مانند آنچه در مورد این کتاب بر سرم آمد، ننوشته‌ام؛ و اگر همسرم، که مرجع واقعی نویسنده آثار من است، و گوته که تصادفاً جلد اول را دید، مرا به طور مرتب تشویق نمی‌کردند و به کار و انمی‌داشتند، همه چیز در مرحله دنیای آنهایی که پا به جهان هستی نگذارده‌اند باقی مانده بود.»

قسمت اول کتاب با داستانی صریحاً غیر مذهبی درباره آفرینش آغاز می‌شود که براساس علم نجوم و زمین‌شناسی جاری استوار است، و از کتاب مقدس جز به عنوان شعر استفاده‌ای نمی‌شود. او می‌گوید حیات از ماده تکوین نیافت، زیرا خود ماده هم زنده است. جسم و

ذهن ذاتهای جدا از یکدیگر و مخالف یکدیگر نیستند، بلکه دو شکل يك نیرو هستند، و هر یاخته در هر عضو زنده تا حدودی دارای هر دو شکل است. در طبیعت طرحی خارجی وجود ندارد، ولی يك طرح داخلی وجود دارد که عبارت است از «عزم و تمایل کامل» و مرموز هر بذری که به صورت يك عضو زنده خاص، با تمام اجزای پیچیده و مخصوص به خود، درآید. هر در معتقد نیست که انسان از حیوانات طبقه پایینتر ناشی شده است، ولی آن را عضوی از دنیای حیوانات می‌داند که مانند سایر موجودات زنده به خاطر حفظ و بقای خود مبارزه می‌کند. بشر بر اثر اینکه راست اندام شد و این راست اندامی در وي يك دستگاه حسی به وجود آورد که به جای اینکه بر شامه و ذایقه استوار باشد، بر بینایی و شنوایی استوار است، به صورت انسان درآمد. پاهای جلویی به صورت دست درآمدند تا برای با دست گرفتن، بادست کار کردن، فراگرفتن، و فکر کردن آزاد باشند. بالاترین محصول خداوند یا طبیعت ذهن آگاه است که با عقل و آزادی عمل می‌کند و سرنوشتش فناپذیری است.

قسمت دوم اندیشه‌ها با این پندار آغاز می‌شود که بشر طبعاً خوب است؛ در این قسمت، ادله مربوط به اثبات برتری و خوشبختی نسبی اجتماعات بدوی تکرار می‌شوند، و نظر کانت (و بعداً هگل) که «کشور» هدف تکوین و رشد بشر است، مورد تقبیح قرار می‌گیرد. هر دو کشور را به صورتی که آن را می‌شناخت مورد تحقیر قرار می‌داد و می‌گفت: «در کشورهای بزرگ، صدها نفر باید گرسنه باشند تا یک نفر بتواند در تجمّل غوطه بخورد؛ دهها هزار نفر مورد ظلم قرار می‌گیرند و به‌سوی مرگ رانده می‌شوند تا «یک» احمق تاجدار یا آدم عاقل بتواند هوس خود را عملی سازد.»

در قسمت سوم، هر دو از آتن تجلیل کرد، زیرا دموکراسی نسبی آن اجازه می‌داد فرهنگ به قشرهای زیادی از مردم سرایت کند. امپراطوری روم، که ثروت خود را بر فتوحات و بردگی بنا نهاده بود، فرهنگی محدود را تکوین بخشید که مردم را در فقر و جهل باقی می‌گذاشت. هر دو در همه این وقایع تاریخی دست ایزد را اندر کار نمی‌دید؛ به‌نظر او این ایزد خبیثتر از آن بود که بتواند کیفیت الهی داشته باشد. خداوند، که با طبیعت یکی است، می‌گذارد اوضاع مسیر خود را طبق قانون طبیعی و حماقت انسانها طی کند. با این وصف، به خاطر همان تنازع‌یقا، از این هرج و مرج مقداری پیشرفت حاصل می‌شود. کمک متقابل، نظم اجتماعی، اخلاقیات، و قانون به‌عنوان وسایل بقا تکوین می‌یابند، و بشر آهسته به‌سوی بشریتی انسانی پیش می‌رود. البته این به آن مفهوم نیست که یک رشته مداوم پیشرفت وجود دارد؛ این کار نمی‌تواند امکانپذیر باشد، زیرا فرهنگ هر ملت موجود منحصر به فردی است که از خود خصوصیات جلی، زبان، مذهب، قوانین اخلاقی، ادبیات، و هنر دارد؛ و هر فرهنگ، مانند هر عضو زنده (اگر حادثه پیش‌بینی نشده‌ای به‌وقوع نپیوندد)، به‌سوی رشد تا حد اعلاّی طبیعی خود گرایش نشان می‌دهد و پس از آن روبه

بعدي برتر از فرهنگهاي قبل از خود باشند، ولي سهم كمكهاي هر فرهنگ بهتر به اخلاف آن منتقل مي‌شود، و به اين ترتيب ميراث انساني رشد مي‌كند.

در قسمت چهارم، از مسیحیت به‌عنوان مادر تمدن مغرب زمین تعریف و تحسین شده است. دستگاه پاپ در قرون وسطی در زمینه‌ی جلوگیری از استبداد حکمرانان و تکروری کشورها کار مفیدی انجام می‌داد. فلاسفه مدرسی، با آنکه با کلمات سنگین مطالب بی‌مفهوم به‌هم می‌بافتند، عبارات و ابزار عقل را تیزتر ساختند؛ و دانشگاه‌های قرون وسطی مقدار زیادی از فرهنگ یونانی و رومی، و حتی مقداری از علم و فلسفه عربی و ایرانی، را جمع‌آوری، حفظ، و به دیگران منتقل کردند. به این ترتیب، اجتماع روشنفکر برای محافظین قدرت بیش از حد کثیرالعهده و زیرک شد؛ قالب رسوم در هم شکست، و ذهن جدید خود را آزاد اعلام داشت.

هر دو بین بخش‌های سوم و چهارم اندیشه‌ها متوجه امید خود به دیدار از ایتالیا، که مدتهای زیاد به تعویق افتاده بود، شد. یوهان فریدریش هوگو فون دالبرگ، عضو کاتولیک شورای ویژه حکمران و اسقف اعظم تریر، از هر دو دعوت کرد که برای یک سفر عظیم، به خرج او، همراه وی باشد. دوک ساکس - وایمار و کارولینه به او اجازه دادند، و هر دو در ۷ اوت ۱۷۸۸ از وایمار عزیمت کرد. وقتی در آوگسبورگ به دالبرگ ملحق شد، دریافت که رفیق دالبرگ یکی از اعضای مهم گروه است. حضور و توقعات آن زن، که به اختلال سلامت خودش افزوده شده بود، این سفر را برای هر دو توأم با تلخکامی کرد. در اکتبر آنا آمالیه وارد رم شد؛ هر دو دالبرگ را ترک گفت و به ملازمان وی پیوست. او بیش از اندازه‌ای که کارولینه بپسندد، از آنگلیکا کاوفمان خوشش آمد، و نامه‌های کارولینه هم بیش از حد، و با علاقه‌یادتر از معمول، درباره‌ی گوته مطلب داشتند. هر دو، که شرح زندگی گوته را در رم شنید، لحن نیشدار خود را از سر گرفت و نوشت: «مسافرت من در اینجا متأسفانه زندگی خودخواهانه‌ی گوته را، که در باطن به دیگران توجهی ندارد، بیش از آنکه من می‌توانستم میل داشته باشم، بر من آشکار کرد. دست خودش نیست، پس او را به حال خود بگذار.»

او در ۹ ژوئیه ۱۷۸۹ به وایمار بازگشت. پنج روز بعد زندان باستیل سقوط کرد، و هر دو نقشه‌های مربوط به نگارش خود را تغییر داد. قسمت چهارم اندیشه‌ها را کامل کرد، و سپس این کتاب را کنار گذارد

و به جای آن نامه‌هایی برای پیشرفت بشریت (۱۷۹۳-۱۷۹۷) را نوشت. وی در آغاز با احتیاط نسبت به انقلاب فرانسه نظر موافق نشان داد؛ سقوط نظام فئودالیتة فرانسه را خوشامد گفت، و به خاطر قرار دادن کلیسای کاتولیک فرانسه زیر نظر مقامات غیر مذهبی اشکی نریخت. هنگامی که دوک و گوته برای رو در رو شدن با فرانسویان به والی رفتند و اندوهگین از شکست بازگشتند، هر دو آن «نامه‌ها»ی قبلی را متوقف کرد و بقیة آن را به تمجید از نوابغی که در دنیای دیگر در امن و امان بودند اختصاص داد.

حمله‌ای کوبنده به نقد عقل محض، به انتقاد کانت بر اندیشه‌ها پاسخ داد. او کتاب کانت را شعبده‌بازی شیرین‌های با کلماتی که دارای او هام ماورای طبیعی هستند - از قبیل احکام ترکیبی اولیات - خواند. کیفیت ذهنی زمان و مکان را منکر شد و کانت را متهم کرد که «قوه‌هایی» را که فلاسفة مدرسی معتقد بودند ذهن انسان را به آن «قوه‌ها» تقسیم کرده‌اند به روانشناسی بازگردانده است. او، پیشگویانه، اظهار داشت که امکان دارد فلسفه از طریق تحلیل منطقی زبان، باب تازه‌ای افتتاح کند، زیرا تعقل در حکم صحبت درونی است.

گوته با بیشتر انتقادات هر دو بر کانت همعقیده بود، با این حال از نیش گهگاهی هر دو در امان نبود. هنگامی که این دو در سال ۱۸۰۳ با هم در ینا در یک خانه زندگی می‌کردند، گوته در برابر جمعی که هر دو نیز جزو آن بود، قسمتهایی از نمایشنامه تازه خود را به نام دختر نامشروع قرائت کرد. هر دو این نمایشنامه در برابر دیگران تمجید کرد، ولی وقتی نویسنده از او نظر خواست، هر دو نتوانست از دو پهلویی درباره پسر که رفیقة گوته از او به دنیا آورده بود خودداری کند: «من از پسر نامشروع شما بیشتر از دختر نامشروع شما خوشم می‌آید». گوته از این لطیفه‌گویی خیلی خوشش نیامد. این دو نفر دیگر هیچ‌گاه یکدیگر را ندیدند. هر دو به خلوتگاه خانه خود در وایمار پناه برد و در آنجا در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳، دو سال قبل از شیلر، ده سال قبل از ویلانت، و بیست‌ونه سال قبل از گوته، درگذشت. دوک کارل آوگوست، که اغلب از وی رنجیده‌خاطر می‌شد، دستور داد جسد وی را با احترام زیاد در کلیسای قدیس پتر و قدیس پول به‌خاک بسپارند.

III - گوته عضو شورا: ۱۷۷۵-۱۷۸۶

همه، غیر از سیاستمداران، ورود گوته را به وایمار خوشامد گفتند. ویلانت به لاوتر نوشت: «من باید به شما بگویم که گوته از روز سه‌شنبه گذشته نزد ما بوده است، و ظرف سه روز من چنان علاقه عمیقی به این شخص بزرگوار یافته‌ام، و چنان به باطن او واقفم و او را احساس و درک می‌کنم، که شما می‌توانید او را خیلی بهتر از آنچه که من بتوانم به وصف آورم، تصور کنید.» در همان ماه یکی از اعضای دربار برای والدین گوته نوشت: «پسر خود را صمیمی‌ترین دوست دوک عزیز ما تصور کنید. او همچنین مورد علاقه همه بانوان خوب این طرفه‌است.»

ولی ابرهای تیره‌ای نیز وجود داشتند. دوک از شکارهای پر سروصدا و میخوارگی خوشش می‌آمد. گوته در آغاز در هر دو کار با وی همراهی می‌کرد؛ کلپشتوک علناً این شاعر را به فاسد کردن یک شاهزاده بافضیلت متهم می‌ساخت. لویزه می‌توسید گوته شوهرش را از وی بری کند. ولی حقیقت امر این بود که گوته سعی داشت دوک را به نزد دوشس برگرداند،

هر چند که ازدواج آنها مبتنی بر عشق نبود. بعضی از مأموران نسبت به گوته به‌عنوان یک طرفدار افراطی نهضت شتورم اوند درانگ، که دارای معتقدات مشرکانه و رویاهای رمانتیک است، بی‌اعتماد بودند. تنی چند از مبارزان این نهضت - لنتس، کلینگر، و عده‌ای دیگر - با شتاب به وایمار آمدند، خود را به‌عنوان دوستان گوته معرفی کردند، و برای تحصیل ثروت سروصدا راه انداختند. وقتی گوته از یک باغ واقعی در خارج از دروازه شهر، ولی نزدیک قصر دوک، خوشش آمد، کارل آوگوست با عمل خود در بیرون کردن مستأجران این خانه برای اینکه گوته بتواند به آن نقل‌مکان کند، به حسن‌نیت مردم نسبت به

گوته لطمه‌اي زد (۲۱ آوريل ۱۷۷۶). در اينجا شاعر از تشریفات و قيود دربار آسودگي يافت و کاشتن سبزيهاي خوردني و گلها را آموخت. مدت سه سال در تمام فصول در اين خانه زندگي کرد و سپس تا سال ۱۷۸۲ فقط تابستانها در آنجا بهسر مي‌برد. در آن سال وي به يك کاخ بزرگ در شهر نقل‌مکان کرد تا به وظائف روزافزون خود به‌عنوان يك عضو دولت رسيدگي کند.

دوک او را يك شاعر پنداشته و وي را به‌عنوان يك زينت ادبي دربارش به وایمار دعوت کرده بود. ولي متوجه شد که اين نويسنده بيست‌وشش ساله يك نمايشنامه شورش و يك داستان عشقي اشکبار کم‌کم به‌صورت مردي درمي‌آيد که داراي قدرت قضاوت عملي است. وي گوته را به تصدي «دفتر کارخانه‌ها» گماشت و از او خواست که به وضع و عمليات معادن در ايلمناو رسيدگي کند. گوته اين کار را با چنان پشتکار و درايي انجام داد که کارل تصميم گرفت وي را به «شوراي ويژه حکمران»، که امور دوکنتشين را اداره مي‌کرد، بيفزاید. يکي از اعضاي ارشد شورا به اين اختلاط ناگهاني شاعري با کار شورا اعتراض نمود و تهديد به استعفا کرد. دوک و مادرش او را آرام ساختند؛ و در ۱۱ ژوئن ۱۷۷۶ گوته با حقوق سالي ۱۲۰۰ تالر به عضویت شوراي ويژه براي امور سفارتخانه‌ها منصوب شد. او از توجه خود به زنان کاست. در تاريخ ۲۴ ژوئن ويلانت به مرک اطلاع داد: «از زماني که وي تصميم گرفت خود را وقف دوک و امور دوک کند، اينک مدتهاست که با حسن تدبيري بي‌نقص و با حزمي واقعبينانه رفتار کرده است.» در سال ۱۷۷۸ گوته به وزارت جنگ، که در آن موقع شغلي صلح‌آمیز بود، ارتقا يافت و در ۱۷۷۹ به عضویت کامل شوراي ويژه حکمران درآمد. دست به پاره‌اي اصلاحات زد، ولي متوجه شد که منافع خاص در بالا و بيعلاقگي عمومي در پايين تلاش وي را عقيم مي‌گذارند؛ طولي نکشيد که خودش نيز به‌صورت يك محافظه‌کار تمام عيار درآمد. در ۱۷۸۱ وي به سمت رئيس خزانه دوک منصوب شد. در ۱۷۸۲ يوزف دوم يك عنوان نجيبزادگي به وي داد، و او به «فون گوته» معروف شد. چهل‌وپنج سال بعد به اکرمان گفت: «من از خود چنان احساس رضایت مي‌کردم که اگر حتي مقام شاهزادگي به من مي‌دادند، اختلاف وضع خود را خيلي زياد قابل ملاحظه نمي‌پنداشتم.»

در تاروپود همین زندگي سياسي بود که با دوام‌ترین، شديدترین، و پراحساس‌ترین ماجراي

عشقي زندگي او بافته شد. به توصيف کاملاً غيرطبي دکتر يوهان تسيمرمان درباره يکي از بيمارانش در نوامبر ۱۷۷۵ توجه کنید:

بارونس فون‌شتاين، همسر کاخدار و رئيس اصطبل، داراي چشمانی فوق‌العاده سياه و درشت با حد اعلاي زيبايي است. صدايش ملايم و گرفته است. هيچ‌کس نمي‌تواند در چهره او ... متوجه جدي بودن، ملايمت، عطوفت ... فضيلت، و حساسيت عميق نشود. آداب دربار، که وي به حد کمال دارا مي‌باشد، در مورد او به يك سادگي نادر و بلندمرتبه تبديل شده است. او خيلي مقدس است و علو روحي گيرا و مؤثر دارد. بسختي مي‌توان از طرز بسيار زيبايي رامرفتن و مهارت تقريباً حرفه‌اي او در رقص، نور ماهتاب آرامي را ... که قلبش را از خود پر مي‌کند استنباط کرد. او سي‌وسه سال سن، چند بچه، و اعصابي ضعيف دارد. گونه‌اش سرخ، مويش کاملاً سياه، و چهره‌اش داراي رنگي ايتاليائي است.

شارلوته فون شتارت، که در ۱۷۴۲ به‌دنيا آمده بود، در ۱۷۶۴ با بارون يوزياس گوتلوب فون شتاين ازدواج کرده بود. تا سال ۱۷۷۲ وي هفت بچه به‌دنيا آورده بود که چهارتاي آنها تا آن وقت مرده بودند. هنگامی که گوته با شارلوته آشنا شد، وي هنوز بر اثر بارداري مکرر بيمار بود و احساس رنجوريش به سادگي و خويشتنداري اخلاقيش افزوده شده بود. گوته وي را کمال مطلوب مي‌دانست، زيرا خودش خون يك جوان و تخيل يك شاعر را داشت، به آراستن و زيور دادن واقعيات عادت داشت، و آن را از وظائف خود مي‌شمرد. با اين وصف، وي در تمجيد و تحسين از شارلوته بر پزشک وي پيشي نگرفت. در مجموعه زناني که او را ديده بود و مي‌شناخت، شارلوته چيز تازه‌اي بود. او يك اشرافزاده بود که حسن‌رفتار در وي ذاتي به‌نظر مي‌رسيد، و گوته او را نجيبزاده‌اي تمام عيار مي‌ديد. يکي از نتايج روابط آنان اين بود که شارلوته طرز رفتار مخصوص طبقه خود را به گوته القا کرد و خويشتنداري، آرامش، اعتدال، و نزاکت

را به وي آموخت. او از عشق گوته نسبت به خود به عنوان عاملي كه علاقه اش به زندگي را اعاده مي كرد احساس حقيقتناسي داشت؛ ولي اين عشق را همان طور مي پذيرفت كه يك زن با اصل و نسبت احساس پرستش جواني را كه هفت سال از خودش جوانتر است مي پذيرد - به عنوان رنجهاي دوران رشد روح پراشتياقي كه در طلب تجربه و افتاح است.

اين عشق خلق الساعه و مخلوق اولين برخورد نبود؛ شش هفته پس از اينكه گوته به محفل وايمار پيوست، هنوز اشعاري درباره «ليلي شونمان محبوب» مي نوشت. ولي در ۲۹ دسامبر ۱۷۷۵ دكتور تسيمرمان متوجه وقوف گوته به «محاسن و زيباييهاي تازه در شارلوت» شد. تا ۱۵ ژانويه گوته كوشش داشت كه در برابر اين دلدادگي نورس مقاومت كند. او به شارلوته گفت: «من خوشحالم كه از نزد شما مي روم و فكر شما را از سر بهدر مي كنم.» تا ۲۸ ژانويه وي كاملاً تسليم شده بود. او به شارلوته نوشت: «فرشته عزيزم، من به دربار نمي آيم. من بيش

از آن احساس خوشبختي مي كنم كه بتوانم تاب در ميان جمعيت بودن را بياورم. به من اجازه بده تو را به همين نحو كه دوستت دارم دوست داشته باشم.» و در ۲۳ فوريه نوشت: «من بايد به تو، برگزيده همه زنان، بگويم كه تو عشقي در قلبم جاي داده اي كه مرا مسرور مي دارد.»

شارلوته نامه هاي متعددي در پاسخ نوشت، ولي از اين نخستين دوران تنها يك نامه باقي است. در اين نامه او گفت: «من به طور كامل از جهان بريده بودم، ولي اينك دنيا براي من عزيز مي شود، به وسيله تو براي من عزيز مي شود. قلبم مرا سرزنش مي كند؛ من احساس مي كنم كه هم تو و هم خودم را عذاب مي دهيم. شش ماه پيش من كاملاً آماده مرگ بودم، و اينك ديگر چنين آمادگي ندارم.» گوته از خود بيخود بود. او به ويلانت گفت: «... براي آنچه كه اين زن بر سر من مي آورد توضيحي وجود ندارد، مگر اينكه تو نظريه تناسخ را پذيري. آه بلي زماني ما زن و شوهر بوديم!» او به خود اين حق اشخاص مزدوج را مي داد كه با شارلوته نزاع و بعد آشتي كند. شارلوته در مه ۱۷۷۶ به تسيمرمان گفت: «او يك هفته پيش با حالي طوفاني از نزد من رفت، و سپس مالا مال از عشق باز گشت. ... او سرانجام مرا به چه صورتي در خواهد آورد؟» ظاهراً شارلوته اصرار داشت عشق آنان به صورت افلاطوني باقي بماند، و احساسات گوته هم تندتر از آن بود كه اين عشق را به آن صورت بگذارد. او به شارلوته گفت: «اگر قرار باشد من با تو زندگي كنم، عشق تو براي من بيش از عشق ديگران كه غايبند سودي ندارد.» ولي روز بعد گفت: «از اينكه تو را رنج مي دهيم، مرا ببخش. كوشش مي كنم از اين پس رنج خود را بتهايي تحمل كنم.»

وقتي شارلوته براي درمان به پيرمونت، كه در شمال دوردست قرار داشت، رفت، گوته افسرده و پريشان خاطر بود، ولي وقتي او بازگشت، در ۵ و ۶ اوت ۱۷۷۶ در ايلمناو از گوته ديدن كرد. در ۸ اوت گوته نوشت: «حضور تو تأثير اعجاب آوري بر من داشته است. ... وقتي من فكر مي كنم كه تو در اين غار من نرذم بودي، و من دست تو را در دست داشتم، در حالي كه تو به روي من تكيه داده بودي ... رابطه تو با من هم مقدس است و هم عجيب. ... كلماتي نيستند كه بتوانند آن را بيان دارند و چشمان بشر نمي تواند آن را مشاهده كند.» تقريباً پنج سال پس از نخستين ملاقات آنها، گوته هنوز حرارت خود را حفظ کرده بود. به اين ترتيب، در ۱۲ سپتامبر ۱۷۸۰، گوته، كه در تسيلباخ تنها و مغموم بود، نوشت: «هر وقت از روياهاي خود بيدار مي شوم، متوجه مي شوم كه هنوز تو را دوست دارم و مشتاق توام. امشب كه ما سواره مي رفتيم و پنجره هاي روشن يك خانه را در پيش روي خود ميديديم، من با خود فكر كردم چه خوب بود كه او اينجا و ميزبان ما بود. اين خانه دخمه اي پوسيده و خراب است، ولي با اين وصف اگر من مي توانستم همه طول زمستان را آرام با تو در آن زندگي كنم، خيلي از آن خوشم مي آمد.» در ۱۲ مارس ۱۷۸۱ او نوشت:

روح من، همان طور كه خودت مي داني، چنان به داخل روح تو نفوذ يافته است كه من

به نحوي ناگسستني به تو پيوسته ام، و نه بلندي مي تواند ما را از يكيديگر جدا كند، نه ژرفا. كاش مي تاق يا پيماني بود كه به نحوي مشهود و طبق يك قانون مرا به تو پيوند مي داد. چنين چيزي چقدر پرازش مي شد!

و مطمئنأ دوران تازمكاري من بهقدر كافي طولاني بود كه من بتوانم همه مطالب لازم را كسب كنم ...
يهوديان قبطانهايي دارند كه در هنگام نماز به بازوان خود مي‌بنند. به اين ترتيب، هنگامی كه من دعای
خود را خطاب به تو مي‌خوانم، قبطان عزيز تو را به بازوي خود مي‌بندم و مي‌خواهم كه تو خوبي، خرد،
اعتدال، و شكيبايي خود را به من بدهي.

بعضيها پايان دوران «تازمكاري» يا دوران آزمائشي را حاكي از تسليم جسماني شارلوتة تفسير کرده‌اند؛
ولي، با وجود اين تفسير، شش سال بعد گوته به وي نوشت: «لوتة عزيزم، تو نمي‌داني من چه رفتار
خسونت‌آمیزی نسبت به خود کرده‌ام و هنوز مي‌كنم، و چگونه فكر اينكه من تو را در تملك خود ندارم ...
مرا از پاي درمي‌آورد و مي‌خورد.» اگر هم وصال حاصل شده باشد، اين راز خوب حفظ شد. بارون فون
شتاين، كه تا سال ۱۷۹۳ زنده بود، با نزاکت يك آقاي قرن هجدهم اين رابطه را تحمل مي‌کرد. گاهي گوته
نامه‌هاي خود را با اين جمله پايان مي‌داد: «سلام مرا به شتاين برسان.»

گوته عادت کرده بود كه اطفال شارلوتة را نيز دوست بدارد، و فقدان اطفالي از خود را با شدت هرچه
بيشتر احساس مي‌کرد. در بهار ۱۷۸۳ او شارلوتة را وادار كرد كه اجازه دهد پسر دهساله‌اش فريتش
براي ديدارهاي طولاني نزدش بماند و حتي در سفرهاي طولاني همراه وي باشد. يكي از نامه‌هاي شارلوتة
به فريتش (سپتامبر ۱۷۸۳) جنبه مادري وي و قلب انساني را از پس ظاهر غير انساني شده وقايع تاريخي
نشان مي‌دهد:

خيلي خوشحالم كه تو در خارج و در جهان زيبا مرا فراموش نمي‌كني و نامه‌هايي قابل قبول، هر چند نه
خيلي خوب تركيب‌بندي شده، براي من مي‌نويسی. چون تو خيلي بيش از آنچه كه من انتظار داشتم مي‌ماني،
مي‌ترسم لباسهايت ظاهر خيلي خوبي نداشته باشندي. اگر لباسهايت كثيف شدند، و يا خودت، به «گوته عضو
شوراي ويژه» بگو كه عينا فريتش كوچك عزيزم را به داخل آب بيندازد. ... سعي كن ارزش بخت خوب
خودت را درك كني و منتهاي سعي خود را بكن كه با طرز رفتار خود «عضو شوراي» را خرسند سازي.
پدرت آرزو دارد كه به يادش باشي.

تا ۱۷۸۵ شدت احساسات گوته كاهش يافته و جاي آن را سكوتهاي طولاني گرفته بود. در ماه مه ۱۷۸۶
شارلوتة شكايت كرد كه «گوته زياد فكر مي‌كند و هيچ سخن نمي‌گويد.» او اينك چهل و چهار سال داشت، و
گوته سي و هفت سال، و به درون خويش مي‌گراييد. اغلب به ياد مي‌رفت تا از دربار و ايمار به‌دور باشد و
در ميان دانشجويان تجديد جواني كند. پيوسته با طبيعت رفع خستگي مي‌کرد و خاطر خود را تازه
مي‌داشت، به قله بروكن (حدود ۱۲۰۰ متر در كوههاي هارتس، كه مدت‌ها با افسانه فاوست رابطه داشت)
صعود مي‌کرد، و با دوگ در سويس به مسافرت مي‌پرداخت (از سپتامبر ۱۷۷۹ تا ژانويه ۱۷۸۰). گاهي
او، با نگاه به گذشته،

احساس مي‌کرد كه طي نخستين ده سال زندگي رسمي و درباري خود در وایمار، تقريباً هيچ كار سودمندي
در زمينه ادبيات يا علوم انجام نداده است. ولي اين حسن تصادف بود كه زندگي وي تركيبی بود از شاعري
و اداره امور کشور، و جوان نيمه لوس و عاشق بي‌وفا، بر اثر مسئوليتهاي اداري و تعويق پيروي
عشقي، انضباطي يافته بود. او از همه تجربيات استفاده مي‌برد و با هر شكست رشد بيشتري مي‌کرد. او
مي‌گويد: «بهترين خاصيت من سكون عميق دروني است كه من، علي‌رغم جهان، در آن زندگي و رشد
مي‌كنم از طريق آن آنچه را كه دنيا هرگز نمي‌تواند از من بگيرد به‌دست مي‌آورم.» در مورد وي هيچ چيز
به‌هر نمي‌رفت، و همه‌چيز در آثار وي در جايي بيان مي‌شد؛ و سرانجام، او وجود واحدي بود كه بهترين
متفكران آلمان در او تلفيق شده بودند.

دو منظومه از بزرگترين منظومه‌هايش متعلق به اين دورانند: يكي به نام طبيعت كه ترويج فلسفه و مذهب
و نظم و نثر است؛ و ديگري، شيواترين غزلش، به نام «آواز شب جهانگردان» - كه وي در سپتامبر
۱۷۸۰، شايد در حالي از اشتياق بي‌تابانه، روي ديوارهاي يك كلبه شكار حك كرد:

فراز همه تپه‌ها

اینک آرام است؛

بر بالای همه درختان

تو بسختی

صدای یک نفس را می‌شنوی؛

پرندگان در درختان خوابیده‌اند.

صبر کن: بزودی مانند اینها

تو هم استراحت خواهی کرد.

یکی دیگر از اشعار مشهور گوته متعلق به این مرحله از رشد و تکامل وی است و «پادشاه پریان» نام دارد، که شعری تأثرانگیز است و شویرت آن را به موسیقی درآورد. احساس یک طفل درباره موجودات مرموزی که بر طبیعت حکمفرمایی می‌کنند در کجا به وضوح این و هم زودگذر بچه محترمی که «پادشاه پریان» را می‌بیند که آمده است او را از آغوش پدرش برباید، بیان شده است؟

همچنین در این هنگام گوته سه نمایشنامه به نثر نوشت، به نامهای اگمونت (۱۷۷۵)، ایفیژنی در تاوریس (۱۷۷۹) و تورکواتو تاسو (۱۷۸۰). اینها ثمره کافی از پنج سال زندگی سیاسی بودند. اگمونت تا سال ۱۷۸۸ روی صحنه نیامد. ایفیژنی در ۶ آوریل ۱۷۷۹ (شش هفته قبل از برنامه افتتاحیه اپرای گلوك به همان نام) در تئاتر وایمار روی صحنه آمد؛ ولی این نمایشنامه در مدت اقامت گوته در رم چنان تغییر شکل یافت و به قالب شعری درآورده شد که بهتر است آن را به عنوان محصول

ایتالیا تغییر شکل یافت و به شعر درآمد، ولی این نمایشنامه به عنوان قسمتی از دلباختگی گوته به شارلوته فون شتاین به این دوران تعلق دارد. در ۱۹ آوریل ۱۷۸۱ گوته به شارلوته نوشت: «آنچه تاسو می‌گوید خطاب به توست.» شارلوته، که این حرف گوته را کاملاً قبول کرده بود، خود را در قالب لئونورا، گوته را در قالب تاسو، و کارل آوگوست را در قالب دوک فرارا می‌پنداشت.

گوته باسانی این افسانه را قبول کرد که ماجرای عشقی ناکام با یکی از خواهران آلفونسو دوم (که در ۱۵۵۹-۱۵۹۷ سلطنت کرد)، اگر نگوییم باعث از کار افتادگی ذهنی تاسو شد، دست کم آن را تشدید کرد. او وقتی طرز تفکر شاعرانه تاسو را توصیف می‌کرد، بدون شك وضع خودش را در نظر داشت:

چشمانش بندرت بر این صحنه زمینی دوخته می‌شوند؛

گوشش با هماهنگی طبیعت منطبق است.

آنچه تاریخ عرضه می‌دارد و زندگی ارائه می‌کند،

آغوشش بسرعت و با سرور می‌پذیرد.

آنچه در همه جا پراکنده است، او یکجا جمع می‌کند،

و احساس سریع انتقالش به مردگان جان می‌دهد. ...

به این ترتیب، در حالی که این مرد اعجاب‌انگیز

در دنیای طلسم‌شده خود

حرکت می‌کند، هنوز ما را وسوسه می‌کند

که با او بگردیم و در خوشیش شریک باشیم.

با آنکه او ظاهراً به ما نزدیک می‌شود،

مانند همیشه از ما دور است و شاید چشمانش،

که به ما دوخته شده، به جای ما، ارواحی را می‌بینند.

و لئونورا، شاهدخت باشکوهی که عشق شاعر را می‌پذیرد ولی از او می‌خواهد حرارت خود را در حدود اصول آداب و نزاکت نگاه دارد، به احتمال بسیار همان شارلوت فون شتاین است که نمی‌گذارد احساسات تند گوته به مرز زناکاری برسد. تاسو ندا برمی‌دارد - و در اینجا هر دو شاعر به صحبت می‌پردازند -

آنچه در آواز من به قلب می‌رسد

و در آن طنینی می‌یابد، من آن را مرهون یک نفر هستم،

و تنها یک نفر! هیچ تصویر نامشخصی

در برابر روح من قرار نداشت، و باشکوهی درخشان

نزدیک نمی‌شد که بار دیگر ناپدید شود.

من با چشمان خودم

کیفیت هر فضیلت و هر زیبایی را مشاهده کرده‌ام.

دوک آلفونسو از نظر شکیبایی و تحمل کج‌خلق‌ها، ماجراهای عشقی، و رویاپرویه‌های شاعر،

با کارل آوگوست شباهت دارد و مانند او از تأخیر شاعر در به پایان رسانیدن یک شاهکار که وعده آن داده شده بود اظهار تألم می‌کند؛

او پس از هر پیشرفت بطنی، کارش را رها می‌کند.

مرتباً در حال تغییر دادن است،

و هیچ وقت نمی‌تواند کار را به پایان برساند.

و این بیان بخوبی قطعه‌نویسی گوته و امروز و فردا کردن او در مورد استاد ویلهلم و فاوست را توصیف می‌کند. یک شاهدخت دیگر آلفونسو (کارل آوگوست) را به خاطر اینکه به تاسو (گوته) فرصتی می‌دهد تا بر اثر تماس با امور پختگی پیدا کند، مورد تمجید قرار می‌دهد، و این ابیات مشهور از آنجا ناشی می‌شوند:

استعداد در آرامش شکل می‌گیرد؛

خصوصیات اخلاقی در مسیر امور جهان شکل می‌پذیرد.

ولی وجوه اشتراک این دو شاعر در پایان زایل می‌شوند: تاسو به هیچ‌وجه ظرفیت و توانایی گوته را برای شنا کردن در مسیر امور جهانی از خود نشان نمی‌دهد. او در قلمرو رؤیاهای خود غرق می‌شود، احتیاط و مناسب بودن را به‌دور می‌افکند، شاهدخت وحشتزده را در آغوش می‌گیرد، و وقتی شاهدخت خود را از آغوش و زندگی او خارج می‌کند، دیوانه می‌شود. شاید گوته احساس می‌کرد که از آن ورطه گذشته است.

او اغلب دربارهٔ ایتالیا به‌عنوان جایی برای گریز از وضعی که سلامت فکرش را تهدید می‌کرد می‌اندیشید. مقارن همین اوقات، او در نخستین فرمی که برای استاد ویلهلم درست کرد، یک آواز حسرت‌بار برای مینیون نوشت که با امیدهای خودش بیشتر مناسب بود تا با امیدهای مینیون. این آواز چنین است:

آیا سرزمینی را که در آن درختان لیمو شکوفه می‌کنند،

نارنجهای طلایی در میان برگهای تیره می‌درخشند،

نسیمی ملایم از آسمان آبی‌رنگ می‌وزد،

و درخت مورد آرام و درخت غار بلندبالا قرار دارند

می‌شناسی؟ آیا آن را خوب می‌شناسی؟

آه، محبوبم، مایلم با تو به آنجا بروم!

وایمار زیبا بود، ولی گرم نبود. و گرفتاریهای اداری سوهان روح شاعر شده بود. او می‌گفت: «تلاش برای برقرار کردن هماهنگی میان ناهماهنگیهای جهان راهی پرمشقت برای امرار معاش است.» زندگی دربار او را کسل می‌کرد. «من با این مردم هیچ وجه مشترکی ندارم، آنها هم با من همین‌طور.» او، که نمی‌توانست با دوک در شکار و مؤانست زنان

همگامی می‌کند، تا حدودی از دوک فاصله گرفته و تنها عشق بزرگش بر اثر گذشت زمان و نزاعهای فیما بین به سردی گراییده بود. احساس می‌کرد که باید خود را از قید این بندهای متعدد آزاد سازد و جهت و چشم‌انداز تازه‌ای پیدا کند. از دوک تقاضای مرخصی کرد. دوک رضایت داد و موافقت کرد پرداخت حقوق گوته ادامه یابد. گوته برای تهیهٔ پول بیشتر، حق انتشار مجموعهٔ آثار خود را برای یک بار چاپ به گوشن در لایپزیگ فروخت. از این مجموعه، تنها ۶۰۲ دوره خریداری شد. گوشن ۱۷۲۰ تالر در این کار زیان کرد.

در اول سپتامبر ۱۷۸۶ گوته از کارلسبارد به شارلوته نوشت:

اینک وداع نهایی. می‌خواهم بار دیگر به تو بگویم که از صمیم دل دوستت دارم... و اطمینانی که تو به من می‌دهی، که دوباره از عشق من احساس مسرت می‌کنی، سرور زندگیم را تجدید می‌کند. من تاکنون در سکوت تحمل بسیار کرده‌ام، ولی به هیچ چیز بیش از این علاقه نداشته‌ام که روابط ما شکلی به خود بگیرد که

هیچ حادثه‌ای نتواند بر آن اثر بگذارد. اگر این آرزو عملی نباشد، من در جایی که تو هستی نخواهم ماند، بلکه ترجیح می‌دهم در دنیایی که اینک به داخل آن گام برمی‌دارم، تنها باشم.

IV - گوته در ایتالیا: ۱۷۸۶-۱۷۸۸

گوته با اسم مستعار سفر می‌کرد: «آقای ژان-فیلیپ مولر»، زیرا می‌خواست از ناراحتی‌های ناشی از شهرت در امان باشد. سی و هفت سال داشت، ولی حتی با امیدی بیش از جوانها عازم سفر شد، و چون درباره هنر و تاریخ ایتالیا اطلاعاتی داشت، با آمادگی بیشتر به این سفر پرداخت. در ۱۸ سپتامبر به هردر نوشت: «امیدوارم شخصی نوزاد باز گردم»، و به کارل آگوست نوشت: «امیدوارم انسانی کاملاً تزکیه یافته و خیلی مجهزتر را بازگردانم.» او «نامه‌هایی از ایتالیا» برای اینها و سایر دوستان می‌فرستاد. این نامه‌ها هنوز حاوی شادابی زندگی ایتالیایی‌بند. در مقدمه نامه‌های خود این اشعار قدیمی را می‌نوشت: «او نیز اینک در آرکادی بود.» در جای دیگر دیده‌ایم او چقدر از آفتاب خوشش می‌آمد. وقتی وارد ایتالیا شد، با فریاد گفت: «من بار دیگر به خداوند اعتقاد دارم.» ولی او مردم ایتالیا را نیز دوست می‌داشت. چهره‌ها و قلوب گشاده آنان، و طبیعی بودن زندگی آنها، حرارت و کیفیت سرورآمیز صحبتشان را. او، که هم دانشمند بود و هم یک شاعر، به کیفیات خاص جوی، ساختمان جغرافیایی، نمونه‌های معدنی، تنوع حیوانات و گیاهان نیز توجه داشت. او حتی از مارمولک‌هایی که سرعت از روی صخره‌ها می‌گذشتند خوشش می‌آمد.

او آن قدر علاقه‌مند رسیدن به رم بود که سرعت از ونسیا، لومباردی، و توسکان گذشت. ولی به قدر کافی در ویچنتسا توقف کرد تا سادگی و نیرومندی سبک کلاسیک معماری پالادیو،

معمار ایتالیایی، را احساس کند. او بار دیگر بشدت انزجار خود را از سبک گوتیک ابراز کرد و گفت: «خدا را شکر که من اینک از هرگونه علاقه‌ای نسبت به ... آن میله‌های چپقی و برج‌های کوچکمان، که دارای میله‌های نوک‌تیز و انتهای پرشاخ و برگند ... برای همیشه آزاد شده‌ام. ... پالادیو راه را برای من به سوی همه هنرها گشوده است.» او از آن راه به سوی ویتروویوس، که درباره او در نسخه‌ای از نوشته‌های گالیانی (دوست لطیف طبع ما از ناپل و پاریس) مطالبی مطالعه کرده بود، بازگشت. و در این وقت علاقه شدیدی به سبک کلاسیک یافت؛ و این علاقه به آثار و افکار وی رنگورویی داد و به بعضی از آثار گذشته او مانند ایفیژنی و تاسو شکل دوباره بخشید و آنها را به قالب سبک و شیوه کلاسیک درآورد. در ونیز کاخ‌هایی که به سبک باروک بودند بیش از حد پرزرق و برق و به نحوی زنانه آراسته به نظر می‌رسیدند؛ او حتی از نماهای سبک رنسانس روی گرداند و متوجه یادگارهای معماری و مجسمه‌سازی سبک کلاسیک در موزه‌ها شد. ولی احساسات پر حرارتش در برابر رنگ و غرور آثار ورونزه و تیسین عکس العمل مساعد نشان داد.

او در فرارا بیهوده به دنبال کاخی بود که تاسو در آن زندانی شده بود. پس از سه روز توقف در بولونیا و فقط سه ساعت در فلورانس، با عجله از پروجا، ترنی، و چیتا دی کاستلو گذشت و در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۶ سواره از پورتادل پوپولو وارد رم شد. در این وقت، وی که لحظه‌ای شکسته‌نفسی زودگذر احساس می‌کرد، گفت: «همه راه‌ها به روی من بازند، زیرا من با روحیه‌ای توأم با فروتنی قدم برمی‌دارم.»

او، که هنوز به تکلم ایتالیایی تسلط نیافته بود، به جستجوی ساکنان آلمانی رم، خصوصاً هنرمندان، پرداخت، زیرا آرزو داشت دست‌کم اصول اولیه طراحی، نقاشی، و مجسمه‌سازی را فراگیرد. انگلیکاکوفمان ذوق و شوق و خوش‌سیمایی او را تحسین می‌کرد، و از او تک‌چهره‌ای کشید که در آن موی سیاه و پیشانی بلند و چشمان درخشانش بخوبی مجسم شده بودند. گوته دوستی صمیمانه‌ای با یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین برقرار کرد. این شخص در اثر معروف خود به نام گوته در جلگه‌های اطراف رم او را در حال استراحت و یل‌دادن نشان می‌دهد - گویی که آرکادی را تسخیر کرده است. گوته

قبل از اینکه به ایتالیا بیاید، مدتهای دراز با این نقاش مکاتبه کرده بود؛ آنها نخستین بار در سوم نوامبر، هنگامی که هردو در میدان سان پیترو بودند، با یکدیگر ملاقات کردند. گوته این هنرمند را شناخت و خود را بسادگی چنین معرفی کرد: «من گوته هستم.» تیشباین گوته را در نامه‌ای که به لاوتر نوشت چنین توصیف کرد:

من او را کاملاً آن‌طور که انتظار داشتم یافتم. تنها چیزی که مرا متعجب کرد سنگینی و آرامش شخصی تا این اندازه حساس بود، و همچنین این نکته که وی می‌تواند در کلیه شرایط احساس راحتی کند. آنچه حتی بیش از این مرا مسرور می‌کند سادگی نحوه زندگی اوست. آنچه او از من خواست برایش فراهم کنم اطاق کوچکی بود که در آن بتواند، بدون مزاحمت، بخوابد و کار کند؛ و غذایی که می‌خواست در نهایت سادگی بود. ... اینک او



یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه‌های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین

در اطاق کوچک خود می‌نشیند و از صبح زود تا ساعت نهم شب بر سر «ایفیژنی» خود کار می‌کند. سپس برای مطالعه درباره آثار بزرگ هنری خارج می‌شود.

تیشباین اغلب در این کاوشها او را راهنمایی می‌کرد، ترتیبی می‌داد که طرحهایی برای او ترسیم شود، و نسخی از نقاشیهایی که شهرت بیشتری داشتند برایش تهیه می‌کرد؛ خود گوته هم از آنچه که خصوصاً دوست داشت به‌خاطر بیاورد طرحهایی ترسیم می‌کرد. در مجسمه‌سازی مهارت خود را به مورد آزمایش گذاشت و یک سردیس از هرکول درست کرد. گوته معترف بود که برای هنرهای تجسمی (پلاستیک) استعدادی ندارد، ولی احساس می‌کرد که این تجربیات احساس تشخیص فرم و شکل را در او تقویت

می‌کنند و برایش در تجسم آنچه می‌خواهد توصیف کند، کمکی هستند. او غرق در مطالعه تاریخ هنر باستان وینکلمان شد و گفت: «در اینجا، در خود محل، من این کتاب را بسیار پرارزش می‌یابم. ... اینک، سرانجام ذهن من می‌تواند، بادقتی آرام، تاحد بزرگترین و منزهترین آفرینشهای هنری صعود کند.» در جای دیگر گفت: «تاریخ همه جهان خود را با این نقطه مرتبط می‌دارد و من از هنگامی که وارد رم شدم، چنین می‌پندارم که واقعاً ... تولدی دیگر یافته‌ام. و معتقدم تا مغز استخوان عوض شده‌ام.» در عین حال، چنین به نظر می‌رسید که از هنر زنده، یعنی مدلهای خوش قدوقاره‌ای که در کارگاهها در برابر هنرمندان می‌نشستند، نیز لذت می‌برد. اقامت وی در رم جریان دوری‌جویی وی از روح رمانتیک را، که با مسئولیتهای اداری آغاز شده بود، تکمیل کرد. در این هنگام یاغیگری گوتس و اشکهای ورت در نظر گوته، که مرحله بلوغ و پختگی را می‌گذراند، نشانه‌های فکری نامتوازن بودند. او گفت: «رمانتیسم یک بیماری است، و کلاسیسیسم قرین سلامت است.» در شوق و ذوق تازه وی نسبت به مرمرها، ستونها، سرستونها، سردرها، و خطوط بی‌آلایش مجسمه‌های یونانی عنصری رمانتیک وجود داشت. می‌گفت: «اگر ما واقعاً الگویی بخواهیم، همیشه باید به‌سوی یونانیان باستان بازگردیم، زیبایی بشر پیوسته در آثار یونانی متجلی است.» گوته مانند وینکلمان تنها جنبه «آپولونی» تمدن و هنر یونان، یعنی تجلیل از فرم و خویشتنداری در تجسم احساسات، را می‌دید؛ در این وقت آن سرمستی «دیونوسوسی» را که با چنان گرمی به خصوصیات اخلاقی، مذهب، و زندگی یونانیها رنگ و رو می‌داد و در خود گوته به‌صورت استعداد نهفته و عشقهایش خود را نشان داده بود تقریباً نادیده می‌گرفت.

در این حالت فریفتگی نسبت به آثار کلاسیک بود که او ایفیژنی در تاوریس را از نو به شعر نوشت (۱۷۸۷) و قصد داشت با راسین و حتی خود اوریپید رقابت کند. او که هنوز بقایای آتشی را که شارلوت فون شتاین در نهادش برافروخته بود عزیز می‌داشت، بخشی از لطافت، عواطف، و خویشتنداری بانوی نجیب‌زاده آلمانی (شارلوت) را در قالب سخنان شاهزاده‌خانم یونانی (ایفیژنی) ریخت. او این داستان قدیمی را، باوجود همه پیچیدگیهایی که در خود افسانه و شجره‌نامه قهرمانان آن وجود داشت، خوب بازگو کرد؛ با ترسیم تصویری مساعد از پادشاه

سکوتیا بر هیجان نمایشنامه افزود؛ و به خود جرئت داد که پایان آن را عوض کند تا با این فکر (که در میان یونانیها نادر بود) که انسان حتی نسبت به «بربریان» تعهدات اخلاقی دارد، هماهنگ شود. تنها کسانی که می‌توانند زبان آلمانی را به روانی بخوانند قادرند ارزش کار گوته را درک کنند؛ با این وصف، ایپولیت تن، که یک فرانسوی و یک منقد درجه‌اول بود و ظاهراً با نمایشنامه‌های راسین آشنایی داشت، گفت: «من هیچ اثر دوران جدید را فوق ایفیژنی در تاوریس گوته نمی‌دانم.»

خاطرات شارلوت در این نمایشنامه، و بیش از آن در تورکواتو تاسو، که در رم نوشت، احساسات وی را نسبت به شارلوت زنده کرد. احساسات شارلوت از گریز ناگهانی گوته به ایتالیا، و از اینکه پسر او را به امید یک مستخدم رها کرده بود، عمیقاً جریحه‌دار شده بود. وی فوراً فریتس را نزد خود بازآورد و خواستار آن شد که همه نامه‌هایی که به گوته نوشته است پس فرستاده شوند. گوته از رم نامه‌هایی پوزش‌خواهانه نوشت (۸، ۱۳، و ۲۰ دسامبر ۱۷۸۶)؛ شارلوت در ۱۸ دسامبر یادداشتی حاوی سرزنش «تلخ و شیرین» به گوته فرستاد، و گوته در ۲۳ دسامبر پاسخ داد: «نمی‌توانم برایت توصیف کنم که چگونه بیماری تو، و اینکه تقصیر این بیماری با من است، قلبم را سوراخ می‌کند. مرا بیخوش. من خودم با مرگ و زندگی در نبرد بودم، و هیچ زبانی یارای آن را ندارد که آنچه را که در درونم می‌گذشت بازگو کند.» سرانجام شارلوت نرم شد و در اول فوریه ۱۷۸۷ نوشت: «اینک من می‌توانم با خلق و خوبی خوشتر به کار پردازم، زیرا از تو نامه‌هایی دارم که در آن می‌گویی نامه‌هایم را دوست داری و از آنها شاد می‌شوی.»

در آن ماه او و تیشباین به ناپل رفتند. او دوبار از کوه وزوویوس بالا رفت؛ بار دوم یک فوران کوچک سر و شانه‌هایش را با خاکستر پوشاند. گوته در خرابه‌های باستانی پومپئی حظ فراوان برد و از شکوه ساده معابد یونانی در پائستوم به حیرت آمد. پس از بازگشت به رم، با کشتی عازم پالرمو شد، برای مطالعه در معابد باستانی به سجسته و جیرجنتی (آگریجنو) رفت، در محل تأثیر یونانی در تائورمینا ایستاد، و در ماه ژوئن به رم بازگشت. او، که هر روز دلبستگی بیشتری به این «جالبترین شهر همه جهان» می‌یافت، دوک کارل آوگوست را ترغیب کرد که پرداخت حقوقش را تا پایان ۱۷۸۷ ادامه دهد. هنگامی که مهلت این تمدید منقضی شد، بندریج خود را با فکر رفتن به شمال سازش داد. در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۷۸۸ از رم خارج شد، با فراغ‌بال از راه فلورانس، میلان، و کومو سفر کرد، و در ۱۸ ژوئن به وایمار رسید. او هر روز در این فکر بود که دوک، درباریان، و شارلوت چگونه از گوته‌ای که خود احساس می‌کرد عوض شده است استقبال به عمل خواهند آورد.

V - گوته در انتظار: ۱۷۸۸-۱۷۹۴

دوک با موافقت شاعر غایب یک رئیس تازه برای شورا تعیین کرده بود؛ اکنون گوته، به تقاضای خود، از کلیه وظایف اداری بجز وزارت آموزش پرورش معاف شد و از آن پس تنها در نقش مشاور به شورا خدمت می‌کرد. دوک شخص باعطوفتی بود، ولی یاران محرم دیگری یافته و از احساسات نیمه جمهوریخواهانه‌ای که در اگمونت باز نویسی شده گنجانده شده بود خوشش نمی‌آمد. توده کتابخوان تقریباً گوته را فراموش کرده بودند؛ آنها شاعر تازه‌ای به نام شیلر را قبول کرده بودند، و با شور و شوق نمایشنامه‌ای به نام راهزنان را می‌ستودند که آکنده از احساسات شورشی و خشونت نهضت شتورم اوند درانگ بود، یعنی نهضتی که در نزد شاعری که آماده موعظه کردن درباره نظم، تربیت، و خویش‌تنداری سبک کلاسیک بود، بی‌معنی و ناپخته به نظر می‌رسید. شارلوت فون شتاین بسردي از او استقبال کرد. او از غیبت طولانی، بازگشت بی‌شتاب، و فریفتگی مداوم وی نسبت به ایتالیا خشمگین بود؛ و شاید هم درباره آن مدلهای رومی چیزهایی شنیده بود. شارلوت نوشته که نخستین برخورد آنها پس از ورود وی «از لحاظ لحن کاملاً کاذب» بود، و افزود: «و غیر از مطالب کسل‌کننده چیزی میان ما ردوبدل نشد.» شارلوت برای مدتی اقامت در کوخبرگ به این شهر رفت، و گوته آزادی آن را داشت که به کریستیان وولپوس بیندیشد.

کریستیان در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۸، در حالی که پیامی از برادرش داشت، وارد زندگی گوته شد. بیست و سه ساله بود و در کارخانه‌ای که گل مصنوعی می‌ساخت کار می‌کرد. تازگی و شادابی روحیه، و سادگی فکر و زنانگی در حال شکفتگی‌اش توجه گوته را جلب کرد. گوته او را به‌عنوان کدبانوی خانه به باغ خود دعوت کرد، و طولی نکشید که به‌صورت رفیقۀ گوته درآمد. کریستیان تحصیلاتی نداشت و، به‌قول گوته، «اصلاً از شعر چیزی نمی‌فهمید؛» ولی خود را با اعتماد کامل تسلیم گوته کرد و آن نیاز جسمانی را که ظاهراً شارلوتۀ از او دریغ کرده بود برآورد. در نوامبر ۱۷۸۹، وقتی او به مرحله‌ی مادر شدن نزدیک می‌شد، گوته او را به خانه‌ی خود در وایمار برد و از همه لحاظ جز اسم او را همسر خود ساخت. شارلوتۀ و درباریان از اینکه او مرزهای طبقاتی را شکسته و این روابط نامشروع را در پرده نگاه نداشته بود، سخت دچار ناراحتی شدند. این عکس‌العمل او و کریستیان را بسیار آندوهگین کرد، ولی دوک، که در رفیقۀ بازی کارگشته بود، نقش پدر تعمیدی بچه‌ای را که در کریسمس ۱۷۸۹ به دنیا آمد به عهده گرفت؛ و هر دو، که سختگیر و بی‌گذشت بود، روشی عفوآمیز در پیش گرفت و این بچه را در ماه اوت نامگذاری کرد.

گوته بکرات عاشق شده، ولی فقط در این هنگام پدر شده بود. زندگی این «مرد کوچولو» و «زن

علاقه، حتی هنگامی که حرف‌های گوته را نمی‌فهمید، به گفته‌هایش گوش می‌داد و به او سلامت می‌بخشید. گوته به یکی از دوستانش گفت: «از زمانی که نخستین بار او از آستانۀ این در گذشت، من از او جز نشاط چیزی ندیده‌ام.» به نظر گوته تنها عیب کریستیان این بود که حتی بیش از گوته شراب دوست داشت، و این کیفیت گاهی او را به احساس خوشی بی‌حد و حصری می‌کشانید. او اغلب به تأثیر می‌رفت و در مجالس رقص بسیاری حضور می‌یافت، در حالی که گوته در خانه می‌ماند و کریستیان را در اثر خود به نام مرثیه‌های رومی (۱۷۸۹-۱۷۹۰) مشهور می‌ساخت. این کتاب به‌سبک پروپرتیوس و منطبق با اخلاقیات کاتولوس نوشته شده بود. این مرثیه‌های رومی دارای جنبۀ نوحه‌سرایی نیستند، بلکه نام آنها مشتق از ترکیب خاص وزن و قافیه است، که بتناوب شش و تدی و پنج و تدی می‌شود؛ و با رَم هم ارتباط ندارد، بلکه مربوط است به بیوة شادی که در زیر پوشش ظاهری او می‌توان خود کریستیان را دید، مثلاً:

رَم جاودانی، آنچه که دیوارهای مقدست در داخل خود دارند

سرشار از زندگی است؛ ولی به‌نظر من هنوز همه‌چیز ساکت و مرده است.

آه، در گوش من چه کسی نجوا می‌کند؟ چه وقت من کنار پنجره

آن چهرۀ زیبا را که می‌سوزاند و دوبارۀ زنده می‌کند خواهم دید؟...

عشق من، از اینکه به این زودی تسلیم شدی پشیمان مباش!

به من اعتماد کن؛ من تو را جسور نمی‌پندارم؛ فقط احساس احترام می‌کنم. ...

اسکندر، قیصر، هانری، و فردریک قدرتمند

حاضرند با مسرت نیمی از افتخاری را که به‌دست آوردند به من عطا کنند،

مشروط بر اینکه من یک شب بستری را که در آن قرار دارم به آنها عطا کنم؛

ولی افسوس که آنان را دنیای اموات سخت در خود نگاه داشته است.

بنابر این، تو که زنده هستی با سعادت کامل در خانه‌ات، که با نور عشق روشن شده است، شادی کن،

پیش از آنکه امواج غمبار رود لته پای گریزان را تر کنند.

ممکن است آن بیوه قشنگ يك خاطره از رم بوده باشد، ولي گرمی این ابیات از کریستیان ناشی می‌شد. از اینها گذشته، مگر او به مطالعه هنر مشغول نبود؟ در جای دیگر می‌گوید:

با این حال، این کار نیز جنبه مطالعه دارد که با دست حساس

انحناهای زیبایی سینه‌اش را مشخص کنم و بگذارم

انگشتان ماهر در روی ران صاف بلغزند، زیرا به این ترتیب

من حرفه مجسمه‌ساز باستانی را فرا می‌گیرم، به تعمق می‌پردازم،

مقایسه می‌کنم، و در می‌یابم که بیایم و

با چشمان حس‌کننده بینم، و با دستان بیننده حس کنم.

بانوان وایمار از اینکه جذبه‌های آنان به نحوی چنین ابتذال‌آمیز عیان شده بود خرسند نبودند، و شارلوت باوقار از انحطاط اخلاقی «آقای خود» ماتم‌زده شده بود. حتی کارل

اوگوست کمی ناراحت شد، ولي بزودی نرم شد. هنگامی که دوشس، مادر کارل، از ایتالیا باز می‌گشت، کارل گوته را به ونیز فرستاد تا او را در بازگشت به وطن خود همراهی کند. توقف گوته در آنجا (از مارس تا ژوئن ۱۷۹۰) به‌نحوی ناراحت‌کننده طولانی شد. او دلش برای کریستیان خیلی تنگ شده بود و خشم خود را در اثرش به نام اشعار ونیزی بر سر مغازمداران و وضع بهداشت عمومی ایتالیا فرو ریخت. این اشعار کمتر از کلیه آثار وی جالب توجهند.

پس از بازگشت از ونیز، متوجه شد که انقلاب فرانسه جوانان آلمانی را از خود بیخود می‌کند و حکمرانان را به هراس می‌اندازد. بسیاری از دوستانش، از جمله ویلانت و هرر، از برانداخته شدن استبداد سلطنتی در فرانسه تحسین کردند. گوته که متوجه شده بود کلیه تخطیهای سلطنت در معرض تهدید هستند، خود را کنار دوک مستقر ساخت و اندرز داد که جانب احتیاط نگاه داشته شود. او گفت: «اشخاص بسیاری هستند که، شعله‌افروز در دست، به این سو و آن سو می‌دوند؛ و حال آنکه به‌نظر من آنها باید در جستجوی سیوهای آب سرد باشند تا از گسترش آتش جلوگیری کنند.» او از دستور کارل اوگوست دایر بر اینکه در لشکرکشی «ائتلاف‌نخستین» علیه فرانسه همراه وی باشد، اطاعت کرد. در نبرد والمی (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) حضور داشت، با آرامش در زیر آتش ایستاد، و در شکست سهیم شد. يك افسر آلمانی در دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت وقتی که از این شاعر عضو شورا خواسته شد درباره اوضاع اظهار نظر کند، پاسخ داد: «از امروز و از این محل، دوران تازه‌ای در تاریخ جهان آغاز می‌شود.» درباره این مطلب تأییدی در دست نیست. به‌هر صورت، گوته پس از بازگشت به وایمار، مطالب تند و علیه انقلاب فرانسه، که وارد مرحله زیاده‌رویها و وحشیگری می‌شد (۱۷۹۲-۱۷۹۴)، نوشت.

این تحولات در گوته گردش طبیعی يك ذهن در حال بلوغ را، از علاقه به آزادی به علاقه به نظم و ترتیب، تأیید کرد. همان‌طور که احمقی می‌تواند ابداع و ابتکار نشان دهد، به همان ترتیب گوته احساس می‌کرد که «هر احمقی می‌تواند خودسرانه زندگی کند» و با احساس امنیت، رسوم و قوانین را به این علت نقض کند که دیگران آنها را مراعات می‌کنند. او به دموکراسی شوق و علاقه‌ای نداشت؛ اگر چنین نظامی اصولاً برقرار می‌شد، به‌صورت حاکمیت سادملوحي، جهل، خرافات، و توحش در می‌آمد. او در محدوده خود پر عظوفت و سخاوتمند بود، و قسمتی از درآمد خود را صرف کارهای خیریه پنهانی می‌کرد، ولي از اجتماع توده‌ها دوری می‌جست. در حضور انبوه جمعیت و اشخاص غریبه با غرور و کم‌دلی به درون

خویش می‌گرایید و تنها خوشی خود را در خانه خویش می‌یافت. در این سالهای نابسامان (۱۷۹۰-۱۷۹۴) به رختی ملال‌آور دچار شد که تأثیر جوانی

VI - شیلر در انتظار: ۱۷۸۷-۱۷۹۴

هنگامی که شیلر به وایمار رسید، گوته در ایتالیا بود. این شاعر، که تقریباً آهی در بساط نداشت، به احساس حسادت نسبت به عضو غایب شورا (گوته) معترف بود و می‌گفت: «در حالی که او در ایتالیا مشغول نقاشی است، عمرو و زید مانند خران بارکش برای او عرق می‌ریزند. او در آنجا مشغول حرام کردن يك حقوق ۱۸۰۰ تالری است، و در اینجا باید برای نصف این مبلغ دوبرابر کار کنند.» در ۱۲ اوت ۱۷۸۷، با لحنی مساعدتر چنین نوشت:

در اینجا اشخاص بسیاری با نوعی اخلاص درباره گوته صحبت می‌کنند و او را بیشتر به عنوان يك انسان دوست دارند و تحسین می‌کنند، تا به عنوان يك نویسنده. هر در می‌گوید او قوه قضاوتی بسیار روشن، احساسی عمیق، و عواطفی منزّه دارد. ... بنابه گفته هر در، گوته از هرگونه روح دسیسه‌بازی میراست؛ هیچ‌گاه به کسی لطمه‌ای نزده است. ... در امور سیاسی، وی آشکارا و با جسارت عمل می‌کند. ... هر در می‌گوید که گوته، به عنوان يك مسئول امور، بیش از يك شاعر شایسته تحسین است ... و ذهنش برای هر چیز وسعت لازم را دارد.

وقتی شیلر آمد، دوک در وایمار نبود، ولی آنا آمالیه و شارلوت فون شتاین بگرمی از او استقبال کردند. ویلانت به او گفت که نوشته‌های وی به صیقل و روشنی سبک و حسن سلیقه نیاز دارد، و حاضر شد صیقل لازم را به سبک او بدهد. طولی نکشید که این شاعر پراشتیاق نوشتن مقالاتی برای نشریه ویلانت به نام مرکور آلمان را آغاز کرد. او سرگرمی خصوصیتی نزد شارلوت فون کالب یافت. این شارلوت هم مانند شارلوت دیگر، دارای شوهری روشن فکر بود. شیلر نوشت: «مردم اینجا درباره روابط من با شارلوت به صدای نسبتاً بلند نجوا می‌کنند. ... آقای فون کالب به من نامه نوشته است. او آخر سپتامبر اینجا می‌آید، و ورود او اثر زیادی بر ترتیبات من خواهد گذاشت. دوستی او نسبت به من تغییر نیافته، و این امر حیرت‌آور است، زیرا او همسرش را دوست دارد و از خصوصیت من با او آگاه است. ... ولی وی نمی‌تواند حتی برای يك لحظه در وفاداری همسرش تردید کند. ... او هنوز همان آدم درستکار و خوش‌قلبی است که همیشه بود.»

در ۲۷ اوت ۱۷۸۷ برنامه افتتاحیه دون کارلوس در هامبورگ اجرا شد. شیلر آن قدر به وایمار علاقه داشت که برای دیدن آن به هامبورگ نرفت. این نمایشنامه، که نخستین نمایشنامه او به نظم بود، به عنوان تسلیم در برابر سبک تراژدی فرانسوی هم مورد تمجید قرار گرفت و هم محکوم شد؛ ولی آن وحدت نمایشی را که قواعد ارسطو ایجاب می‌کرد، نداشت. داستان نمایشنامه با کشمکش میان فیلیپ دوم و پسرش بر سر عشق الیزابت دو فرانس آغاز می‌شد؛ سپس در وسط داستان، کانون توجه به مبارزه هلند برای آزادی خود از تسلط اسپانیاییها و قساوت آلو سردار سپاه اسپانیایی منتقل می‌شد. شیلر کوشش داشت

ترسیم کند، و خوانندگان پروتستان از استدعای مارکی پوزا از پادشاه تحسین می‌کردند.

الیحضرته،

من این اواخر از فلاندر و برایان عبور کردم.

از این همه ایالات ثروتمند و شکوفان

که از ملتی شجاع، بزرگ، و درستکار پر شده‌اند!

فکر کردم که پدر چنین نژادی بودن

باید واقعاً کاری الاهی باشد! و سپس

به توده‌ای از استخوانهای مردانی که زیر بار قرار گرفته‌اند برخورددم! ...

آنچه ما را از آنها محروم داشته‌اید به ما بازگردانید،

و شما که سخاوتمند و نیرومند هستید، بگذارید خوشبختی

از سرچشمه فیاضتان جاری شود؛ بگذارید فکر بشر

در امپراطوری وسیع شما به مرحله بلوغ برسد ... و شما

در میان یک هزار پادشاه، یک پادشاه واقعی بشوید! ...

بگذارید هر یک از اتباع آن باشد که زمانی بود، یعنی

منظور و مورد توجه پادشاه باشد

و جز محبت برادری، وظیفه دیگری او را مقید نسازد.

باوجود موفقیت دون کارلوس، شیلر مدتی مدید از نمایشنامه‌نویسی دست کشید. در ۱۷۸۶ به کورنر نوشت: «تاریخ، با هر روز پی‌درپی، مطالب جالب‌توجه تازه‌ای برای من دارد. ... کاش من مدت ده سال تمام هیچ‌چیز جز تاریخ مطالعه نکرده بودم و فکر می‌کنم (اگر چنین کرده بودم) موجود دیگری می‌شدم. آیا فکر می‌کنی هنوز فرصت جبران مافات برای من باقی باشد؟» با نمایشنامه‌هایی که گاه‌گاه می‌نوشت، و این نمایشنامه‌ها امکان داشت، حتی پس از استقبالی که از برنامه افتتاحیه آنها می‌شد، به مرگ زودرس دچار شوند، او نمی‌توانست تنها خرج خودش را درآورد، چه برسد به خرج یک خانواده. شاید اگر در زمینه تاریخ اثر موفقیت‌آمیزی ایجاد می‌کرد، به‌قدر کافی به‌عنوان یک شخص فاضل شهرت می‌یافت که در دانشگاه پنا سمت استادی به‌دست آورد. در آنجا او تنها ۲۳ کیلومتر از وایمار فاصله می‌داشت و هنوز در قلمرو، و مشمول عنایت دوک می‌بود.

به این ترتیب، پس از به‌پایان رسانیدن دون کارلوس، او قلم خود را برای نوشتن تاریخ سقوط هلند متحد به‌کار انداخت. چون شیلر نمی‌توانست هلندی بخواند، به مراجع دست‌دوم متکی بود، و از روی تفاسیر آنان تألیفی به‌وجود آورد که ارزش پایداری نداشت. کورنر از جلد اول (۱۷۸۸) با صداقت متداول خود انتقاد کرد و گفت: «اثر حاضر، با همه استعدادی که در آن به‌کار رفته است، نشانه‌ای از آن نبوغی که شما آن را در توانایی خود دارید ندارد.» شیلر از هلند دست کشید. و جلد دومی هم درکار نبود.

در ۱۸ ژوئیه ۱۷۸۸ گوته از ایتالیا بازگشت و در سپتامبر شیلر را در رودولشتات، که در حومه وایمار بود،

سر داشتم به‌هیچ‌وجه کاهش نیافته است ... ولی من تردید دارم که هرگز با هم خیلی گرم بگیریم. ... او آن‌قدر از من جلوتر است ... که ما نمی‌توانیم در طول مسیر با یکدیگر ملاقات کنیم. همه عمر او از همان ابتدا در جهتی خلاف جهت زندگی من بوده است. دنیای او دنیای من نیست. در پاره‌ای از موارد عقاید ما در دو قطب مخالف قرار دارند.» و حقیقت هم این است که به‌نظر می‌رسید خداوند این دو شاعر را طوری آفریده است که از یکدیگر خوششان نیاید. گوته، که سی‌ونه سال داشت، به سرمنزل مقصد رسیده و پختگی

یافته بود. شیلر، که بیست و نه سال داشت، در حال صعود و تجربه بود. تنها وجه اشتراک آنها خودپسندی غرورآمیزشان بود. شاعر جوانتر از میان مردم بود - بی چیز بود و ابیات نیمه انقلابی می نوشت. شاعر دیگر ثروتمند بود، مقام و منزلت داشت، عضو شورای ویژه حکمران بود، و انقلاب را تقبیح می کرد. شیلر در مرحله آن بود که به عنوان ثمره نهضت شتورم اوند در انگ تجلی کند. او صدای احساس، عاطفه، آزادی و رمانتیسم بود. گوته، که فریفته هنر یونان شده بود، سراپا از عقل، خویشانداری، نظم، و سبک کلاسیک طرفداری می کرد. به هر صورت، برای نویسندگان طبیعی نیست که یکدیگر را دوست بدارند؛ آنها همگی برای دست یافتن به یک هدف و پاداش همانند تلاش می کنند.

وقتی که گوته و شیلر به وایمار بازگشتند، فاصله منزلشان از یکدیگر اندک بود، ولی آنها با هم مراوده نداشتند. انتشار انتقاد خصمانه شیلر از اگمونت وضع را بدتر کرد. گوته به این نتیجه رسید که «آتن کوچک» (وایمار) برای هردو آنها جای کافی ندارد. در دسامبر ۱۷۸۸ او شیلر را برای کرسی تاریخ در دانشگاه ینا توصیه کرد. شیلر با مسرت پذیرفت، و برای تشکر نزد گوته رفت، ولی در ۲۹ فوریه ۱۷۸۹ به کورنر نوشت:

زیاد ماندن در محضر گوته مرا ناخشنود می کند. او حتی با بهترین دوستان خود گرم نمی گیرد. هیچ چیز او را پایبند نمی کند. من واقعاً اعتقاد دارم که او آدمی به حد اعلا خودخواه است. او استعداد آن را دارد که افراد با اعمال کوچک و بزرگ احترام میز ر همین منت خود کند، ولی همیشه موفق می شود که آزاد باقی بماند. ... من به او به عنوان تجسم یک دستگاه دقیقاً مجاسبه شده خودخواهی بی حد می نگرم. اشخاص نباید چنین موجودی را در نزدیکی خود تحمل کنند. در نظر من به همین علت منفور است، هرچند که من ناگزیرم ذهن او را تحسین کنم و درباره او افکار شرافتمندانه ای داشته باشم. او در من ترکیب عجیبی از نفرت و علاقه ایجاد کرده است.»

در ۱۱ مه ۱۷۸۹ شیلر کار خود را در ینا آغاز کرد، و در ۲۶ مه «نطق افتتاحیه» خویش را درباره «تاریخ جهانی چیست و انسان به چه منظور آن را مطالعه می کند؟» ایراد کرد. چون ورود آزاد بود، تعداد مستمعین خیلی بیشتر از جای پیش بینی شده بود، و استاد همراه با مستمعین خود با وجد و سرور به جانب تالاری واقع در انتهای دیگر شهر روان شدند. این سخنرانی مورد تمجید بسیار قرار گرفت. شیلر می گوید: «آن شب دانشجویان برای من آواز خواندند و سه بار هورا کشیدند؛» ولی

نظر گرفته شده بود، کم، و درآمد درسی شیلر ناچیز بود.

شیلر با نویسندگی به درآمد درسی خود می افزود. در سالهای ۱۷۸۹-۱۷۹۱ او تاریخ جنگ سی ساله را در سه قسمت انتشار داد. در این مورد او دست کم با زبان مأنوس بود، هرچند که باز در این زمینه نیز برایش خیلی ناراحت کننده بود که به منافع دست اول مراجعه کند، و تمایل وی را به قضاوت کردن و فلسفه بافتن رنگ دیگری به شرح وقایع می داد و در آن وقفه ایجاد می کرد. با این وصف، ویلانت این اثر را به عنوان اینکه نشان می دهد شیلر «استعداد آن را دارد که به پایه هیوم، رابرتسن، و گیبس برسد،» مورد تحسین قرار داد، از جلد اول هفت هزار نسخه در نخستین سال انتشار به فروش رفت.

شیلر اینک احساس می کرد می تواند آرزوی خود را برای داشتن یک کانون خانوادگی و زنی که به او محبت عرضه دارد و از او توجه کند برآورده سازد. او به شارلوت و کارولینه فون لنگفلد مختصراً در سال ۱۷۸۴ در مانهایم گوشه چشمی انداخته بود، و آنان را بار دیگر در سال ۱۷۸۷ در رودولشتات دید. «لوت» در آنجا با مادرش زندگی می کرد، و کارولینه ازدواجی عاری از خوشبختی کرده بود و در خانه ای دیوار به دیوار خانه لوت به سر می برد. شیلر به کورنر نوشت: «هر دو آنها، بدون اینکه از زیبایی بهره ای داشته باشند، جالب توجهند، و من فوق العاده از آنها خوشم می آید. آنها در ادبیات روز مطالعات زیادی دارند و نشانه هایی از تحصیلات بسیار خوب بروز می دهند. پیاپی را خوب می نوازند.» خانم فون لنگفلد نسبت به این فکر که دخترش با یک شاعر بی پول ازدواج کند روی خوش نشان نداد، ولی کارل آوگوست مقرری

مختصري به مبلغ ۲۰۰ تالر برایش تعیین کرد، و دوک ساکس - ماینینگن عنوان نجیبزادگی به وی عطا کرد. او به لوته هشدار داد که معایب بسیاری دارد، لوته به او گفت خودش متوجه آنها شده است، ولی افزود: «عشق عبارت است از دوست داشتن مردم به صورتی که آنها را می‌پاییم، و اگر آنها نقاط ضعیفی دارند، قبول کردن این نقاط ضعف با قلبی آکنده از محبت است.» آنها در ۲۲ فوریه ۱۷۹۰ از دواج کردند و در ینا خانه ساده‌ای گرفتند. لوته شخصاً ۲۰۰ تالر در سال درآمد داشت، که آن را با خود آورد؛ چهار بچه برای شیلر به دنیا آورد، و خود را در طول همه مصایب شیلر همسری شکیب و پرمحبت نشان داد. شیلر نوشت: «قلب من در خوشبختی شناور است و ذهنم نیرو و قدرت تازه کسب می‌کند.»

شیلر سخت کار می‌کرد، هفته‌ای دو سخنرانی آماده می‌ساخت، و مقاله و شعر و تاریخ می‌نوشت. ماه‌ها روزی چهارده ساعت تلاش می‌کرد. در ژانویه ۱۷۹۱ او دچار دو مورد تب نزله شد که همراه با درد معده و آمدن خون در اخلاط سینه‌اش بود. هشت روز بستری بود و معده‌اش هیچ غذایی را قبول نمی‌کرد. شاگردان در توجه از وی به لوته کمک می‌کردند و، به‌طوری که شیلر می‌گوید، «برای تعیین اینکه شبها چه کسی باید نزد من بیدار بماند با یکدیگر چشم و همچشمی می‌کردند. ...

مقداری شراب مجارستانی خیلی به‌درد من خوردند.» در ماه مه دچار «یک تشنج وحشتناک» شد که «از نشانه‌هایش احساس خفگی بود، و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه فکر کنم لحظه آخر عمرم فرارسیده است. ... من با عزیزان خود وداع کردم و فکر می‌کردم هر لحظه امکان دارد چشم از جهان فروبندم. ... مصرف زیاد تریاک، کافور، و مشک، و به‌کار بردن ضماد بیش از همه مرا تسکین می‌داد.»

گزارش کاذبی که درباره مرگ وی انتشار یافته بود دوستانش را به وحشت انداخت و حتی به کپنهاگ رسید. در کپنهاگ به پیشنهاد کارل راینهولد و ینس باگزن - که دوتن از نجبای دانمارک بودند - دوک فریدریش کریستیان حکمران هولشتاین - آگوستنبرگ و کنت‌ارنست فون شیملمان هدیه سالانه‌ای به مبلغ ۱۰۰۰ تالر برای مدت سه‌سال به شیلر پیشنهاد کردند. شیلر با احساس حقشناسی این صله را دریافت کرد. دانشگاه او را از تدریس معذور داشت، ولی او به یک گروه کوچک خصوصی درس می‌داد. به اصرار راینهولد قسمتی از اوقات فراغت خود را صرف مطالعه فلسفه کانت کرد و تقریباً به‌طور کامل این فلسفه را پذیرفت. این عمل وی، باعث سرگرمی و تفریح گوته و انزجار هر دو شد و شاید هم اثر سوئی بر اشعار شیلر گذاشت.

در این هنگام (۱۷۹۳) او مقاله مطول خود را تحت عنوان درباره برازندگی و وقار منتشر کرد که سرآغاز توجه رمانتیکها به «یک روح زیبا» بود. او «یک روح زیبا» را روحی توصیف می‌کرد که در آن «عقل و حواس، وظیفه و تمایل با یکدیگر هماهنگند و از نظر ظاهری و برونی، به‌صورت برازندگی متجلی می‌شوند.» هدیه دهندگان کپنهاگی می‌بایستی از اینکه در ازای هدیه خود کتاب کوچکی تحت عنوان نامه‌هایی درباره تعلیم زیبایی‌شناسی بشر (۱۷۹۳-۱۷۹۴) دریافت می‌داشتند، به‌وحشت افتاده باشند. شیلر، که بحث خود را با تصور کانت از احساس زیبایی به‌عنوان تفکر بی‌غرضانه در صورتهای هماهنگ آغاز کرده بود، (با شافتنسبری) بحث می‌کرد که آن احساساتی که بر اثر زیبایی به‌وجود می‌آیند باعث تهذیب طرز رفتار می‌شوند و احساس زیبایی‌شناسی با اخلاقیات یکی می‌شود، این اظهار نظر که در ایام امن و آرام و ایامار عنوان شده است موجب تسلائی خاطر می‌شود، گویای این مطلب است که شیلر (همچون گوته) عقیده داشت که نسل زمان وی منحط بوده و در «انحطاط عمیق اخلاقی» فرو رفته است.

وقتی شیلر از فلسفه به شعر بازگشت، متوجه شد که باز یافتن آن «جسارت و آتش زنده‌ای که قبلاً در نهاد داشتم» برایش مشکل است؛ ... و می‌گفت بحثهای انتقادی او را تباه کرده‌اند. ولی اصرار داشت «که شاعر تنها انسان واقعی و اصیل است؛ بهترین فیلسوف در مقایسه با شاعر تنها کاریکاتوری از انسانیت است.» او کار شاعر را به‌عنوان تعلیم و اعتلائی مقام انبای بشر تا درجه الهام آسمانی بالا برد. در قصیده‌ای بلند به نام هنرمندان (۱۷۸۹) هنرمندان و شاعران را به‌عنوان

دیگر به نام خدایان یونان (۱۷۸۸)، او یونانیها را به خاطر حساسیت در برابر مظاهر زیبایی و آفرینشهای هنری مورد تحسین قرار داد، و با ابهامی احتیاطآمیز هشدار داد که از زمان تبدیل فرهنگ یونان باستان به مسیحیت، دنیا زشت و ملال آور شده است. او در همان وقت داشت تحت تأثیر گوته قرار می گرفت، همان طور که گوته تحت تأثیر وینکلمان قرار گرفته بود.

شاید هم در نزد شیلر و هم در نزد گوته، دادن جنبه رمانتیک به یونان باستان گریزی از مسیحیت بود. با آنکه شیلر و گوته قطعات تقدس آمیزی نوشتند، هر دو به نهضت روشنگری آلمان تعلق داشتند. شیلر این ایمان متداول در قرن هجدهم را پذیرفت که عامل رستگاری انسان عقل است نه لطف الهی. او اعتقادی خداپرستانه (دئیستی) به خداوند (که در اشعارش تنها جنبه شخصی می یافت)، و عقیده ای نامشخص درباره فناپذیری روح را در خود حفظ کرد. وی کلیه کلیساها اعم از پروتستان یا کاتولیک را مردود می داشت و نمی توانست هیچ گونه وعظی را، حتی اگر توسط هر در باشد، تحمل کند. در شعری کوتاه تحت عنوان «ایمان من» دو بیت مهم نوشت:

من پایبند کدام مذهبم؟ هیچ کدام از آنها که نزد من نام می بری.

و چرا هیچ کدام؟ به علت پایبندی به مذهب.

شیلر در ۹ ژوئیه ۱۷۹۶ به گوته نوشت: «یک طبیعت سالم و زیبا - همان طور که خود شما می گوید - به قوانین اخلاقی، به قانونی برای موجودیتش، و به فلسفه سیاسی نیازی ندارد. شما می توانستید همچنین بیفزایید که طبیعت به الوهیت و اندیشه فناپذیری روح، که به کمک آن خود را حفظ و حمایت کند، نیازی ندارد.» با این وصف، عواملی از تخیل و احساسات در او وجود داشتند که وی را به سوی مسیحیت باز می کشیدند، مانند:

من متوجه هستم که مسیحیت عملاً حاوی نخستین عناصر آن چیزی است که از همه والاتر و شریفتر است؛ و اشکال گوناگون ظاهری آن تنها به این علت به نظر ما نامطبوع و زننده می رسند که این اشکال به غلط به عنوان آنچه از همه والاتر است جلوه داده می شوند. ... به هیچ وجه در مورد این نکته که این مذهب در نزد فکری زیبا چه می تواند باشد، یا در حقیقت یک فکر زیبا از این مذهب چه می تواند درک کند، تأکید کافی به عمل نیامده است. ... این امر روشن می سازد که چرا این مذهب در نزد طبایع زنانه چنین موفقیت آمیز است، و چرا تنها در نزد زنان است که می توان آن را تحمل کرد.

شیلر برخلاف گوته از نظر جسمانی برای شرك كامل ساخته نشده بود. او سیمایی خوش ولی پریدم رنگ داشت، اندامش بلند ولی لاغر و نحیف بود، به تغییرات روزانه اوضاع جوی با عدم اعتماد می نگریست، و ترجیح می داد در اتاقش بنشیند و سیگار بکشد و انفیه مصرف کند. او خود را با گوته به عنوان اندیشه در برابر طبیعت، تخیل در برابر عقل، و احساسات در برابر اندیشه عینی مقایسه می کرد. در عین حال هم کمرو بود و هم مغرور، از خصومت ورزی دوری می جست، ولی هیچگاه حمله ای را بی جواب نمی گذاشت؛ گاهی هم تندخو و

بی حوصله می شد، که شاید علت آن هم این بود که می دانست دوران عمرش روبه پایان است؛ اغلب از دیگران انتقاد می کرد و گاهی هم به دیگران رشک می برد. شیلر تمایل داشت که درباره هر چیز بحث اخلاقی کند، اخلاقیات ببافد، و لحنی آرمانی (ایدئالیستی) داشته باشد. مشاهدۀ احساس شادی وی از جنبه های عشقی گوهرهای رازگشا اثر دیدرو امیدبخش است. او در نامه ای که در همان ابتدای کار برای گوته نوشت استعداد خود را بخوبی تحلیل کرد:

به هنگامی که من بایست از دید فلسفی می اندیشیدم، فکر شاعرانه بر من تسلط می یافت، و به هنگامی که می بایست شاعرانه فکر می کردم، فکر فلسفی بر من چیره می شد. حتی حالا هم اغلب اتفاق می افتد که قوه

تخیل مزاحم تفکرات انتزاعی من می‌شود، و تعقل سرد و بی‌روح مزاحم آثار شاعرانه‌ام. اگر می‌توانستم چنان تسلطی بر این دو نیرو بیابم که حدود هر یک از آنها را برایش تعیین کنم [همان‌طور که گوته کرد]، هنوز می‌توانستم انتظار سرنوشتی مسرتبار را داشته باشم. ولی، افسوس، درست همان موقعی که من شناختن و به‌کار بردن نیروهای معنوی خود را به‌طرز صحیح آغاز می‌کنم، بیماری بر من عارض می‌شود و به از میان بردن نیروهای جسمانی تهدید می‌کند.

بیماری وی با شدت تمام در دسامبر ۱۷۹۳ بازگشت. او بهبود یافت، ولی احساس اینکه درمان‌پذیر نیست و باید به انتظار بازگشت مکرر این عارضه‌ها باشد، خلق و خویش را مکدر می‌داشت. در ۱۰ دسامبر به کورنر نوشت: «من با همه نیروی ذهن خود علیه این وضع مبارزه می‌کنم... ولی همیشه به عقب رانده می‌شوم... نامعلوم بودن چشم‌انداز آتی‌ها،... شک و تردید درباره نبوغ خودم که در تماس با دیگران تأیید و تشویق نمی‌شود؛ و فقدان کامل آن مصاحبت فکری که برای من امری ضروری شده است» - اینها ملازمان فکری رنج‌های جسمانی او بودند، او با حسرت از ینا به وایمار، به گوته‌ای که به نحوی قابل‌رشد سالم بود، و به آن «عقل سالم در بدن سالم» می‌نگریست. شیلر احساس می‌کرد گوته کسی است که می‌تواند به وی تحرك و پشتیبانی عرضه دارد، مشروط بر اینکه سردی آنها پایان یابد و آن حایل بیست‌وسه کیلومتری میان آنان از بین برود.

VII - شیلر و گوته: ۱۷۹۴-۱۸۰۵

هنگامی که در ژوئن ۱۷۹۴ شیلر و گوته هردو در یک جلسه «انجمن تاریخ طبیعی» در ینا شرکت کردند، این حایل برای یک لحظه از میان رفت. شیلر، که به هنگام خروج از تالار با گوته برخورد کرد، اظهار داشت که نمونه‌های زیست‌شناسی که در جلسه به معرض نمایش گذارده شده بودند فاقد روح بودند و نمی‌توانستند به درک طبیعت کمک واقعی کنند. گوته مؤکداً اظهار موافقت کرد، و این صحبت آنان را با یکدیگر همراه ساخت تا اینکه به منزل شیلر رسیدند. گوته بعداً در خاطرات

منزلش بروم... تغییر شکل گیاهان را برای او تشریح کردم.» این مطلب عنوان رساله‌ای بود که گوته در آن استدلال کرده بود که همه گیاهان انواع مختلف یک گیاه اولیه هستند، و تقریباً همه اجزای یک گیاه، انواع مختلف یا مراحل تکامل‌یافته برگ. گوته می‌گوید: «او همه این حرف‌ها را... با علاقه و ادراک آشکار شنید، ولی وقتی حرف من تمام شد، سرش را تکان داد و گفت: «این آزمایش نیست، بلکه یک اندیشه است؛» یعنی فرضیه‌ای است که هنوز بر اثر مشاهده و آزمایش به اثبات نرسیده است. این اظهار نظر گوته را به خشم آورد، ولی او متوجه شد که شیلر از خود ذهنی مستقل دارد، و احترامش نسبت به وی افزایش یافت. گوته می‌گوید: «همسر شیلر، که من از دوران کودکی او را دوست داشتم و بر او ارج نهاده بودم، نهایت کوشش خود را کرد تا تفاهم متقابل ما را تقویت کند.»

در مه ۱۷۹۴ شیلر قراردادی برای سردبیری یک نشریه ماهانه ادبی که قرار بود نام دی هورن (هورای، در اساطیر یونانی، الاهیگان فصول بودند) داشته باشد، امضا کرده بود. او امیدوار بود که کانت، فیخته، کلوشتوک، هردر، یاکوبی، باگزن، کورنر، راینهولد، ویلهلم فون هومبولت، آگوست ویلهلم فون شلگل و... از همه بهتر - گوته را وادارد که برای این نشریه مطالبی بنویسند. در سوم ژوئن نامه‌ای به عنوان «جناب مستطاب اجل اکرم آقای عضو شورای ویژه حکمران»، و حاوی یک ورقه متضمن اطلاعاتی درباره مجله موردنظر، به وایمار فرستاد و افزود: «ورقه پیوست مبین آرزوی تعدادی از افرادی است، که احترام آنان نسبت به شما بی‌حد و حصر است، دایر بر اینکه شما این نشریه را با تراوشات قلمی خود، که درباره ارزش آن همه ما متفق‌القول هستیم، قرین افتخار فرمایید. عالیجناب، ما احساس می‌کنیم که موافقت شما در پشتیبانی از این اقدام تضمینی برای موفقیت آن خواهد بود.» گوته پاسخ داد که با کمال میل برای نشریه مطلب خواهد نوشت و «اطمینان دارم که ارتباطی نزدیکتر با اشخاص والامقامی که هیئت مدیره شما را تشکیل می‌دهند بسیاری از آنچه را که اینک در نهاد من راکد مانده است، به زندگی تازه بر خواهد انگیخت.»

به این ترتیب مکاتباتی که در زمرة گنجینه‌های تاریخ ادبی هستند، و نیز دوستی که میان آن دو آغاز شد و احترام و رعایت متقابل آن به مدت یازده سال - تا هنگام مرگ شیلر - به درازا کشید، باید در برآورد ما درباره بشریت به حساب آورده شود. شاید از میان ۹۹۹ نامه‌ای که مبادله شدند، آن که از همه بیشتر حقایق را روشن می‌کند چهارمین نامه باشد (۲۳ اوت ۱۷۹۴) که در آن شیلر، پس از چند ملاقات با گوته، هم با نزاکت و هم با صراحت، هم با شکسته‌نفسی و هم با غرور، تفاوت میان ذهنهای خودشان را به این نحو تجزیه و تحلیل کرد:

مذاکرات اخیر من با شما همه ذخایر اندیشه‌های مرا به حرکت درآورده‌اند. ... بسیاری از مطالبی که درباره آنها نمی‌توانستم با خود تفاهمی صحیح پیدا کنم، از تعمقی که درباره نحوه تفکر شما کرده‌ام (و این اسمی است که من بر تأثیر عمومی اندیشه‌های شما بر خودم گذاشته‌ام) پرتوی تازه و غیرمنتظره یافته‌اند. من برای چند فقره از تحقیقات نظری خود

به «شیء» و جسم نیاز داشتم، و شما مرا در مسیر یافتن این «شیء» قرار داده‌اید. شیوة آرام و روشن شما در نگاه کردن به امور شما را از گم شدن در کورمراه‌ها، که تعمق و تخیل خودسرانه ... تمایل دارند مرا در آنها کاملاً گمراه کنند، باز می‌دارد. بصیرت صحیح شما همه چیز را درک می‌کند، و این کار را خیلی کاملتر از آنچه دیگران بزحمت از طریق تجزیه و تحلیل درصدد یافتن آنند انجام می‌دهد. ... ذهنهایی مانند ذهن شما بندرت می‌دانند تا چه حد عمیقاً نفوذ کرده و چقدر کم به آن نیاز دارند که از فلسفه، که در حقیقت تنها می‌تواند از این ذهنها چیزی بیاموزد، چیزی به عاریت بگیرند. ... من مدتها مراقب مسیری بوده‌ام که ذهن شما دنبال کرده است، هرچند که این کار را از دور انجام داده‌ام. ... شما در طبیعت در جستجوی ضروریات هستید، ولی هنگامی که درصدد آن هستید که اطلاعات بیشتری از اجزای منفرد طبیعت به‌دست آورید، به طبیعت به‌صورت یک کل می‌نگرید. شما درصدد توضیح نقش هر جزء در کلیت همه تجلیات گوناگون طبیعت هستید.

پاسخ گوته (۲۷ اوت) به نحوی زیرکانه از تجزیه و تحلیل ذهن شیلر احتراز کرد و گفت:

من برای سالروز تولد خود، که در این هفته بود، نمی‌توانستم هدیه‌ای مطبوعتر از نامه شما دریافت دارم که در آن شما با دستخطی دوستانه وجود مرا خلاصه می‌کنید، و در آن با احساس همدردی مرا به بهره‌گیری مجدانه و فعالانه‌تر از قدرتهایم تشویق می‌کنید. ... برای من مسرتیاب خواهد بود که سرفرصت اثری را که گفتگوی با شما بر من گذاشته است برایتان تشریح کنم؛ من نیز چقدر آن روزها را به‌عنوان دورانی پراهمیت در زندگی خود تلقی می‌کنم؛ زیرا به‌نظر من پس از ملاقاتی چنین غیرمنتظره، چاره‌ای نداریم جز اینکه در زندگی همراه با یکدیگر واله و سرگردان طی طریق کنیم.

گوته با دعوتی که در ۴ سپتامبر از شیلر کرد تا به وایمار بیاید و چند روز را با او بگذراند، دنبال این اظهار علاقه به نزدیکی را گرفت و به شیلر نوشت: «شما می‌توانید هرکاری را که مایل باشید، بدون اینکه کسی مزاحمتان شود، انجام دهید. ما در ساعات راحت و مناسب با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. ... و فکر می‌کنم بدون اینکه سودی حاصل شده باشد، از یکدیگر جدا نخواهیم شد. شما باید درست همان‌طور که دوست دارید، و تا حد امکان انگار که در منزل خود هستید، زندگی کنید.» شیلر با آمادگی این دعوت را پذیرفت، ولی به گوته هشدار داد: «تشنجات مربوط به تنگنفس که من به آن مبتلا هستم مرا ناچار می‌کنند که تمام صبح را در بستر بمانم، زیرا این تشنجات شب‌هنگام آرام و قرار می‌گیرد.» به این ترتیب، شیلر از ۱۴ تا ۲۸ سپتامبر میهمان گوته شد و تقریباً همواره بیمار بود. شاعر مسنتر (گوته) توجه ملاطفت‌آمیزی از شاعر بیمار می‌کرد. نمی‌گذاشت او رنجیده‌خاطر شود؛ از نظر نوع غذا به‌وی اندرز می‌داد، و او را عادت داد که هوای آزاد را دوست داشته باشد. وقتی شیلر به پنا بازگشت (۲۹ سپتامبر)، به گوته چنین نوشت: «من بار دیگر خود را در خانه خویش می‌یابم، ولی افکارم هنوز در وایمار است. برای من مدتی طول خواهد کشید که کلاف همه افکاری را که شما در من بیدار کرده‌اید از هم بگشایم.» سپس (۸ اکتبر)، با

وي بود، به گوته نوشت: «به نظر من، ما بايد فوراً درباره اندیشه هاي خود در زمينه زيبايي به يك تفاهم روشن برسيم.»

پس از آن سه ماه صرف تدارك براي نخستين شماره نشرية دي هورن شد. اين نشرية در ۲۴ ژانويه ۱۷۹۵ منتشر شد، و شماره دوم آن در اول مارس؛ و از آن پس، به طور ماهانه به مدت سه سال انتشار يافت. گوته از وایمار گزارش داد (۱۸ مارس): «مردم دنبال آن مي دوند و نسخ آن را از دست يکديگر مي قايند. براي آغاز کار ما نمي توانستيم از اين بيشتر چيزي بخواهيم.» در ۱۰ آوريل شيلر به گوته اطلاع داد: «كانت يك نامه خيلي دوستانه براي من نوشته است، ولي تقاضا دارد كه ارسال مقالات خود را به تعويق اندازد. من خوشحالم كه اين پرندۀ پير را وادار كرده ايم كه به ما بپيوند.» گوته خواستار آن بود كه مطالب خودش بدون امضا باشد، زيرا اين مطالب حاوي چند قطعه از مرثيه هاي رومي وي بودند و مي دانست كه جنبۀ شهوت انگيز جسورانه آن براي يك عضو شوراي ويژه حكمران ناپسند است.

شيلر از روي شوق و ذوق شتابزده ناشي از موفقيت، گوته را وادار كرد كه در يك نشرية ديگر به نام در موزن آلماناخ بهوي ملحق شود. اين نشرية به طور سالانه از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۰ منتشر مي شد. باروحترين قطعات اين نشرية زرين نام داشتند، كه اين دو شاعر آنها را از روي الكوي زنيا اثر مارتياليس شاعر رومي مي نوشتند. (زنيا در اصل قطعات كوتاهي بودند كه به صورت فكاهي و كنايه آميز به عنوان هديه به ميهمانان نوشته مي شدند.) شيلر اين طرح را براي كورنر چنين توصيف كرد: «همۀ جريان عبارت است از به هم چسباندن اشعار تفريحي و هجوآمیز كه هر کدام آنها يك بيت واحد است. اينها در درجۀ اول هجويه هايي شوخ طبعانه و شيطنت بار خصوصاً عليه نويسندگان و آثارشان هستند كه در لايه هاي آنها جسته گريخته شراره هاي ناگهاني اندیشه هاي شاعرانه يا فلسفي ديده مي شوند. تعداد اين تك بيتيها از ششصد کمتر نخواهد بود.» گوته اين نقشه را به عنوان راهي براي وارد كردن ضربه متقابل به منتقدان خودش، مسخره كردن نويسندگان پرطمطراق و سليقه هاي طبقۀ متوسط، و برانگيختن علاقه هاي شديدتر در خوانندگان آلماني نسبت به ادبيات پيشنهاد كرده بود. آنها اين «هدايا» را «مانند روباهه اي كه دمشان در حال سوختن است» به اردوگاه اشخاص بي فرهنگ و احساس مي فرستادند. اين ابیات، بدون امضا، و بعضي از آنها محصول مشترك اين دو توطئه گر بودند. چون بعضي از اين «روباهي دم سوخته» به سوي نويسندگان يا مباحثي رها مي شدند كه اينك فراموش شده اند، گذشت زمان آتش آنها را فرو نشانده است؛ ولي يكي از آنها، كه كار گوته است، بويژه استحقاق آن را دارد كه به خاطره آورده شود:

هميشه براي يك كل تلاش كنيد، و اگر خودتان نمي توانيد يك كل بشويد،

خود را به عنوان يك جزء خدمتگزار به يك كل ببنديد!

يك بيت ديگر، كه معمولاً به شيلر نسبت داده مي شود، دنبال همين فكر را مي گيرد و مي گويد:

از مرگ مي ترسيد؟ مي خواهيد بدون اينكه بميريد زندگي كنيد؟

در كل زندگي كنيد. وقتي كه مدتها از رفتن شما بگذرد، آن كل باقي خواهد ماند.

قسمتهاي ساتيري زرين حملات متقابلي به دنبال خود آوردند و اين امر باعث رنج كشيدن شيلر و خنده گوته مي شد. گوته به شيلر اندرز مي داد كه بگذارد كارش تنها پاسخ دادن به اين حملات باشد. «بعد از اين ماجراي جنون آميز زرين، ما بايد زحمت بكشيم تا تنها بر روي آثار بزرگ و باشكوه هنري كار كنيم و، با تبديل طبابع روان و شكل پذير خود به اشكال والامرتبه، همۀ دشمنان خويش را شرمندۀ سازيم.»

اين كار انجام شد. گوته و شيلر در اين سالهاي دوستي رو به توسعه خود پاره اي از زيباترين اشعار خود را نوشتند. گوته «عروس كورنت» و «خداوند و رقاصۀ هند»، و شيلر «پيادمروي» (۱۷۹۵)، «درناهاي

ایبیکوس» (۱۷۹۷)، و «آواز زنگ» (۱۸۰۰) را نوشت. شیلر يك مقاله مهم به نام اشعار ساده و احساساتي (۱۷۹۵) نیز به این آثار افزود، و گوته هم شاگردی استاد ویلهلم (۱۷۹۶) را منتشر کرد.

منظور شیلر از اشعار ساده و احساساتي اشعاري بودند که براساس مدرکات عيني به وجود آیند نه اشعاري که از احساس متفکرانه مایه گرفته باشند. او در خفا اشعار خود را با اشعار گوته مقایسه می کرد. شاعر «ساده» ساده دل یا کم مایه یا گمراه شده نیست، بلکه کسی است که خود را چنان سرعت با دنیاي خارج وفق می دهد که میان خود و طبیعت تضادي احساس نمی کند، و برخوردش با واقعیت براساس قضاوت مستقیم و عاري از تأمل است، شیلر، هومر و شکسپیر را به عنوان نمونه هايي ذکر می کند. به موازات پیچیده تر شدن و تصنعیتر شدن تمدن، شعر این رابطه مستقیم عيني و هماهنگي ذهني را از دست می دهد؛ کشمکش وارد روح می شود، و شاعر باید از طریق نیروي تخیل و احساس، به عنوان کمال مطلوبی که به خاطر آورده می شود یا به آن امید داشته می شود، این هماهنگي و یگانگی میان نفس خود و جهان را دوباره به دست آورد؛ در این صورت، شعر جنبه تعمق به خود می گیرد و ابرهاي فکر روي آن را می پوشانند و آن را از شفافیت می اندازند. شیلر عقیده داشت که بیشتر اشعار یوناني از نوع ساده یا مستقیم بودند، و بیشتر اشعار جدید نتیجه ناهماهنگي، عدم پیوستگی، و تردید می باشند. شاعر ایدئال آن است که نحوه برخورد هاي ساده و متفکرانه را در يك تصویر ذهني و فرم شاعرانه درهم آمیزد. گوته بعدها متذکر شد که این مقاله سرچشمه بحث و جدل میان ادب و هنر کلاسیک و سبک رمانتیک شد.

مطالعه جریان تکوین شاگردی استاد ویلهلم شیوة آفرینش آثار گوته را نشان می دهد. موضوع داستان در سال ۱۷۷۷ به فکرش خطور کرد، جلد اول در ۱۷۷۸ تکمیل شد، آن را کنار گذارد و جلد دوم آن را تا ژوئیه ۱۸۷۲ به پایان نرسانید؛

سال، و روي جلد چهارم تا نوامبر ۱۷۸۳ کار کرد؛ جلد هاي پنجم و ششم مدت سه سال دیگر طول کشیدند. او این شش کتاب را «گروه نمایشی استاد ویلهلم» نامید و قسمتهایی از آنها را برای دوستان خود خواند، و سپس آنها را کنار گذاشت. بار دیگر، به اصرار هررد و آنا آمالیه، در سال ۱۷۹۱ دست به کار داستان شد. تا ژوئن ۱۷۹۴ دو جلد به آنها افزود، و این نوشته هاي روبرو افزایش را در اختیار شیلر گذارد. شیلر به موازات دریافت صفحات تازه، نظرات انتقادي، پیشنهادها، و مراتب تشویق آمیز خود را برایش می فرستاد. نقش شیلر در این ماجرا تقریباً مانند نقش يك قابله بود که به زایمان طفلي که از زمان ولادتش مدتها گذشته است کمک می کرد. سرانجام در سال ۱۷۹۶ همه نوشته ها تحویل چاپخانه شدند. جاي تعجب نیست که محصول نهایی حدوداً بدشکل، و از نظر ساختمان ضعیف، دارای حشو و زوائد، و درهم بود، که تنها قسمتهایی از آن - همچنین از این نظر که سرگردانی و بلا تکلیفی گوته را در میان علایق متضاد و ایدئالهاي مبهم منعکس می کرد - عالی بود. قاطعیت و اعتماد به نفسی که شیلر به او نسبت می داد در حکم اختفای غرور آمیز دودلي و کشمکش داخلي بود.

«شاگردی» - سالهاي «کارآموزی» - مبین دوران آموزش در اصناف آلمان بود؛ ویلهلم با گذراندن آن سالهاي آموزش، «استاد» شد؛ به این ترتیب، موضوع پرپیچ و خم داستان کارآموزي کند و پرزحمت ویلهلم در صنف زندگی است. گوته به خاطر اینکه در کودکی نمایش خیمه شب بازی را دوست داشت، و به علت ادامه علاقه اش به هنر نمایش، این داستان را به يك گروه بازیگر، که از بیش از ده شهر عبور می کردند و یکصد زیر و بم را پشت سر می گذاشتند، مرتبط کرد و آن را به صورت درسهایی در زندگی و تصویری از رسوم آلمانی درآورد. او، که هنوز نسبت به بی وفایی خویش پایبند و وفادار بود، قهرمان داستان خود را به این صورت وارد صحنه کرد که رفیقه خود ماریانه را ترک می گوید. ویلهلم شخصیتی جذاب و مسحورکننده نیست. او اجازه می دهد که جریان وقایع یا قدرت شخصیت افراد دیگر او را از يك وضع یا فکر به وضع و فکر دیگری بکشد. در ماجراهاي عشقي او زنان هستند که ابتکار عمل را در دست می گیرند. او، که به عنوان يك فرد طبقه متوسط به دنیا آمده است، در تحسین از نجیبزادگان دستوپا می زند و با فروتنی به این امید دل خوش می دارد که این نجیبزادگان روزي اشرافزادگی فکري (در برابر اشرافزادگی خانوادگی) را به رسمیت بشناسند. فیلینه دارای شخصیتی جالبتر است. او يك بازیگر و زنی

خوش‌سیماست که سبکیال از يك عشق به عشقي ديگر روي مي‌آورد، ولي اين ملاقاتهاي عشقي خود را با نشاطي مسري، و با ناآگاهي قابل تيره‌اي از ارتكاب گناه انجام مي‌دهد. شخصيت مينيون منحصر به فرد است. او با احساس وظيفه‌شناسي پدر خود را، که به همه‌جا مي‌رود، چنگ مي‌نوازد، و از مردم شاهي شاهي پول مي‌گيرد، همراهي مي‌کند. گوته اين دختر را چنين مجسم مي‌دارد که آلماني

به‌طور کامل مي‌خواند. مينيون که دوران نوجواني را طي مي‌کند، عاشق ويلهلم مي‌شود؛ ولي ويلهلم او را به‌عنوان يك طفل دوست دارد، و مينيون وقتي ويلهلم را در آغوش ترزا مي‌بيند، از غصه مي‌ميرد. آمبرواز توما، آهنگساز فرانسوي، از ميان اين هشتصد صفحه کتاب گوته، مينيون را انتخاب کرد تا يك اپراي غم‌انگيز و دلپذير درباره او بسازد (۱۸۶۶).

شيلر از سبك آرام و متين شاگردي استاد ويلهلم و توصيف واقعبينانه زندگي يك گروه هنري سرگردان تمجيد کرد، ولي تناقضهايي را در تسلسل وقايع از نظر زمانبندي، جنبه‌هاي غيرمحمتم رواني، نکات خلاف ذوق و سليقه، و معايب تجسم شخصيتها و استخوانبندي داستان متذکر شد. او پيشنهاده کرد در داستان کتاب تغييراتي داده شود، و نظرات خود را درباره اينکه داستان چگونه بايد پايان يابد ابراز داشت. گوته به او اطمينان داد: «من مسلماً خواستهاي معقول شما را تا آنجا که براي امكان داشته باشد، مراعات خواهم کرد؛» ولي سي‌وسه سال بعد، به اکرمان اعتراف کرد که اين اظهار تنها کاري بود که وي مي‌توانست براي حفظ داستان خود از شر نفوذ شيلر انجام دهد. منتقدان ديگر روشي کمتر دوستانه داشتند. يکي از آنها اين کتاب را به‌عنوان يك «فاحشه‌خانه سيار» توصيف کرد؛ شارلوت فون شتاين با لحنی شکايت‌آمیز گفت: «وقتي گوته با عواطف والامقام سروکار دارد، هميشه مقداري کثافت بر آنها مي‌افشاند، گويي که مي‌خواهد طبيعت انساني را از هرگونه نشانه و نمايش الوهيت محروم دارد. داستان گوته استحقاق اين انتقادات کلي و بي‌تميز را نداشت، زيرا در آن، صفحات مطبوع بسياري وجود دارند، و هنوز مي‌تواند توجه و علاقه خوانندگان را، آزاد از جاروجنجال دنيا، به‌خود جلب کند.

در ۲۳ مارس ۱۷۹۶ شيلر بارديگر به‌عنوان ميهمان گوته به وایمار رفت. آنها در وایمار در زمينه نمايش باهم کار کردند. گوته مديري سختگير بود، نمايشنامه‌هايي را که بايد روي صحنه آيند انتخاب مي‌کرد، و بازيگران را تعليم مي‌داد. اکرمان مي‌گويد: «آنچه که ناسالم، ضعيف، اشک‌آور، يا احساساتي بود، همچنين آنچه وحشتناک و دهشت‌آور يا خلاف نزاکت بود، به‌طور کامل از نمايشنامه‌ها حذف مي‌شد.» معمولاً تماشاگران منحصر به درباريان بودند، بجز مواردی که بعضي از دانشجويان دانشگاه پنا دعوت مي‌شدند. آوگوست فون شلگل با لحنی تلخ اظهارنظر کرد: «آلمان دو تئاتر ملي دارد - در وين با پنجاه‌هزار تماشاگر، و در وایمار با پنجاه نفر.»

شيلر در ۱۲ آوريل به پنا بازگشت، در حالي که تماس مجدد او با صحنه نمايش او را برانگيخته بود که از تاريخ، فلسفه، و اشعار نمايشي به نمايش‌نويسي روي آورد. او مدتها در فکر آن بود که نمايشنامه‌اي درباره والنتاين، سردار سپاه اتریش در «جنگ سي‌ساله»، بنويسد. گوته به او اصرار کرد به اين کار بپردازد. در ماه نوامبر، گوته به پنا رفت و مدتي را در

خود استفاده کني تا به تراژدي خود بپردازي و ما بحث درباره آن را آغاز کنيم.»

هنگامي که شيلر روي والنتاين کار مي‌کرد، گوته، که موفقيت شعر لويز اثر (۱۷۹۵) يوهان هاینریش فوس درباره زندگي و احساسات مردم آلمان حس رقابتش را تحريك کرده بود، مهارت خود را در اين زمينه مورد علاقه عموم آزمایش کرد و در سال ۱۷۹۸ اثري به نام هرمان و دوروتا منتشر ساخت. هرمان فرزند نيرومند و سالم و خجول و آرام يك پدر صفايي مزاج و يك مادر مهربان و پرعطوفت است، و اين دو (پدر و مادر) «ميهمانخانه طلايي» و يك مزرعه وسيع را، در يکي از قراري نزديک رودخانه راين، اداره مي‌کنند. آنها باخبر مي‌شوند که صدها پناهنده از يکي از شهرهاي مرزي که به‌وسيله فرانسويان تسخير شده است نزديک مي‌شوند. افراد خانواده بسته‌هايي از لباس و غذا درست مي‌کنند، و

هرمان این بسته‌ها را به پناهندگان تحویل می‌دهد. او در میان آنها دخترکی با «سینه برجسته» و «مچ پاهای خوشتراش» می‌یابد که با کمک به پناهندگان و فراهم آوردن وسایل آسایش آنان، به آنها خدمت می‌کند. هرمان عاشق این دختر می‌شود و، پس از مشقات معهود، او را به عنوان همسر خود نزد والدینش به خانه می‌آورد. این داستان به صورت شش و تندیهای روان بازگو می‌شود و شرح مختصری که درباره زندگی روستایی داده می‌شود به آن رنگورو می‌بخشد. دعوت برای بیرون راندن مهاجمین فرانسوی، آلمانیهای وطن پرست را، که ایفژنی در تاوریس و تورکواتاسو را بیگانه و نامأنوس می‌یافتند، خشنود می‌ساخت. این داستان کوچک حماسی به نویسنده‌ای که از زمان ورتر به بعد خوانندگان ناچیزی در خارج از دوکنشین ساکس - وایمار داشت، محبوبیت تازه‌ای بخشید.

ستاره شیلر از ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ روبه صعود بود. در ۲۸ نوامبر ۱۷۹۶ او به کورنر نوشت: «من هنوز به طور جدی درباره والنشتاین فکر می‌کنم، ولی این کار بدطالع هنوز در مقابل روی من است؛ نه شکلی گرفته و نه پایان یافته است.» او این اثر را به نثر آغاز کرد، آن را کنار گذاشت، و سپس آن را به نظم از نو آغاز کرد. کموکیف مطلب بر اثر مطالعات وی در زمینه تاریخ جنگ سی ساله برایش آشنا بود، ولی حجم این مطالب چنان زیاد و حوادث و شخصیت‌های آن چنان پیچیده بودند که وی از تلاش خود برای فشردن همه آنها در پنج پرده دست کشید، و تصمیم گرفت که در مقدمه این نمایشنامه یک پیش درآمد یک پرده‌ای به نام اردوگاه والنشتاین قرار دهد و بقیه را به دو نمایشنامه تقسیم کند. نمایشنامه نخست به نام دی پیکولومینی حاکی از توطئه‌ای بود که برای خلع سردار شورشی ترتیب داده شده بود، و یک ماجرای آتشین عاشقانه میان دختر والنشتاین و پسر رهبر توطئه به آن زرق و برق می‌داد. قرار بود نمایشنامه نهایی و اصلی مرگ والنشتاین نام گیرد.

وقتی گوته پیش درآمد نمایشنامه را خواند، چنان تحت تأثیر ترسیم واقع‌بینانه تصویر یک اردوگاه نظامی

والنشتاین قبل از تکمیل پیکولومینی، در تناثر وایمار به روی صحنه آورده شود (۱۲ اکتبر ۱۷۹۸)؛ شاید این راه زیرکانه‌ای بود که شاعر به کارش مشغول داشته شود. در اوایل ۱۷۹۹ شیلر به وایمار رفت تا دی پیکولومینی را روی صحنه آورد. برنامه افتتاحیه آن در ۳۰ ژانویه انجام شد و مورد حسن قبول قرار گرفت. شیلر به یثا بازگشت و با حرارتی تب‌آلود روی مرگ والنشتاین به کار مشغول شد. نامه‌ای که در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ نوشت خلق و خوی نویسنده‌ای را نشان می‌دهد که در حال بیرون آمدن از شور و حرارت آفریدن اثر تازه‌ای است. او می‌گوید: «من مدت‌ها از آن لحظه‌ای که از کارم خلاص شوم، وحشت داشتم، باوجود آنکه خیلی مایل بودم آن لحظه فرارسد؛ و در حقیقت احساس می‌کنم آزادی کنونی من بدتر از حالت اسارتی است که تاکنون دچار آن بوده‌ام. عاملی که تا این زمان مرا به خود کشیده و نگاه داشته اینک از میان رفته است، و من احساس می‌کنم که انگار به وضعی نامشخص در فضای خالی معلق هستم.»

با آغاز تمرین‌ها و برنامه افتتاحیه مرگ والنشتاین (۲۰ آوریل ۱۷۹۹) به قدر کافی هیجان پیش آمد. موفقیت آن کامل بود؛ حتی تماشاگران وایمار، که دیدی بسیار انتقادی داشتند، احساس می‌کردند که شاهد شاهکاری در زمینه ارائه نمایشنامه بوده‌اند. در این هنگام شیلر به حد اعلائی رشد خود رسیده بود. او گفتگوها را کوتاه، و عمل (اکسیون) و تحریک را قویتر کرده بود؛ همه شخصیت‌های اول نمایشنامه را با روح و نیرومند ترسیم نموده بود و در پایان تراژیک نمایشنامه، یعنی مرگ ننگین مردی بزرگ که جاهطلبی و غرور بی حد خانه خرابش کرده بود، همه رشته‌های پراکنده داستان را در یکجا جمع کرده بود: شیلر احساس می‌کرد که اینک می‌تواند با گوته همپایه باشد؛ و در زمینه نمایشنامه‌نویسی حق با او بود. شاید به پیشنهاد گوته، دوک ۲۰۰ تالر به مقرری شیلر افزود و از او دعوت کرد که در وایمار سکنا گزیند. در سوم دسامبر ۱۷۹۹ این خانواده به خانه‌ای نقل مکان کرد که آن قدر به خانه گوته نزدیک بود که برای مدتی این دو شاعر هر روز یکدیگر را می‌دیدند.

در خلال این احوال، شیلر، که این پیروزی او را به پیش می‌راند، خود را درگیر نمایشنامه دیگری کرده بود. او در تاریخ ۸ مه ۱۷۹۹ به کورنر نوشت: «خدا را شکر که از هم اکنون موضوع تازه‌ای برای یک

تراژدي به فكرم رسیده است.» او براي اثر خود، ماري استوارت، سوابق تاريخي لازم را مطالعه كرد. ولي مدعي نبود كه تاريخنويسی مي‌كند. در نظر داشت نمايشنامه‌اي بنويسد كه وقايع تاريخي را به‌عنوان مصالح كار و زمينه آن مورد استفاده قرار دهد. وقايع و تسلسل تاريخي را به‌خاطر اينكه ساخت و تأثير نمايشي داشته باشند، ترتيبی مجدد داد؛ عناصر نامطبوع در خصوصيات اخلاقي اليزابت را جلومگر ساخت، و ماري استوارت را به‌صورت قهرمانی تقريباً منزله از هر عيب ترسيم كرد، و اين دو ملكه را در مواجهه‌اي هيچان‌انگيز

نيرومندترين صحنه‌ها در ادبيات نمايشي است. هنگامي كه اين نمايشنامه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در وایمار روي صحنه آمد. شيلر بار ديگر بر اثر موفقيت مورد تجليل قرار گرفت. وقتي ماه ژوئيه فرارسيد، او سرگرم نوشتن دوشيزه اورلئان بود. در اين مورد نيز وقايع تاريخي را مورد تجديدنظر قرار داد و در آنها دستكاري كرد تا هدفش تأمين شود: مثلاً به‌جاي سوزاندن «دوشيزه»، ژاندارك را نشان داد كه از دست اسيركنندگان انگليسي خود مي‌گريزد، به صحنه جنگ مي‌شتابد تا پادشاه خود را نجات دهد، و با پيروي در ميدان جنگ مي‌ميرد. برنامه افتتاحيه آن در لايپزيگ (۱۸ سپتامبر ۱۸۰۱) بزرگترين موفقيتي بود كه شيلر تا آن زمان يا بعد از آن به‌دست آورد.

آيا گوته از اين ترقي ناگهاني دوستش و احراز برتري در صحنه نمايش آلمان احساس حسادت مي‌كرد؟ او از اين پيروزيها مشعوف بود، بيست‌وهشت سال بعد هنوز درباره مرگ والنشتاين چنين قضاوت مي‌كرد: «اين نمايشنامه چنان پر عظمت است كه در نوع خود نظيري ندارد.» ولي او رقيب خود را در زمينه شاعري به‌اندازه نمايشنامه‌نويسی والامقام نمي‌دانست، و احساس مي‌كرد كه شيلر با ابرهاي فلسفه روي اشعار خود را پوشانده، و هيچ‌گاه به‌طور كامل در وزن و آهنگ اشعار استادی نيافته است. وقتي كه بعضي از ستايشگران شيلر مي‌خواستند در تئاتر وایمار برنامه‌اي به منظور تجليل از وي اجرا كنند، گوته آن را به‌عنوان اينكه بيش از حد جنبه ظاهر سازي دارد منع كرد. در ژوئيه ۱۸۰۰ به ينارفت تا در انزوا به مطالعه پردازد. در حالي كه شيلر در وایمار ماند؛ ولي در ۲۳ نوامبر هنوز لحن صحبت شيلر حاكي از دوستي زایل نشده (با گوته) بود. او گوته را «با استعدادترين مرد از زمان شكسپير» مي‌دانست و مي‌گفت: «در مدت شش سال صميميت ما، هيچ‌گاه كوچكترين ترديدي درباره اصالت فكري و درستكاري وي پديد نيامد. او واجد بالاترين حقيقت و احساس شرافت و عميقترين پايبندي در پيروي از آنچه درست و خوب است بود.» شيلر افزود: «كاش مي‌توانستم با همين گرمي گوته را در روابط خانوادگي نيز توجه كنم! ... او بر اثر اندیشه‌هاي نادرست درباره اينكه چه چيزي سعادت خانوادگي را تشكيل مي‌دهد. و بر اثر يك بيم تأسف‌انگيز از ازدواج، دچار نوعي آشفتگي شده است كه او را رنج مي‌دهد و درست در خانه روزگارش را سپاه مي‌كند، و او هم آن قدر ضعيف و رقيق‌القلب است كه نمي‌تواند خود را از آن خلاص كند. اين تنها نقطه آسيب‌پذير او است.» همسر شيلر، مانند ساير بانوان وایمار، حاضر نبود كريستيان را در خانه خود بپذيرد، و شيلر در مكاتبات موجودش با گوته، بندرت نامي از كريستيان برده است.

باوجود چنين خدشه‌هايي كه در دوستي اين «دو قلوها» وجود داشت (و اين نامي است

كه گاهي اين دو به آن خوانده مي‌شدند)، اين دوستي دست‌كم ثابت كرد كه يك نابغه سبك كلاسيك و يك نابغه مكتب رمانتيك مي‌توانند در هماهنگي با يكدیگر زندگي كنند. آنها تقريباً هر روز براي يكدیگر پيام مي‌فرستادند و بيشتر با هم شام مي‌خوردند، و گوته اغلب كالسكه خود را در اختيار شيلر مي‌گذاشت و براي شيلر «قسمتي از سفارشي را كه شراب فروش همين الان تحويل داده است» مي‌فرستاد. در ۲۰ آوريل ۱۸۰۱ گوته به شيلر نوشت: «طرف عصر بياييد با هم به پياده‌روي برويم»، و در ۱۱ ژوئن نوشت: «خداحافظ، درودهاي عطوفت‌آمیز مرا به همسر عزيزتان ابلاغ كنيد. و در بازگشتم [از گوتينگن]، با نشان دادن پاره‌اي از ثمرات زحمات خود، شادم كنيد.» در ۲۸ ژوئن ۱۸۰۲ به شيلر نوشت: «كليد باغ و خانه‌ام به شما داده خواهد شد؛ مي‌خواهم تا آنجا كه امكان دارد، در آنجا خوش باشيد.» بيست‌ودو سال پس از مرگ شيلر، گوته به اكرمان گفت: «براي من جاي خوشوقتي بود... كه شيلر را

یافتم؛ زیرا با آنکه طبایع ما فرق داشتند، تمایلات ما همچنان متوجه يك نقطه بودند، و این امر رابطه ما را چنان صمیمانه کرد که یکی از ما واقعاً نمی‌توانست بدون دیگری زندگی کند.»

هر دو آنها در سالهای آخرین دوستی خود دچار بیماری بودند. طی سه ماه اول ۱۸۰۱ گوته دچار ناراحتی عصبی، بی‌خوابی، آنفلوآنزای شدید، و دملهایی شد که مدتی چشمانش را برهم آوردند. در يك مرحله، او مدتی چنان دراز بیهوش بود که وایمار انتظار مرگ او را داشت. در ۱۲ ژانویه، شارلوت به فون شتاین به پسرش فریتس نوشت: «من نمی‌دانستم دوست پیشینم گوته هنوز برایم این قدر عزیز است و يك بیماری شدید وی، که نه روز پیش بر او عارض شد، مرا تا این حد عمیقاً تکان خواهد داد.» شارلوت به پسر کریستیان، آگوست، را مدتی به خانه خود برد تا سنگینی باری را که بیماری گوته بر رفیق‌اش تحمیل کرده بود کاهش دهد. کریستیان به نحوی خستگی‌ناپذیر از گوته مراقبت می‌کرد. بهبود گوته کند و پرنج بود. او به شارلوت نوشت: «یافتن راه بازگشت مشکل است.»

در ۱۸۰۲ شیلر، که درآمد حاصل از اجرا و انتشار نمایشنامه‌هایش اینک او را مرفه کرده بود، در وایمار خانه‌ای به مبلغ ۷۲۰۰ گولدن خرید؛ و گوته، که در آن وقت در ینا بود، به او کمک کرد تا خانه‌ای را که وی در ینا در آن زندگی می‌کرد بفروشد. در ۱۷ مارس ۱۸۰۳ شیلر اثری به نام عروس مسینا روی صحنه آورد که، به اعتراف خودش، تلاشی برای رقابت با اودیپ اثر سوفوکل بود و با تقسیم همسرایان، مبارزه میان دو برادر را نشان می‌داد که عاشق زنی هستند که خواهر آنها از آب درمی‌آید. این نمایشنامه مطبوع طبع واقع نشد. گوته هم با روی صحنه آوردن دختر نامشروع در ۱۸۰۳ با ناکامی مشابهی روبه‌رو شد.

در میان تماشاگران برنامه دختر نامشروع يك بانوی بسیار باذکات و باروح به نام ژرمن نکر یا مادام دوستال بود که برای کتابش به نام درباره آلمان مطلب جمع‌آوری می‌کرد. او شیلر را نخستین بار در دسامبر ۱۸۰۳ دید و چنین

در سالون دوک و دوشس وایمار، در اجتماعی به‌همان اندازه روشنفکر که والا مقام، شیلر را دیدم. او فرانسه را خیلی خوب می‌خواند، ولی هرگز به آن تکلم نکرده بود. من با قدری حرارت از برتری اسلوب نمایشی خودمان نسبت به کلیه اسلوب‌های نمایشی دیگر دفاع کردم؛ او از بحث و جدل کردن با من امتناع داشت، بدون اینکه از اشکال و کندی بیان منظور خود به زبان فرانسه احساس هیچ‌گونه ناراحتی کند. ... طولی نکشید که من از خلال موانع کلمات او، اندیشه‌های چنان متعددی را کشف کردم و سادگی خصوصیات اخلاقی‌اش توجهم را جلب کرد. ... و او را آن قدر بی‌تکلف، ... و به اندازه‌ای باروح یافتم که از آن لحظه پیمان دوستی پراز تحسینی با او بستم.

شیلر گوته را برای پذیرش مادام دوستال آماده کرد و گفت: «او نماینده فرهنگ فکری فرانسه به‌صورت منزله آن است. تنها اشکال وی حرافی خارق‌العاده اوست. برای اینکه انسان حرف‌های او را دریابد، باید خود را تبدیل به يك دستگاه متمرکز شنوایی کند.» او مادام دوستال را در تاریخ ۲۴ دسامبر نزد گوته آورد. گوته گزارش داد: «ساعتی بسیار جالب را گذرانیدم. من فرصت نیافتم يك کلمه حرف بزنم. او خوب و خیلی زیاد صحبت می‌کند.» گزارش خود مادام دوستال هم عیناً همین‌طور بود، بجز يك تفاوت کوچک: او گفت که گوته آن قدر صحبت کرد که او نتوانست حتی قسمتی از يك کلمه را هم بر زبان جاری کند. کتاب او به‌عنوان شناساندن آلمان به فرانسه به‌عنوان «سرزمین بومی فکر» مورد استفاده قرار گرفت. او نوشت: «امکان ندارد که نویسندگان آلمان، که مطلع‌ترین و متفکرترین افراد اروپا هستند، استحقاق آن را نداشته باشند که لحظه‌ای توجه به ادبیات و فلسفه آنها مبذول شود.»

شیلر، که مصمم بود توجه تماشاگرانی را که عروس مسینا را مردود داشته بودند باز به خود جلب کند، به پیشنهاد گوته برای نمایشنامه بعدی خود داستان ویلهلمتل را، که مورد توجه عامه بود، برگزید. طولی نکشید که موضوع داستان او را به حالت اشتعال درآورد. گوته در ۱۸۲۰ ضمن خاطرات خود گفت: «پس

از اینکه وی کلیه مطالب لازم را جمع‌آوری کرد، دست‌به‌کار شد... و تا زمانی که نمایشنامه به پایان رسید، از جای خود برنخاست. اگر خستگی بر او غالب می‌شد، سرش را روی بازویش می‌گذاشت و مدت کوتاهی می‌خوابید، همینکه بیدار می‌شد... قهوه غلیظ سیاه می‌خواست تا او را بیدار نگاه دارد. به این ترتیب، نمایشنامه ظرف شش هفته نوشته شد.»

شیلر افسانه وبلهملتل را به‌عنوان يك واقعیت تاریخی پذیرفت. به‌موجب این افسانه، تل در ۱۳۰۸ شورش سویسیها علیه اتریش را رهبری کرده بود. این شورش واقعیت داشت؛ گسلر کارگزار منفور اتریشی نیز همین‌طور. برابر افسانه موجود، گسلر به تل قول داد که اگر او شهامت معروف خود را با هدفگیری يك سیب، که روی سر پدرش قرار داشته باشد، با تیر و کمان به اثبات برساند، او را مشمول عفو خواهد نمود. تل دو تیر در کمربند خود قرار داد؛ با تیر نخستین سیب را زد. گسلر پرسید

«برای تو، اگر تیر اول به پسر من اصابت می‌کرد.» این نمایشنامه در ۱۷ مارس ۱۸۰۴ در وایمار، و کمی بعد در همه‌جا مورد تحسین قرار گرفت. سویس آن را به‌عنوان قسمتی از حقایق مربوط به‌خود پذیرفت. از نمایشنامه ظرف چند هفته هزار نسخه به‌فروش رسید. در این هنگام شیلر از گوته مشهورتر بود.

ولی کمتر از يك سال از عمر وی باقی مانده بود. در ژوئیه ۱۸۰۴ او به چنان قولنج شدیدی مبتلا شد که پزشك معالجش بیم مرگ وی، و شیلر امید آن را داشت. اما بتدریج بهبود یافت و نمایشنامه دیگری را به نام دمتریوس («دمتری قلابی») مربوط به تاریخ روسیه) آغاز کرد. در ۲۸ آوریل ۱۸۰۵ او گوته را برای آخرین بار دید. گوته از آن ملاقات به خانه خود باز گشت و خودش هم شدیداً به قولنج مبتلا شد. روز ۲۹ آوریل، آخرین بیماری شیلر آغاز شد. هاینریش فوس گزارش داد: «چشمانش در کاسه سرش خیلی فرو رفته بودند، و همه اعصابش از روی تشنج می‌پرید.» هیجانات ناخوش‌کننده ادبی، تورم روده‌ها، و فساد ریه‌هایش برای از بین بردن او دست‌به‌دست هم دادند. گوته بعدها گفت: «شیلر هیچ‌گاه مشروب زیاد نمی‌خورد، خیلی میانه‌رو بود، ولی در چنان ساعات ضعف جسمانی او ناچار بود با مشروبات الکلی نیروهای خود را به تحرك وادارد.» در ۹ مه شیلر با آرامشی عجیب، با فرشته مرگ ملاقات کرد. او با همسر، چهار فرزند، و دوستانش وداع کرد و سپس به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. کالبدشکافی جسدش نشان داد که ریه چپش به‌طور کامل بر اثر سل از بین رفته، قلبش روبه تباهی گذارده، و کبد، کلیه، و روده‌هایش همگی بیمار بوده‌اند. پزشك به دوک گفت: «باتوجه به این اوضاع، اجباراً این سؤال برای ما پیش می‌آید که این مرد بیچاره چگونه این مدت زندگی کرده است.»

گوته در آن هنگام چنان بیمار بود که کسی جرئت نمی‌کرد درباره مرگ شیلر چیزی به او بگوید. در ۱۰ مه، گریه کریستیان ماجرا را بر او آشکار کرد، او به تسلتر نوشت: «من فکر می‌کردم دارم جان خود را از دست می‌دهم، ولی در عوض دوستی را از دست دادم که درست نیمی از وجود من بود.» گوته با آنچه برایش باقی مانده بود به تحقق آمالش رسید.

فصل بیست و چهارم

گوته، پیردیر

۱۸۳۲-۱۸۰۵

I - گوته و ناپلئون

آیا بهتر این است که ما به‌خاطر رعایت محدودیتهای مقرر خویش، در این مرحله گوته را در حالی که فاوست او نوک خامه‌اش جاری است و سنین عمرش او را به مرحله عقل و کمال رسانیده‌اند رها کنیم، یا آنکه با متراکتر کردن صفحات محدودی که در اختیار داریم، و با قبول خطر اطالة‌کلام، این رب‌النوع پیوسته در حال تکامل را تا پایان کارش دنبال کنیم؟ خرد بی‌زوال ما را به دنبال خود می‌کشد.

در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶، ناپلئون پروسیها را در ینا شکست داد. دوک کارل آوگوست، که متحد پروس بود، ارتش کوچک خود را در آن نبرد علیه فرانسویان رهبری کرده بود. بازماندگان منهزم و سپس فاتحان گرسنه وارد وایمار شدند. انبارها را غارت کردند و خود را در منازل مردم جای دادند. شانزده سرباز آلمانی خانه گوته را در اختیار گرفتند، کریستیان به آنها غذا، مشروب، و رختخواب داد. آن شب دو سرباز دیگر، که مست بودند، بزور وارد خانه شدند و چون در طبقه پایین رختخواب دیگری موجود نیافتند، به طبقه بالا دویدند و داخل اتاق گوته شدند، شمشیر خود را مقابل صورت او گرفتند و خواستار جا شدند. کریستیان خود را در میان این دو سرباز و همخواب خود قرار داد، آنها را وادار کرد بروند، و سپس در را چفت کرد. در تاریخ پانزدهم، بوناپارت به وایمار رسید و نظم را برقرار کرد. دستوراتی صادر شد دایر براینکه نباید مزاحم «ادیب برجسته» شد و «کلیه اقدامات لازم باید برای محافظت گوته بزرگ و خانه او به عمل آید.» مارشال لان، مارشال نه، و مارشال اوژرو مدتی نزد او ماندند، و سپس با عذرخواهی و سپاسگزاری از آنجا رفتند. گوته از کریستیان به‌خاطر شهامتش تشکر کرد و به او گفت: «به‌خواست خدا ما زن و شوهر خواهیم شد.» در ۱۹ اکتبر آنها از دواج کردند. مادر مهربان گوته، که همه معايب او را با محبت، و همه افتخارات وی

بود، بار دیگر دعاهاي خير خود را همراه آنان کرد. او در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۸ درگذشت، و گوته نیمی از املاک وی را به‌ارث برد.

در اکتبر ۱۸۰۸ ناپلئون به‌عنوان رئیس در جلسه‌ای مرکب از شش پادشاه و چهل‌وسه شاهزاده در ارفورت شرکت کرد و نقشه آلمان را تغییر داد. دوک کارل آوگوست در این جلسه شرکت داشت و گوته را جزو ملازمان خود به جلسه برد. بوناپارت از گوته خواست در ۲ اکتبر از او دیدن کند. شاعر به این ملاقات رفت و مدت يك ساعت را با فاتح، تالران، دو سردار سپاه، و فریدریش فون مولر، یکی از قضات وایمار، گذراند. ناپلئون از نیروی جسمانی گوته تحسین کرد (گوته در آن وقت پنجاه‌ونه سال داشت)، درباره خانواده او پرسید، و به انتقاد پرشوری از ورتر پرداخت. او نمایشنامه‌های وقت را، که تأکید را روی تقدیر می‌گذاشتند، محکوم کرد و گفت: «چرا راجع به تقدیر صحبت کنیم؟ سیاست تقدیر است. آقای گوته در این باره چه می‌گوید؟» ما از پاسخ گوته اطلاعی نداریم، ولی مولر اظهار داشت هنگامی که گوته از اتاق خارج می‌شد، ناپلئون به سران سپاهش گفت: «این يك مرد واقعی است!»

در ششم اکتبر ناپلئون به وایمار بازگشت و يك گروه از پاریس با خود آورد که تالما، هنرمند بزرگ، هم در میان آنها بود. آنها در تئاتر گوته مرگ قیصر اثر ولتر را نمایش دادند. پس از اجرای برنامه، امپراطور گوته را به کناری کشید و با او درباره تراژدی به بحث پرداخت. او گفت: «نمایشنامه جدي می‌تواند بدرستی مدرسه‌ای برای شاهزادگان و مردم باشد، زیرا از بعضی جهات مافوق وقایع تاریخی قرار دارد. ... «شما باید مرگ قیصر را بشکوه‌تر از ولتر مجسم دارید، و نشان دهید اگر مردم به قیصر [ناپلئون] وقت کافی می‌دادند که نقشه‌های عالی خود را به مرحله اجرا درآورد، مردم دنیا چقدر خوشبخت می‌شدند.» و کمی بعد افزود: «شما باید به پاریس بیایید. من صریحاً این خواهش را از شما می‌کنم! در آنجا شما دیدگاهی وسیع‌تر از جهان خواهید یافت و موضوعهای زیادی برای اشعار خود به دست خواهید آورد.» وقتی که ناپلئون بار دیگر پس از عقب‌نشینی مصیبت‌بار از مسکو از وایمار می‌گذشت، از سفیر فرانسه خواست درودهای وی را به گوته ابلاغ کند.

شاعر احساس می‌کرد که وی، به قول خودش، در وجود بوناپارت «بزرگترین ذهنی را که دنیا تاکنون به‌خود دیده یافته است.» او کاملاً با حکمرانی ناپلئون بر آلمان موافق بود؛ در سال ۱۸۰۷ نوشت: از همه

اینها که بگذریم، اصولاً آلمانی وجود نداشت بلکه فقط مجموعه در همی از کشورهای کوچک بود؛ و امپراطوری مقدس روم در ۱۸۰۶ ناپدید شده بود؛ به نظر گویا خوب بود که اروپا متحد باشد، خصوصاً تحت فرمان شخصیتی بارز مانند ناپلئون. او از شکست ناپلئون در واترلو خوشحال نبود، هر چند که دوک وی بار دیگر هنگهای وایمار را علیه فرانسویان رهبری کرد. فرهنگ و علایق وی بیش از آن جنبه جهانی

او حرارت میهن پرستانه زیادی احساس کند؛ و او نمی توانست، با آنکه بکرات از او خواسته می شد، سرودهایی که دارای شور و حرارت ملی باشند بنویسد. در هشتادمین سال عمر خود به اکرمان گفت:»

من چگونه می توانستم سرودهای حاکی از نفرت بنویسم، در حالی که احساس نفرت نمی کردم؟ و میان خودمان باشد، من هیچگاه از فرانسویان نفرت نداشتیم، هر چند وقتی که ما از شر آنها خلاص شدیم، خدا را شکر کردم. من که تنها مطالب مهم برایم تمدن [فرهنگ] و بربریت است، چگونه می توانستم از ملتی نفرت داشته باشم که در زمره بافر هنگترین ملل جهان است و من مقدار زیادی از فرهنگ خود را مدیون آن هستم؟ به هر حال، این موضوع نفرت میان ملل چیز عجیبی است. شما همیشه آن را در پایینترین سطوح تمدن از همه نیرومندتر و وحشیانه تر می یابید. ولی سطحی وجود دارد که در آن این نفرت کاملاً ناپدید می شود و در آنجا انسان، به اصطلاح، مافوق ملتها قرار دارد و سعادت یا مصیبت یک ملت همسایه را به مثابه سعادت یا مصیبت خود می پندارد. این سطح با طبع من سازگار بود، و من مدتهای مدید قبل از رسیدن به سن شصت سالگی، به این سطح رسیده بودم.

کاش در هر کشور بزرگ یک میلیون نفر از چنین «اروپاییان خوب» وجود داشت!

II - فاوست: بخش اول

گویا دعوت ناپلئون را برای رفتن به پاریس یا نوشتن درباره قیصر نپذیرفت؛ مدتها بود که او در فکر و نوشته های خود موضوعی را می پروراند که حتی بیش از باشکوه ترین فعالیت های سیاسی او را عمیقاً به تحرك وامی داشت، و آن تلاش روح برای رسیدن به تفاهم و زیبایی، شکست روح بر اثر کوتاهی عمر زیبایی و گریز پایی حقیقت، و آرامشی بود که می توان با محدود کردن هدف و سعت صدر به دست آورد. ولی چگونه امکان داشت همه اینها را در تمثیلی نو و قالبی نمایشی عرضه کرد؟ گویا مدت پنجاه و هشت سال در این راه تلاش کرد.

او در کودکی داستان فاوست را از طریق جزوه های قصه و خیمه شب بازی آموخته بود، و تصاویری از فاوست و شیطان روی دیوارهای سرداب آوئرباخ در لایپزیگ دیده بود. خود او در دوران جوانی به جادو و کیمیاگری دست زده بود. جستجوی بی قرارانه خودش برای فهمیدن در تصویری که وی در ذهن خود از فاوست داشت راه یافت؛ خواندن آثار ولتر و تماسش با لحن طعن آمیز هر دو در قالب مفیستوفلس ریخته شد؛ گرتچن، که وی در فرانکفورت به او دل باخته بود، و فریدریک بریون، که او در زرنهایم ترکش کرده بود، به مارگارت شکل و نام بخشیدند.

عمق تأثیری که داستان فاوست بر گویا گذاشت، و تنوع اشکال و قواره هایی که این داستان در فکر او

کرد و تا سال ۱۸۳۱ آن را به پایان نرسانید. او درباره ملاقات خود با هر دو در ۱۷۷۱ در زندگینامه خود نوشت:

من با نهایت دقت علاقه خود را به پاره های موضوعها که در نهاد من ریشه گرفته بودند و کم کم خود را به قالبی شاعرانه در می آورند از او پنهان داشتم. این موضوعها «گوتس فون برلشینگن» و «فاوست» بودند. ... نمایش خیمه شب بازی «فاوست» با الحان متعدد خود در درون من طنین می انداخت و در حرکت مداوم بود. من نیز در زمینه همه نوع علم به کاوش پرداخته، و خیلی زود به بیهودگی آن پی برده بودم. علاوه

برآن، من در زندگی واقعی انواع راهها را آزمایش کرده و پیوسته بدون احساس رضایت و با احساس ناراحتی از آنها بازگشته بودم. در آن وقت، من این مطالب و همچنین مطالب بسیار دیگری را در فکر خود داشتم و در ساعات تنهایی از آنها احساس سرور می‌کردم، بدون اینکه چیزی روی کاغذ آورم.

در ۱۷ سپتامبر ۱۷۷۵ او به یکی از کسانی که با وی در مکاتبه بودند گفت: «من امروز صبح احساس می‌کردم سرحال هستم، و یک صحنه از «فاوست خود را نوشتم.» مدتی بعد در آن ماه، یوهان تسیرمان از او پرسید نمایشنامه چگونه پیشرفت می‌کند، و به‌طوری که خود تسیرمان می‌گوید: او کیسه‌ای پر از هزار تکه کاغذ آورد و آن را روی میز انداخت و گفت: «فاوست من این است.» وقتی گوته به وایمار رفت (نوامبر ۱۷۷۵)، فرم اولیه نمایشنامه کامل بود. ولی او از آن ناراضی بود و آن را کنار گذاشت؛ این فاوست اولیه تا سال ۱۸۸۷، که یک نسخه خطی آن که دستنوشته خانم فون گوخهاوزن بود در وایمار یافته شد، به‌چاپ نرسید. گوته در طول پانزده سال دیگر آن را مرور کرد، گسترش داد، و سرانجام آن را به صورت یک قطعه از فاوست در ۱۷۹۰ به‌چاپ رسانید، و این قطعه اینک در شصت‌وسه صفحه است. این نخستین شکل چاپ‌شده مشهورترین نمایشنامه از زمان هملت به‌بعد بود.

گوته، که هنوز از آن ناراضی بود، موضوع را تا سال ۱۷۹۷ کنار گذاشت. در ۲۲ ژوئن به شیلر نوشت: «من تصمیم گرفته‌ام بار دیگر دست‌به‌کار فاوست خود شوم ... آنچه را که چاپ شده است کنار بگذارم، و مقدار زیادی جرح و تعدیل در آن به‌عمل آورم ... بیشتر گسترش بدهم. ... و چقدر خوب بود که شما در یکی از شبهایی که بی‌خوابی به سرتان زد درباره این موضوع فکر کنید و به من بگویید که از کل داستان چه انتظاری دارید و رؤیاهای مرا مانند پیامبری واقعی برایم تعبیر کنید.» شیلر روز بعد جواب داد: «دوگانگی طبع بشر، و تلاش ناموفق برای متحد کردن جنبه‌های الهی و جسمانی در وجود بشر، هرگز از نظر دور داشته نمی‌شود. طبیعت موضوع شما را ناچار خواهد کرد که از دید فلسفی با آن روبه‌رو شوید، و نیروی تخیل ناچار خواهد بود که خود را در خدمت اندیشه‌های منطقی و معقول درآورد.» نیروی تخیل گوته بیش از حد غنی بود، و تجربیات وی، که او

برابر کرد، و در ۱۸۰۸ آنچه را که امروز به نام فاوست، بخش اول می‌شناسیم به جهانیان عرضه داشت.

او قبل از اینکه بگذارد عروسک خیمه‌شب‌بازیش یک کلمه بر زبان جاری سازد، یک «تقدیم‌نامه» پراحساس به دوستان مرحوم خود؛ یک «پیشگفتار در تئاتر»، که با لحنی مضحک نوشته شده و حاکی از بحثی میان مدیر تئاتر، نمایش‌نویس، و دلقک بود؛ و یک «پیشگفتار در بهشت»، که در آن خداوند با مفیستوفلس شرطیندی می‌کند که فاوست را نمی‌توان برای همیشه به گناه کشانید، در مقدمه نمایشنامه قرار داد. سپس، سرانجام فاوست آغاز به سخن می‌کند و می‌گوید:

افسوس که من، فلسفه، قانون‌شناسی،

همچنین علم پزشکی،

و از همه غم‌انگیزتر، الهیات را

با تلاشی پر حرارت به‌طور کامل مطالعه کرده‌ام.

و در اینجا به‌صورت احمقی دانشمند و بیچاره گیر کرده‌ام،

درست مثل آن وقت که نخستین بار در راه مدرسه گام برداشتم.

آنها مرا استاد، نه الحق دکنتر می‌خوانند،

و من نزدیک نه‌ده سال، بر نشیب و فراز،

و بالا و پایین، و از چپ به راست،

شاگردان خود را برده‌وار راهنمایی می‌کنم

و می‌دانم که در واقع ما نمی‌توانیم هیچ‌چیز را بدانیم.

این وزن چهاروتدی، که از نمایشنامه‌های کوچک هانس زاکس باقی مانده بود، درست همان وزن مواجی از آب درآمد که برای نمایشنامه‌ای که فلسفه را با استهزا به زیر مهمیز می‌کشید مناسب بود.

البته فاوست خود گوته است، حتی از لحاظ سنی که او را شصت‌ساله نشان می‌دهد؛ و او هم مانند گوته هنوز در سن شصت‌سالگی از زیبایی و برازندگی زنان به هیجان می‌آید. آرزوی دوگانه او برای خرد و زیبایی معرف روح گوته بود؛ این آرزو با گستاخی خود خدایان انتقامجو را به مبارزه می‌طلبید، ولی در عین حال آرزویی والا بود. فاوست و گوته هر دو به زندگی، اعم از معنوی و حسی، از دید فلسفی و از جنبه خوشگذرانی، پاسخ مثبت داده بودند. بعکس، مفیستوفلس (که شیطان نیست، ولی فیلسوف شیطان است) عفریت انکار و شک است و همه آرزوها در نظرش بی‌معنی، و همه زیباییها اسکلتی هستند که پوستی بر رویشان قرار دارد. در لحظات بسیار، گوته در قالب این روح ریشخندکننده نیز درآمده بود و گرنه نمی‌توانست چنین لطافت طبع و روحی به وی ببخشد. گاهی به‌نظر می‌رسد که مفیستوفلس ندای تجربه، واقع‌بینی، و عقل است که جلو تمایلات و

در حقیقت، گوته به اکرمان گفت: «شخصیت مفیستوفلس ... نتیجه زنده آشنایی وسیع با جهان است.

فاوست روح خود را بدون قیدوشرط نمی‌فروشد؛ او رفتن به جهنم را به‌شرطی می‌پذیرد که مفیستوفلس لذت ارضاکنده آنچنان پایداري به او نشان دهد که او با کمال میل حاضر باشد برای همیشه با آن سر کند:

اگر هم با رضایت خاطر برای همیشه در بستر کاهلی بلمم،

سپس در آن هنگام نسل من به‌پایان رسد! ...

آیا باید به هر يك از لحظات بگویم

«قدری درنگ کن، تو خیلی زیبایی!»

در آن صورت تو می‌توانی به غل و زنجیری که بخوای، مرا بیفکنی؛

و در آن صورت من هم با کمال میل به آنجا خواهم رفت.

فاوست به این شرط این پیمان را با خون خود امضا می‌کند و با بی‌پروایی فریاد برمی‌دارد: «آتش شهوات ما اینک در دریای لذات جسمانی فرو خواهد نشست.»

به این ترتیب، مفیستوفلس او را نزد مارگارت (گرچن) می‌برد. فاوست در وجود او همه جذبه‌های آن سادگی را که با دانش می‌رود و با خرد بازمی‌گردد می‌یابد. او سعی می‌کند دل مارگارت را با جواهر و فلسفه به‌دست آورد:

مارگارت: خواهش می‌کنم بگو مذهب تو چگونه است؟

تو مردی خوب و مهربان هستی،

و با این وصف، فکر می‌کنم به مذهب توجه ناچیزی می‌کنی.

فاوست: پس است طفل عزیز! تو حس می‌کنی من تو را دوست دارم.

من برای کسانی که دوستشان دارم خون خود را می‌ریزم و جان خود را فدا می‌کنم،

و هیچ‌گاه ایمان و کلیسای کسی را از دستش نمی‌گیرم.

مارگارت: این درست نیست! ما باید اعتقاد داشته باشیم!

تو به خداوند اعتقاد داری؟

فاوست: دختر بسیار عزیزم، چه کسی می‌تواند بگوید

«من به خداوند اعتقاد دارم»؟

مارگارت: پس تو اعتقاد نداری؟

فاوست: تو، فرشته‌روی جذاب، حرفم را اشتباه نشنو!

چه کسی می‌تواند نام بر او نهد؟ چه کسی می‌تواند این‌گونه او را معرفی کند؟

من به او اعتقاد دارم؟

کسی که احساس دارد و افکار باطنیش محکم است،

می‌تواند بگوید «من به او اعتقاد ندارم»؟

آیا او که همه‌چیز را دربر دارد و همه‌چیز را حفظ می‌کند،

تو و من و خودش را در چنگ ندارد و حفظ نمی‌کند؟

آیا گنبد آسمان بالای سر ما ظاهر نمی‌شود؟

آیا زمین پابرجا زیر پای ما قرار ندارد؟...

با آنکه اینها خیلی بزرگند، قلب خود را از آنها مالا مال کن،

و هنگامی که از این احساس خود را کاملاً سعادتمند دانستی،

اسمش را آنچه می‌خواهی بگذار!

اسمش را سعادت، قلب، عشق، خدا بگذار!

من برای آن نامی ندارم،

احساس همه چیز است.

اسم، چیزی جز صدا و دود نیست

که نور آسمان را ابرآلود می‌کند. ...

مارگارت: این کلمات تو به نظر منصفانه می‌رسند،

ولی با این وصف، تو پایبند مسیحیت نیستی.

فاوست: طفل عزیزم.

مارگارت تحت تأثیر مذهب وحدت وجود مبهم فاوست قرار نمی‌گیرد، بلکه اندام و البسه زیبای فاوست، که سحر مفیستوفلس به کمک آنها جوانی دوباره به او بخشیده است، مارگارت را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او در حالی که سر دوک ریسندگی خود نشسته است، آوازی حاکی از آرزوی حسرتبار می‌خواند:

آرامش من رخت بر بسته است،

قلبم ریش است،

من هیچ‌گاه دیگر

آن را نخواهم یافت. ...

من نزدیک پنجره،

تنها به دنبال او می‌گردم؛

وقتی به پیش می‌روم،

تنها به دنبال او می‌گردم.

راه رفتن پر شکوهش،

هیئت بزرگ‌منشانه‌اش،

تبسم لبانش،

نیرومندی چشمانش، ...

آغوش من او را

او را آرزو می‌کند

آه، آیا می‌توانم او را در آغوش بگیرم

و خود را به او بچسبانم

و او را ببوسم؟

در آن صورت با کمال میل حاضرم

از بوسه‌های او بیهوش شوم،

از حال بروم، و بمیرم!

برای اینکه بدون نگهبان و مراقب ببوسد و از حال برود، داروی خواب‌آور به مادرش می‌دهد. که وی دیگر از آن بیدار نمی‌شود. فاوست برادر مارگارت به نام والنتینه را در یک دوئل به قتل می‌رساند و سپس ناپدید می‌شود؛ مارگارت از روی سرافکندگی و اندوه بچه‌بی‌پدر خود را می‌کشد. دستگیر می‌شود و به مرگ محکوم می‌شود. فاوست در دخمه‌ی زندانش از او دیدن می‌کند، ولی حاضر نمی‌شود از اطاقک زندان او خارج شود. مفیستوفلس فاوست را از آنجا دور می‌کند، در حالی که صدایی از آسمان فریاد برمی‌دارد: «گناهان او (مارگارت) بخشوده شده‌اند.»

خوانندگان این اثر تنها بتدریج متوجه شدند که این فاوست، که در ۱۸۰۸ منتشر شده بود، زیباترین نمایشنامه و زیباترین شعری بود که آلمان تا آن وقت به‌وجود آورده بود. ولی عده‌ی معدودی که هشیار بودند آن را فوراً به‌عنوان اثری شایسته‌ی آنکه در میان والاترین آثار ادبی جهان جای گیرد شناختند. فریدریش شلگل گوته را با دانته مقایسه کرد، ژان پول ریشتر او را با شکسپیر برابر دانست؛ ویلانت در قلمرو شاعری همان مقام رفیعی را برایش قایل شد که ناپلئون در آن هنگام در قلمرو حکومت و جنگ داشت.

III - بیردیر عاشق

در سالهای ۱۸۱۸-۱۸۲۱ گوته (بدون احتساب بتینا برنتانو) دو ماجرای عشقی پرشور داشت. در ۲۳ آوریل ۱۸۰۷ بتینا، که بیست‌ودو سال داشت، با معرفینامه‌ای از ویلانت نزد شاعر سالخورده آمد. او نوه‌ی سوفی فون لاروش بود که به ویلانت نرد عشق باخته بود، و دختر ماکسیمیلیانه برنتانو بود که با گوته راز و نیازی داشته بود. او احساس می‌کرد که یک نوع پیوند الفت موروئی با گوته دارد؛ و همینکه وارد اتاق گوته شد، خود را به‌آغوش او افکند. گوته وی را به‌عنوان یک بچه پذیرفت، و از آن پس با همان مفهوم با او مکاتبه می‌کرد؛ ولی همراه نامه‌هایش تازه‌ترین اشعار عاشقانه‌ای را که سروده بود می‌فرستاد، و با آنکه این اشعار خطاب به بتینا نبودند، وی آنها را در حکم اظهارتمایل شدید نسبت به‌خود می‌پنداشت، و در مکاتبات گوته با یک بچه، که وی در ۱۸۳۵ منتشر کرد، همین رنگ را به آنها داد.

بیشتر اشعار از ویلهلمینه هر تسلیب الهام گرفته شده بودند. این دختر، که کمی بعد گوته او را «مینا» نامید، دختر یک کتابفروش در ینا بود. گوته او را در دوران کودکی می‌شناخت، ولی در ۱۸۰۸ او نوزده سال داشت؛ غیف، با احساس، و در حال شکفتگی بود. او به هر کلمه‌ای که گوته ادا می‌کرد با دقت توجه می‌کرد و از اینکه اختلاف سن و موقع مانع آن می‌شد که او گوته را دوست بدارد و از آن خود کند، متالم بود. گوته متوجه احساسات او شد، به آن پاسخ مساعد داد، برای او

ولی به‌خاطر می‌آورد که همین تازگی کریستیان را همسر خود کرده است. چنین به‌نظر می‌رسد که وقتی گوته «اوتیلیه» خجول، حساس، و پرمحبت را در رمان خود به نام پیوندهای انتخابی (۱۸۰۹) مجسم کرد، مینا را در نظر داشت.

این رمان بسیار قابل‌توجه، همان‌طور که خود نویسنده آن هم عقیده داشت، بهترین داستان وی به نثر بود که، از نظر تنظیم و فشردگی بیان، خیلی بهتر از دو متن مطول و پرحاشیه‌ای بود که از استاد ویلهلم تهیه کرده بود. به اظهارات گوته به اکرم‌ان (۹ فوریه ۱۸۲۹) توجه کنید: «در سراسر پیوندهای انتخابی حتی

يك سطر وجود ندارد كه مابين قسمتي از زندگي واقعي خود من نباشد، و در اين متن مطالبي نهفته است كه بمراتب بيش از آن است كه انسان بتواند با يك بار قرائت آنها را هضم و جذب كند.» در واقع، عيب كتاب اين است كه بيش از حد حاوي اندیشه‌ها و افكار گوتته است؛ و گوتته خيلي زياد از قول اشخاصي كه به آنها نمي‌آيد، فلسفه‌بافي کرده است. (مثلاً او مي‌گويد كه دختر ك يعني اوتيليه، يك دفترچه خاطرات روزانه دارد كه گوتته بعضي از پخته‌ترين «افكار اتفاقي» خود را در آن مي‌گنجاند، مانند: «در برابر برتري بسيار شخص ديگر، ما راهي جز عشق و محبت براي دفاع از خود نداريم.») ولي به همين علت كه افكار و اندیشه‌هاي خود گوتته تا اين حد در اين كتاب آمده است، كتاب داراي گرمي زندگي و استغناي فكري است؛ مثلاً شارلوتته به صورتي كه در كتاب آمده است باز همان شارلوتته فون شتاین است كه وسوسه شده است به شوهرش خيانت كند، ولي از اين كار خودداري مي‌ورزد؛ سروان خود گوتته است كه عاشق همسر دوستش است؛ ادوارد، شوهر پنجاه ساله كه مفتون اوتيليه شده، گوتته است كه مجذوب مينا و هرتسليپ شده است؛ و اصولاً چون خود داستان در حكم تلاش گوتته براي تحليل حساسيت عشقي خود مي‌باشد، اين كتاب داراي خاصيستي است كه ياد شد.

گوتته در صدد بود در اين كتاب جذبه جنسي را از ديد شيميائي مورد توجه قرار دهد. ممكن است عنوان كتاب يعني پيوندهاي انتخابي را از كتابي به همين نام كه در ۱۷۷۵ توسط شيميدان بزرگ سوئدي، توربرن اولوف برگمان، منتشر شد گرفته باشد. سروان، اعمال جذب، دفع، و تركيب اجزاي كوچك مواد را براي ادوارد و شارلوتته تشریح مي‌كند و مي‌گويد: «شما بايد خودتان اين مواد را، كه چنين بي‌روح به نظر مي‌رسند و با اين وصف چنين پر قدرت و نيرو هستند، با چشمان خود دست‌اندركار ببينيد. باري، آنها يكدیگر را جستجو مي‌كنند... يكدیگر را مي‌ربايند، خرد مي‌كنند، مي‌بلعند، و نابود مي‌كنند؛ و سپس، ناگهان بار ديگر به صورتهاي تازه از نو ساخته، و غيرمنتظره ظاهر مي‌شوند.» به اين ترتيب، ادوارد دوست خود سروان، و شارلوتته خواهرزاده خود اوتيليه را دعوت مي‌كنند كه براي يك ديدار طولاني نزد آنها بمانند. سروان عاشق شارلوتته مي‌شود، و ادوارد هم عاشق اوتيليه. هنگامي كه ادوارد با همسرش همبستر مي‌شود، به فكر اوتيليه، و شارلوتته هم در فكر سروان است، و در

نوعي زناكاري رواني مي‌شوند. ثمره اين همبستري به نحو عجيبی به اوتيليه شباهت دارد، و اوتيليه هم اين بچه را به عنوان بچه خود تلقي مي‌كند، سپس، ظاهراً بر اثر يك تصادف، اوتيليه مي‌گذارد اين بچه در آب خفه شود، و از شدت پشيماني آن قدر خود را گرسنگي مي‌دهد كه مي‌ميرد. ادوارد بر اثر دلشكستگی جان مي‌سپارد، و سروان ناپديد مي‌شود. شارلوتته زنده مي‌ماند، ولي از نظر روحي مرده است. يكي از فلاسفه شهر چنين نتيجه‌گيري مي‌كند: «از دواج آغاز و پايان همه تمدنهاست. ازدواج وحشيان را رام مي‌كند و به آنها كه از همه با فرهنگ‌ترند بهترين فرصت را براي عطوفت و مهرباني مي‌دهد. ازدواج بايد پابرجا بماند، زيرا آن قدر سعادت بهار مي‌آورد كه اگر مشقات اتفاقي آن را در كف‌ديگر ترازو بگذاريم، اين مشقات در حكم هيچند.» ولي چهار صفحه بعد، يكي از شخصيتهاي داستان پيشنهاده مي‌كند كه ازدواجها به صورت آزمائشي درآيند كه در آنها قرارداد ازدواج هر بار براي مدت پنج سال معتبر باشد.

در ۱۸۱۰ گوتته را در كارلسباد مي‌بينيم كه از آبهاي معدني استفاده مي‌كند و با زنان جوان در رازونياز است در حالي كه كريستيان، كه چهار سال از ازدواجش گذشته بود، در خانه خود باقي مانده است و با مردان جوان رازونياز دارد. شاعر شصت و يك ساله عشق پر شور يك دختر سبزه زيباي يهودي به نام ماريانه فون اينبرگ را به خود جلب كرد؛ سپس با سيلويه فون تسیگزار موطلايي از نزد دختر يهودي گريخت. او در شعري خطاب به سيلويه وي را «دختر، رفيقه، محبوب، سفيد، و ظريف‌اندام» خواند. كريستيان نامه‌اي حاكي از تمناي وفاداري براي گوتته فرستاد، به اين شرح:

و آيا بتينا و دوشيزه فون اينبرگ تاكنون به كارلسباد وارد شده‌اند؟ در اينجا مي‌گويند كه سيلويه و خانواده گوتر هم آنجا خواهند آمد. به اين ترتيب، تو در ميان اين همه مغازله‌هاي خود چه خواهي كرد؟ اينها تقريباً از حد گذشته است. ولي تو قديمي‌ترين مغازله خود را فراموش نخواهي كرد، اين طور نيست؟ درباره من هم

گاهگاه کمی فکر کن. قصد من این است که بدون توجه به آنچه مردم ممکن است بگویند، به تو اعتماد مطلق داشته باشم. چون تو، خودت می‌دانی، تنها کسی هستی که درباره من فکر می‌کنی.

گفته برای کریستیان هدایای کوچکی فرستاد. او تقریباً هر روز وقت کافی می‌یافت که مطالبی به‌منظم یا نثر بنویسد. در حدود سال ۱۸۰۹ وی شروع به نوشتن زندگینامه خود کرد و آن را افسانه و حقیقت از زندگی خود نامید. همین‌عنوان زندگینامه به‌نحوی دلنشین می‌رساند که امکان داشت وی گاهگاه، عمداً یا سهواً، تخیل را با واقعیت درهم آمیخته باشد. او به‌طور مختصر و با ظرافت، موضوع عشق خود را نسبت به شارلوت بوف مطرح کرد، ولی ماجرای عشقی خود با فریدریکه را به‌طور مشروحتر مورد بحث قرار داد. این دو زن هر دو در آن موقع زنده بودند. او بسیاری از دوستان دوران جوانی خود از قبیل

یاکوبی، و لواتر را بخوبی و با بلندنظری مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، و درباره خودش با شکست‌نفسی صحبت کرد. در یادداشت‌های خصوصی وی، چنین شکایت شده بود که از کسی که زندگینامه خود را می‌نویسد انتظار می‌رود به معایب خود اعتراف کند، ولی از محاسن خود ذکری به میان نیآورد. این زندگینامه بیشتر حاوی سرگذشت یک ذهن است تا یک زندگی. حوادث آن محدود است و تعمق و تفکر در آن به‌حد وفور وجود دارد. این زندگینامه بزرگترین کتاب وی به نثر است.

در ۱۸۱۱ گفته نامه‌ای تحسین‌آمیز از بتهوون دریافت داشت که همراه آن اوورتور برای اگمونت نیز فرستاده شده بود. شاعر و آهنگساز در ژوئیه ۱۸۱۲ در تپلیتس ملاقات کردند. بتهوون برای گفته آهنگ می‌نواخت و با او پیاده‌روی می‌کرد. چنانچه بتوان به گفته آوگوست فرانکل رمان‌نویس اعتماد کرد، «هرجا که آنها می‌رفتند، مردم در گردشگاه‌ها بااحترام برایشان راه باز می‌کردند و به آنها سلام می‌دادند. گفته، که از این مزاحمت‌های دایمی ناراحت بود، گفت: «چه مزاحمتی، من هرگز نمی‌توانم خود را از این چیزها به‌دور دارم!» و بتهوون با تبسم پاسخ داد، «نگذارید این امر عالیجناب را ناراحت کند؛ احتمالاً هدف این اظهار ارادت من هستم.» گفته در دوم سپتامبر ۱۸۱۲ به تسلتر نوشت: «استعداد بتهوون مرا به‌حیرت آورد، ولی شخصیت او، افسوس، کاملاً غیرقابل اداره است. او از اینکه دنیا را نفرت‌انگیز می‌یابد در اشتباه نیست، ولی این نحوه تفکر آن را نه برای خودش لذتبخشتر می‌کند نه برای دیگران. قسمت زیادی از آن را باید به این علت رقت‌آور معذور داشت که او دارد شنوایی خود را از دست می‌دهد.» اظهارنظر بتهوون درباره گفته این بود: «این مرد بزرگ چه صبر و حوصله‌ای نسبت به من داشته است! چه خوبی‌هایی او به من کرده است!» ولی بتهوون افزود: «محیط دربار کاملاً برای او مناسب است.»

ظواهر و طرز رفتار درباری قسمتی از زندگی رسمی گفته بود، زیرا وی هنوز در اداره امور کشور نقشی فعال داشت. زندگی خانوادگی او جذبه خود را از دست داده بود. آوگوست که در سال ۱۸۲۱ بیست‌ودوسال داشت، از قماش کاملاً متوسط و غیرقابل نجات بود، کریستیان چاق شده و به میخوارگی روی آورده بود. کریستیان برای این کار خود بهانه‌ای داشت، زیرا مغالظه گفته با این و آن ادامه داشت. او در دیدارهایی که از فرانکفورت می‌کرد، اغلب در ویلای یوهان فون ویلمر، که در حومه شهر بود، اقامت می‌کرد و از همسر ویلمر به نام ماریانه خوشش می‌آمد. در تابستان ۱۸۱۵ تقریباً چهار هفته نزد آنها ماند. ماریانه سی‌ویک سال داشت، ولی در کمال زیبایی زنانه بود. او اشعار غنایی گفته و آریاهای موتسارت را به‌نحوی سحرآمیز می‌خواند، اشعاری عالی می‌نوشت، و با گفته اشعاری در تقلید از حافظ، فردوسی، و دیگر سخن‌سرایان فارسی ردوبدل می‌کرد. (حافظ در سال ۱۸۱۲ به آلمانی ترجمه شده بود.) بعضی از این اشعار صریحاً جنبه شهوانی دارند و حاکی از سرور

هستند که از هماغوشی جسمانی ناشی می‌شود، ولی این آزادی بیان تنها ممکن است جنبه شاعرانه داشته باشد. این سفر بار دیگر در هایدلبرگ با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو شاعر با یکدیگر پیاده‌روی‌های طولانی می‌کردند و گفته نام ماریانه را با حروف عربی روی گرد و غبار اطراف چشمه قصر نوشت. پس از آن روز، آنان دیگر یکدیگر را ندیدند ولی در طول هفده سال بقیه عمر گفته آنها با یکدیگر در مکاتبه بودند. به‌نظر می‌رسید ویلمر از اینکه ماریانه شخصی چنین مشهور را مجذوب خود کرده بود و به اشعار گفته با

اشعاري پاسخ مي‌داد كه بسختي مي‌توان گفت در سطحي پايينتر از اشعار گوتته بودند، همسر خود را در ۱۸۱۹ بيشتر عزيز مي‌داشت. گوتته اشعار ماريانه و اشعار خود را در ديوان شرقي خود گنجانيده و منتشر كرد.

در حالي كه اين مكاتبات به‌نثر و نظم ادامه داشتند، كريستيان درگذشت (۶ ژوئن ۱۸۱۶). گوتته در دفتر يادداشتهاي روزانه خود نوشت: «جان‌كندن وي وحشتناك بود. در درون و اطراف من، خلاء و سكوت مرگبار حكمفرما بود.» حالت افسردگي عميقي اين سالها را تيره كرده بود. هنگامي كه شارلوته كستنر، محبوبه از دست‌رفته دوران جواني گوتته، كه اينك همسر شصت‌وچهارساله كستنر عضو موفق شوراي هانوفر بود، در ۲۵ سپتامبر ۱۸۱۶ از وي دين كرد، چنين به‌نظر مي‌رسيد كه هيچ‌گونه احساساتي در گوتته به‌وجود نيامده است و همه صحبتهاي او درباره مطالبتي بي‌اهميت توأم با نزاکت بودند. ولي در ۱۸۱۷ فرزندش آوگوست، كه از زندگي عياشانه خود دست كشيده بود، با اوتيليه فون پوگويش ازدواج كرد. گوتته از آنها دعوت كرد كه با او زندگي كنند. اوتيليه روح و بشايت جواني را به اين خانواده آورد و طولي نكشيد كه براي شاعر سالخورده نوه‌هايي آورد كه باعث شدند بار ديگر قلبش به طيش درآيد.

وجود اولريكه فون لوتسو به اين جريان كمك كرد. او يكي از سه دختر آماليه فون لوتسو بود كه گوتته او را از كارلسباد مي‌شناخت. او در مارينباد با اولريكه آشنا شد (اوت ۱۸۲۱) و بعدها اولريكه در خاطرات خود گفت: «چون من چند سال در يك مدرسه شبانروزي فرانسوي در ستراسبورگ زندگي كرده بودم و تنها هفده‌سال داشتم، هيچ‌گاه نام گوتته را نشنيده بودم و نمي‌دانستم كه او مردمي مشهور و شاعري بزرگ است. بنابر اين، من اصلاً از اين آقاي سالخورده مهربان خجالت نمي‌كشيدم. فردي همان‌روز او از من خواست كه با او به پياده‌روي بروم. او تقريباً هرروز مرا با خود به پياده‌روي مي‌برد.» گوتته در ۱۸۲۲ به مارينباد بازگشت و به‌طوري كه اولريكه مي‌گويد: «در تمام طول آن تابستان، گوتته نسبت به من خيلي مهربان بود.» يك‌سال بعد آنها در كارلسباد با يكدیگر ملاقات كردند، و طولي نكشيد كه در منطقه آبهاي معدني، شايعاتي به‌راه انداختند. در اين هنگام شاعر به اين نتيجه رسيده بود كه محبت وي از جنبه پدرانۀ تجاوز مي‌كند. دوكل كارل آوگوست به اولريكه اصرار كرد با گوتته

و پس از مرگ شاعر يك مقرري سالانه ۱۰،۰۰۰ تالري دريافت خواهد كرد. مادر و دختر امتناع كردند. گوتته دلشكسته به وايمار بازگشت و ناکامي خود را با نوشتن جبران كرد. اولريكه نودوپنج سال زندگي كرد.

در همان سال ۱۸۲۱، كه گوتته را به‌سوي اولريكه كشاند، كارل تسلتر، رهبر موسيقي در يينا، يك شاگرد دوازده‌ساله خود را، كه فليکس مندلسون نام داشت، در وايمار نزد گوتته آورد. تسلتر روح گوتته را به دنياي موسيقي گشوده و حتي آهنگسازي به او ياد داده بود. در اين هنگام، مهارت نوازنده جوان پيانو شاعر سالخورده را به‌حيرت افكند و او را دلشاد ساخت. گوتته اصرار كرد كه اين نوازنده جوان چند روز نزد او بماند. در ششم نوامبر فليکس نوشت: «هر روز صبح نويسنده فاوست و ورتنر مرا مي‌بوسد. بعدازظهرها، تقريباً دوساعت براي او پيانو مي‌زنم، كه قسمتي از آن فوگهاي باخ، و قسمتي آهنگهايي است كه بالبداهه ساخته‌ام.» در ۸ نوامبر گوتته ضيافتي برپا كرد تا فليکس را به افراد سرشناس و متجدد وايمار معرفي كند. در ۱۰ نوامبر فليکس نوشت: «او هر روز بعدازظهر پيانو را باز مي‌كند و مي‌گويد: «امروز اصلاً صداي نواختن تو را نشنيده‌ام. بيا قدري براي سروسدا راه بينداز!» سپس كنارم مي‌نشيند و گوش مي‌دهد. نمي‌دانيد او چقدر مهربان و بامحبت است.» هنگامي كه تسلتر مي‌خواست فليکس را به يينا بازگرداند، گوتته او را وادار كرد كه بگذارد شاگردش چند روز ديگر بماند. اين پسر بچه خوشبخت نوشت: «در اين هنگام احساس حقشناسي نسبت به گوتته از هرسو پديد آمد، و دخترها و من لبان و دستانش را بوسيديم. اوتيليه فون پوگويش بازوان خود را دور گردن او حلقه كرد؛ و چون اوتيليه خيلي قشنگ است، و گوتته پيوسته با او مغازله مي‌كند، اثر اين كار عالي بود.» در پس نمايشنامه‌هاي حزن‌انگيز، و به‌دور از ديده‌گاه تاريخ‌نويسان، لحظات خوشي در تاريخ وجود دارند.

IV - دانشمند

خوب است به سالهای پیشین عمر گوته، یعنی دورانی بازگردیم که او توجه دقیق و علاقه همهجانبه دنباله‌گیری علوم را آغاز کرد و این کار را در تمام طول عمر خود ادامه داد. کمتر کسی از ما می‌داند مقدار وقتی که گوته وقف تحقیقات و نوشتن می‌کرد بیش از مدت زمانی بود که برای کارهای دیگر خود اعم از نظم یا نثر صرف می‌کرد. او در لایبزیگ پزشکی و فیزیک، و در ستراسبورگ شیمی خوانده بود. در ۱۷۸۱ کالبدشناسی را آغاز کرد؛ و سالها در اطراف تورینگن می‌گشت، نمونه‌های معدنی و گیاهی جمع‌آوری می‌کرد، و ساختمان طبقات زمین را موردتوجه و بررسی قرار می‌داد. او ضمن سفرهای خود

در ینا نقش رهبری داشت و در مورد موفقیتها یا شکستهای خود در علوم، به‌همان اندازه موفقیتها یا شکستهای خود در ادبیات، بسختی شاد یا اندوهگین می‌شد.

گوته در مورد کیفیات جوی کاری انجام داد: ایستگاههای دیدهبانی هواشناسی در دوکنشین ساکس - وایمار تأسیس کرد و به تأسیس ایستگاههای دیگر در سراسر آلمان کمک رساند و دستورالعملهایی برای آنها آماده ساخت. وی مقالاتی درباره «نظریه آب و هوا» و «علل تغییرات فشار هوا» نوشت. دوک آوگوست را وادار کرد جمع‌آوری آثار و اشیایی را آغاز کند که مجموعه آنها هسته مرکزی موزه معدنشناسی بنا را تشکیل داد. پس از اینکه قشرهای زمین را در ایلمناو مورد مطالعه قرار داد، استدلال کرد که این قشرها نظریه آبراهام ورنر را دایر بر اینکه کلیه طبقات صخره‌ای در قشر زمین نتیجه عمل بطنی آب هستند تأیید می‌کنند. (این نظریه که به نام نظریه «نپتونیستها» یا «آبی» معروف بود، لازم آمد تا بعداً با نظریه «وولکانیستها» که حاکی از تغییر بر اثر فعل و انفعالات شدید است تلفیق شود.) او در زمره نخستین کسانی بود که معتقد بودند عمر یک قشر از زمین را می‌توان از روی سنگواره‌هایی که در آن جای دارند تعیین کرد؛ و از این نظریه دفاع می‌کرد که سنگهای عظیمی که اینک به‌طور نامنظم در نقاط مرتفع پراکنده‌اند، بر اثر هجوم یخهایی که از قطب‌شمال آمده بودند، به آن نقاط برده شده‌اند.

گوته در ۱۷۹۱-۱۷۹۲ اثری تحت‌عنوان مطالبی درباره نورشناخت در دو جلد منتشر کرد و نوشت: «هدف من این بوده است که آنچه را در این زمینه معلوم و شناخته شده است جمع‌آوری کنم، خودم کلیه آزمایشها را به‌عهده بگیرم، تا آنجا که امکان دارد در آنها تغییر و تنوعی بدهم، درک آنها را آسانتر کنم، و آنها را در دیدگاه اشخاص عادی قرار دهم.» طی سالهای ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۰ آزمایشات متعددی انجام داد، تا رنگ را توضیح دهد؛ «موزه گوته» در وایمار هنوز ابزار و وسایلی را که وی مورد استفاده قرار می‌داد حفظ کرده است. نتیجه این آزمایشها در ۱۸۱۰ در دو جلد بزرگ متن و یک جلد تصاویر منتشر شد که درباره نظریه رنگ نام داشت؛ این کار عمده وی به‌عنوان یک دانشمند بود.

او رنگها را نه تنها به عنوان نتیجه ترکیب شیمیایی اشیا، بلکه به‌عنوان نتیجه ساختمان و طرزکار چشم مورد مطالعه قرار می‌داد. انطباق شبکه چشم با تاریکی و روشنائی، کیفیت جسمانی کوری در برابر رنگها از نظر فیزیولوژی، پدیده‌های سایه‌های رنگها و پس‌دید رنگها (اثری که پس از دیدن یک رنگ در چشم باقی می‌ماند)، و تأثیر تضادها و ترکیبهای رنگها از نظر حسی و هنری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او به اشتباه می‌پنداشت که رنگ سبز بر اثر ترکیب رنگهای زرد و آبی به‌دست می‌آید. (این دورنگ در روی تخته رنگ نقاشان مخلوط می‌شوند و به این صورت در می‌آیند، ولی وقتی رنگهای آبی و زرد در تجزیه رنگها با یکدیگر ترکیب می‌شوند، رنگهای خاکستری و سفید به‌وجود می‌آورند.) بسیاری از آزمایشهایی را که در کتاب

متفاوت با آنچه در کتاب نیوتن آمده بود به‌دست آورد، و سرانجام نیوتن را به عدم‌صلاحیت و گاهی فریب متهم کرد. او با این نظر نیوتن مخالف بود که رنگ سفید ترکیبی از رنگهاست؛ و معتقد بود که ترکیب این رنگها به‌طور مرتب رنگ خاکستری ایجاد می‌کند نه سفید. معاصران و اخلاف وی هیچ‌یک در نورشناخت

نتیجه‌گیری‌های او را قبول نداشتند. آنها از آزمایش‌های او تمجید می‌کردند و بسیاری از نظریه‌هایش را مردود می‌دانستند. در ۱۸۱۵ آرتور شوپنهاور، که گوته را به‌عنوان یک شاعر و فیلسوف مورد تحسین قرار می‌داد، مقاله‌ای برای او فرستاد که در آن از عقیده نیوتن درباره رنگ سفید به‌عنوان ترکیبی از رنگ‌ها با توانایی دفاع شده بود. گوته سالخورده هرگز او را به‌خاطر این کارش نبخشید. رد نظریه رنگ‌های او از جانب همگان به افسردم‌خاطری سال‌های آخر عمر وی افزود.

برای مردی به حساسیت گوته در برابر رنگ‌ها طبیعی بود که مفتون جهان نباتات شود. او در سال ۱۷۸۶ در پادوا از دیدن باغ‌های پرورش گیاهان سخت به هیجان آمد. در این باغ‌ها مجموعه‌ای غنی‌تر و متنوع‌تر از آنچه تا آن وقت دیده بود وجود داشت. او متوجه شد که گیاهان جنوب تا چه‌حد با گیاهان شمال فرق دارند. و بر آن شد که تأثیر محیط را بر شکل و رشد گیاهان مورد مطالعه قرار دهد. او هیچ‌گاه با چنین توانایی احساس نکرده بود که قدرت مرموز و متعال طبیعت هر شکلی را، با الگوی منحصر به‌فرد آن از نظر ساختمان، بافت، رنگ، و شکل خارجی آن، از تخم‌های ظاهراً ساده و مشابه به‌وجود می‌آورد. چه حاصلخیزی و چه ابتکاری! ولی آیا در همه این تنوع اجزای منفرد، و در همه سیر تکاملی اعضا و اجزا، عناصر مشترکی وجود داشتند؟ این فکر به مخیله‌اش خطور کرد که همه این طبقات و نمونه‌ها و تنوعات انواع مختلف یک نمونه و الگوی اصلی و اساسی هستند و همه این گیاهان از روی یک نمونه اساسی و اصلی - حتی تخیلی - با یک «گیاه نخستین» که مادر همه اینهاست شکل گرفته‌اند. او به هر در نوشت: «همین قانون یا نظریه درباره کلیه موجودات زنده صادق خواهد بود»؛ یعنی هم درباره حیوانات و هم درباره گیاهان. حیوانات نیز انواع یک طرح ساختمانی واحدند. و چون یک سازواره منفرد، با همه منحصر به‌فرد بودن خود، تقلیدی از نمونه اصلی اولیه است، بنابراین، اجزای یک سازواره ممکن است اشکال یک شکل و قواره اساسی باشند. گوته در پادوا یک نخل زینتی دید که برگ‌هایش در مراحل مختلف رشد بودند. او مراحل مشهود شکل، از سادترین برگ تا شاخه کامل بادبزنی شکل آن، را مورد مطالعه قرار داد و این فکر به‌نظرش رسید که همه ساختمان‌های یک گیاه، غیر از پایه یا ساقه آن، انواع و مراحل مختلف برگ هستند.

گوته پس از بازگشت به وایمار نظریه خود را در یک کتاب هشتادوش صفحه‌ای به نام کوششی توسط

برای توضیح تغییر شکل گیاهان (۱۷۹۰) منتشر کرد. گیاه‌شناسان این کتاب را به‌عنوان رؤیاهای یک شاعر به تمسخر گرفتند و به شاعر اندرز دادند که به حرفه خود بپردازد. گوته حرف آنها را پذیرفت و نظرات خود را به قالب شعری درآورد که تغییر شکل گیاهان نام داشت. بتدریج این نظریه شواهد و پشتیبانی یافت. در ۱۸۳۰ اتین ژوفروا سنتیلر مقاله گوته را به‌عنوان یک کار پژوهشی دقیق و نیروی تخیل خلاق که با پیشرفت گیاه‌شناسی مورد تأیید قرار گرفته است، به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد.

گوته با به‌کار بستن نظریه خود در مورد کالبدشناسی در ۱۷۹۰ اظهار داشت که مجمله نوع تغییر شکل یافته و دنباله ستون فقرات است و مغز را همان‌طور در میان خود گرفته که ستون فقرات نخاع را دربر گرفته است. امروز درباره این موضوع توافق نظری وجود ندارد در زمینه کالبدشناسی یک موفقیت مشخص و درخشان به گوته نسبت داده می‌شود، و آن نشان دادن یک استخوان میان فکین انسان است. (این استخوانی است که میان فکین قرار دارد و دندان‌های پیشین در آن قرار دارند.) کالبدشناسان به‌وجود چنین استخوانی در حیوانات پی‌برده بودند، ولی درباره وجود آن در انسان تردید داشتند. کشف گوته اختلافی را که از نظر ساختمانی میان انسان و میمون وجود داشت کاهش داد. به سخنان شاعر که موفقیت خود را در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ مارس ۱۷۸۴ از ینا به شارلوت فون شتاین اعلام می‌دارد و در آن دل‌باخته و دانشمند هر دو در یک‌جا جمع شده‌اند، گوش دهید: «چند خطی به‌رسم صبح به‌خیر گفتن به لوتی خودم می‌نویسم. ... رضایتی لذتبخش به‌من عطا شده است. من یک کشف کالبدشناسی کرده‌ام که هم زیباست و هم مهم. تو هم سهم خود را از آن خواهی داشت، ولی درباره آن یک کلمه حرف نزن.» او کشف خود را در یک کتاب کوچک که با دست نوشته بود در سال ۱۷۸۴ تحت عنوان «کوششی براساس استخوان‌شناسی تطبیقی، برای نشان دادن اینکه استخوان بین‌فکین در فک بالا میان انسان و حیوانات طبقه بالا مشترک است» برای

دانشمندان گوناگون ارسال داشت و گفت: «این نخستین رساله‌ای است که تاکنون نوشته شده است و می‌توان آن را بدرستی به‌عنوان اینکه در زمینه کالبدشناسی تطبیقی قرار دارد توصیف کرد، و به این ترتیب این رساله یک راهنما در تاریخچه این علم است.» (کالبدشناس فرانسوی، فلیکس‌ویک/د/آزیر، همان کشف را در همان سال ۱۷۸۴ منتشر ساخت).

گفته در این مقاله نوشت: «بشر شباهت خیلی نزدیکی با مخلوقات عالم حیوانی دارد. هر موجود زنده تنها یک نوع با یک شکل تغییر یافته در یک هماهنگی عظیم است.» او، مانند بسیاری از علما و فلاسفه پیش از خود، بشر را قسمتی از دنیای حیوانات می‌دانست و شعری تحت عنوان «تغییر شکل حیوانات» نوشت. ولی او به سیر تکاملی به مفهوم داروینی عقیده نداشت، بلکه در دنبال نظرات لینه انواع یا طبقات موجودات را ثابت می‌پنداشت. به این ترتیب «گیاه نخستین» او یک گیاه اولیه

تنها یک نوع کلی بود که همه گیاهان اشکال تغییر یافته آن بودند. گفته، مانند لامارک و ارزمس داروین که هم‌دوران وی بودند، عقیده نداشت که یک طبقه از موجودات از طریق انتخاب انواع مساعد براساس شرایط محیط، از طبقات دیگر تکامل یافته است.

آیا گفته یک دانشمند واقعی بود؟ نه به مفهوم حرفه‌ای. او یک غیر حرفه‌ای پرحرارت و روشنفکر، و دانشمندی در میان اشعار، داستانها، ماجراهای عشقی، آزمایشهای هنری، و کارهای پرمشقت اداری بود. وسایل و تجهیزات وسیعی به‌کار می‌برد، کتابخانه‌ای بزرگ از متون علمی جمع‌آوری کرد، و مشاهدات مفید و آزمایشهای دقیقی انجام داد. هلمهولتز صحت عملیات و آزمایشهای عینی وصف‌شده گفته را، از نظر انطباق با حقایق، تصدیق کرد. او از توضیحاتی که با علیت نهایی ارتباط داشتند احتراز می‌کرد. ولی اشخاص حرفه‌ای او را به‌عنوان یک دانشمند قبول نداشتند، زیرا آنان به او به‌چشم یک شخص «علاقه‌مند» می‌نگریستند که با اعتمادی بیش از حد به معرفت شهودی و فرضیه متکی است. او خیلی بسرعت از یک موضوع یا پژوهش به موضوع یا پژوهش دیگری می‌پرداخت و به هر یک از این موضوعها یا پژوهشها در نقطه بخصوصی توجه می‌کرد، و در هیچ زمینه، غیر از نورشناخت و نظریه رنگها، در عمل به ممارست و تحقیق نپرداخت. ولی پافشاری او در زمینه‌های گوناگون و جدا از یکدیگر دارای جنبه‌ای آرمانی و شجاعانه بود. اگرمان در سال ۱۸۲۵ گفت: «گفته چند سال دیگر به سن هشتادسالگی خواهد رسید، ولی از تحقیق و آزمایش خسته نمی‌شود. او همیشه به دنبال یک ترکیب بزرگ است.» و شاید این شاعر در این عقیده خود محق بود که هدف اصلی علم نباید تجهیز تمایلات قدیمی با ابزار تازه، بلکه باید گسترش عقل و دانش برای تنویر تمایلات باشد.

V - فیلسوف

گفته در زمینه فلسفه نیز مانند علم یک علاقه‌مند بود نه یک استاد، هرچند او بود که باعث شد فیثته، شلینگ، و هگل به استادی فلسفه در دانشگاه ینا منصوب شوند. او به بحثهای مکاتب فکری علاقه چندانی نشان نمی‌داد، ولی توجهش به تفسیر طبیعت و مفهوم زندگی حادی نداشت. بتدریج که بر سن او افزوده می‌شد، از طریق علوم و شعر به صورت یک حکیم درآمد. او از هر شیء، هر لحظه، و هر جزء، روشنی و آگاهی بیشتری درباره کل می‌یافت و می‌گفت «هر چیز گذران در حکم یک نشانه یا مظهر است.» «از گفته‌های کوتاه و اتفاقی» وی که تا هنگام مرگش به چاپ نرسانده بود، عقل و حکمت در هر صفحه تراوش می‌کند.

او نظام خاصی برای منطق عرضه نکرد، ولی خود را در این میان صاحب نظر دانسته و اظهار داشت که «تنها آنچه مفید است واقعیت دارد.» و «در ابتدا کلمه وجود نداشت، بلکه آنچه وجود داشت عمل بود.» ما حقیقت را در عمل

جانشین آن. او آن طور که شیلر به کانت علاقه مند شده بود، چنین علاقه ای به کانت نیافت؛ اذعان داشت که ماهیت نهایی واقعیت از حدود دانش ما خارج است، ولی احساس نمی کرد که این امر وی را متعهد می داشت که از روشهای سنتی پیروی کند، بلکه بعکس، عقیده داشت که باید آنچه غیر قابل شناخت است نادیده گرفته شود؛ «آنچه غیر قابل تعیین است ارزش عملی ندارد»؛ جهان محسوس برای زندگی ما کافی است. او از نظر معرفت شناسی احساس ناراحتی نمی کرد که به وجود یک دنیای برون اعتراف کند. پس از خواندن آثار کانت و شلینگ، به شیلر نوشت: «من با کمال میل قبول دارم که طبیعت [فی نفسه] نیست که ما ادراک می کنیم، بلکه طبیعت صرفاً طبق صورتها و قوه های ذهن ما درک می شود. ... ولی انطباق طبایع با روح ما با دنیای برون ... حاکی از یک جبریت برونی و یک رابطه نسبت به اشیاست.» در جای دیگر او می گوید: «بسیاری از اشخاص در برابر اذعان به واقعیت مقاومت می کنند، و علت آن هم فقط این است که اگر آن را بپذیرند، از پای در می آیند.

ولی گوته ماده گرایی و همچنین ایدئالیسم ذهنی را مردود می داشت. او می گفت: «دستگاه طبیعت اثر د/اولیاک در نزد ما [شاگردان دانشگاه ستراسبورگ] چنان تیره ... و چنان مرگبار به نظر می رسد که ما تحمل حضور آن را ناراحت کننده می یافتیم، و به نظرمان چون شبی می آمد که از آن به رعشه در می آمدیم.» این موضوع مربوط به دوران جوانی بود، ولی در دوران کهولت نیز همان عقیده را داشت، و در ۸ آوریل ۱۸۱۲ به کنبل نوشت:

کسی که این حقیقت را درک نمی کند یا این تصویر در نظرش مجسم نمی شود که روح و ماده، روح و جسم، و فکر و شیء اجزای ضروری دوگانه جهانند و همیشه چنین خواهند بود، و هر دو اینها دارای حقوق مساویند و بنابراین، ممکن است آنها را با هم به عنوان نمایندگان خداوند دانست - کسی که این مطلب را درک نکرده است ممکن است وقت خود را صرف شایعات بیهوده جهان کند.

این البته طرز فکر اسپینوزا بود، و گوته معمولاً در دنباله افکار اسپینوزا به جبرگرایی روی می آورد و می گوید: «ما به قوانین طبیعت تعلق داریم، حتی هنگامی که علیه آنها شورش می کنیم؛» ولی گاهی او به هم عقیده بودن با کانت دایر بر اینکه «زندگی ما، مانند جهانی که ما به آن تعلق داریم، به نحوی اسرارآمیز از آزادی و الزام ترکیب شده است» تمایل نشان می دهد. او احساس می کرد که یک نیروی سرنوشت در درون او دست اندرکار است که دارای کیفیاتی است که رشد و تکامل او را ناگزیر می سازد و تعیین می کند؛ ولی او با این نیرو همکاری می کرد، مانند یک فاعل مختار که به هدفی خدمت می کند که او را به حرکت می آورد و دربردارد.

مذهب او پرستش طبیعت و تمایل به همکاری با نیروهای خلاق آن یعنی خاصیت تولیدی متنوع الشکل و پایداری سرسختانه آن بود. ولی برای او زیاد طول کشید تا شکیبایی و پایداری طبیعت را به دست آورد. او به نحوی مبهم طبیعت

و اراده می دید، ولی ذهنی که کاملاً با ذهن ما متفاوت است و اراده آن، به نحوی کاملاً بی تفاوت، میان انسان و حشرات فرقی نمی گذارد. طبیعت احساسات اخلاقی به مفهوم ما، یعنی تعهد به اینکه جزء با کل همکاری کند. ندارد، زیرا خودش کل است. گوته در شعری به نام «الوهیت» (۱۷۸۲) طبیعت را فاقد احساس یا ترحم توصیف کرد. طبیعت به همان فراوانی که می آفریند، از بین هم می برد. «همة ایدئالهای شما مرا [گوته] از این باز نخواهند داشت که اصل، و خوب و بد، درست مانند طبیعت باشم.» تنها قانون اخلاقی طبیعت این است: زندگی کنید، و بگذارید دیگران زندگی کنند. گوته به نیازی که بسیاری از مردم به اتکا به مافوق طبیعی دارند واقف بود، ولی خودش تا پیش از سالهای آخر عمر چنین نیازی را احساس نکرد. «هرکس هنر و علم دارد به قدر کافی مذهب دارد؛ کسی که فاقد هنر و علم است به مذهب نیاز دارد.» «من به عنوان یک شاعر و هنرمند، چند خدایی هستم [یعنی به نیروهای جداگانه طبیعت شخصیت می بخشم]، و حال آنکه در نقش خود به عنوان یک دانشمند، به سویی وحدت وجود گرایش نشان می دهم [خدا را در همه چیز می بینم].»

گوته، که گفته می‌شد در زمینه‌های مذهبی و اخلاقی «به‌نحوی قاطع مشرک» است، هیچ‌گونه احساس گناهی نداشت، به‌وجود خداوندی که برای بخشش گناهان او منتظر دریافت تاوان و کفاره بود نیازی احساس نمی‌کرد، و از هرگونه صحبتی دربارهٔ مسیحیت احساس انزجار داشت. او در ۹ اوت ۱۷۸۲ به لاوتر نوشت: «من یک ضدمسیحی و یک غیرمسیحی نیستم، ولی به‌طور کاملاً مسلم فاقد معتقدات مسیحیت هستم. ... شما انجیل را همان‌طور که هست، یعنی حقیقت الاهی، قبول می‌کنید. بسیار خوب، هیچ صدای مسموعی از آسمان مرا مجاب نخواهد کرد که یک زن بدون یک مرد بچهار شود و یک مرده از قبر برخیزد. من همهٔ اینها را کفر علیه خداوند و تجلی خود او در عالم خلقت می‌دانم.» بنابه گفتهٔ گوته، لاوتر او را تحت‌فشار قرار داد و سرانجام به او گفت یکی از این دوشق را بپذیرد: یا مسیحی یا ملحد. گوته می‌گوید: «با شنیدن این حرف، به او گفتم اگر او مرا با مسیحیتی که تاکنون آن را عزیز داشته‌ام رها نکند، باسانی ممکن است به سود الحاد تصمیم بگیرم، خصوصاً اینکه می‌دیدم که هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که هر یک از این دو اصطلاح چه مفهومی دارد.» گوته عقیده داشت که «مذهب مسیحیت در حکم یک انقلاب نافرجام سیاسی است که جنبهٔ اخلاقی به‌خود گرفته است.» در ادبیات «هزاران صفحه به زیبایی و سودمندی» صفحات انجیل وجود دارند. با این وصف، من همهٔ چهار انجیل را کاملاً واقعی می‌پندارم، زیرا در آنها انعکاس شکوه قدرت عظیمی آشکار است که از شخص مسیح و طبیعت او ناشی می‌شد؛ و این طبیعت همان‌قدر جنبهٔ الاهی داشت که آنچه جنبهٔ الاهی دارد تاکنون روی زمین ظاهر شده است. ... من در برابر او به‌عنوان یک تجلی الاهی بالاترین اصول اخلاقیات سر فرو می‌آورم.» ولی او می‌خواست

می‌کرد و از نهضت اصلاح دینی به‌خاطر شکستن غل و زنجیر سنت تمجید می‌کرد، ولی از اینکه این نهضت به‌عقاب اصول و احکام جزمی بازگشته است، متأسف بود. در او این سوءظن ایجاد شده بود که نهضت پروتستان به‌علت نداشتن مراسم تهییج‌کننده و عادت‌آور زیان خواهد دید، و عقیده داشت که آیین کاتولیک به‌خاطر اینکه به کمک مراسم مؤثر و گیرای شعار مذهبی خود روابط و پیشرفتهای روحی را مجسم می‌دارد، عاقلانه و سودمند است.

نظرات گوته دربارهٔ فناپذیری روح با گذشت سنوات عمرش ارتباط داشت. او در دوم فوریهٔ ۱۷۸۹ به فریدریش تسو شتولبرگ نوشت: «من به سهم خود کم یا بیش به تعلیمات لوکرتیوس پایبند هستم، و خود و همهٔ امیدهایم را به این جهان محدود می‌دارم.» ولی در ۲۵ فوریهٔ ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم از مسرت اعتقاد به یک دنیای آینده دست بکشم؛ و در حقیقت با لورنتسو د مدیچی هم‌آواز می‌شوم که آنها که امید زندگی را ندارند، حتی در این زندگی نیز مرده‌اند؛ و در ۴ فوریهٔ ۱۸۲۵ گفت: «من این اعتقاد را سخ را دارم که روح ما چیزی کاملاً انهدام‌ناپذیر است.» او آثار سودنورگ را خواند، موضوع دنیای ارواح را پذیرفت، و با امید به تناسخ ارواح دل‌خوش می‌داشت. او قبالة و آثار پیکو دلا میراندولا را مطالعه می‌کرد، و حتی گاهی به بخشیدن زایچه می‌پرداخت. بتدریج که بر سنش افزوده می‌شد، حقانیت ایمان را تصدیق می‌کرد:

از نظر اصولی، من نمی‌توانم جز دانشی که از تجسم محدود مدرکات حسی خود در این سیاره واحد به‌دست می‌آورم، هیچ‌گونه اطلاعاتی دربارهٔ خداوند داشته باشم. این دانش جزئی از یک جزء است. من اذعان ندارم که این محدودیت، که دربارهٔ مشاهده ما در مورد طبیعت صادق است، الزاماً باید در اجرای معتقدات مذهبی ما نیز صادق باشد. عکس این امر صادق است. کاملاً امکان دارد دانش ما که اجباراً ناکامل است، نیاز داشته باشد که از راه داشتن ایمان تکمیل شود و به‌صورت کامل درآید.

در ۱۸۲۰ اظهار تأسف می‌کرد که اثر آتشین خود، پرومئوس، را در جوانی نوشته است، زیرا افراطیون جوان آن روز قسمتهایی از آن را علیه وی نقل می‌کردند. وقتی به فیشته تهمت الحاد زده شد، او از فیشته روی گرداند. در این وقت اعتقاد داشت: «وظیفه ما این است که به دیگران بیش از آنچه قدرت دریافت دارند چیزی نگوئیم. بشر تنها چیزهایی را درک می‌کند که در قلمرو ادراک اوست.»

طرز فکر او درباره اخلاقیات، مانند نحوه تفکرش درباره مذهب، با گذشت سنین عمر عوض شد. در آن زمان که وی با نیرو و غرور جوانی روی پا بند نبود، زندگی را صرفاً به صورت تماشاخانه‌ای برای رشد و تکامل نفس و نمایش آن تفسیر کرده بود. «این علاقه شدید به اینکه تا حد امکان دیوار عمر خود را (که شالوده‌اش برای من تعیین و برقرار شده است) بالا ببرم، بر همه علایق دیگرم فزونی دارد و بسختی لحظه‌ای از آن فراغت می‌یابم.» ما دیده‌ایم که او در این جریان به روحهای حساس

یافت، متوجه شد که زندگی انسان يك عمل تعاونی است، افراد بر اثر كمكهای متقابل زنده می‌مانند، و اعمالی که هدفشان منافع فردی و شخصی باشند، با آنکه هنوز در حكم نیروی اساسی است، باید بر اثر نیازهای گروه محدود شوند. فاوست در بخش اول فردگرایی مجسم است؛ ولی در بخش دوم، با تلاش برای خیر و صلاح عمومی، رستگاری یا سلامت روح می‌یابد. استاد ویلهلم در سالهای «شاگردی» درصدد آموزش و پرورش خود برمی‌آید، هرچند که به حکم طبیعت و آموزش خود اغلب به هموعان خویش كمك می‌کند. در «سالهای سرگردانی» درصدد پیشبرد سعادت جامعه برمی‌آید. گوته از این دستور که دشمنان خود را دوست بدارید شانه خالی می‌کرد، ولی شرافت را به نحوی عالی در یکی از بزرگترین اشعار خود تعریف کرد، به این شرح:

بگذار انسان شریف،

یار دیگران، و خوب باشد.

زیرا تنها این است که او را

از همه موجودات دیگر

ممتاز می‌دارد.

ما این را می‌دانیم ...

که طبیعت

کاملاً بی‌احساس است:

خورشید بر فرومایگان

و خوبان می‌درخشد؛

و ماه و ستارگان

بر قانونشکنان و خوبان

یکسان پرتو می‌افکنند.

بادها و جویبارها،

رعد و تگرگ،

در مسیر خود فریاد برمی‌دارند.

مي خروشنند، مي غرند،

و آنچه را كه در مقابلشان است

يكي بعد از ديگري با خود مي برند. ...

به حكم قوانين جاوداني،

آهني، و بزرگ،

همة ما بايد با همة وجودمان

اين دوران را طي كنيم.

ولي تنها بشر است كه

مي تواند ناشدنيها را انجام دهد؛

او تشخيص مي دهد،

برمي گزيند، و قضاوت مي كند.

و مي تواند به لحظات گذران

دوام بخشد.

و تنها او مي تواند

پاداش خوبي و

جزاي بدّي را بدهد،

شفا بخشد و نجات دهد،

و به خطاكاران و گمراهان

اندرز عاقلانه بدهد.

بگذار انسان شريف،

يار ديگران، و خوب باشد.

براي شريف شدن، انسان بايد از اثرات پستي آور احترام كند، و «هر چيز اثر است، غير از خود ما.» «به مطالعه در احوال معاصران و آنها كه با شما در تلاشند كاري نداشته باشيد؛ در احوال مردان بزرگ گذشته، كه آثارشان در طول قرون ارزش و مقام خود را حفظ کرده اند، مطالعه كنيد. كسي كه واقعاً داراي استعداد باشد، به طور طبيعي چنين گرايش نشان مي دهد، و علاقه به تدقيق در احوال پيشروان بزرگ نشانه كامل موهبتي والا تر است.» كتابخانه را به عنوان ميراثي كه از اين مردان بهجا مانده است مورد احترام

قرار دهید. «انسان با تدقیق در يك كتابخانه احساس مي‌کند که انگار در حضور سرمايه‌اي بزرگ قرار دارد که آرام و بي‌صدا بهره‌اي غيرقابل محاسبه مي‌دهد.» ولي نيروي فکري بدون خصوصيات برجسته اخلاقي بمراتب بدتر از خصوصيات برجسته اخلاقي بدون نيروي فکري است؛ «آنچه که فکر را آزاد مي‌کند بدون اینکه ما را بر خويشتن مسلط دارد، زيانبار است.» براي زندگي خود نقشه بکشيد، ولي ميان فکر و عمل توازني برقرار سازيد؛ فکر بدون عمل مانند يك بيماري است. «دانستن و به‌کار بستن يك حرفه يک‌دربار بيش‌از دانش نيمه‌کاره به انسان رشد فکري مي‌بخشد.» «هيچ نعمتي با نعمتهاي کار برابر نيست.» بالاتر از همه، به‌صورت يك کل باشيد يا به يك کل پيوندید. «فقط نوع، انسان واقعي است، و فرد تنها موقعي مي‌تواند خوشحال و سعادتمند باشد که شهادت آن را داشته باشد که خود را در کل احساس کند.»

به اين ترتيب جواني که آسايش و تأمين به ارث برد، و دانشجويان ستراسبورگ را از البسة گرانقيمت و تجملي خود به‌خنده وامي‌داشت، به‌وسيلة فلاسفه، قديسان، و تجربه زندگي راه آن را آموخت که با نظر عطوفت درباره مستمندان به تفکر پردازد، و آرزو کند که افراد متنعم با سخاوت بيشتر ديگران را در ثروت خود سهيم کنند. او عقیده داشت که افراد شريف بايد به‌تناسب درآمدهايشان ماليات بدهند و بايد بگذارند بستگان آنها از «مزايابي که گسترش دانش و رفاه به‌دنبال خود مي‌آورد» منتفع شوند. گوته حتي پس‌از آنکه در اروپا شهرت يافت، دچار رشکي بود که افراد طبقه متوسط نسبت به نجبا داشتند. «در آلمان هيچ‌کس جز نجبا فرصت آن را ندارد که فرهنگ و آموزشي متوازن و شخصي به‌دست آورد.» او در رفتار خود کليۀ احترامات لازم را نسبت به مافوقهاي خويش مراعات مي‌کرد. همه داستان گوته و بتهوون در تيليتس (ژوئيه ۱۸۱۲) را مي‌دانند؛ ولي تنها منبع اين

غيرقابل اعتماد است که مدعي بود از قول بتهوون نقل مي‌کند:

پادشاهان و شاهزادگان واقعاً مي‌توانند عناوين و فرامين بدهند، ولي نمي‌توانند مردان بزرگ به وجود آورند که به‌علت بزرگيشان بايد مورد احترام قرار گيرند. وقتي دو نفر مانند گوته و من در کنار يکديگر قرار مي‌گيرند، در آن‌صورت اين آقايمان و الاثبات بايد توجه کنند که در مورد اشخاصي از قبيل ما چه چيزي بزرگي به‌حساب مي‌آيد. ديروز ما همه خاندان امپراطوري [اتريش] را ملاقات کرديم، و گوته خود را از بازوي من جدا کرد تا کنار بايستد. من کلاه را روي پيشانيم پايين آوردم و به شلوغترين قسمت جمعيت رفتم، در حالي که دستهايم در اطراف بدنم آويخته بودند. شاهزادگان و درباريان در دو صف ايستاده بودند، دوک و ايمار کلاهش را براي من از سر برداشت، و امپراطريس نخست به من سلام کرد. آنچه براي من بسيار مضحک و سرگرم‌کننده بود اين بود که ديدم صف حاضران از جلو گوته رد شد و گوته در كناري ايستاده بود و در حالي که کلاه خود را در دست داشت، به علامت تعظيم خم شده بود. من بعدها او را به‌خاطر اين کارش درست و حسابي زير مهميز کشيدم.

عکس‌العمل ما نسبت به اين داستان به‌تناسب سمنان فرق مي‌کند. گوته در آن وقت احساس مي‌کرد که يك حکومت اشرافي، که به‌نحوي فعال و با روحية خدمتگزاري به مردم انجام وظيفه کند، بهترين حکومتي را که در آن موقع در اروپا امکانپذير بود به‌وجود مي‌آورد و استحقاق احترامي را داشت که براي نظم و مراقبت اجتماعي لازم بود. او عقیده داشت که مفساد بايد اصلاح شوند، ولي اين کار بدون خشونت يا شتاب بيش‌از حد صورت گيرد؛ انقلابها بيش‌از آنچه که ارزش دارند، هزينه برمي‌دارند، و معمولاً به همانجايي که از آن آغاز شدند منتج مي‌شوند. به اين ترتيب است که مفيستوفلس به فاوست مي‌گويد:

اي واي! دور شو! ديگر از مشاجره

و از بحث بيهوده در تفاوت ميان ظلم و بردگي خودداري کن!

آنچه مرا ناراحت مي‌کند اين است که هنوز اينها درست به‌پايان نرسيده‌اند

که بار دیگر با همه مسخرگی خود از نو آغاز می‌شوند.

و به این ترتیب بود که گوته در سال ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «کاملاً درست است که من نسبت به انقلاب فرانسه احساسات دوستانه‌ای نداشتم. جنبه‌های دهشتبار آن بیش از حد زود آشکار شدند... حال آنکه اثرات سودمند آن هنوز به چشم نمی‌خورند... ولی من نسبت به حکومت خودکامه‌ای که پیش از آن وجود داشت نیز احساسات دوستانه‌تری نداشتم. من حتی در آن موقع مطمئن بودم که هیچ انقلابی نتیجه تقصیر مردم نیست، بلکه همیشه نتیجه تقصیر حکومت است.» او مقدم ناپلئون را به عنوان نعمتی برای نظم فرانسه و اروپا پس از ده سال تشنجات خوشامد گفت. گوته به دموکراسی اعتمادی نداشت و می‌گفت: «هیچ چیز بدتر از جهل فعال نیست.» و «در تصور نمی‌گنجد که عقل و حکمت هیچ‌گاه جنبه عمومی به خود بگیرند.»

او نوسان قدرت میان احزاب و دسته‌ها را مورد تمسخر قرار می‌داد. «در سیاست، مانند بستر بیماری،

با آزادی مطبوعات به این علت مخالف بود که این آزادی اجتماع و حکومت را در معرض مزاحمت دایمی نویسندگان ناپخته و فاقد احساس مسئولیت قرار می‌داد. در سالهای واپسین عمرش، به نظر وی فریاد برای آزادی تنها حاکی از عطش اشخاص بی‌جاه و مقام برای دست یافتن به قدرت و ثروت بود. «تنها هدف این است که قدرت، نفوذ، و ثروت از یک دست به دست دیگر منتقل شود. آزادی کلمه رمز بیخ‌گوشی توطئه‌گران پنهانی، فریاد غریب‌آسای جنگ انقلابیون آشکار، و در واقع شعار خود استبداد به هنگامی است که استبداد توده‌های تحت انقیاد خود را علیه دشمن به جلو می‌راند و نوید آن را می‌دهد که برای همیشه آنان را از ظلم خارجی برهاند.»

گوته تعهد سالخوردگان را دایر بر اینکه در حکم ترمزی در برابر نیروی جوانان باشند، به حد اعلا انجام داد.

VI - فاوست: بخش دوم

گوته فلسفه خود را، که در حال جا افتادن بود، در قالب بخش دوم فاوست ریخت. در پایان بخش اول، او شخصیت تغییر ماهیت یافته خود را، که درهم شکسته و افسرده خاطر بود، در ید قدرت مفیستوفلس باقی گذارد. این شخصیت عبارت بود از تجسم تمایلاتی که به خاطر زیاده‌رویهای خود مجازات شده بود. ولی آیا امکان داشت که هم‌اکنون همین باشد و حدود و حاصل عقل چنین باشد؟ فاوست هنوز شرط‌بندی خود را کاملاً نباخته بود؛ شیطان هنوز شعفی را که تلاش‌های وی را تسکین دهد و خلاء زندگی را پر کند برای وی نیافته بود. آیا تحقق چنین آرزویی در هیچ‌جا وجود داشت؟ گوته مدت بیست و چهار سال تلاش کرد که برای این داستان دنباله و پایانی بیابد که حاوی یا مظهر نتیجه‌گیریهای فکری او باشد و به قهرمان وی پایانی شرافتمندانه و الهامبخش بدهد.

سرانجام وی در سن هفتاد و هشت سالگی به مقابله با این کار برخاست. در ۲۴ مه ۱۸۲۷ او به تسلتر، که با او پیر شده و بعداً با او نیز مرد، نوشت: «من می‌خواهم بی‌سروصدا نزد شما اعتراف کنم که ... بار دیگر دست به کار فاوست شده‌ام. ... به هیچ‌کس نگویید.» عاقبت هیجان‌انگیز لرد بایرن در جنگ آزادیبخش یونانیها علیه ترکان گوته را تکان داده بود. او اینک می‌توانست بایرن را در نقش «اوفوریون» [به معنای رفاه و سعادت] فرزند فاوست و هلمن مجسم دارد، و شفای ذهنهای از هم گسیخته و سؤال‌کننده دوران جدید را از طریق پیوند با زیبایی آرام یونان باستان نشان دهد. او صبحها تلاش می‌کرد و حد اعلاي نتیجه این تلاش روزی يك صفحه بود، تا اینکه در اوت ۱۸۳۱، هفت‌ماه پیش از مرگ خود، به اکرمان اعلام داشت که این کار وقتگیر

شده است. قبلاً نوشته بود: «خوشبخت‌ترین فرد کسی است که بتواند پایان زندگی خود را با آغاز آن تلفیق کند.» و اینک می‌گفت: «آنچه را از زندگی برایم باقی مانده است می‌توانم از این پس به‌صورت غنیمت بشمارم و واقعاً دیگر اهمیت ندارد که من موفقیت دیگری به‌دست آورم یا نه.»

انسان امروز تنها با اطمینان از اینکه هشتاد سال عمر می‌کند می‌تواند وقت خود را صرف بخش خواندن دوم فاوست کند. از همان صحنه اول که در آن فاوست، که در مزارع بهاره بیدار می‌شود، منظره طلوع آفتاب را با فصاحتی که عاری از کلمات متداول و مبتذل است توصیف می‌کند، ماجرای نمایشنامه مکرراً قطع می‌شود تا سرودهایی درباره زیبایی یا عظمت یا وحشت طبیعت خوانده شود. این کار بخوبی انجام می‌گیرد، ولی بیش از حد زیاد است. گوته، که درباره خویش‌تنداری سبک کلاسیک موعظه می‌کند، در اینجا علیه این اصل که «در هیچ چیز نباید زیاده‌روی کرد» مرتکب گناه می‌شود. او تقریباً هر چیزی را که به حافظه‌ی پربرکتش هجوم می‌آورد در قالب این نمایشنامه ریخت: اساطیر یونانی و آلمانی، لدا و قو، هلن و ملازمانش، ساحره‌ها و شهبازان، اجنه و کوتوله‌ها، حوریان جنگلی و سیرن‌ها، مباحثی درباره زمین‌شناسی دریایی، نطق‌های طولانی توسط میسران، دختران گل‌فروش، پریسان باغ‌ها، هیزم‌شکن‌ها، دلقک‌های خیمه‌شب‌بازی (سبک ایتالیایی)، میخوارگان، غلامچه‌ها، مباشران قلعه‌ها (در قرون وسطی)، مسئولان امور، یک ارایمران و یک ابوالهول، یک رمال و یک امپراطور، خدایان جنگل‌ها و فلاسفه، درناهای ایبیکوس، و یک «مرد کوچولو»، که شاگرد فاوست به نام واگنر آن را از طریق ترکیبات شیمیایی خلق کرده است. این کلاف سردرگم از یک جنگل مناطق گرمسیر گیج‌کننده‌تر است، زیرا آنچه را که مافوق طبیعت است به آنچه طبیعی است می‌افزاید و همه‌چیز را به زیور خطابه‌خوانی و آواز می‌آراید.

وقتی در پرده سوم هلن هنوز به‌نحو معجزه‌آسایی به‌صورت «الاهه‌ای در میان زنان» ظاهر می‌شود و با زیبایی حرکات یا نگاه چشمان خود مردان را به زانو درمی‌آورد، چه احساس آرامشی به انسان دست می‌دهد. داستان نیرویی تازه به‌خود می‌گیرد؛ و وقتی هلن می‌شنود که منلائوس پادشاه اسپارت به‌خاطر «زیبایی که به‌نحوی موهن گستاخانه است» دستور داده است که هلن و ندیمه‌اش تسلیم شهوات یک خیل از بربرها شوند که از شمال به یونان حمله‌ور شده‌اند، گروه آوازخوانان لحنی به سبک نمایشنامه‌های سوفوکل به خود می‌گیرد. رهبر این آوازخوانان خود فاوست است که بر اثر تردستی مفیستوفلس به‌صورت یک شهباز قرون وسطایی درآمده است و دارای اندام، چهره، و لباس‌هایی زیباست. هنگامی که گوته ملاقات هلن و فاوست را توصیف می‌کند - که در حکم مواجه‌شدن یونان با آلمان قرون وسطی است - او به حد اعلاي هنر نمایش‌نویسی خود می‌رسد. باری که داستان نمایشنامه بردوش دارد این است: بگذارید این‌دو با یکدیگر پیوند و وحدت یابند. فاوست، که مانند همه مردان دیگر

عشق هلن گرفتار می‌شود، همه ثروت و قدرتی را که جادوگری و جنگ در اختیارش گذارده است در جلو پای هلن قرار می‌دهد. هلن خود را تسلیم تمنیات او می‌کند؛ هرچه باشد، بسختی می‌توان گفت که این سرنوشت بدتر از مرگ است. ولی منلائوس با ارتش خود نزدیک می‌شود و خوشی آنها را قطع می‌کند. فاوست در یک چشم برهم زدن از عشق به‌جنگ روی می‌آورد، به افراد خود دستور مسلح شدن می‌دهد، و آنها را برای تسخیر اسپارت رهبری می‌کند (و این قسمت خاطره‌ای از تسخیر پلوپونز توسط فرانک‌ها در قرن سیزدهم بود).

صحنه عوض می‌شود؛ سالها سپری شده است؛ اوفوریون جوانکی خوشبخت است که با «نوازشها، لودگی شیطنت‌آمیز، و سروصداهاي شوخ‌طبعانه» خود خاطر فاوست و هلن را مسرور می‌دارد. او با بی‌پروایی از یک صخره به صخره‌ای دیگر می‌پرد، والدیش با ملایمت او را به احتیاط تشویق می‌کنند، و خودش به‌نحوی شیطننت‌بار با پریان، که مسحور جذبه او شده‌اند، می‌رقصد (آیا منظورش بایرن در ایتالیا بود؟)؛ اوفوریون در حالی که از خود بیخود است، یکی از این پریان را در آغوش می‌گیرد، ولی همینکه چنین می‌کند، ناگهان پری مشتعل می‌شود. او که با حسن قبول ناقوس جنگ را می‌شنود، باشتاب حرکت می‌کند، از پرتگاهی می‌افتد، و در حال احتضار مادرش را می‌خواند تا در جهان دیگر به او بپیوندد.

هلن: واي برمن!

وای برمن! يك گفته قدیمی حقیقت خود را درباره من ثابت می‌کند.

که هیچ‌گاه سعادت برای همیشه با زیبایی هم‌غوش نمی‌شود.

رشته زندگی مانند رشته عشق از هم گسیخته شده است،

و من ماتم زده و دردمند روی سینه تو،

که بار دیگر از من جدا می‌شود، وداع می‌کنم.

ای پرسفونه، بچه‌ام و خودم را قبضه کن،

(هلن فاوست را در آغوش می‌گیرد؛ جسمش ناپدید می‌شود؛ تنها لباس و روسری او در آغوش فاوست باقی می‌ماند.)

به این ترتیب، سومین و زیباترین پرده بخش دوم فاوست به‌پایان می‌رسد. این قسمتی بود که گوته اول نوشت و نام آن را هلنا گذارد، و مدتی درباره‌اش به عنوان برنامه‌ای جداگانه و کامل می‌اندیشید. شاید بهتر بود که او چنین می‌کرد. در اینجا، با بهره‌گیری شجاعانه از نیروهایی که برایش باقی مانده بودند، برای آخرین بار به حد اعلای شاعری خود صعود کرد و هیجان نمایشی را، مانند دوران پریکلس، با موسیقی درآمیخت و شخصیت‌های يك داستان پیچیده را برای شفای افکار دوران جدید در قالب روح و احساس درآورد.

بخش دوم فاوست از این نقطه عظمت به جنگ میان امپراطور و يك مدعی تخت امپراطوری مقدس روم نزول شأن می‌کند. فاوست و مفیستوفلس با به‌کار بردن هنر جادوگری خود جنگ را به سود امپراطوری به‌پایان می‌رسانند. فاوست،

شمالی امپراطوری و هر مقدار زمینی را که بتوان از جنگ دریا بیرون آورد، مطالبه می‌کند و دریافت می‌دارد. در پرده پنجم، فاوست، که یک‌صدسال از عمرش می‌گذرد، ارباب و مالک يك قلمرو وسیع است، ولی هنوز بر نفس خود تسلط نیافته است. وجود کلبه يك زوج دهقان به نام‌های فیلمون و باوکیس سد راه چشم‌انداز کاخ وی است. او به آنها خانه بهتری در جای دیگر پیشنهاد می‌کند، ولی آنها از قبول آن امتناع می‌کنند. او از مفیستوفلس و عمال وی می‌خواهد آنها را بیرون برانند؛ وقتی اینها با مقاومت روبه‌رو می‌شوند، کلبه را آتش می‌زنند. این زوج سالخورده از ترس می‌میرند. طولی نمی‌کشد که الاهی‌های انتقام، یعنی زنان خاکستری‌مو به نام «بیچی‌زی»، «گناه‌کاری»، «درد»، «نیاز»، «مرگ»، به‌سراغش می‌آیند. «درد» به‌صورت او می‌دمد و او را کور می‌کند. فکری که تا حدودی غیرخودخواهانه است او را از یأس بیرون می‌آورد. او به مفیستوفلس و شیاطین او فرمان می‌دهد که در کنار دریا دیوارهایی برای به‌دست آوردن اراضی تازه بسازند. باتلاق‌ها را زه‌کشی کنند، و روی این اراضی تازه يك هزار خانه در میان مزارع سرسبز بنا کنند؛ او این اراضی باز یافته از دریا را در نظر خود مجسم می‌سازد و احساس می‌کند که اگر می‌توانست لحظه‌ای «با مردمی آزاد و روی زمینی آزاد بایستد»، سرانجام به چنین لحظه‌ای می‌گفت: «مدتی درنگ کن، تو خیلی زیبا هستی.» صدای بیل و کلنگ را می‌شنود و تصور می‌کند که طرح عظیمش در حال پیشرفت است، و حال آنکه درواقع شیاطین، مشغول کندن گور وی هستند. او، که از پا درآمده است، در حال احتضار به‌زمین می‌افتد. وقتی يك خیل از شیاطین آماده آن می‌شوند که روح فاوست را به دوزخ ببرند، مفیستوفلس از این وضع شادی می‌کند و لذت می‌برد. ولی گروهی از فرشتگان آسمان به‌زمین فرود می‌آیند و، در حالی که مفیستوفلس سرگرم تحسین ساق پای آنان است، «بقایای فانی فاوست

را به بالا می‌برند.» «در آسمان، فاوست، که لباس نو برتن دارد و در قالب جسمی تغییر شکل یافته در آمده است، مورد استقبال گرتچن، که جاه و جلالی یافته است، قرار می‌گیرد. گرتچن از مریم عذرا تقاضا می‌کند: «به من اجازه دهید تا به او بیاموزم.» مریم عذرا از گرتچن می‌خواهد فاوست را به بالا صعود دهد؛ گروهی از همسران، با آوازی کنایی، به نمایشنامه پایان می‌دهد:

آنچه گذران است

نمادی بیش نیست؛

آنچه هرگز به پایان نرسیده،

در اینجا تکمیل می‌شود.

آنچه وصف نشدنی است،

در اینجا انجام می‌شود.

آنچه جاودانه است، چون زنان،

ما را بالا و به دنبال خود می‌کشد.

VII - نیل به آرزوها: ۱۸۲۵-۱۸۳۲

در سال ۱۸۲۳ یوهان پتر اکرمان، که سی‌ویک سال داشت، منشی گوته شد و شروع به یادداشت صحبت‌های گوته سالخورده برای نسل‌های بعدی کرد. نتیجه این یادداشت‌ها به نام گفتگو‌هایی با گوته (در سه جلد ۱۸۳۶-۱۸۴۸)، که قسمتی از آن را گوته مرور کرده بود، حاوی عقل و حکمتی بیشتر از آن است که در بسیاری از فلاسفه یافت می‌شود.

در سپتامبر ۱۸۲۵ وایمار پنجاهمین سالگرد جلوس کارل آوگوست به مسند حکمرانی را جشن گرفت. گوته در این مراسم شرکت جست. دوک دست گوته را گرفت و زیر لب به او گفت: «تا آخرین نفس با یکدیگر.» در ۷ نوامبر دربار پنجاهمین سال ورود گوته به وایمار را جشن گرفت، و دوک نامه‌ای برای او فرستاد که به صورت یک اعلامیه رسمی نیز درآمد:

من با مسرت عمیق پنجاهمین سالگرد این روز را به عنوان پنجاهمین سالروز ورود نه تنها نخستین خدمتگزار کشورم، بلکه همچنین دوست دوران جوانی خود، که در طول کلیه تغییرات و تحولات زندگی با علاقه، وفاداری، و پایداری تغییرناپذیر مرا همراهی کرده است، یادآور می‌شوم. من ثمره سعادتبار مهم‌ترین اقدامات خود را مدیون اندرزهای دوراندیشانه، همفکری همیشگی، و خدمت سودمند او هستم. من این امر را که توانسته‌ام او را برای همیشه به خود وابسته کنم، در زمره والاترین زیورهای سلطنت خود می‌دانم.

در این هنگام آن سال‌های غمبار سالخوردگی، که در آن دوستان یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند، فرار سیدند. در ۲۶ اوت ۱۸۲۶، دو روز قبل از هفتاد و هفتمین زادروز گوته، شارلوت فون شتاین، که هشتاد و چهار سال داشت، آخرین نامه خود را که از آن اطلاعی در دست است برای دلباخته نیم قرن پیش خود فرستاد و گفت: «بهترین ادعیه و آرزوهای خود را به مناسبت این روز برای شما می‌فرستم. امیدوارم که فرشتگان نگاهبان در دادگاه آسمانی مقرر دارند که آنچه خوب یا زیبا است به شما، دوست بسیار

عزیزم، ارزانی شود. من در عالم امید بدون احساس بیم کماکان خود را متعلق به شما می‌دانم، در حالی که برای خود از شما عطفوت بی‌دریغتان را در طول مدت کوتاهی که برای من باقی است تقاضا می‌کنم.» شارلوت در ششم ژانویه ۱۸۲۷ درگذشت. گوته که این خبر را شنید، گریست. در ۱۵ ژوئن ۱۸۲۸ دوک به دارفانی شتافت، و ایماز می‌دانست که عصر طلایش روبه پایان است. گوته نیز با کار شدیدی که بر روی فاوست می‌کرد مقدمات مرگ خود را فراهم می‌ساخت. ولی هنوز نوبت او نبود. تنها فرزند زنده‌اش آوگوست پس از چهل سال ناکامیابی، که بیست سال آن به عیاشی گذشت، در ۲۷ اکتبر ۱۸۳۰ در رم درگذشت. آزمایشی که پس از مرگ از وی شد، نشان داد که کبد او پنج برابر اندازه کبد عادی شده بود. وقتی این خبر به گوته رسید، گفت: «من از این امر ناآگاه نبودم که یک وجود فناپذیر به وجود آورده‌ام.» او نوشت: «من کوشش کردم خود را غرق در کار

وی در سن هشتادسالگی به محدود کردن زمینه‌های مورد علاقه‌اش کرد. در ۱۸۲۹ از خواندن روزنامه‌ها دست کشید. به تسلتر نوشت: «بسیار علاقه‌مندم به شما بگویم در مدت شش هفته‌ای که هیچ‌یک از روزنامه‌های فرانسوی و آلمانی را باز نکرده‌ام، چقدر وقت صرفه‌جویی کرده و چه کارهایی انجام داده‌ام.» و در جای دیگر: «خوشبخت کسی است که دنیای او در خانه‌اش است.» او مشمول علاقه و توجه بیوه آوگوست به نام اوتیلیه شد، و از اطفال وی احساس سرور و شادمانی می‌کرد. ولی گاهی حتی از اینها دوری می‌کرد و خلوت کامل می‌جست و تنهایی را به عنوان پرستار و آزمایش فکری کامل مورد تمجید قرار می‌داد.

سیمای او در این هنگام گذشت هشتاد سال عمر وی را نشان می‌داد. بر پیشانی و اطراف دهانش چینهای عمیق ظاهر شده بودند؛ موی خاکستری رنگش به عقب می‌رفت؛ چشمانش آرام و حیران بودند؛ ولی قامتش راست و وضع سلامتش خوب بود. مباحی بود که از قهوه و توتون احتراز کرده است، و هر دو اینها را به عنوان اینکه زهر آگینند محکوم می‌داشت. به‌ظاهر خود و کتابهایی که نوشته بود غره بود، به‌نحوی صاف و پوست‌کنده از تمجید خوشش می‌آمد و خودش کمتر از کسی تعریف می‌کرد. وقتی در سال ۱۸۳۰ شاعری جوان کتاب شعری برایش فرستاد، گوته وصول آن را به‌نحوی نیشدار چنین اعلام داشت: «من به کتاب کوچک شما نگاهی افکنده‌ام. ولی چون به هنگام شیوع بیماری وبا انسان باید خود را از عوامل ضعف‌آور حفظ کند، آن را کنار گذارده‌ام.» متوسط بودن او را ناراحت می‌کرد. بتدریج که گذشت سالها او را به درون خویش گرایش می‌داد، بیشتر تندخو می‌شد و به این امر هم معترف بود و می‌گفت: «هرکس با قضاوت از روی آثارم مرا دوستداشتنی می‌پنداشت، وقتی با مردی که سرد و خویشتندار بود در تماس می‌آمد، متوجه می‌شد که اشتباه بزرگی کرده است.» آنهایی که به دیدنش می‌آمدند گرم گرفتن با او را مشکل توصیف می‌کردند و او را رسمی و خشک می‌دانستند. شاید علت آن احساس ناراحتی او در جمع، و یا از این بود که وقت وی که باید صرف کارهایش می‌شد گرفته می‌شد. با این وصف، بسیاری از نامه‌هایش حاکی از لطافت و ملاحظه نسبت به دیگرانند.

در این هنگام وی در سراسر اروپا شهرت داشت. کارلایل مدتها قبل از مرگ گوته، وی را به عنوان یکی از شخصیت‌های بزرگ در ادبیات جهان مورد تحسین قرار داد. بایرن اثر خود به نام ورنر را به او تقدیم داشت. برلیوز اثر خود به نام نفرین فاوست را به «عالیجناب گوته» تقدیم کرد. پادشاهان برایش هدایایی می‌فرستادند. ولی در آلمان خوانندگان آثار وی از لحاظ تعداد کم بودند، منتقدان روشی خصمانه نسبت به وی داشتند، رقیب‌های او را به عنوان یک عضو شورا که خود را خیلی گرفته است «و تظاهر به این می‌کند که هم شاعر است و هم دانشمند» حقیر می‌شمردند. لسینگ‌گوتس و ورنر را به عنوان مهملات رمانتیک محکوم

خشک از یونانیها» مورد تحقیر قرار داد. گوته عکس‌العمل خود را با اظهار تحقیر مکرر نسبت به آلمان - نسبت به آب‌وهوا، مناظر، تاریخ، زبان، و طرز فکر آن - نشان می‌داد. او شکایت داشت که «ناچار است به آلمانی بنویسد، و نتیجتاً عمر و هنر خود را روی بدترین مصالح کار به‌هدر داده است.» به دوستانش

می‌گفت: «این آلمانی‌های احمق» کاملاً استحقاق شکست خود به‌دست ناپلئون در ینا را داشتند. و وقتی متحدین در واترلو به بوناپارت غلبه کردند، آلمان به او خندید.

او، که در سنین کهولت از مسیر اصلی نهضت رمانتیک در ادبیات به‌دور مانده بود، خود را با احساس حقارتی عمیق‌تر نسبت به جهان و مردم آن دلخوش می‌داشت. «اگر از ارتفاعات عقل و خرد به زندگی نگاه کنیم، همه آن چون یک بیماری زیانبار، و جهان به‌صورت یک دارالمجانین به‌نظر می‌رسد.» در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۱۶ به تسلتر نوشت: «چند روز قبل به یک نسخه از نخستین چاپ ورتنر برخورددم، و آن آوازی که مدتها به سکوت واداشته شده بود، بار دیگر شروع به برآمدن کرد. برای من درک این موضوع مشکل است که چطور مردی که پوچی دنیا را حتی در جوانی دیده بود توانست مدت چهل سال آن را تحمل کند.» او امیدی به بهبود قابل‌توجهی در وضع دنیا در آینده نداشت. «افراد بشر تنها برای رنج دادن و کشتن یکدیگر وجود دارند؛ این‌طور بوده، این‌طور هست، و این‌طور خواهد بود.» او مانند بسیاری از ما پس از سن شصت‌سالگی، فکر می‌کرد که نسل جدید منحط است. «آن تفرعن باورنکردنی که جوانان با آن رشد می‌کنند ظرف چند سال نتیجه خود را به‌صورت بزرگترین حماقت‌ها نشان خواهد داد. با این وصف، چیزهای بسیاری در جنب‌وجوش است که در سالهای بعدی ممکن است موجب شادی و مسرت باشد.»

در ۱۵ مارس ۱۸۳۲، هنگامی که وی با کالسکه سفر می‌کرد، سرما خورد. در هجدهم مارس به‌نظر می‌رسید بهبود یافته است، ولی در بیستم عفونت به سینه‌اش ریخته بود. تب نزله او را تحلیل می‌برد، و صورتش از درد در هم پیچیده بود. روز بیست‌ودوم متوجه شد که بهار آغاز شده است و گفت: «شاید این امر به من کمک کند تا بهبود یابم.» اطای که در آن بود برای جلوگیری از فشار به چشمانش تاریک شده بود؛ ولی او اعتراض کرد و گفت: «بگذارید نور بیشتری به داخل اطاق بتابد.» او، که هنوز از افسردگی خاطر رنج می‌برد، به مستخدم خصوصی خود دستور داد: «پشت‌دري پنجره دیگر را باز کن تا نور بیشتری وارد شود.» ظاهراً اینها آخرین کلمات وی بودند. او به اوتیلیه گفته بود: «زن کوچک، دست کوچکت را به من بده.» او در بازوان اوتیلیه، و درحالی که دست او را در دست داشت، ظهر روز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ به سن هشتادودو سال و هفت ماه چشم از جهان بست. اگرمان جسد وی را روز بعد دید و چنین نوشت:

جسد او لخت بود و تنها ملحفه سفیدی بر آن پیچیده شده بود. مستخدم خصوصی او ملحفه

را به کناری زد، و من از شکوه خداگونه اعضای آن به حیرت آمدم. سینه‌اش نیرومند، فراخ، و ستبر بود؛ بازوان و رانهایش گوشت‌دار و کمی عضلانی بودند. پاهایش برانده بودند و کاملترین شکل را داشتند. در هیچ نقطه بدنش نشانه‌ای از چاقی یا لاغری یا خرابی دیده نمی‌شد. یک مرد کامل، با زیبایی بسیار، در برابر من قرار داشت؛ و حالت مجنوبیتی که این منظره برایم ایجاد کرد برای لحظه‌ای باعث شد فراموش کنم که روح فناپذیر از این مأوای خود خارج شده است.

به این ترتیب، دورانی بزرگ پایان یافت، از پیروزی فردریک در ۱۷۶۳ تا لسینگ، کانت، ویلانت، و هردر، و سپس تا شیلر و گوته. از زمان لوتر به‌بعد، هیچ‌گاه اندیشه آلمانی چنین فعال، چنین متنوع، و چنین غنی در زمینه تفکر مستقل نبود. برای آلمان این امر فاجعه‌ای نبود، زیرا مانند امپراطوری بریتانیا، که در فتوحات و تجاوزات مستغرق بود، یک امپراطوری درحال گسترش نبود؛ یا مانند فرانسه، که بر اثر عدم موفقیت حکومت درحال از هم‌گسیختگی بود، یک نظام سلطنتی متمرکز نداشت؛ یا مانند روسیه، که زمینخواری می‌کرد و با آب‌مقدس شعور خود را زایل می‌ساخت، حکومت استبدادی نداشت. آلمان از نظر سیاسی هنوز متولد نشده بود، ولی از نظر ادبیات به معارضه با دنیای غرب برخاسته بود و در زمینه فلسفه آن را رهبری می‌کرد.

فصل بیست و پنجم

یهودیان

۱۷۸۹-۱۷۱۵

I - تنازع بقا

روسو می گفت که یهودیان:

منظره‌ای حیرت‌انگیز به وجود می‌آورند. قوانین سولون، نوما، و لوکورگوس مرده‌اند؛ قوانین موسی، که بسیار قدیم‌ترند، به حیات خود ادامه می‌دهند. آتن، اسپارت، و روم از میان رفته‌اند و از خود بازمانده‌ای در جهان نگذارده‌اند. ولی صهیون، که منهدم شده، اطفال خود را از دست نداده است؛ آنها محفوظ مانده‌اند، تکثیر می‌یابند، و در سراسر جهان پراکنده می‌شوند. ... با همه ملل درمی‌آمیزند، ولی با آنها مشتبه نمی‌شوند؛ آنها حکمرانانی از خود ندارند، ولی همیشه یک ملت هستند. ... چه نیروی قانونگذاری بوده که توانسته است چنین اعجاب‌هایی به وجود آورد! از میان همه نظام‌های قانونگذاری که اینک بر ما شناخته شده‌اند، تنها این یکی است که تحت همه آزمایش‌ها قرار گرفته و پیوسته پابرجا بوده است.

شاید قوانین موسی دوام خود را بیش از آنکه مرهون حکمت ذاتی خود باشند، مرهون خدمتی بودند که به حفظ نظم و ثبات در اجتماعی می‌کردند که به نحوی خطرناک در میان معتقدات متخاصم و قوانین خارجی قرار داشت. به هنگام پراکندگی قوم یهود، کنیسه یهودیان ناچار بود که هم کلیسا باشد و هم حکومت، و ریبها با امر ونهی و تبلیغ ایمان غرورآمیز مذهبی را به صورت قوانینی عرضه می‌داشتند که کلیه جنبه‌های زندگی یهودیان را تحت نظم درمی‌آوردند و از این طریق، قوم خود را در طول همه فراز و نشیبها یکپارچه نگاه می‌داشتند. اسفار خمسه به صورت قانون اساسی، و تلمود به صورت دادگاه عالی کشوری درآمد که نامرئی بود - کشوری که حتی از نفرت بشری نیرومندتر بود.

با افول جزمیت مذهبی، ضدیت با قوم یهود بعضی از پایه‌های مذهبی خود را از دست داد. یک اقلیت روشنفکر متوجه شد که مجازات یک قوم کامل، نسل بعد از نسل، به خاطر گناه دیرینه‌ای که مثنی افراد مرتکب شده بودند،

کاهن سالخورده - که از ستایش حیرت‌انگیزی که اکثریت عظیم کسانی که او را می‌شناختند از مسیح می‌کردند، بشدت رنجیده‌خاطر بود - در مسیرشان از معبد یهودیان به دادگاه گرد خود جمع کرده بود. خوانندگان دقیق سرگذشت مسیح به خاطر داشتند که مسیح پیوسته نسبت به یهودیت، حتی هنگامی که از ریاکاران مقدس نمایی آن انتقاد می‌کرد، وفادار مانده بود. آنهایی که قدری تاریخ آموخته بودند آگاه بودند که تقریباً همه ملت‌ها در قلمرو مسیحیت زمانی بدعتگذاران را نه با مصلوب کردن یک نفر، بلکه با کشتار جمعی، دستگاه‌های تفتیش افکار، یا قتل‌های عام با برنامه قبلی مورد آزار و اذیت قرار داده بودند.

ولتر همه اینها را می‌دانست. او بکرات آزار و اذیت یهودیان توسط مسیحیان را مورد حمله قرار داد. در اثر حماسی او به نام هانریاد چنین آمده است:

هرساله گروهی از یهودیان بینوا

توسط قضاات کشیش

به شعله‌های آتشیهای دهشتناک مادرید و لیسبون محکوم می‌شوند،

زیرا عقیده دارند که ایمان اجدادشان از همه ایمانها بهتر است.

ولتر از «شیوة زندگی معقول و منظم، پرهیزگاری و تلاش» یهودیان تمجید می‌کرد. او متوجه بود که یهودیان اروپا از این جهت به تجارت روی آورده‌اند که چون تملك زمین بر آنها منع شده است، آنها «ننوانسته‌اند خود را به طور دایم با احساس امنیت < در هیچ کشوری> مستقر سازند.» با این وصف، ولتر بشدت ضدقوم یهود شد. او معاملات نامساعدی با کارشناسان مالی یهودی داشت. وقتی به انگلستان رفت، اوراق ارزی به حواله بانکدار لندن به نام مدینا داشت که در همین احوال، درحالی که ۲۰،۰۰۰ فرانک به ولتر بدهکار بود، ورشکست شد. همان‌طور که دیده‌ایم، در برلین او آبراهام هیرش را به‌کار گمارد که در ساکس اوراق قرضه‌ای بخرد که از لحاظ قیمت تنزل یافته بودند، و قصدش این بود که این اوراق را (همان‌طور که هیرش به او اخطار کرده بود، به‌طور غیرقانونی) به پروس آورده و در آنجا با شصت‌وپنج درصد سود تبدیل به احسن کند. فیلسوف و کارشناس مالی نزاع کردند، به دادگاه رفتند، و کارشان منجر به نفرت متقابل شد. ولتر در اثر خود به نام رساله در آداب و رسوم جلو احساسات خود را رها کرد؛ او عبرانیان قدیم را به‌عنوان «يك ملت كوچك، يك قوم راهزن، بسیار خبیث، و نفرت‌آور، که قانون آنها قانون وحشیان، و تاریخشان ترکیبی از جنایات علیه بشریت است» توصیف می‌کرد. يك کشیش کاتولیک معترض شد که این اتهامنامه به‌نحوی مضحك و حشیانه است. اسحاق پینتو، يك یهودی فاضل پرتغالی، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام تفکرات منتشر کرد و از قسمتهای ضدیهود مقاله «یهودیان» در فرهنگ فلسفی انتقاد به عمل آورد. ولتر اعتراف کرد که عمل وی در «نسبت دادن اعمال زشت عده‌ای افراد به يك ملت کامل اشتباه بوده است»، و قول داد که این قسمتهای رنجش‌آور را در چاپهای بعدی تغییر

رفت. نویسندگان فرانسوی در این مورد به‌طورکلی جانب مخالف ولتر را گرفتند. روسو درباره یهودیان با شفقت توأم با ادراک صحبت می‌کرد.

قبل از انقلاب فرانسه، یهودیان این کشور از حقوق مدنی برخوردار نبودند، ولی آنها اجتماعات پررونق و رهبران متنفذی به‌وجود آوردند. یکی از رهبران يك عنوان اربابی برای تملك اراضی خرید، و به‌این‌ترتیب، قلمروی را خریداری کرد که شامل آمین نیز بود! او از حق ملوك الطوائفی خود برای انتصاب مقامات کلیسا استفاده می‌کرد. اسقف مربوط اعتراض کرد؛ پارلمان پاریس حق را به جانب خاوند یهودی داد (۱۷۸۷). دولت فرانسه با احساس حقشناسی به کمک کارشناسان امور مالی یهودی در جنگهای جانشینی اسپانیا و لهستان اذعان داشت، و یهودیان در تجدید حیات شرکت هندوشرقی پس از شکست ماجرای لادر ۱۷۲۰، نقش بزرگی ایفا کردند. یهودیان بوردو بویژه در وضع مرفهی به‌سر می‌بردند. بازرگانان و بانکداران آنها به‌خاطر درستی‌کاری و آزادفکری خویش شهرت داشتند؛ ولی آنها از اینکه از اعقاب یهودیان اسپانیا و پرتغال بودند، خود را برتر می‌شمردند و موفق شدند دست همه یهودیانی را که از اعقاب یهودیان آلمان و فرانسه بودند از بوردو کوتاه کنند.

در قرن هجدهم در اسپانیا یهودیانی که به یهودیت خود معترف باشند دیده نمی‌شدند. در نخستین سالهای حکومت خانواده بوربون در اسپانیا بعضی از گروههای كوچك یهودی با اتكای بی‌مورد به روشنفکرنامی فیلیپ پنجم، مراسم عبادت خود را به‌طور پنهانی از سر گرفتند. موارد بسیاری كشف شد و میان سالهای ۱۷۰۰ و ۱۷۲۰، دستگاه تفتیش افکار سه یهودی را در بارسلون، پنج نفر را در قرطبه (کوردووا)، بیست‌وسه نفر را در تولدو، و پنج نفر را در مادرید اعدام کرد. دستگاه تفتیش افکار، که از رفتار یهودیان بشدت خشمگین شده بود، تنور خود را برای تجدید فعالیت گرم کرد. میان سالهای ۱۷۲۱ و ۱۷۲۷، از میان ۸۶۸ نفر کسانی که توسط دادگاههای تفتیش افکار محاکمه شدند، بیش از هشتصد نفر به خاطر یهودیت تحت محاکمه قرار گرفتند، و از آنهايي که محکوم شدند هفتادوپنج نفر سوزانده شدند. پس از آن، چنین مواردی فوق‌العاده نادر بودند. دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در آخرین سالهای عمر خود از ۱۷۸۰ تا ۱۸۲۰، حدود پنج‌هزار نفر را محاکمه کرد که تنها شانزده نفر آنان به یهودیت متهم بودند و ده تن از اینها خارجی

بودند. قوانین اسپانیا کلیه کسانی را که نمی‌توانستند منزله خود را از اختلاط با یهودیت ثابت کنند، از داشتن مشاغل کشوری یا لشکری محروم می‌ساخت. اصلاحگران شکایت داشتند که این شرط الزامی ارتش و دولت اسپانیا را از خدمات مردان باکفایت بسیاری محروم می‌داشت، و در ۱۷۸۳ کارلوس سوم از شدت این قوانین کاست.

در پرتغال، دستگاه تفتیش افکار بیست و هفت یهودی را به علت امتناع از دست کشیدن از یهودیت سوزاند

می‌شمرد، در سال ۱۷۱۲ از ریود ژانیرو به لیسبون آمد. او و مادرش به عنوان یهودی در ۱۷۲۶ دستگیر شدند. مادرش سوزانده شد، و پسر از معتقدات خود دست کشید و رهایی یافت. ظاهراً او به یهودیت بازگشت، زیرا در ۱۷۳۹ در سن سی‌وپنج سالگی او را در آتش سوزاندند. مارکس د پومبال در میان اصلاحات متعدد خود، کلیه وجوه تمایز میان مسیحیان قدیم و جدید (به مسیحیت گرویده) را از میان برد (۱۷۷۴).

در ایتالیا، و نیز در آزاد ساختن یهودیان از همه جلوتر بود. در ۱۷۷۲ یهودیان این جمهوری آزاد، و با بقیه جمعیت برابر اعلام شدند. رم عقبتر بود؛ گتو آنجا از همه اروپا بدتر بود. کثرت توالد و تناسل، که ربیها آن را تشویق می‌کردند، باعث افزایش فقر و نکبت می‌شد. در يك زمان، ده هزار یهودی در محوطه‌ای به مساحت يك کیلومتر مربع زندگی می‌کردند. رودخانه تیر به‌طور سالانه طغیان می‌کرد، خیابانهای باریک محله یهودی‌نشین را می‌پوشاند، و زیرزمینها را با گل‌ولای بیماریزا پر می‌کرد. یهودیان رم، که بیشتر حرفه‌ها برایشان ممنوع بودند، به خیاطی روی آوردند. در سال ۱۷۰۰ سه‌چهارم افراد ذکور بالغ آنها خیاط بودند، و رسمی برقرار کردند که تا زمان ما دوام داشت. در ۱۷۷۵ پاپ پیوس ششم، با صدور «فرمان درباره یهودیان»، محرومیت‌های سابق یهودیان را تجدید کرد و محرومیت‌های تازه‌ای به آنها افزود. آنها نمی‌بایست کالسکه سوار شوند، یا در مراسم تشییع جنازه نوحه بخوانند، یا برای اموات خود سنگ‌قبر بگذارند. یهودیان رم ناچار بودند به انتظار ناپلئون باشند تا برای آنها آزادی بیاورد.

در اتریش، ماری تریز احساس می‌کرد که تقدس وی را و امی دارد که یهودیان را به زندگی در محله‌های کم‌وسعتی مجبور کند، و آنها را از کسب‌وکار، مشاغل رسمی، و تملک مستغلات محروم سازد. پسرش یوزف، که جنبش روشنگری فرانسه بر او اثری گذارده بود، در ۱۷۸۱ طرحی به شورای دولتی برای «سودمند کردن طبقه بزرگ اسرائیلیها برای اجتماع در اراضی موروثی ما» (اتریش، مجارستان، و بوهیم) پیشنهاد کرد. به موجب این طرح، یهودیان می‌بایستی تشویق شوند که زبان ملی را بیاموزند و پس از سه سال ملزم شوند که آن را در امور قضایی، سیاسی، یا کسب‌وکار مورد استفاده قرار دهند. همچنین بر اثر این طرح، مقرر شده بود که یهودیان «نباید به هیچ‌وجه در انجام مراسم یا اصول مذهبی خود مورد مزاحمت قرار گیرند.» باید از آنها دعوت می‌شد که به کشاورزی بپردازند، وارد صنایع و کسب‌وکار شوند، و به امور هنری اهتمام ورزند. ولی آنها هنوز نمی‌توانستند در اصناف استاد شوند، زیرا این امر مستلزم سوگند به معتقدات مسیحیان بود. کلیه تبعیضات و هن‌آور و همه تضییقاتی که تا آن تاریخ بر یهودیان تحمیل شده بودند، «همچنین کلیه علایم برونی به هر صورت که باشند» می‌بایستی لغو شوند. شورای دولتی و مسئولان امور در ایالات به این برنامه، به این عنوان که برای مقبولیت عامه بیش از حد وسیع و ناگهانی

نامه رواداری» در دوم ژانویه ۱۷۸۲ برای یهودیان وین و اتریش سفلا وجه مصالحه‌ای یافت. به موجب این «اجازنامه» یهودیان حق آن را یافتند که اطفال خود را به مدارس و دانشکده‌های دولتی بفرستند و، بجز در مورد تملک مستغلات، از آزادی اقتصادی بهره‌مند باشند؛ ولی آنها نمی‌بایستی سازمان اجتماعی جداگانه‌ای داشته باشند، نباید در پایتخت معابدی از خود بسازند، و سکنا گزیدن در پاره‌ای شهرها بر آنها منع شده بود، شاید هم به این دلیل که احساسات ضد یهود در این شهرها به نحوی خطرناک شدت داشت. یوزف به اتباع مسیحی خود اندرز می‌داد که به یهودیان و حقوق آنان به عنوان هموعان خود احترام بگذارند، و اعلام کرد که هرگونه توهین یا تعدی نسبت به یهودیان «شدیداً مجازات خواهد شد»، و

هیچ‌گونه تغییر مذهبی نباید به اجبار صورت گیرد. طوایف نکشید که امپراطور فرامین مشابهی برای بوهام، مورای، و سلیزی اتریش صادر کرد. او قدر کمکه‌های یهودیان به خزانه خود را می‌شناخت، چند یهودی را به نجیب‌ادگی ترفیع‌مقام داد، و چند تن از آنان را به‌عنوان کارشناسان امور مالی دولت به‌کار گماشت.

ولی اصلاحات وی، بنابه گزارش فرستاده فرانسه در وین، «فریاد عدم موافقت همگانی را بلند کرده است؛... تسهیلات زیادی که به یهودیان داده شده است، به‌عنوان خرابی قطعی کشور تلقی می‌شوند.» بازرگانان مسیحی از رقابت تازه اظهار تألم می‌کردند و کشیش‌ها این فرامین را به‌عنوان گذشت و تحمل در برابر بدعت‌گذاری علنی محکوم می‌کردند. بعضی از ربیها نسبت به حضور اطفال یهودی در مدارس دولتی معترض بودند، زیرا بیم آن داشتند که این مدارس جوانان یهودی را از یهودیت منحرف کنند. یوزف اصرار ورزید و، یک سال قبل از مرگش، «اجازنامه رواداری» را به گالیسی گسترش داد. یکی از شهرهای این منطقه به نام برودی آن‌قدر یهودی داشت (هجده‌هزار نفر) که امپراطور آن را «اورشلیم نوین» می‌خواند. تا هنگامی که یوزف درگذشت (۱۷۹۰)، وین خود را به اجازنامه تازه عادت داده بود، و زمینه برای فرهنگ یهودی - مسیحی وین در قرن نوزدهم آماده شد.

رویه‌مرفته، یهودیان در دنیای اسلام وضع بهتری از قلمرو مسیحیت داشتند. لیدی مری ورتلی مانتگیو، ظاهراً با مقداری مبالغه، وضع آنان را در ترکیه به سال ۱۷۱۷ چنین توصیف کرد:

یهودیان این کشور دارای قدرتی باورنکردنی هستند. آنها امتیازات بسیاری بیش از همه ترک‌های عادی و عامی دارند... آنها به‌وسیله قوانین خود مورد قضاوت قرار می‌گیرند. همه تجارت امپراطوری را در دست خود گرفته‌اند، که علت آن تاحدودی همبستگی محکم آنها در میان خود، و تا حدودی هم حالت تنبلی و فقدان پشتکار ترک‌هاست. هر یک از پاشاها از خود یک یهودی دارد که «کارگزار» اوست. آنها پزشکان، مباشران، و مترجمان مردان بزرگ هستند... بسیاری از آنها هستند که ثروتی عظیم دارند.

هم‌مرز لهستان - در روسیه یافت می‌شدند کاملاً با سرنوشت یهودیان ترکیه فرق داشت. در ۱۷۴۲ امپراطریس الیزابت پتروونا فرمان داد که «همه یهودیان باید فوراً از همه خاک امپراطوری ما تبعید شوند، و از این پس نباید به هیچ بهانه اجازه ورود به امپراطوری ما بیابند، مگر اینکه مذهب مسیحیت پیرو کلیسای یونان را بپذیرند.» تا سال ۱۷۵۳ تقریباً ۳۵۰۰۰ یهودی از روسیه اخراج شده بودند. بعضی از کسبه روسیه از امپراطریس تقاضا کردند که در این فرمان تخفیفی قایل شود؛ و استدلال می‌کردند که اخراج یهودیان بر اثر سوق‌دادن تجارت از ایالات روسیه به لهستان و آلمان، باعث کساد اقتصاد ایالات شده است. الیزابت از قایل شدن تخفیف در فرمان امتناع کرد.

وقتی که کاترین دوم به تخت سلطنت نشست، مایل بود اجازه دهد که یهودیان بار دیگر وارد روسیه شوند، ولی موقعیت خود را بر تخت سلطنت بیش از آن ناامن احساس می‌کرد که با مخالفت روحانیان روبه‌رو شود. اما نخستین تجزیه لهستان مسئله را به‌مرحله تازه‌ای رسانید. این سؤال مطرح بود که با ۲۷۰۰۰۰ یهودی که از مدتها قبل در آن قسمت از لهستان که اینک روسیه به دست آورده بود مستقر بودند چه باید کرد؟ کاترین در ۱۷۷۲ اعلام داشت که «جوامع یهودی ساکن شهرها، و مناطقی که اینک ضمیمه امپراطوری روسیه شده‌اند، کماکان از همه آزادی‌هایی که در حال حاضر دارا هستند برخوردار خواهند بود.» خودمختاری زیادی به این یهودیان لهستان داده شد، و آنها برای مشاغل امور شهری واجد صلاحیت شدند؛ ولی اجازه نداشتند از «محدوده قرارگاه» (ایالاتی که قبلاً به لهستان تعلق داشتند) به داخل روسیه مهاجرت کنند. در سال ۱۷۹۱ به یهودیان اجازه داده شد که در ایالات خرسون، توریدا، و یکاترینوسلاف - به‌عنوان وسیله‌ای سریع برای پرجمعیت کردن و تسهیل دفاع از این مناطق که بتازگی تسخیر شده بودند - سکنا گزینند. در عین حال، احساسات ضدیهود بیشتر کسبه روسیه، که ناشی از ملاحظات اقتصادی یهود بود، و احساسات مذهبی ضدیهود مردم عادی روسیه زندگی را برای یهودیان در امپراطوری مشکل و خطرناک می‌کرد.

در ۱۷۶۶، حدود ۶۲۱،۰۰۰ یهودی در لهستان بودند. آگوستوس دوم و سوم «حقوق» حمایت‌آمیزی را که حکمرانان پیشین به آنها اعطا کرده بودند مورد تأیید قرار دادند؛ ولی این ساکسیها، که با دو قلمرو و دونوع اعتقاد مذهبی (رفیقه‌هایشان به جای خود) سرگرم بودند، وقت زیادی برای خنثا کردن خصومت نژادی عوام‌الناس لهستان نداشتند. دولت مالیات‌های اضافی بر یهودیان می‌بست؛ محترمین درصدی بودند که آنها را به‌سرف تبدیل کنند، و مسئولان امور محلی و ادارشان می‌کردند که بهای سنگینی برای محافظت آنها از تعدی توده‌های مردم بپردازند؛ کشیش‌های یهودیان را به‌خاطر اینکه «با سرسختی به لامذهبی چسبیده‌اند» مورد حمله قرار می‌دادند. یک سینود کلیسایی در ۱۷۲۰ خواستار آن شد که دولت «ساختن

را تکرار کرد که تنها دلیل گذشت نسبت به یهودیان آن است که آنها به‌عنوان «یادآور شکنجه‌های مسیح به کار روند، و با وضع بردگی و نکبت‌بار خود نمونه‌ای از عذابی باشند که خداوند بر بی‌ایمانان روا می‌دارد.»

در ۱۷۱۶ یک عبرانی تغییرمذهب داده به نام «سرافینوویچ» اثری تحت‌عنوان افشای مراسم یهودیان منتشر کرد که در آن یهودیان متهم شده بودند که خون مسیحیان را برای مقاصد گوناگون جادوگری به‌کار می‌برند: از قبیل مالیدن خون به در منازل مسیحیان، مخلوط‌کردن آن با نان فطیر که در عید فصح خورده می‌شود، و خیس کردن یک پارچه حاوی ورد در خون به‌منظور حفظ یک خانه یا درآوردن رونق در کسب... یهودیان از سرافینوویچ خواستند که اگر راست می‌گوید، ادعاهای خود را ثابت کند. و یک هیئت از ربیها و اسقف‌ها را گرد آوردند تا حرف‌های او را بشنوند، سرافینوویچ حاضر نشد. بلکه کتاب خود را تجدید چاپ کرد. بکرات به یهودیان تهمت زده می‌شد که اطفال را می‌کشند تا خون مسیحی به‌دست آورند. در سالهای ۱۷۱۰، ۱۷۲۴، ۱۷۳۶، ۱۷۴۷، ۱۷۴۸، ۱۷۵۳، ۱۷۵۶، ۱۷۵۹، و ۱۷۶۰، یهودیان لهستان به‌خاطر این‌گونه اتهامات به محاکمه خوانده شدند. در بسیاری از موارد آنها مورد شکنجه قرار گرفتند، و در بعضی موارد زیر شکنجه جان سپردند؛ بعضی از آنها زنده زنده پوست بدنشان کنده شد، و بعضی از آنها بتدریج بر اثر کوبیدن میخ به بدنشان مردند. یهودیان وحشت‌زده به پاپ بندیکتوس چهاردهم متوسل شدند که جلو این اتهامات را بگیرد. شواهد له و علیه در برابر کاردینال کامپانلی قرار داده شدند، و او پس از دریافت گزارش از فرستاده پاپ در ورشو، یادداشتی صادر کرد دایر براینکه در هیچ‌یک از موارد جرم به اثبات نرسیده است. دادگاه تفتیش‌افکار رم از یادداشت کاردینال پشتیبانی کرد. فرستاده پاپ در ۱۷۶۳ دولت لهستان را آگاه ساخت که دستگاه مقدس پاپ، پس از بررسی همه شالوده‌های این خبط و اشتباه دایر براینکه یهودیان برای آماده کردن نان فطیر خود به خون انسان احتیاج دارند، به این نتیجه رسیده است که هیچ‌گونه شواهدی دال بر صحت این تعصب وجود ندارد. پاپ اینوکتیوس چهارم در ۱۷۴۷ اعلام مشابهی کرده بود. این خبط و اشتباه ادامه یافت.

ترس از قتل‌عام، که عنصری همیشگی در زندگی یهودیان لهستان بود. در ۱۷۳۴، ۱۷۵۰، و ۱۷۶۸ دسته‌هایی از قزاق‌ها و دهقانان ارتدوکس روسی گروه «آشوبگران» را تشکیل دادند؛ شهرها و دهکده‌های بسیاری را در ایالات کیف، والینی، و پادولیا ویران کردند؛ و املاک را به باد غارت دادند و یهودیان را به‌قتل رساندند، در سال ۱۷۶۸ مهاجمین یک «منشور طلایی» با خود حمل می‌کردند که به غلط به کاترین دوم نسبت داده شده بود و به موجب آن از این مهاجمین دعوت شده بود که «لهستانیها و یهودیان، و هتک‌حرمت نسبت به مذهب مقدس ما را نابود کنند»؛ در شهری به نام اومان آنها بیست‌هزار لهستانی و یهودی را به‌قتل رساندند. کاترین یک ارتش روسی فرستاد تا در سرکوب کردن مهاجمین با لهستانیها همکاری کند.

در آلمان یهودیان نسبتاً در امان و مرفه بودند، هرچند که آنها مشمول محرومیت‌های گوناگون در زندگی اقتصادی و سیاسی بودند. در بیشتر امپرنشینها مالیات‌های خاصی بر آنها بسته می‌شد. طبق قانون، تنها تعداد معدودی یهودی اجازه داشتند در برلین زندگی کنند، ولی این قانون بشدت اجرا نمی‌شد و جامعه یهودیان برلین از لحاظ تعداد و ثروت رشد کرد. قرارگاه‌های مشابهی برای یهودیان در هامبورگ و فرانکفورت وجود داشتند. در سال ۱۷۷۹ بیش از یک‌هزار بازرگان یهودی در بازار مکاره لایپزیگ شرکت کردند.

حکمرانان آلمانی، حتی امپراتورها، از یهودیان برای اداره امور مالی یا تهیه تدارکات ارتشهای خود استفاده می‌کردند. یوزف اوپنهاইمر (۱۶۹۲-۱۷۳۸)، که به نام «سوس یهودی» معروف بود، در این سمت و سمتهای دیگر به برگزیننده کاخ‌نشین در مانهایم، و کارل آلکساندر، دوک وورتمبرگ، خدمت می‌کرد. مهارت و پشتکارش او و دوک را ثروتمند کرد و دشمنان زیادی برایش فراهم آورد. او که به سوءاستفاده در ضرابخانه متهم شده بود، توسط یک هیئت بازرسان تبرئه شد و به عضویت شورای ویژه دوک ارتقا یافت، و طولی نکشید که در این شورا به صورت قدرت درجه‌اول درآمد. او مالیاتهای تازه ابداع کرد، انحصارات سلطنتی برقرار ساخت، و ظاهراً رشوه هم می‌پذیرفت و با دوک تقسیم می‌کرد. وقتی دوک پیشنهاد کرد که کلیه وجوه کلیساها در یک بانک مرکزی دولتی سپرده شوند، روحانیان پروتستان در مخالفت با دوک و وزیرش با نجبا همدست شدند. در سوم مارس ۱۷۳۷ دوک ناگهان درگذشت؛ رهبران کشوری و لشکری اوپنهاইمر و همه یهودیان شتوتگارت را دستگیر کردند. اوپنهاইمر محاکمه و محکوم شد؛ در سوم فوریه ۱۷۳۸ او را خفه کردند، و جسدش در قفسی در یکی از میدانهای عمومی آویخته شد.

ما شاهد تردد گشته به محله یهودیان فرانکفورت بوده‌ایم. یکی از قدیمترین خانواده‌های این محله نام بعدی خود یعنی «روتشیلد» را از سپر سرخرنگی که اقامتگاه این خانواده را مشخص می‌داشت اقتباس کرد. در ۱۷۵۵ مایر آمشل، از خانواده روتشیلد، به علت مرگ والدینش، در سن یازدهسالگی رئیس خانواده شد. وجود کشورهای متعدد آلمان که هر یک مسکوکات مستقلی داشت، تبدیل پول را برای مسافران ضروری می‌کرد. مایر در کودکی نرخ تسعیر پول کشورهای مختلف را آموخت و برای هر عمل تسعیر حق‌الزحمة مختصری دریافت می‌داشت. او به‌عنوان یک علاقه‌فرعی سکه‌شناسی را فرا گرفت و سکه‌های نادر را جمع‌آوری می‌کرد؛ و در عین حال یک جمع‌آوری‌کننده دیگر مسکوکات، یعنی پرنس ویلهلم حکمران هانوا، را راهنمایی می‌کرد و از او عنوان «کارگزار سلطنتی» را به‌دست آورد، و این عنوان در کسب‌وکارش در فرانکفورت به‌وی کمک می‌کرد. او در سال ۱۷۷۰ ازدواج کرد، و ثمر آن پنج پسر بود که بعدها شعب مؤسسه «روتشیلد» را در وین، ناپل، پاریس، و لندن دایر کردند. مایر به حسن قضاوت، درستکاری، و قابلیت اعتماد شهرت یافت. وقتی ویلهلم حکمران هانوا به‌عنوان حکمران

که تا سال ۱۷۹۰ او درآمد سالانه‌ای برابر ۳۰۰۰ گولدن داشت، و این مبلغ ۶۰۰ گولدن بیش از درآمد پدر گشته بود که وضع خوبی داشت. ثروت این خانواده در جنگهای انقلاب فرانسه بسرعت روبه افزایش گذارد. مایر به تهیه تدارکات ارتشها پرداخت، و پنهان کردن و گاهی به‌کار انداختن ثروتهای شاهزادگان به او سپرده می‌شد.

یهودیان کماکان در هلند و ممالک اسکاندیناوی از آزادی نسبی برخوردار بودند. جامعه یهودیان آمستردام رونق یافت. در دانمارک از گتو خبری نبود؛ یهودیان آزادانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و اختلاط ازدواج مجاز بود. آلتونا، شهر تجاری واقع در آن‌سوی رودخانه‌الزب از طرف هامبورگ، که در آن وقت متعلق به دانمارک بود، یکی از مرفه‌ترین جوامع یهودی در اروپا را داشت. در سوئد، گوستاوس سوم یهودیان را در اجرای آرام مراسم مذهبی خود مورد حمایت قرار می‌داد.

بسیاری از یهودیانی که از آزار و اذیت در لهستان یا بوهم گریخته بودند، در انگلستان پناه یافتند. تعداد آنها در این کشور از ۶۰۰۰ نفر در سال ۱۷۳۴ به ۲۶۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت، که ۲۰٬۰۰۰ نفر آنها مقیم لندن بودند. اینان در نهایت فقر به‌سر می‌بردند، ولی از فقرای خود توجه می‌کردند و از خود بیمارستانهایی داشتند. «یهودی آزادی» یک سرگرمی موردتوجه عامه بود. وقتی یهودیان به‌ورزش مشتزنی پرداختند و یکی از آنها قهرمان ملی شد، «یهودی آزادی» کاهش یافت. الزام یاد کردن سوگند مسیحی باعث می‌شد که یهودیان از مشاغل کشوری و لشکری مستثنا شوند. سیمون گیدئون، که حاضر شده بود تغییر مذهب دهد، یکی از اعضای هیئت مدیره بانک انگلستان شد. در ۱۷۴۵، هنگامی که «مدعی جوان» با یک ارتش اسکاتلندی، که عهد کرده بود جورج دوم را از سلطنت خلع کند و خاندان استوارت را به سلطنت بازگرداند، به‌سوی لندن مشغول پیشروی بود، مردم، که اعتماد خود را نسبت به پابرجایی دولت از دست داده بودند، وحشتزده شدند و خطر آن در میان بود که برای گرفتن پولهای خود به بانک هجوم برند.

گیدیون بازرگانان و اعیان یهودی را به نجات بانک رهبری کرد، آنها وجوه خصوصی خود را به بانک ریختند و خود را ملزم داشتند که اسکناسهای بانک را در برابر ارزش اسمی آن در معاملات بازرگانی خود بپذیرند. بانک از عهده تعهدات خود برآمد، اعتماد نسبت به بانک بازگشت، و «مدعی جوان» عقب رانده شد.

دولت ویکها در سال ۱۷۵۳ با بردن لایحه‌ای به پارلمنت دایر بر پیشنهاد برخورداری یهودیان از حقوق مدنی و دادن تبعیت به همه یهودیان متولد خارج، که مدت سه سال در انگلستان یا ایرلند اقامت داشتند، قدرشناسی خود را ابراز داشت. (یهودیان که در انگلستان یا ایرلند به دنیا می‌آمدند و لادتا از حق تبعیت برخوردار بودند.) اعضای مجلس اعیان و اسقفها این لایحه را تصویب کردند، و مجلس عوام، با ۹۶ رأی موافق در برابر ۵۶ رأی مخالف، آن را به تصویب رسانید. ولی مردم انگلستان که

نموده بودند چیز زیادی نمی‌دانستند یا درک نمی‌کردند، به نحوی قاطع علیه این عمل قیام کردند. اعتراضات تقریباً از همه شهرهای انگلستان به پارلمنت می‌رسیدند؛ اهل منابر و اهل میخانه‌ها در محکوم کردن این عمل دست‌به‌دست هم دادند؛ بازرگانان شکایت داشتند که رقابت بازرگانی یهودیان غیرقابل تحمل خواهد شد؛ اسقفهایی که به این لایحه رأی موافق داده بودند در خیابانها مورد توهین قرار می‌گرفتند؛ افسانه‌های قدیمی درباره قتل مسیحیان توسط یهودیان در اجرای مراسم مذهبی احیا شدند؛ صدها جزوه، شعر، تصویر مضحک، و هجویه خصومت‌آمیز به گردش درآمدند؛ زنان الیسه و سینه‌های خود را با علامت صلیب تزئین می‌کردند و نوارهایی به خود می‌بستند که این شعار روی آنها نوشته شده بود: «یهودی نمی‌خواهیم، مسیحیت برای همیشه.» رهبران ویک، که می‌ترسیدند در انتخابات آینده شکست بخورند، وسایل الغای این قانون را فراهم کردند (۱۷۵۴).

II - آرامش رازورانه

بسیاری از یهودیان، خصوصاً در لهستان، از رنجهای دنیوی به تسلیات مافوق طبیعی روی آوردند. بعضی از آنها بر اثر خواندن تلمود چشمان خود را خراب کردند؛ برخی در سر قبالة مشاعر خود را از دست دادند؛ جمعی از طرفداران سبتای صوی؛ باوجود ارتداد و مرگ این مسیح دروغین، هنوز به الوهیت وی اعتقاد داشتند، از یهودیت تلمودی دست کشیدند، و به امیدها و مراسم بدعت‌آمیز روی آوردند. یانکیو لیبکویچ، که به نامی که ترکها به او داده بودند یعنی یاکوب فرانک معروف شد، صدها تن از یهودیان لهستان را وادار کرد که وی را به عنوان تجسم مجدد صوی بپذیرند؛ او اصولی به آنها می‌آموخت که به این بدعت دوستداشتنی مسیحیان شباهت داشت که تثلیث را مرکب از خدا (پدر)، مریم (مادر)، و مسیح (پسر) آنها می‌دانست؛ سرانجام، وی پیروان خود را به کلیسای کاتولیک رهبری کرد (۱۷۵۹).

نهضت حسیدیم تاحدودی وضع خفتبار یهودیان لهستان را ترمیم کرد. مؤسس این «آیین تورع» اسرائیل بن الیعازر بود که به نام بعل شم طوو (صاحب خوب نام خدا) شهرت داشت، و از روی حروف اول اسمش به‌طور اختصار «بشط» خوانده می‌شد. او به عنوان معلم اطفال از جایی به جای دیگر می‌رفت؛ در فقری توأم با خوشرویی زندگی کرد؛ در حالت خلسه مناجات می‌کرد؛ و با گیاهان کوهی معالجات «اعجاز‌آمیز»ی انجام می‌داد. از پیروان خود می‌خواست که به مراسم کنیسه و تعالیم تلمودی کمتر توجه کنند، با ارتباطی خاضعانه ولی نزدیک مستقیماً به خداوند نزدیک شوند، خداوند را در کلیه اشکال و تجلیات طبیعت ببینند و دوست داشته باشند، چه در میان صخره‌ها و درختان، و چه در خوشی و درد؛ به پیروانش می‌گفت از زندگی به آن‌صورت

بگیرند. گاهی گفته‌های ساده او به گفته‌های مسیح شباهت داشتند. «پدری به بشط شکایت کرد که پسرش از خدا روی گردانده است، و پرسید: ای ربی، من چه باید بکنم؟ بشط پاسخ داد: او را بیش از هر وقت دوست داشته باش.» از بعضی جهات نهضت حسیدیم در لهستان با جمعیت «اخوت موراوایی»، تورعیان آلمان،

و متودیستهای انگلستان برابری می‌کرد. این نهضت با آنها که یاد شد از این جهت توافق نظر داشت که مانند آنها بر این اساس استوار بود که مذهب باید از معابد بیرون کشیده شود و به داخل قلوب برود؛ ولی ریاضتکشی و دلمردگی را مردود می‌داشت و به پیروان خود توصیه می‌کرد برقصند، از هماغوشی با همسر خود لذت ببرند، و حتی گاهگاه تا سرحد مستی باده‌گساری کنند.

هنگامی که بل‌شمطوو درگذشت (۱۷۶۰)، یک سلسله «مردان پرهیزگار» رمة گروه پیروان او را سرپرستی، و گاهی، سرکیسه می‌کردند. تلمودیان متعصب به رهبری الیاس بن سلیمان، که مردی فاضل ولی متعصب و اهل ویلنا بود با نهضت حسیدیم از طریق موعظه و تکفیر مبارزه می‌کردند، ولی به موازات مرگ لهستان (بر اثر تجزیه در سالهای ۱۷۸۲-۱۷۹۲)، تعداد آنها افزایش یافت و تا اواخر قرن آنها مدعی بودند که یکصد هزار هواخواه دارند.

مردمی که زندگیشان در روی زمین تا این حد در رنج بود و روحشان هم تا این حد به دنیای دیگر توجه داشت، نمی‌توانستند کمک زیادی به ادبیات، علوم، یا فلسفه دنیوی بکنند. تقریباً در همهجا الزام یاد کردن سوگند مسیحیت برای دانشجویان باعث می‌شد که یهودیان از دانشگاهها محروم شوند. قانون موسوی آنها آنان را از هنر صورتگری منع می‌داشت و شناخت هنر را در آنها کاهش می‌داد. آنها که به زبان عبری (که تنها اقلیت کوچکی آن را درک می‌کرد) یا به زبان «یدیش»، که هنوز زبانی ادبی نشده بود، چیز می‌نوشتند انگیزه زیادی نداشتند که غیر از تفسیرهای مذهبی یا مطالب بی‌اهمیت مورد توجه عامه آثاری ایجاد کنند. در این دوران بی‌حاصل، آنها کمک قابل ملاحظه‌ای به هنرهای عملی کردند: ژاکوب رودریگ پریر اهل بوردویک زبان ایما و اشاره برای کر و لاله‌ا ابداع کرد که مورد تحسین دیدرو، د/آلمبر، روسو، و بوفون قرار گرفت. یک شاعر یهودی نیز نوری بر دلمردگی تابانید.

موزس خاییم لوتنتساتو در سال ۱۷۰۷ در ایتالیا از والدینی به دنیا آمد که تمکن کافی داشتند تا وسایل تحصیلات خوبی برایش فراهم کنند. او از شاعران لاتینی و از شاعران ایتالیایی، مانند گوارینی، در وزن و قافیه شعری چنان مهارتی کسب کرد که توانست به ابیات عبری خود چندان سجع‌روان و جذابیت برظرافتی بدهد که نظیر آن را این زبان از زمان یهودا هالوی به بعد کمتر به خود دیده بود. در سن هفدهسالگی نمایشنامه‌ای درباره شمشون و فلسطیان ساخت. سپس به مطالعه زهره، که کتاب مقدس قباله بود، پرداخت. تخیلات رازورانه این کتاب نیروی تخیل او را به خود جلب کردند، و وی بعضی از این

فکر انداخته بودند که الهام الهی یافته است) به شعر درآورد. او زهر دیگری نوشت و اعلام داشت که مسیحایی موعود یهودیان است. ربیهای ونیز او را تکفیر کردند (۱۷۳۴)؛ وی به فرانکفورت - آم - ماین گریخت و در آنجا ربیها او را وادار کردند که از توهمات مسیحایی خود دست بکشد. به آمستردام رفت و در آنجا مورد استقبال جامعه یهودیان قرار گرفت. وی مانند اسپینوزا با صیقل دادن عدسیهای دوربینی امرار معاش می‌کرد؛ و مطالعات قباله‌ای خود را از سر گرفت. در ۱۷۴۳ نمایشنامه‌ای به زبان عبری نوشت که شکوه متقیان نام داشت. این نمایشنامه باوجود آنکه اسامی معنی به عنوان شخصیت‌های نمایشنامه در آن به کار رفته بودند، مورد تحسین کسانی قرار گرفت که صلاحیت قضاوت داشتند. در این نمایشنامه چنین عنوان شده بود که «جهل عمومی»، که توسط «حیله» و «فریب» حفظ می‌شود، مولد «حماقت» است، که به سهم خود بکرات «خرد» را با ناکامی رویه‌رو می‌کند و «شایستگی» را از پاداش خود محروم می‌دارد، تا اینکه سرانجام، «عقل» و «شکیبایی»، با آشکار کردن «حقیقت»، بر «فریب» چیره می‌شوند. ولی منظور لوتنتساتو از «حقیقت» قباله بود. در ۱۷۴۴ او به فلسطین رفت، به امید اینکه به عنوان مسیح مورد استقبال قرار گیرد، ولی در عکا از بیماری طاعون در سن سی و نه سالگی درگذشت (۱۷۴۷). او آخرین ندای فصیح یهودیت قرون وسطی بود، درست همان‌طور که

III - موزس مندلسون

نخستین ندای مهم یهودیتی بود که از انزوای دفاعی بیرون می‌آمد و با افکار دوران جدید در تماس واقع می‌شد.

موزس مندلسون، که دوست و مخالف کانت، دوست و الهامبخش لسینگ، و پدر بزرگ فلیکس مندلسون بود، یکی از شریفترین شخصیت‌های قرن هجدهم بود. پدرش مناخیم مندل در یک مدرسه یهودی در دساو منشی و معلم بود. این «موسای سوم»، که در ششم سپتامبر ۱۷۲۹ به دنیا آمد، با چنان شور و حرارتی به مطالعه می‌پرداخت که به خمیدگی دائمی ستون فقرات مبتلا شد. در سن چهارده سالگی به برلین فرستاده شد تا در زمینه تلمود مطالعات بیشتری بکند؛ در آنجا از تعالیم تلمود تقریباً لفظ به لفظ پیروی می‌کرد: «نان را با نمک بخورید، آب را به اندازه بپاشامید، روی زمین سخت بخوابید، با محرومیت زندگی کنید، و خود را با تورات مشغول دارید.» او مدت هفت سال به یک اطاق زیرشیرانی اکتفا کرد، قرص نان هفتگی خود را برای جیره روزانه با خط علامتگذاری می‌کرد، و درآمد ناچیزی از طریق نسخه‌برداری از اسناد باخط زیبایش به دست می‌آورد. در برلین خود را غرق در آثار موسی بن میمون کرد، از زندگی آن «موسای دوم» جرئت و شهامت یافت، و از آثار و نحوه زندگی او آموخت که غرور خود را

برلین به وی لاتینی، ریاضیات، و منطق آموختند. ترجمه آثار لاک را خواند، سپس به آثار لایبنیتز و ولف روی آورد، و طولی نکشید که مفتون فلسفه شد. نوشتن آلمانی را به سبکی چنان سلیس و روشن آموخت که در ادبیات کشورش در آن دوران نادر بود.

وقتی در سن بیست و یک سالگی در خانواده اسحاق برنهارد معلم شد، دوران فقرش به پایان رسید. برنهارد در برلین یک کارخانه ابریشم‌بافی داشت، چهار سال بعد موزس دفتردار، سپس کارگزار سیار، و سرانجام یکی از شرکای مؤسسه شد. او ارتباط خود را با کارش تا پایان عمر به نحوی فعالانه حفظ کرد، زیرا مصمم بود که به محبوبیت و درآمد مالی کتابهایش متکی نباشد. احتمالاً در سال ۱۷۵۴ با لسینگ، ظاهراً در یک بازی شطرنج، آشنا شد و به این ترتیب دوستی آغاز شد که، با وجود اختلاف نظرهای فلسفی، تا زمان مرگ لسینگ دوام کرد. در ۱۶ اکتبر ۱۷۵۴ لسینگ به یکی از دوستانش نوشت: «مندلسون مردی بیست و پنج ساله است که بدون هیچ‌گونه تحصیلات [دانشگاهی]، در زمینه زبان، ریاضیات، و شعر موفقیت‌های بزرگی به دست آورده است. اگر همدینانش بگذارند او به مرحله بلوغ فکری برسد، من در او مایه افتخار برای ملت خودمان پیش‌بینی می‌کنم. ... صراحت لهجه و روحیه فیلسوفانه او باعث می‌شوند که من، از پیش، به او به چشم یک اسپینوزای دوم نگاه کنم.» مندلسون هم به سهم خود می‌گفت که یک کلمه یا یک نگاه دوستانه از جانب لسینگ همه غمها و افسردگی‌ها را از فکر او می‌زداید.

در ۱۷۵۵ لسینگ ترتیبی داد که محاورات فلسفی اثر مندلسون منتشر شود، این اثر، اندیشه‌های اسپینوزا و لایبنیتز را مطرح، و از آنها دفاع می‌کرد. در همان سال، این دو دوست بر روی مقاله‌ای به نام آیا پوپ یک عالم مابعدالطبیعه است؟ همکاری کردند. در این مقاله استدلال کردند که شاعر انگلیسی (پوپ) از خود فلسفه‌ای نداشته، بلکه فقط آثار لایبنیتز را به شعر درآورده است. همچنین در سال ۱۷۵۵ مندلسون نامه‌هایی درباره احساسات را منتشر کرد. این نامه‌ها در حکم پیش‌زمینه نظرات کانت بود دایر بر اینکه احساس زیبایی از خواهش و تمایل کاملاً جدا و مستقل است. این نشریات باعث شدند که این یهودی جوان به «مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه» در برلین، که آن‌قدرها هم پرآرامش نبود، با حسن قبول کامل وارد شود. او به وسیله لسینگ با فریدریش نیکولای آشنا شد. او و نیکولای با یکدیگر به خواندن زبان یونانی پرداختند و طولی نکشید که وی آثار افلاطون را به زبان اصلی می‌خواند؛ مندلسون به نیکولای کمک کرد تا نشریه کتابخانه ادبیات و هنرهای زیبا را دایر کند، و برای این نشریه و نشریات دیگر مقالاتی می‌نوشت که نفوذ نیرومندی در اندیشه‌های جاری در زمینه نقد ادبی و هنری اعمال می‌کردند.

در این هنگام مندلسون به قدر کافی احساس تأمین می‌کرد که از خود خانواده‌ای تشکیل دهد. در ۱۷۶۲ او

زناشویی بست. هردو آنها به سن عقل رسیده بودند و این وصلت برای هردو خوشبختی بسیار بهبار آورد. وقتی آنها ماه غسل خود را می‌گذراندند، مندلسون در مسابقه مقاله‌نویسی فرهنگستان برلین شرکت کرد. موضوع مقاله این بود: «آیا علوم مابعدالطبیعه همچون علوم ریاضی قابلیت پذیرش شواهد و ادله را دارند؟» ایمانوئل کانت هم در میان شرکت‌کنندگان بود. مقاله مندلسون جایزه را ربود (۱۷۶۳) و برای او پنجاه دوکات جایزه و شهرت بین‌المللی آورد.

یکی از شرکت‌کنندگان در مسابقه توماس آبت یکی از استادان دانشگاه فرانکفورت آن‌در‌اودر بود. او در مکاتبات دراز مدتی با مندلسون درباره فناپذیری روح اظهار شک می‌کرد و در عین حال متالم بود که از دست رفتن این اعتقاد ممکن است پایه قوانین اخلاقی را ویران کند و اشخاص بدبخت را از آخرین تسلائی خود محروم بدارد. تا حدودی بر اثر این مکاتبات، مندلسون مشهورترین اثر خود را به نام فایدون، یا فناپذیری روح به رشته تحریر درآورد. این اثر، مانند سرمشق اصلی آن که متعلق به افلاطون بود، به‌صورت یک محاوره و به سبک عامه‌پسند قالب‌گیری شده بود. در این کتاب استدلال شده بود که روح انسان آشکارا با ماده فرق دارد؛ بنابراین می‌توان اعتقاد داشت که سرنوشت روح و جسم یکی نیست؛ و اگر ما به خداوند اعتقاد داشته باشیم، بسختی می‌توانیم تصور کنیم که او با نشان دادن نهال امیدی که اساس و پایه‌ای در حقیقت نداشته باشد، ما را فریب دهد. علاوه بر آن [همان‌طور که کانت بعداً این عقیده را ابراز داشت]، روح گرایش طبیعی به‌سوی تکامل خویش دارد. این تکامل را نمی‌توان در دوران زندگی انسان تأمین کرد؛ بدون شک خداوند باید به روح اجازه دهد که پس از مرگ جسم باقی بماند. مندلسون احساس می‌کرد که «بدون خداوند، توجه و خواست خداوندی، و فناپذیری روح، همه خوبیهای زندگی ارزش خود را در نظر من از دست می‌دهند، و زندگی خاکی ما مانند آن خواهد بود که شب‌هنگام در باد و باران بدون امید تسلا بخش یافتن پناهگاهی سرگردان باشیم.» امثله و شواهدی که در تأیید این نظر ذکر می‌شدند استحکام زیادی نداشتند، ولی سبک اثر بسیاری از خوانندگان را به شوق و شغف می‌آورد؛ چنین به‌نظر می‌رسید که جذبه محاورات افلاطون بار دیگر زنده شده است؛ در حقیقت لقب «افلاطون آلمان» به صورت نام دیگری برای مندلسون درآمد. این کتاب کوچک پانزده بار تجدید چاپ، و تقریباً به همه زبانهای اروپایی و همچنین عبری ترجمه شد، و در زمان خود پرخواننده‌ترین کتاب غیرداستانی در آلمان بود. هردو و گوته به گروه تمجیدکنندگان از آن پیوستند. لاووتر از نویسنده آن دیدن کرد، سروصورت او را مورد آزمایش قرار داد، و اعلام داشت که هر برجستگی یا خط در سروصورتش افشاکننده روح سقراط است.

مسیحیان، از فرقه‌های گوناگون، این یهودی فصیح را مورد تحسین قرار دادند و دو راهب فرقه بندیکتی از او اندرز معنوی خواستند. ولی در ۱۷۶۹ لاووتر، که نسبت به الاهیات همان شور و حرارتی را داشت که در مورد مجسمه‌شناسی

دایر بر اینکه مسیحی شود، هیجانی ناگهانی به‌راه انداخت. مندلسون در اثر خود تحت‌عنوان نامه به آقای دیاکونوس لاووتر (۱۷۷۰) به این تقاضا پاسخ داد. او به وجود معایبی در زندگی یهودیان اعتراف کرد، ولی متذکر شد که این‌گونه معایب در هر مذهبی در طول تاریخ پدید می‌آید. او از لاووتر تقاضا کرد به مشقاتی که یهودیان در قلمرو مسیحیت متحمل می‌شوند توجه کند، و افزود: «کسی که می‌داند ما اینک در چه وضعی هستیم، و آن که قلبی بشر دوستانه دارد، بیش از آنچه من بتوانم بیان دارم درک خواهد کرد؛» و چنین نتیجه‌گیری کرد: «من درباره اصول و اساس ایمان خودم چنان اطمینانی دارم ... که خدا را به شهادت می‌گیرم که تا زمانی که روح کیفیتی دیگر به خود نگیرد، به ایمان اساسی خود پایبند خواهم بود.» لاووتر تحت‌تأثیر قرار گرفت و با فروتنی پوزش خواست که چنین تقاضایی کرده است. ولی گروهی از جزوه‌نویسان مندلسون را به‌عنوان یک کافر مورد حمله قرار دادند، و بعضی از یهودیان بنیادگرا او را به‌خاطر اعتراف به اینکه مفاسدی وارد رسوم مذهبی یهودیان شده است محکوم کردند. برای مدتی این مشاجره بیش از امور سیاسی ملی، یا اختلال سلامت فردی، ایجاد بحث کرد.

بر اثر این شور و شر، سلامت خود مندلسون نیز لطمه دید؛ در ۱۷۷۱ وی مدت چند ماه ناچار شد که از هرگونه فعالیت فکری خودداری کند. پس از بازیافت نیروی خود وقتش را بیش از پیش صرف کمک به

هم‌مذهبان خود کرد. وقتی بعضی از ایالات سویس خود را برای تضییقات بیشتری علیه یهودیان آماده می‌ساختند، او از لائوتر خواست که مداخله کند. لائوتر چنین کرد، و نتایج خوبی از آن حاصل شد. هنگامی که مقامات درسدن درصدد برآمدند چند صد یهودی را اخراج کنند، مندلسون از دوستی خود با یک مأمور محلی استفاده کرد تا نوعی سازش به‌عمل آید. او در سال ۱۷۷۸ شروع به انتشار ترجمه آلمانی خود از اسفارخمسه کرد، و این ترجمه، که در ۱۷۸۳ انتشار یافت، طوفان دیگری برانگیخت. مندلسون برای نوشتن پاره‌ای از تفسیرهای متن، هرتس هومبرگ را به‌کار گمارد. هومبرگ با یهودیان برلین، که به‌طور کامل با کنیسه قطع رابطه کرده بودند، محشور و معاشر بود. چند تن از ربیها خواندن این ترجمه را تحریم کردند، ولی ترجمه به داخل جوامع یهودی راه یافت؛ یهودیان کم‌سن‌وسال از روی آن آلمانی می‌آموختند. و نسل بعدی یهودیان به شرکت فعالانه در زندگی فکری آلمان پرداخت. در خلال این احوال (۱۷۷۹)، لسینگ نمایشنامه خود ناتان خردمند را منتشر کرد، که صدها خواننده آن را به‌عنوان تجلیلی از دوست یهودی وی تعبیر کردند.

مندلسون، که در این هنگام در اوج شهرت و نفوذ خود بود، مارکوس هرتس را وادار کرد که اثبات حقانیت یهودیان را، که منسی بن اسرائیل در سال ۱۶۵۶ خطاب به مردم انگلستان نوشته بود، به آلمانی ترجمه کند. او به این ترجمه یک پیشگفتار درباره «نجات یهودیان» (۱۷۸۲) افزود. در این پیشگفتار، وی از ربیها تقاضا کرد که از حق تکفیر خود دست بکشند.

۱۷۸۳ با اثری بلیغ تحت‌عنوان درباره مرجعیت مذهبی و یهودیت دنبال این کار را گرفت. در این اثر او ایمان یهودی خود را مجدداً تأیید کرد، از یهودیان دعوت به‌عمل آورد که از گتوها بیرون آیند و نقش خود را در فرهنگ غربی ایفا کنند، اصرار داشت که کلیسا و دولت از هم تفکیک شوند، هرگونه اجبار در معتقدات مذهبی را محکوم ساخت، و پیشنهاد کرد که معیار قضاوت درباره دولتها میزان اتکالی آنها به ترغیب باشد نه به اعمال زور. کانت نیز، که در این وقت در اوج شهرت خود بود، نامه‌ای به نویسنده این اثر نوشت که حق است در تاریخچه دوستیها جایی داشته باشد؛ او گفت:

من این کتاب را مبشر اصلاحی بزرگ می‌انگارم که نه‌تنها بر ملت شما، بلکه بر ملل دیگر نیز تأثیر خواهد گذارد. شما موفق شده‌اید مذهب خود را با چنان درجه‌ای از آزادی وجدان ترکیب کنید که هیچ‌گاه امکانپذیر بودن آن تصور نمی‌شد. ... شما در عین حال به‌نحوی چنان روشن و کامل لزوم آزادی نامحدود وجدان در هر مذهب را نشان داده‌اید که مآلاً کلیسای [لوتری] ما نیز هدایت خواهد شد تا توجه کند چگونه آنچه را که مغل وجدان است یا بر آن ظلم روا می‌دارد، از میان خود بردارد.

رهبران سنت‌گرا، اعم از مسیحی یا یهودی، به این کتاب حمله کردند، ولی کتاب کمک عظیمی به آزادی و غربی شدن یهودیان کرد.

در ۱۷۸۳، مندلسون با آنکه فقط پنجاه‌وچهار سال داشت، پیوسته از نظر جسمانی و سلامت ضعیف بود و احساس می‌کرد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. در سالهای آخر عمر خود سخنان آموزنده‌ای به اطفال و بعضی از دوستان خود در تشریح معتقدات مذهبی خویش می‌گفت؛ این سخنان در ۱۷۸۵ تحت‌عنوان ساعات صبح، یا سخنانی درباره وجود خداوند منتشر شدند. او در آخرین سال عمر خود، وقتی با خواندن کتابی نوشته یاکوبی متوجه شد که دوست عزیزش لسینگ، که اینک مرده بود، مدتها طرفدار مذهب وحدت وجود اسپینوزا بود، یکه خورد. او نمی‌توانست این مطلب را باور کند. و دفاع پرحرارتی تحت‌عنوان تقدیم به دوستداران لسینگ نوشت. وقتی دست‌نوشته را نزد ناشران می‌برد، سرما خورد؛ و در خلال آن بیماری، در چهارم ژانویه ۱۷۸۶، بر اثر سکت درگذشت. مسیحیان در برپا کردن مجسمه‌ای از او در دساو، شهری که وی در آن متولد شده بود، به یهودیان پیوستند.

مندلسون یکی از متنفذترین شخصیت‌های نسل خود بود. جوانان یهودی، که از نوشته‌ها و عبور موفقیت‌آمیز وی از مرزهای مذهبی الهام گرفته بودند، از گتوها خارج شدند و طولی نکشید که در زمینه ادبیات، علوم،

و فلسفه مقام و منزلتی برای خود کسب کردند. مارکوس هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت؛ او چند دوره از دوره‌های آموزشی کانت را گرفت و دستیار و دوست این معرفت‌شناس بزرگ شد. او بود که با خواندن نسخه خطی نقد عقل محض

وقتی به برلین بازگشت، به عنوان پزشک، کارش رونق گرفت و در رشته‌های فیزیک و فلسفه به مستمعین مسیحی و یهودی درس می‌داد. همسر وی هنریتا، که زیبا و صاحب کمال بود، سالونی دایر کرد که در آغاز قرن نوزدهم محفل عمده‌ای برای روشنفکران برلین بود؛ ویلهلم فون هومبولت، شلایر ماکر، فریدریش شلگل، میرابو «پسر»، و دیگران به این سالون می‌آمدند. ... اختلاط اندیشه‌هایی که از این تجمع حاصل می‌شد احتمالاً باب طبع مندلسون نبود. چند تن از فرزندان تغییرمذهب دادند و به مسیحیت گرویدند. دو تن از دخترانش در یک «دسته فضیلت»، که «پیوندهای انتخابی» را بیش از وفاداری در ازدواج محترم می‌داشتند، به هنریتا هرتس پیوستند. هنریتا با شلایر ماکر روابطی داشت؛ دوروتئا مندلسون شوهر خود را رها کرد تا رفیق و سپس همسر باوفای فریدریش شلگل شود، و سرانجام یک کاتولیک کلیسای رم شد. هنریتا مندلسون نیز مذهب کلیسای رومی را پذیرفت، و آبراهام مندلسون باعث شد که فرزندان، از جمله فلیکس، به شیوه مذهب لوتری تعمید داده شوند. ربیهای سنت‌گرا مدعی بودند که احساس بیم آنها موجه بوده است. اینها نتایج اتفاقی آزادی جدید بودند؛ جنبه‌های پردوامتر نفوذ مندلسون در آزادی فکری، اجتماعی، و سیاسی یهودیان ظاهر شدند.

IV - به‌سوی آزادی

آزادی از نظر فکری در این هنگام صورت حاسکالاه را به خود گرفت؛ این کلمه به معنای خرد بود، ولی در این سیاق، منظور از آن نهضت روشنگری یهودیان، همچنین شورش تعداد روزافزونی یهودی علیه تسلط ربیها و تلمود، و عزم آنها بر این بود که به‌خوبی فعالانه در جریان افکار تازه قرار گیرند. این شورشیان آلمانی آموختند و بعضی از آنها، خصوصاً خانواده‌های بازرگانان یا کارشناسان امور مالی، فرانسه یاد گرفتند. آنها آثار آدلفران آلمانی مانند لسینگ، کانت، ویلانت، هردر، شیلر، و گوته را می‌خواندند و بسیاری از آنها به تخصص در آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلسیوس، و د/اولباک پرداختند. میان یک گروه از یهودیان آزادی‌طلب که شوق تجدد داشتند و یهودیان محافظه‌کار که احساس می‌کردند سرسپردگی به تلمود و کنیسه تنها راه حفظ یکپارچگی مذهبی، نژادی، و اخلاقی قوم یهود است، انشعابی ایجاد شد.

نهضت حاسکالاه از آلمان به‌سوی جنوب، یعنی به گالیسی و اتریش، و به‌سوی شرق، یعنی به بوهم، لهستان، و روسیه، گسترش یافت. در اتریش بر اثر اجازه‌نامه رواداری یوزف دوم، که از یهودیان دعوت می‌کرد وارد مدارس غیریهودی شوند، این گسترش تسریع یافت. هنگامی که ربیهای محافظه‌کار با این عمل مخالفت کردند، نفتالی وسلی شاعر

تصویب کنند. او به نسل جوان اصرار می‌کرد که به جای زبان یدیش، عبری و آلمانی یاد بگیرند و علوم و فلسفه و همچنین کتاب مقدس و تلمود بیاموزند. ربیهای اتریش نظرات او را مردود داشتند؛ رهبران یهودیان در تریست، ونیز، فرارا، و پراگ آنها را پذیرفتند. از آن زمان تا زمان حاضر، یهودیان به علوم، فلسفه، ادبیات، موسیقی، و حقوق، به میزانی بمراتب بیش از تناسب تعداد جمعیت خود، کمک کرده‌اند.

تحولات فکری و اقتصادی باعث تشویق آزادی یهودیان شد. فضایی کاتولیک مانند ریشار سیمون دانش رهبران مذهبی یهود را به شاگردان مسیحی کتاب مقدس شناساندند. و عالم الاهیات پروتستان به نام ژاک باناژ کتابی با لحن عطف‌آمیز تحت عنوان تاریخ مذهب یهودیان نوشت (۱۷۰۷). توسعه بازرگانی و امور مالی مسیحیان و یهودیان را در تماسهایی آورد که گاهی باعث برانگیخته شدن، ولی اغلب باعث کاهش خصومت مذهبی می‌شدند. کارشناسان امور مالی یهودی نقشهای مفید میهن‌پرستانه‌ای در حکومت‌هایی چند ایفا کردند.

در این هنگام ندهایی از ناحیه مسیحیان حاکی از پیشنهاد پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی برخواست. در ۱۷۸۱، کریستیان ویلهلم دوهم، که دوست مندلسون بود، به پیشنهاد مندلسون، جزوه تاریخی خود را به نام درباره بهبود وضع مدنی یهودیان در آلمان منتشر کرد. انگیزه این کار تقاضانامه‌ای بود که یهودیان آلاس برای مندلسون فرستادند و از او خواستند که اعتراضنامه‌ای علیه محرومیت‌های آنان تنظیم کند. دوهم این کار را به عهده گرفت، آن را گسترش داد، و به صورت یک تقاضای عمومی برای آزادی یهودیان درآورد. او با شرح جزئیاتی مؤثر مشکلات و موانعی را که یهودیان در اروپا به آن دچار بودند توصیف کرد و زیبایی را که تمدن غرب بر اثر استفاده‌ای چنین ناچیز از استعدادهای فکری یهودیان متحمل می‌شد خاطرنشان ساخت. او گفت: «این اصول مستثنا داشتن، که هم با موازین انسانی و هم با موازین سیاسی منافات دارند، یادگار قرون تاریک بوده‌اند و شایسته دوران روشنگری عصر ما نیستند.» دوهم پیشنهاد کرد که به یهودیان آزادی کامل عبادت، ورود به مؤسسات آموزشی و کلیه مشاغل و برخورداری از کلیه حقوق مدنی، بجز مشاغل رسمی که عجلتاً برای آن هنوز آمادگی نداشتند، داده شود.

رسالة او در بسیاری از کشورها مورد تفسیر و اظهار نظر قرار گرفت. بعضی از مخالفین او را متهم کردند که قلم خود را به یهودیان فروخته است، ولی چند تن از روحانیان پروتستان به حمایت از او برخاستند. یوهان فون مولر، تاریخ‌نویس سوییسی، از او پشتیبانی کرد و خواستار آن شد که آثار موسی بن میمون به آلمانی یا فرانسه ترجمه شوند. اجازه‌نامه رواداری مورخ ۱۷۸۲ در اتریش، و آزادی سیاسی یهودیان در کشورهای متحد آمریکا (۱۷۸۳) به نهضت آزادی‌بخش نیرو بخشیدند. دولت فرانسه با از میان بردن مالیات‌های شخصی (۱۷۸۴)، که بر یهودیان بار سنگینی تحمیل کرده بود، عکس‌العمل ناچیزی در برابر

داد. مارکی دو میرابو با مالزوب در تأمین این معافیت همکاری کرد؛ و پسرش کنت دو میرابو با مقاله خود به نام درباره مندلسون و اصلاح وضع سیاسی یهودیان (۱۷۸۷) به این جریان کمک کرد. آبه هانری گرگوار با مقاله‌ای تحت عنوان درباره تجدید حیات مادی، معنوی، و سیاسی یهودیان، که برنده جایزه هم شد، به پیشبرد این هدف کمک کرد (۱۷۸۹).

آزادی سیاسی نهایی تنها همراه انقلاب در فرانسه تحقق یافت. اعلامیه حقوق بشر، که مجمع ملی در ۲۷ اوت ۱۷۸۹ انتشار داد، این مطلب را به‌طور ضمنی بیان داشت و در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱، مجلس مؤسسان به همه یهودیان فرانسه حقوق مدنی کامل اعطا کرد. ارتش‌های انقلاب یا ناپلئون برای یهودیان هلند در

۱۷۹۶، ونیز در ۱۷۹۷، ماینتس در ۱۷۹۸، رم در فصل بیست و ششم

از ژنو تا استکهلم

۱۷۵۴-۱۷۹۸

I - سویسیها: ۱۷۵۴-۱۷۹۸

برای آن‌ده از ما که در میان بهشت مناظر سویس از آرامش لذت برده و از شهادت و درستکاری مردم آن الهام و انگیزه یافته‌ایم، درک این مطلب مشکل است که در پس این خلق‌وخوی آرام کشاورزی صبورانه، و پشتکار پیوسته‌ای که اروپا در آن وقت از آن تحسین می‌کرد - و هنوز هم می‌کند - مبارزات طبیعی نژاد علیه نژاد، زبان علیه زبان، مذهب علیه مذهب، کانتون علیه کانتون، و طبقه علیه طبقه وجود داشت.

سویسیها به مقیاس مختصر خود تقریباً بهطور کامل به کمال مطلوبی که آبه دو سن - پیر مجسم داشته بود و روسو و کانت رؤیای آن را در سر می‌پروراندند جامعه تحقق پوشاندند. این کشور عبارت بود از يك كنفدراسیون از ایالاتی که در امور داخلی مستقل بودند، ولی تعهد داشتند که در روابط خود با دنیایی که آنان را احاطه کرده بود متحداً عمل کنند. در سال ۱۷۶۰ «اتحاد سويسی» به منظور پیشبرد اهداف ملی، نه ایالاتی، و متحد کردن نهضتهای پراکنده برای اصلاحات سیاسی تشکیل شد.

ولتر که در آن نزدیکیها زندگی می‌کرد، جمعیت سويس را در سال ۱۸۶۷ به ۷۲۰،۰۰۰ نفر تخمین می‌زد. بیشتر آنها زمین کشت می‌کردند یا تالک پرورش می‌دادند و شیبها را تقریباً تا قله کوهها کرت‌بندی می‌کردند. صنعت نساجی در حال رشد بود، خصوصاً در استان سن - گال و کانتون زوریخ؛ مراکز صنعتی دیگر در گلاروس، برن، و بال شکل می‌گرفتند؛ و ژنو و نوشاتل مراکز بزرگ ساعتسازی بودند، کارگزارانی که در سراسر اروپا پراکنده بودند، از لندن گرفته تا قسطنطنیه (که هشتادوهشت نفر از این کارگران را داشت)، برای ژنو يك تجارت صادراتی بهوجود آوردند که سرعت این شهر را، که در کنار رود رون قرار دارد، ثروتمند می‌کرد. بر تعداد بانکها افزوده شد، زیرا بانکداران سويسی به‌خاطر امانت و درستی شهرتی

در اینجا نیز، مانند هر جای دیگر، استعدادها و تواناییها به اقلیتی از مردان محدود بودند و به تمرکز ثروت منجر می‌شدند. عموماً این ایالت تحت حکومتهاي اولیگارشی بودند که طرز رفتارشان مانند هر طبقه حاکمه دیگر بود. نجیبزادگان حامی ادبیات، علوم، و هنر بودند، ولی در برابر هرگونه اقدامی برای گسترش حق رأی مقاومت می‌کردند. گبین، که در لوزان می‌زیست، حکومت اولیگارشی برن را متهم می‌کرد که مانع رشد صنعت در استانهای مستقل خود می‌شود و سطح زندگی را در این استانها پایین نگاه می‌دارد؛ و فلسفه آن بر این اصل استوار است که «اتباع فقیر و مطیع بر اتباع ثروتمند و متمرد ترجیح دارند.» انجمنهایی برای الغای امتیازات اقتصادی یا سیاسی بکرات تشکیل شدند، ولی دولت و کلیسا دست‌به‌دست هم می‌دادند و جلو آنها را می‌گرفتند. مبارزات طبقاتی در تمام طول قرن هجدهم اوضاع ژنو را گاه‌به‌گاه مغشوش می‌کرد. از ۱۷۳۷ تا ۱۷۶۲ آرامشی نسبی در این شهر حکمفرما بود، ولی سوزاندن کتاب امیل توسط انجمن شهر در ۱۷۶۲ جنب‌وجوشی برای گسترش حق رأی به‌راه انداخت. روسو و ولتر هر دو به این نهضت کمک کردند، و پس از مشاجرة بسیار، نجیبزادگان سهم کوچکی در حکومت به طبقه متوسط دادند.

این وضع سه‌چهارم جمعیت، یعنی طبقه اصلی (ناتیف)، را کاملاً محروم از حق رأی باقی می‌گذاشت. «ناتیفها» کسانی بودند که در ژنو به‌دنیا آمده، ولی از والدین غیربومی بودند. این افراد همچنین از بیشتر حرفه‌ها، مشاغل نظامی، و از مقام استادی در اصناف ممنوع بودند و نیز اجازه نداشتند به «شورای بزرگ» و «شورای کوچک»، (که بر این جمهوری حکومت می‌کردند، عرضحال بدهند، ولی از آنها مالیاتهای سنگینی گرفته می‌شد. در ۴ آوریل ۱۷۶۶ يك هیئت نمایندگی از «ناتیفها» به فرنه رفت و از ولتر خواست به آنها کمک کند تا حق رأی به‌دست آورند. ولتر به آنها گفت:

دوستان من، شما کثیرالعدمتربین طبقه يك اجتماع مستقل و زحمتکش را تشکیل می‌دهید و در بردگی هستید. شما تنها خواستار آن هستید که از حقوق طبیعی خود بهره‌مند باشید، این عادلانه است که با چنین خواست معقولی موافقت شود. من با همه نفوذی که دارم به شما خدمت خواهم کرد. ... و اگر شما را مجبور کنند از کشوری که بر اثر زحمات شما رونق و رفاه می‌یابد خارج شوید، من قادر خواهم بود که در جای دیگر به شما خدمت، و از شما دفاع کنم.

اشراف و افراد طبقه متوسط دست‌به‌دست هم داده بودند تا در برابر تقاضای «ناتیفها» مقاومت کنند، و تنها کاری که ولتر می‌توانست انجام دهد این بود که هر تعداد ممکن از ازارمندان ناراضی را که به سراغش می‌آمدند در قرارگاه صنعتی خود با خوشرویی بپذیرد (۱۶۷۸). در ۱۷۸۲ «ناتیفها» به شورش برخاستند که نجیبزادگان را از مسند قدرت سرنگون کرد

ساردني متوسل شدند. اين قدرتها دخالت کردند، شورش فرو نشست، و حکومت اوليگارشني دوباره برقرار شد. «ناتيفها» ناچار بودند به انتظار انقلاب فرانسه باشند تا برايشان آزادي بياورد.

در اين ثلث قرن هجدهم، ايالات سويس شخصيتهايي به وجود آوردند که شهرت بين المللي يافتند. يوهان هاینريش پستالوزي يکي از آن افراد نادري بود که عهد جديد را به عنوان راهنماي طرز رفتار تلقی مي کنند. او با روسو هم عقیده بود که تمدن بشر را فاسد کرده است، ولي احساس مي کرد که اصلاحات از طريق نوسازي طرز رفتار انسان به وسيله آموزش انجام پذير است نه از طريق قوانين و مؤسسات جديد. او در سراسر عمر خود از اطفال، خصوصاً اطفال فقير، و بالاتر از همه اطفال بي خانمان، استقبال مي کرد، به آنها پناه و آموزش مي داد، و در تعليم آنها اصول آزادمنشانه اميل روسو را به کار مي بست، و افکاري هم از خود به آنها مي افزود. او نظرات خود را در کتابي که در زمرة پر خواننده ترين کتابهاي آن نسل بودند ارائه کرد. در داستان وي، لينهارت و گرتروود (۱۷۸۱-۱۷۸۷)، نشان داده شده است که قهرمان زن آن از راه کوشش در رفتار با مردم، به همان صورت که مسيح رفتار مي کرد، و از طريق تربيت اطفال خود با توجه صبورانه نسبت به کششها و استعدادهاي طبيعي آنان، وضع يك دهکده را اصلاح مي کند. پستالوزي در نظر داشت به اطفال، تا آنجا که حقوق ديگران اجازه مي داد، آزادي دهد. آموزش اوليه بايد با ارائه سرمشق آغاز شود و با اشياء حواس، و تجربه تعليم دهد نه با کلمات، اندیشه ها، يا تلقين طوطي وار. پستالوزي روش خود را در مدارس گوناگون سويس، و در درجه اول در ايورودن، به موقع اجرا گذارد. در آنجا تالران، مادام دوستال، و ديگران از او دين کردند، و از آنجا نظريات وي به سراسر اروپا پخش شدند. ولي گوته شکايت داشت که مدارس پستالوزي افرازي بي ادب، متفرعن، بي انضباط، و فردگرا بار مي آورند.

انگليکا کاوفمان، که در کانتون گريزون به دنيا آمده بود، به عنوان مشهورترين زن هنرمند آن دوران با مادام ويژه - لوبرن رقابت مي کرد. وي حتي در سن دوازده سالگي، علاوه بر اينکه موسيقيدان خوبي بود، چنان خوب نقاشي مي کرد که اسقفها و نجبا در برابرش مي نشستند تا او تصويرشان را بکشد. در سيزده سالگي (۱۷۵۴) پدرش او را به ايتاليا برد و در آنجا وي به تحصيلات خود ادامه داد و در همه جا، به سبب هنرمندي و جذبه شخصي، مورد احترام و تجليل قرار گرفت. او، که در سال ۱۷۶۶ به انگلستان دعوت شده بود، با تصويري که از گريک بازيرگر برجسته انگليسي کشيد، جنب و جوشي به راه انداخت. سر جاشوا رنلذ به اين «دوشيزه آنژل» خيلي علاقه مند شد و تک چهره او را کشيد، و انگليکا نيز به سهم خود تک چهره اي از وي ساخت. انگليکا در تاسيس آکادمي شاهي هنر شرکت کرد. و اين آکادمي در ۱۷۷۳ او و ديگران را مأمور تزئين کليساي سنت پول کرد. در ۱۷۸۱ او به رم رفت، و در آنجا در ۱۷۸۸



آنلیکا کافمان: دوشیزه وستال. مجموعه دولتی هنر، درسدن

گوته در زمرة دوستان با ارادت وي شمرده مي‌شد. در سال ۱۸۰۷ در رم درگذشت. تشييع جنازة او، که توسط کانونوا ترتيب داده شد، در زمرة وقايع مهم دوران بود؛ همه اعضاي اجتماع هنرمندان جسد وي را تا گورستان مشايعت کردند.

سويسي برجسته اين نسل، بعد از روسو، يوهان کاسپار لاوتر بود. او که در ۱۷۴۱ در زوريخ به دنيا آمده بود، کشيش پروتستان شد و در سراسر زندگي پر حرارت‌ترين همبستگي خود را با مسيحيت سنتي حفظ کرد. ما شاهد تلاشهاي وي براي تغيير مذهب گوته و مندلسون بوده‌ايم. ولي او فردي جزمي نبود. دوستيهاي خود را در وراي مرزهاي مذهبي و ملي حفظ مي‌کرد، و همه کساني که او را مي‌شناختند بهوي احترام مي‌گذاشتند، و بسياري هم او را دوست داشتند. آثاري بهر شتة تحرير درآورد که داراي تورعي رازورانه بودند؛ مکاشفة يوحناي رسول را به نحوي تخيلي تعبير مي‌کرد، به قدرتهاي اعجاز آميز دعا و کاليوسترو اعتقاد داشت، و طبق دستور و تجويز مسمر، همسر خود را از طريق خواب مصنوعي معالجه مي‌کرد. مشخصترين صفت ويژه اش اين بود که ادعا مي‌کرد که شخصيت را مي‌توان از خطوط چهره و شکل و ترکيب سر تشخيص داد. او گوته و هر در را به نظرات خود علاقه مند ساخت، و آنها مقالاتي براي کتابش موسوم به مباحثي در قياقه شناسي (۱۷۷۵-۱۷۷۸) نوشتند. او قياقه، سر، و اندام افراد برجسته را مورد مطالعه قرار مي‌داد، و خطوط جمجمه و صورت را با کيفيات خاص فکري و اخلاقي مرتبط مي‌شمرد. تجزيه و تحليلها و نتيجه گيريهاي او در آن عصر مقبوليت وسيعي يافتند - ولي اينک عموماً مردودند. اصل کلي او دابر براي که کيفيات رواني (همراه هوا، محيط، نوع غذا، شغل، و غيره) در شکل دادن به بدن و صورت دخالت دارند، از واقعيت قابل توجهي برخوردار است. هر چهره در حکم زندگينامه اي شخصي است.

لاواتر قسمتي از يك شڪفتگي سويسى بود كه روسو، آلبرشت فون هالر شاعر و دانشمند، زالمون گسنر شاعر و نقاش، يوهان فون مولر تاريخ نويس، و اوراس دو سوسور را، كه با بالا رفتن از قله مون بلان پس از بيست و هفت سال تلاش ورزش كوهنوردى را آغاز كرد، شامل مي شد. در خلال اين احوال، كانتونهاي سويس بادهاي انقلاب را كه از آن سوي مرز از فرانسه مي وزيدند، احساس كردند. در ۱۷۹۷ فردريك سزار دولاآرپ، كه به نوه هاي كاترين بزرگ تعليم داده بود، با پتر اوخس، يكي از بازرگانان اصناف در بال، دست به دست هم دادند و از دولت انقلابي فرانسه دعوت كردند كه به آنها كمك كند تا يك جمهوري دمكراتيک در سويس برقرار سازند. شورشهاي محلي در برن و وو (ژانويه ۱۷۹۸) راه را هموار كردند. يك ارتش فرانسوي در ۲۸ ژانويه از مرز گذشت. بيشتر جمعيت سويس از آن به عنوان عامل آزدكننده از حكومت اوليگارشى استقبال كردند. در ۱۹ مارس «جمهوري واحد و غير قابل تقسيم سويس» اعلام شد؛ كليه امتيازات ايالتى، طبقاتى، يا شخصى را ملغا كرد و همه سويسىها را در

داد، لاواتر سالخورده و درستكار گلوله خورد (۱۷۹۹). او در ۱۸۰۱ به علت تأثير بطني اين زخم درگذشت.

II - هلنديها: ۱۷۱۵-۱۷۹۵

همه هلنديها را دوست داشتند. نمايش نويس دانماركى به نام هولبرگ از ايالات متحده (هلند) و «بلژيك» در ۱۷۰۴ ديدن كرد و خصوصاً نسبت به ترعه هاي آنها با شور و حرارت بسيار سخن مي گفت و اظهار مي داشت كه قايقهاي اين ترعه ها با آرامشي شيرين «مرا از محلي به محلي ديگر حمل مي كنند» و مرا قادر مي سازند كه هر شب را در شهري با وسعت قابل توجه بگذرانم، به طوري كه من مي توانستم به محض ورود، مستقيماً به يك تئاتر يا اپرا بروم. «دوازده سال بعد، «ليدي مري ورتلي مانتگيو» به نحوي مشابه احساس مسرت كرد و گفت:

همه كشور [هلند] به صورت يك باغ بزرگ جلوه مي كند. همه جاده ها خوب سنگچين شده اند، و در هر دو طرف رديفهاي درختان بر آنها سايه افكنده اند، و در كنار آنها ترعه هاي بزرگ قرار دارند كه پر از قايقهاي هستند كه در رفت و آمدند ... كليه خيابانها در [روتردام] ... چنان نظيف نگاه داشته مي شوند كه ... من ديروز تقريباً به همه نقاط شهر به طور «ناشناس» با سرپايي پياده رفتم، بدون اينكه يك لكه كثافت بر بدنم بيفتد؛ و شما ممكن است دختران هلندي را ببينيد كه پيادمروها را با جديتي مي شويند ... كه بيش از جديتي است كه ما در شستن اطافهاي خواب خود به كار مي بريم. ... كشتيهاي بازرگانان [در ترعه ها] درست تا در خانه ها مي آيند. مغازه ها و انبارها داراي نظافت و عظمتي حيرت آورند، و آن قدر كالاهاي خوب دارند كه باور كردني نيست.

ولي اين گزارشهاي دلفريب هلند را پيش از اينكه اين كشور اثرات اقتصادي پيروزي خود بر لويي چهاردهم در جنگ جانشيني اسپانيا را احساس كند، توصيف مي كرد. در آن جنگ هلند افراد و ثروت خود را تا نزديك مرز از پاي افتادگي از دست داد؛ قرضه ملي دولت فوق العاده شد؛ قسمت زيادي از تجارت حمل و نقل آن به دست متحدان نظامي و در عين حال رقيبان تجارتيش، و همچنين به دست آلمان افتاده بود؛ سود سهام شركت هندوشرقي هلند از چهل درصد در ۱۷۱۵ به دوازدهونيم درصد در ۱۷۳۷، و سود سهام شركت هندو غربى هلند از پنج درصد در ۱۷۰۰ به دودرصد در ۱۷۴۰ كاهش يافته بود. جنگ هفتساله باعث لطمه بيشتري شد. بانكداران آمستردام بر اثر وامهائي كه با بهره سنگين به قدرتهاي در حال جنگ مي دادند، ثروتمند شدند، ولي قرارداد صلح ۱۷۶۳ به اين نعمت پايان داد و بسياري از بانكداران هلند ورشكست شدند؛ به اين ترتيب به همه فعاليتهاي عمده تجاري لطمه وارد آمد. بازول، كه در ۱۷۶۳ در هلند بود، گزارش داد: «بسياري از شهرهاي عمده به نحو غم انگيزي

می‌شود که بر اثر بیکاری گرسنه‌اند.» مالیاتها افزایش یافتند و باعث شدند که سرمایه و افرادی که دارای نیروی جسمانی بودند، از کشور مهاجرت کنند. در این هنگام استعمارگران هلندی و آلمانی خون خود را در افریقای جنوبی با هم درآمیختند و بتدریج بوئر‌ها را تشکیل دادند.

بهبود وضع بر اثر خصوصیات اخلاقی، و درستکاری هلندیها حاصل شد. مردمی آرام، نیرومند، و صرفه‌جو زمین را کشت می‌کردند، به آسیابهایی بادی خود روغن می‌زدند، از گاوهای خود مراقبت می‌کردند، لبنیات‌سازیهایی خود را تمیز و پاکیزه می‌ساختند، و پنیرهای لذیذ و بدبو درست می‌کردند؛ هلند در زمینه کشاورزی به شیوه علمی از همه اروپا پیش بود. دلفت بازارهای چینی خود را دوباره به‌دست آورد، و بانکداران هلندی و یهودی آمستردام شهرت خود را در زمینه قابلیت اعتماد و ابتکار بازیافتند. آنها با بهره کم و امکان سوخت‌وسوز کم وام می‌دادند و مقاطعه‌های پردرآمدی برای پرداخت حقوق و تأمین تدارکات سربازان به‌دست می‌آوردند. دولتها و بازرگانان برای وام دست‌به‌دامن آمستردام می‌شدند و بندرت دست خالی باز می‌گشتند. تقریباً در تمام طول آن قرن پرآشوب، بورس آمستردام مرکز مالی جهان غرب بود. ادم‌سمیت در ۱۷۷۵ گفت: «ایالت هولاند، ... به نسبت وسعت منطقه و تعداد جمعیت خود، کشوری ثروتمندتر از انگلستان است.»

آنچه بیش از همه ولتر را در سال ۱۷۲۵ تحت‌تأثیر قرار داد همزیستی تقریباً مسالمت‌آمیز معتقدات مذهبی متفاوت بود. در اینجا کاتولیکهای سنت‌گرا و کاتولیکهای پیرو آیین یانسن (آخر خود یانسن هلندی بود)، پروتستانهای پیرو آیین آرمینیوس معتقد به آزادی اراده، و پروتستانهای پیرو آیین کالون - که معتقد بودند همه‌چیز به‌موجب تقدیر از پیش تعیین‌شده است - آناباتیستها، پیروان آیین سوکینوس، جمعیت اخوت موراوایی، یهودیان، و تعداد ناچیزی از آزادفکران که از جنبش روشنگری فرانسه محظوظ می‌شدند با هم زندگی می‌کردند. بیشتر قضات پروتستان بودند، ولی، بنابه گفته یک تاریخ‌نویس هلندی، آنها «مرتّباً از کاتولیکها پول می‌گرفتند تا انجام مراسم مذهبی آنان را نادیده گیرند و به آنها اجازه دهند مشاغل رسمی داشته باشند.» کاتولیکها در این هنگام یک‌سوم جمعیت سه‌میلیون نفری هلند را تشکیل می‌دادند. طبقات بالاتر، که بر اثر دادوستد بازرگانی با بیش از ده نوع معتقدات مذهبی آشنا شده بودند، نسبت به همه آنها با شک و تردید می‌نگریستند و اجازه نمی‌دادند که این معتقدات مزاحم قماربازی، مشروب‌خواری، پرخوری، و مقداری زناکاری محتاطانه به سبک فرانسویشان بشوند.

فرانسوی زبان طبقه بافرهنگ به‌شمار می‌رفت؛ مدارس متعدد بودند، و دانشگاه لیدن به‌خاطر دوره‌های پزشکی خود، که یادآور بورهاوه دانشمند بزرگ بود، شهرت داشت. تقریباً همه شهرها انجمنهای هنری، کتابخانه، و «سالونهای سخنرانی» داشتند و هرچند وقت یک‌بار هم مسابقاتی در زمینه شعر و شاعری ترتیب داده می‌شد. دلالات آثار هنری به‌خاطر

حقه‌بازیهای خود در سراسر اروپا شهرت داشتند. دوران بزرگ نقاشی هلند با مرگ هوپما (در سال ۱۷۰۹) به‌پایان رسیده بود، ولی کورنلیس تروست دست‌کم طنینی از شکوه و افتخار آن بود. شاید درخشانترین محصول هنر هلند در این عصر شیشه‌هایی بودند که باظرافت منقوط، یا با نوك الماس حکاکی می‌شدند. آمستردام کانون ناشران بود، که بعضی از آنها اشخاصی محترم و بعضیها دزد آثار دیگران بودند. در نیمه اول قرن هجدهم، فعالیت خلاقه به‌سطحی پایین نزول کرد، ولی در حدود سال ۱۷۸۰ تجدید حیات ادبیات یک شاعر واقعی به نام ویلم بیلدردایک پرورش داد.

یکی از دوستان بازول به او گفت که وی هلندیها را «در همان حالت بی‌روحي خود خوشبخت می‌بیند»! ولی بازول از اوترشت گزارش داد: «ما هفته‌ای دوبار اجتماعات بسیار جالب، و تقریباً هرشب مهمانیهای خصوصی داریم. در محفل ما آن‌قدر خانمهای زیبا و دوست‌داشتنی هستند که یک خروار کاغذ هم برای تمجید از آنها کافی نیست.» جالبترین صفحات از یادداشتهای بازول درباره هلند آنهايي هستند که ماجرای عشقی توأم با تأمل و تردید وی را با «زلید» یا «زیبای زویلن»، یعنی ایزابلان‌تویل، توصیف می‌کنند. ایزابلان به خانواده‌ای قدیمی و برجسته تعلق داشت؛ پدرش، «خاوند زویلن و وست‌بروک»، یکی از

فرمانداران ایالت اوترشت بود. او بیش از ظرفیت خود تحصیل کرد؛ با غرور به انحرافات و بدعت‌های فکری روی آورد و رسوم، اخلاقیات، مذهب، و مقام را مورد استهزا قرار می‌داد؛ ولی نمی‌توانست مردان زیادی را مفتون زیبایی، شادابی، و صراحت هیجان آور خود می‌کرد. او از ازدواج به رسم متداول و به‌عنوان یک وظیفه ابا داشت و می‌گفت: «اگر من نه پدر داشتم و نه مادر، ازدواج نمی‌کردم. ... از شوهری که مرا به‌عنوان رفیق قبول می‌کرد کاملاً راضی می‌بودم و به او می‌گفتم: وفاداری را وظیفه نپندار. تو نباید هیچ حقی جز حقوق و حسدتهای یک دل‌باخته داشته باشی.» بازول، که ساعیترین زن‌کار اروپا بود، در پاسخ این اظهار ایزابلا چنین گفت: «ای وای، زلید من، اینها چه خیالاتی است؟» ایزابلا این‌گونه در نظر خود پافشاری کرد: «من رختشویی دل‌باخته خود بودن و در یک اطاق زیرشیروانی زندگی کردن را به آزادی بی‌ثمر و حسن‌نزاکت خانواده‌های خوب خودمان ترجیح می‌دهم.»

زلید یک سلسله ماجراهای عاشقانه را طی کرد که باعث شدند او مجرد بماند و زخمی همیشگی بردارد. در سن بیست‌و‌چهار سالگی با تریاک اعصاب خود را آرام می‌کرد. در سی‌سالگی (۱۷۷۱) با سنت-ایاسنت دوشاریر، یک معلم سوسیسی، ازدواج کرد و نزد او رفت تا در نزدیکی لوزان با وی زندگی کند. او، که شوهر خود را از لحاظ فکری ناکافی یافت، در سنین بین چهل‌وپنجاه عاشق مردی شد که دمسال از خودش جوانتر بود. این مرد از او استفاده برد و ترکش کرد. ایزابلا کوشید تا با نوشتن (۱۷۸۵-۱۷۸۸) رمانی به نام کالیست، که سنت‌بوو را مجذوب و از خود بیخود ساخت، ترکیه نفس بیابد. او در سن چهل‌وهفت سالگی

با بنژامن کنستان، که بیست‌سال داشت، آشنا شد و با حدت ذهن خود او را فریفت (۱۸۸۷). بنژامن نوشت: «مادام دوشاریر نحوه‌ای چنان اصیل و سرزنده برای برخورد با زندگی، و احساس تحقیری چنان عمیق نسبت به تعصب، فکری چنان پر قدرت، و برتری آنچنان نیرومند و حقارت‌آمیزی نسبت به افراد عادی داشت که، من خودم مانند او غیر عادی و متفرعن بودم، در مصاحبت با او لذتی می‌یافتم که قبلاً از آن بی‌خبر بودم. ما با حقیر شمردن نسل بشر احساس سرمستی می‌کردیم.» این ماجرا تا ۱۷۹۴ ادامه یافت، و در آن وقت بنژامن سرمستی تازه‌ای با مادام دوستال یافت. زلید به انزوایی توأم با تلخکامی روی آورد و در سن شصت‌وپنج سالگی، در حالی که در انزوا و تنهایی به‌سر می‌برد، درگذشت.

زلید می‌توانست در تاریخ سیاسی ایالات متحده در قرن هجدهم موجباتی برای بدبینی بیابد. پس از مرگ ویلیام سوم (۱۷۰۲)، حکومت در انحصار یک گروه محدود از رهبران دنیای تجارت درآمد که خود را وقف مالیات بستن، خویش‌پرستی، و توطئه و تحریک کرده بودند. یک نویسنده هلندی در ۱۷۳۷ شکایت داشت که «درهای مشاغل دولتی به‌روی شامندان بسته‌اند ... و در امور کشور اندرز یا رأیی خواسته نمی‌شود.» ناپسامانی این وضع از نظر نظامی هنگامی آشکار شد که هلند به‌مرحله جنگ جانشینی اتریش گام نهاد (۱۷۴۳): یک ارتش فرانسوی به هلند حمله برد و با مقاومت ناچیزی روبه‌رو شد. بسیاری از شهرها بدون مقاومت تسلیم شدند. مارشال دو نوآی گزارش داد: «ما با مردمی بسیار مهربان سروکار داریم.» ولی همه مردم این‌طور نبودند؛ بیشتر شامندان با فریاد خواهان رهبری نظامی بودند که کشور را نجات دهد، همان‌طور که ویلیام سوم در ۱۶۷۲ عمل کرده بود؛ خلفوی، ویلیام چهارم پرنس آو اورانژ، که از منسوبان وی بود، ستاده‌ها و در هفت استان، فرمانده ارتش، و دریاسالار نیروی دریایی شد (سوم مه ۱۷۴۷)؛ در ماه اکتبر این مشاغل در خانواده او به‌صورت موروثی درآمدند و در حقیقت سلطنت بازگردانده شد. ولی ویلیام چهارم بیش از آن پایبند به مذهب بود که بتواند سردار سپاه خوبی باشد. او نمی‌توانست انضباط را مجدداً در ارتش برقرار کند. شکست پس از شکست روی داد و در پیمان اکس-لاشاپل (۱۷۴۸) بخت با هلند یار بود که تمامیت ارضیش دست‌نخورده ماند، ولی باز از لحاظ اقتصادی این کشور وضع پریشانی داشت. ویلیام در سن چهل‌سالگی به بیماری بادسرخ درگذشت (۱۷۵۱)؛ بیوه او، پرنسس آن تا هنگام مرگش (۱۷۵۹) به‌عنوان نایب‌السلطنه خدمت کرد. شاهزاده لودویگ ارنست اهل برونسویک‌ولفنبوتل باخشونت ولی باکفایت، تا هنگامی که ویلیام پنجم به‌سن بلوغ رسید (۱۷۶۶)، نیابت سلطنت را عهده‌دار بود.

در جنگ میان انگلستان و مستعمرات امریکایی، هلند به مزاحمت انگلستان نسبت به کشتیرانی هلند اعتراض کرد و در «بیطرفی مسلحانه» سال ۱۷۸۰ با روسیه همدست شد. انگلستان به آن اعلان جنگ داد و کشتیرانی هلند را تقریباً

در آورد. در عهدنامه پاریس (۱۷۸۳) منافع هلند تقریباً نادیده گرفته شدند. این کشور نگاپاتام را (در جنوب هندوستان) به انگلستان تسلیم داشت و به انگلستان آزادی کشتیرانی در جزایر ادویه در اندونزی را داد. هلند دیگر در میان قدرتها نقشی به عهده نداشت.

این مصیبتها محبوبیت ویلیام پنجم را از میان بردند، علاوه بر آن، موفقیت شورش در امریکا اندیشه‌های دموکراتیک را در هلند برانگیخت و منجر به ایجاد حزبی به نام «میهن پرستان» شد که نسبت به خانواده‌های حاکم نظری خصومت‌آمیز داشت. اقلیت پولدار، در جریان هر تحول چنان ثروت رو به کاهش ملت را به خود جذب کرده بود که در شهرهایی که زمانی شکوفان و با نظم و ترتیب بودند، مردان بسیار به تندی، و زنان بسیار به فحشا روی آوردند. در ۱۷۸۳ گروه‌های «تیراندازان آزاد» به طور پنهانی در آمستردام و لاهه تشکیل شدند تا مقدمات انقلاب را آماده سازند. در ۱۷۸۷ «میهن پرستان» قدرت را در دست گرفتند، ولی دخالت مسلحانه از ناحیه روسیه ویلیام پنجم را به قدرت بازگردانید. انقلاب فرانسه حرارت «میهن پرستان» را تجدید کرد. آنها از فرانسه دعوت کردند به کمکشان بیاید. در سال ۱۷۹۴ سربازان فرانسوی به هلند حمله‌ور شدند. ارتش هلند در هم شکست؛ ویلیام پنجم به انگلستان گریخت و انقلابیون هلند در تشکیل جمهوری باتاو با فرانسویان همدست شدند (۱۷۹۵-۱۸۰۶). در ۱۸۱۵ فرزند ویلیام پنجم، به عنوان شاه ویلیام اول، خاندان اورانژ - ناساو را مجدداً به قدرت بازگردانید. اخلاف او امروز (۱۹۶۷) بر هلند سلطنت می‌کنند.

III - دانمارکیها: ۱۷۱۵-۱۷۹۷

نخستین سرشماری رسمی دانمارک (۱۷۶۹) جمعیت این کشور را ۸۲۵٬۰۰۰ نفر نشان می‌داد. علاوه بر اینها ۷۲۷٬۶۰۰ نفر در نروژ به سر می‌بردند که تا ۱۸۱۴ تحت حکومت پادشاهان دانمارکی بودند. تقریباً همه دهقانان نروژ صاحب اراضی خود بودند و همان غرور و ایکنیگها را داشتند. در دانمارک نیمی از دهقانان سرف، و نیمی دیگر مشمول پرداخت حقوق ملوک الطوائفی بودند. پادشاهان می‌کوشیدند جلو این ملوک الطوائفی را بگیرند، ولی آنان از نظر مالی به اعیان نجیبزاده متکی بودند، و نظام سرفداری تا سال ۱۷۸۷ ادامه یافت. تحت این نظام، از بازرگانی و صنایع تشویق زیادی به عمل نمی‌آمد؛ طبقه متوسط قابل توجهی به وجود نیامد؛ و گشایش کانال کیل (۱۷۸۳) به سود بازرگانان انگلیسی و هلندی تمام شد نه دانمارکیها. در سال ۱۷۹۲ دانمارک نخستین کشور اروپایی بود که برده‌فروشی را در قلمرو خود منسوخ کرد.

همان‌گونه که نجبا بر کشور حکومت می‌کردند، کلیسای لوتری هم بر منابر و مطبوعات فرمان می‌راند، و امیدوار بود بر افکار نیز حکومت کند. سانسور شدیدی که از ۱۵۳۷ تا ۱۸۴۹ برقرار بود کلیه نشریات یا گفته‌هایی را که با

می‌داشت، و بسیاری از کتب غیرمذهبی مانند ورتتر اثر گوته، تحت این عنوان که اخلاقیات عموم را به مخاطره می‌اندازند، تحریم شده بودند. پیشرفت ادبیات بر اثر استعمال زبان آلمانی در دربار، لاتینی در دانشگاهها، و فرانسوی در ادبیات (که تقریباً وجود خارجی نداشت) با موانع بیشتری روبه‌رو بود. آغاز ادبیات دانمارکی با نوشتن به این زبان و افشاندن شعاعهایی از جنبش روشنگری به داخل دانمارک، از جمله موفقیت‌های درخشانترین دانمارکی قرن هجده بود.

نروژ هم می‌تواند مانند دانمارک لودویگ فون هولبرگ را متعلق به خود بداند، زیرا وی در سوم دسامبر ۱۶۸۴ در برگن چشم به دنیا گشود. او پس از اینکه در مدرسه لاتینی محلی درس خواند، از آب گذشت و وارد دانشگاه کپنهاگ شد. طولی نکشید که پولش نزدیک به اتمام رسید. به نروژ بازگشت و به خدمت در خانواده یک کشیش روستایی پرداخت؛ پس از اینکه ۶۰ تالر اندوخت، عازم دیدن دنیا شد. در سال ۱۷۰۴ در هلند بود؛ در سالهای ۱۷۰۶-۱۷۰۸ در کتابخانه‌های آکسفرده به تعلیم خود اشتغال داشت؛ پس از بازگشت به کپنهاگ، دروسی می‌داد که جز آموزش خودش سود زیادی برایش نداشت؛ در خلال این احوال، وی با تدریس امرار معاش می‌کرد و خود را با امید و آرزو زنده نگاه می‌داشت. در ۱۷۱۴ دانشگاه او را به سمت استادی بدون حقوق منصوب کرد، ولی یک هدیه خصوصی او را قادر ساخت که مدت دو سال، بیشتر اوقات پیاده، در ایتالیا و فرانسه گردش کند. وقتی که از این سیروسیاحت که عظیمترین سیروسیاحتها بود بازگشت، به استادی مابعدالطبیعه - که از آن نفرت داشت- سپس به استادی لاتینی و معانی و بیان، و سرانجام به استادی تاریخ و جغرافیا- که آن را بسیار دوست داشت- منصوب شد.

او در لحظات فراغت خود آثار ادبی دانمارکی به وجود می‌آورد. تا زمان وی در زبان دانمارکی تقریباً هیچ چیز جز اشعار افسانه‌ای عامیانه، سرودهای مذهبی، و آثار مذهبی مورد توجه عموم وجود نداشت. هولبرگ به اندازه یک کتابخانه کوچک شعر، هجویه، داستان، و رساله‌هایی در زمینه‌های حقوق، سیاست، تاریخ، علوم، و فلسفه به زبان دانمارکی نوشت. تنها ولتر بود که از نظر تنوع و جامعیت با او رقابت می‌کرد. او برای گوشمالی دادن استادانی که آثار کلاسیک را پرستش می‌کردند، حقوقدانانی که با اصطلاحات و عبارات فنی دست و پای اجرای عدالت را می‌بستند، روحانیانی که برای کسب مال و مقام سخت در تلاش بودند، و پزشکانی که خیال بیماران را یکسره راحت می‌ساختند و آنها را روانه دیار ابدی می‌کردند، مسخرکردن را وسیله قرار داده بود. تقریباً همه این ستونهای اجتماع، در نخستین اثر مهمش که یک اثر حماسی مسخرآمیز بود و پدرپارس نام داشت (۱۷۱۹)، مورد افشاگری قرار گرفتند. بعضی از بزرگان دانمارک نیش آثار او را احساس کردند و از فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، با اصرار تام خواستند که جلو این کتاب را به عنوان اینکه از اصول اخلاقی تخطی کرده است و کشیشان

وی آن را «اثری بیضرر و سرگرم‌کننده» قضاوت کرد؛ ولی شورای سلطنتی به هولبرگ اطلاع داد که بهتر بود این اشعار هرگز نوشته نمی‌شدند.

به این ترتیب، هولبرگ به صحنه نمایش روی آورد. در سال ۱۷۲۰ یک بازیگر فرانسوی به نام اتین کاپیون نخستین تئاتر دانمارک را در کپنهاگ گشود. او، که هیچ‌یک از نمایشنامه‌های دانمارکی را دارای ارزش روی صحنه آوردن نمی‌یافت، نمایشنامه‌هایی از فرانسه و آلمان وارد می‌کرد. وی از پدرپارس چنین استنباط کرد که هولبرگ خمیره و استعداد لازم را برای آثار کمدی دارد، و از او تقاضا کرد که برای تئاتر تازه نمایشنامه‌هایی به زبان دانمارکی تهیه کند. ظرف یک سال هولبرگ پنج نمایشنامه نوشت، و ظرف هشت سال بیست نمایشنامه. همه این نمایشنامه‌ها از نظر تجسم رسوم و عادات محلی چنان غنی بودند که جانشین بزرگ وی آدام او هلنشلگر درباره او گفت: «او می‌دانست چگونه زندگی طبقه متوسط کپنهاگ را چنان دقیق ترسیم کند که اگر این شهر زیرزمین فرو می‌رفت و پس از دویست سال کمدیهای هولبرگ از نو کشف می‌شدند، انسان می‌توانست از روی آنها وضع آن دوران را از نو مجسم کند، درست همان‌طور که ما از پومپئی و هرکولانوم به اوضاع رم باستان پی می‌بریم.»

هولبرگ از آثار پلاوتوس، ترنتیوس، مولیر، و کمدیا دل‌آرته که وی در ایتالیا دیده بود فرمها و اندیشه‌های نمایشی می‌گرفت. بعضی از کمدیهای او تک‌پرده‌ای، و حاوی مطالب پیش‌پا افتاده‌ای هستند که تأثیر خود را از دست داده‌اند. مانند سفر شگانه‌نارل به سرزمین فیلسوفان؛ بعضی هنوز قدرت خود را حفظ کرده‌اند، مانند بیه‌اهل تپه که از آن متوجه می‌شویم که وقتی دهقانان قدرت به چنگ می‌آورند، از اربابان خود حیوان صفت‌ترند. بعضی از آثارش نمایشنامه‌های کاملی هستند، مانند راسموس مونتائوس. این اثر عبارت است از هجویه‌ای شیطنت‌آمیز از فضل فروشی ادیبانه، جزمیت مذهبی، و جهل عمومی، به اضافه یک رگ زیرکانه صراحت روستایی، مانند وقتی که لیسبد می‌شنود نامزدش از دانشگاه برمی‌گردد، به پدر خود

می‌گوید: «در این صورت رؤیای من به تحقق پیوسته است. ... من دیشب خواب دیدم با او همبستر شده‌ام.» با وجود این کمدهای باروخ، تتاتر کپنهاگ در سال ۱۷۲۸ به علت عدم پشتیبانی عمومی تعطیل شد. آخرین برنامه‌ای که در آن اجرا شد تشییع جنازه کمدی دانمارکی اثر هولبرگ بود.

هولبرگ، که با نمایش‌نویسی همکاران دانشگاهی خود را سخت دچار حیرت کرده بود، در این هنگام با نوشتن مطالب تاریخی و ارائه فضل اروپایی باختری به خوانندگان دانمارکی همکاران خود را نرم ساخت. توصیفی از دانمارک و نروژ (۱۷۲۹)، تاریخ دانمارک (۱۷۳۲-۱۷۳۵)، تاریخ کلیسای جهانی (۱۷۲۷-۱۷۴۷)، و تاریخ یهودیان در حقیقت تألیفاتی بیش نبودند، ولی عمل تألیف خوب انجام شده بود. هولبرگ از این تلاشهای خود در شاهکارش به نام سفر

نوشت تا مورد استفاده خوانندگان اروپایی قرار گیرد. این نظر تأمین شد، ولی از راه ترجمه. ينس باگزن آن را به دانمارکی برگرداند و به این زبان سه بار، به زبان آلمانی ده بار، به زبانهای سوئدی و هلندی و انگلیسی هر يك سه بار، به زبانهای فرانسه و روسی دوبار، و به زبان مجارستانی يك بار به چاپ رسید. همین اثر بود که هولبرگ را به صورت سوفیت و ولتر دانمارک درآورد.

مضمون داستان به این قرار است که صدایی از درون يك غار کنجکاو نیلس را برمی‌انگیزد؛ او برآن می‌شود تا درباره این صدا تحقیق کند؛ دوستانش با طنابی او را به پایین می‌فرستند، ولی طناب پاره می‌شود؛ «من با سر عتی حیرت‌آور، شتابان به درون این ورطه فرو افتادم.»

در درون پوسته زمین او يك فضایی باز یا فلکی را می‌یابد که دارای خورشید، سیارات، و ستاره‌های بسیاری است. او به سویی یکی از این سیارات پرتاب می‌شود و یکی از اقمار آن سیاره می‌شود، و بدون این که کاری بتواند بکند، در اطراف آن به گردش در می‌آید؛ ولی يك عقاب را با دست می‌گیرد و عقاب را می‌برد و بآرامی در سیاره پوتو (معکوس اوتوپیا یا آرمانشهر) بر زمین می‌گذارد. در این سیاره حکمرانی با درختان است، که از نظر شیره دانش غنی هستند. بدبختانه «درختی که من از آن بالا رفتم، همسر داروغه محل از آب درآمد.» پوتو دارای پاره‌ای قوانین عالی است. کسانی که «در ملاء عام درباره کیفیات و ذات متعال بحث می‌کنند، کمی ناقص‌العقل تلقی می‌شوند»؛ معالجه آنها این است که نخست قدری از آنان خون گرفته می‌شود تا حرارتشان کاهش یابد، و سپس آن قدر در بازداشت نگاه داشته می‌شوند تا از «هذیان‌گویی خود بیرون آیند.» در پوتو مادران به اطفال خود شیر می‌دهند- بیست و يك سال پیش از آن که روسو خواستار آن شود که مادران به اطفال خود شیر دهند. در استان کولکو زنان بر امور حکومت می‌کنند. مردان به خانه‌داری می‌پردازند یا مرتکب فحشا می‌شوند. ملکه حرمی مرکب از سیصد مرد زیبا دارد. فلاسفه کولکو وقت خود را صرف کوشش برای رسیدن به خورشید می‌کنند و توجه زیادی به امور کرة خاکی ندارند. در استان میکولاک همه مردم ملحدند و «تا آنجا که بتوانند از پلیس مخفی دارند، مرتکب شرارت می‌شوند.» نیلس کتابی به دستش می‌افتد که سفر تانیان به دنیای مافوق زمینی نام دارد و اروپا و رسوم عجیب آن را توصیف می‌کند: سرهایی که با کلاه‌گیسهای بزرگ پوشانده شده‌اند، کلاههایی که به جای روی سر زیر بغل گذارده می‌شوند (مانند آنچه میان نجبای فرانسه متداول بود)، «تکه‌های نان شیرینی که در خیابانها می‌گردانند، و کشیشها می‌گویند اینها خدایانند و خود همان کسانی که این نانها را پخته‌اند ... قسم می‌خورند که این شیرینیها دنیا را آفریده‌اند.»

سفر زیرزمینی حاوی هجویه‌هایی درباره احکام جزمی مسیحیت، و خواستار آزادی عبادت برای همه مذاهب بود؛ ولی اعتقاد به خداوند، بهشت، و دوزخ را به عنوان پشتیبانان لازم برای قوانین اخلاقی که مداوماً آماج ضربات

پنجم پادشاه دانمارک این اصلاحگر اصلاح شده را در سال ۱۷۴۷ صاحب عنوان نجیب‌زادگی (بارون) کرد. هولبرگ از این لذت برخوردار بود که در جوانی شورشی باشد و در دوران کهولت (که در ۱۷۵۴ پایان یافت) مقبولیت یابد. او تا عصر حاضر والاترین سیمای ادبیات دانمارک باقی مانده است.

بعضیها ترجیح می‌دهند این مقام را از آن یوهانس اوال بدانند که دوران عمرش از نظر ماجرا، ورنج و کوتاهی، مانند سرگذشت بایرن، کیتس، و شلی بود. او به سال ۱۷۴۳ در کپنهاگ به دنیا آمد؛ پدرش کشیشی لوتری بود؛ علیه بزرگترهای خانواده خود که دارای تعصب و سختگیری بسیار بودند شورید، در شانزدهسالگی عاشق آرنس هولگارد شد، از حرفه روحانی به این علت که پادشاهی آن خیلی دیر به دست می‌آیند دست کشید، در ارتش پروس و سپس در ارتش اتریش نامنویسی کرد، و مصمم بود ثروت و افتخاری به جنگ آورد تا آرنس به همسری او درآید. ولی انواع محرومیتها و بیماری سلامتش را زایل کردند. او به کپنهاگ و الاهیات بازگشت. آرنس با فرد ثروتمندی ازدواج کرد، اوال درد قلبش را با نظم و نثر بیان کرد. او نخستین تراژدی اصیل دانمارکی را به نام رولف کراگه (۱۷۷۰) نوشت، و با نوشتن مرگ بالدر (۱۷۷۳) شعر دانمارکی را در قرن هجدهم به اوج اعتلای خود رسانید. این اثر نمایشنامه‌ای قهرمانی به نظم است. چون کار وی بسختی زندگیش را تأمین می‌کرد، به انزوای روستایی روی آورد، به بیماریهای چندی دچار شد، و سرانجام يك مقرری از طرف دولت او را احیا کرد. او هم با نوشتن نمایشنامه ماهیگیران (۱۷۷۹) جبران این مقرری را کرد. این نمایشنامه حاوی يك قصیده میهن پرستانه است به نام «پادشاه کریستیان در کنار دکل بلند ایستاد» که به صورت آواز محبوب ملی دانمارکیها درآمد. این آواز در حکم دعوت اوال به شکوه و افتخار، و وداع او با زندگی بود. او پس از يك بیماری طولانی و دردناک در ۱۷۸۱ در سن سی و هشت سالگی درگذشت. اسکاندیناویاییها وی را در زمرة «بزرگترین شاعران تغزلی شمال، و شاید هم بزرگترین آنها» می‌شمارند.

با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، تاریخ سیاسی دانمارک به صورت قسمتی از سلسله کشمکشهای پایان ناپذیر دوران جدید میان سنت و تجربه درآمد. کریستیان ششم این دو نیروی متضاد را با یکدیگر درآمیخت. او و وزیرانش با وارد کردن رییسندگان و بافندگان برای تأسیس صنعت نساجی، با تشکیل شرکتهای ملی برای داد و ستد با آسیا و آمریکا، و با گشودن بانک کپنهاگ (۱۷۳۶) توسعه اقتصادی را تسریع کردند. گروئنلند تحت سلطه دانمارک درآمد (۱۷۴۴). مدارس ابتدایی و متوسطه گسترش یافتند، و فرهنگستانهایی برای ترویج ادبیات و دانش تأسیس شدند. در عین حال، يك فرمان قدیمی که مقرر می‌داشت باید روزهای یکشنبه در مراسم مذهبی لوتری شرکت کرد، تجدید شد؛ همه تئاترها و سالونهای رقص را بستند، بازیگران

فردريك پنجم، پسر کریستیان این قوانین را ابقا کرد، ولی با روحیه خوش مشرب و زندگی لذتجویانه خود آنها را ملایمتر ساخت. در ۱۷۵۱ او یوهان هارتویک ارنست فون برنشتورف را از هانوور به دانمارک آورد، و این شخص به عنوان نخست وزیر میزان درستیکاری و صلاحیت را در دستگاه اداری بالا برد، ارتش و نیروی دریایی را احیا کرد، آنها را از جنگ هفتساله به دور نگاه داشت، و با دعوت از استادان، شاعران، هنرمندان و دانشمندان، محیط راكد فرهنگ دانمارک را به جنب و جوش درآورد. قبلاً متذکر شدیم که کلوپشتوک چنین دعوتی را پذیرفت. در ۱۷۶۷ کنت فون برنشتورف با جلب رضایت کاترین بزرگ برای امضای قراردادى که هولشتاین – گوتورپ را به دانمارک واگذار می‌کرد، سیاست خارجی صلحجویانه خود را به حد اعلاى موفقیت رسانید.

فردريك پنجم، که بر اثر عیاشی فرسوده شده بود، در سن چهل و سه سالگی درگذشت (۱۷۶۶). پسرش کریستیان هفتم که از ۱۷۶۶ تا ۱۸۰۸ سلطنت کرد، با شتاب، در سن هفدهسالگی با کارولین ماتیلدا، خواهر سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد. کارولین به زندگی اجتماعی پایتخت روح و سرور بخشید، ولی شوهر نیمه دیوانه‌اش به او توجهی نمی‌کرد و به زندگی عیاشانه‌ای روی آورد، و کارولین هم دچار ماجرای عاشقانه حزن‌انگیزی با پزشک دربار به نام یوهان فریدریش شتروئنزه شد. شتروئنزه که فرزند يك استاد رشته الاهیات در هاله بود، در آنجا به تحصیل پزشکی پرداخت و مانند بیشتر پزشکان معتقدات مذهبی خود را از دست داد. او نفوذ خود در نزد پادشاه را مرهون مهارت خویش در معالجه نتایج جسمانی ماجراهای عشقی پادشاه بود، و در نزد ملکه هم از این جهت نفوذ یافت که توانست کریستیان هفتم را به قدر کافی با ملکه همبستر کند که وارثی برای تخت سلطنت از آن دو به وجود آید. بتدریج که پادشاه از لحاظ فکری به حالت افسردگی و بیعلاقگی فرو می‌رفت، بر میزان قدرت ملکه در اداره امور کشور افزوده

می‌شد؛ و چون ملکه اجازه می‌داد که پزشکش نسبت به خط مشیهای او اظهار نظر کند و از عنایات ملکه بهرمند شود، این پزشک حکمران واقعی کشور شد (۱۷۷۰). فرمانها با امضای شتروئنز به نام پادشاه ناقص‌العقل از کاخ سلطنتی خارج می‌شد. برنشتورف برکنار شد و آرام و بیصدا به املاک خود در آلمان بازگشت.

شتروئنز آثار «فیلسوفان» را خوانده بود و در نظر داشت زندگی مردم دانمارک را بر اساس اصول آنها تغییر شکل دهد. او سوء استفاده‌هایی را که از امتیازات نجیبزادگی می‌شد ملغا ساخت، به سانسور مطبوعات پایان داد، مدارس تأسیس کرد، ادارات دولتی را از فساد و بند و بست تطهیر نمود، سرفها را آزاد ساخت، شکنجه در جریان دادرسی را ممنوع کرد، همه مذاهب را آزاد اعلام داشت، از ادبیات و هنر تشویق کرد، وضع دادگاهها، قوانین، پلیس، دانشگاه، امور مالی، و بهداشت شهری را اصلاح کرد، برای کاهش قرضه دولت مقرریهای بسیاری را حذف، و درآمدهای مؤسسات مذهبی را به سود امور

نجبا برای سقوط او توطئه کردند و برای از میان بردن محبوبیت وی از آزادی مطبوعات سود جستند. دانمارکیهای متورع رواداری مذهبی را به عنوان الحاد منفور می‌داشتند و شتروئنز را بیگانه‌ای می‌خواندند که تنها منبع قدرتش بستر ملکه است. در ۱۷ ژانویه ۱۷۷۲ گروهی از افسران ارتش پادشاه را متقاعد کردند که شتروئنز و ملکه نقشه قتل او را کشیده‌اند، و پادشاه فرمانی دایر بر دستگیری آنها امضا کرد. کارولین به قصر کرونیورگ (که در هملت شکسپیر از آن یاد شده است) تبعید شد، و شتروئنز به سیاهچال افکنده شد، و پس از پنج هفته زجر، به زناکاری با ملکه اعتراف کرد. در ۲۸ آوریل ۱۷۷۲ او بر روی سکوی اعدام رفت، و در حضور انبوهی از مردم که اظهار موافقت و رضایت می‌کردند، قطعه‌قطعه شد. کارولین به اصرار جورج سوم اجازه یافت که به سله در هانوور برود. او در آنجا در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۷۵ در سن بیست و چهار سالگی درگذشت.

توطئه‌گران موفق اووه گولدرگ، معلم شاهزاده فردریک، را به قدرت رساندند. گولدرگ، ظرف دوازده سال حکمرانی، در نشان دادن عکس العمل میهن‌پرستانه علیه نفوذ بیگانه در حکومت، زبان، و تعلیم و تربیت نقش رهبری را به عهده گرفت؛ درهای مشاغل رسمی را بر روی افراد عادی گشود و نظام سرفداری، شکنجه در جریان دادرسی، حاکمیت کلیسای لوتری، و دادن جهت مذهبی به دانشگاه را از نو برقرار کرد. برادرزاده و دستپورده کنت فون برنشتورف به نام آندرناس پترفون برنشتورف مسئول امور خارجی شد. وقتی شاهزاده فردریک خود را نایب‌السلطنه کرد (۱۷۸۴)، گولدرگ از کار برکنار شد. آندرناس برنشتورف وزیر اعظم شد و تا زمان مرگش در همین سمت باقی ماند. تحت رهبری دوران‌دیشانه وی، نظام سرفداری بار دیگر منسوخ شد (۱۷۸۷)، بردفروشی در قلمرو دانمارک پایان یافت، و فعالیتهای اقتصادی آزاد شد. هنگامی که برنشتورف درگذشت (۱۷۹۷)، دانمارک به نحوی اثبات در مسیر آن ترقی و رفاه مسالمت‌آمیزی گام برمی‌داشت که مورد رشک جهانیان قرار گرفت.

IV- سوئدیه: ۱۷۱۸-۱۷۷۱

۱- سیاست

زندگی پرهیجان کارل دوازدهم برای سوئد در حکم ماجرای غم‌انگیز به شمار می‌رفت. هدفهای او بیشتر ناشی از عطش وی به شکوه و افتخار بود تا بر اساس منابعی که در اختیار کشورش قرار داشتند. در حالی که او نیروهای انسانی و مالی سوئد را از میان می‌برد، مردم سوئد شجاعانه او را تحمل می‌کردند، ولی مدتها قبل از مرگ کارل، آنها می‌دانستند که او محکوم به شکست است. به موجب عهدنامه‌های استکهلم (۱۷۱۹-۱۷۲۰) سوئد دوکنشینهای برمن و وردن را تسلیم هانوور، و

صلح نوستاد (۱۷۲۱)، این کشور لیونیوا، استونی، اینگرمالند، و کارلیای خاوری را به روسیه تسلیم کرد. قدرت سوئد در سرزمین اصلی اروپا به پایان رسید، و این کشور مجبور بود به داخل شبه‌جزیره‌ای عقب نشینی کند که از لحاظ مواد معدنی خصوصیات اخلاقی ملی غنی، ولی از لحاظ تأمین بهای زندگی مستلزم کار شدید و مهارت مداوم بود.

شکست کارل نظام سلطنتی را تضعیف کرد و به نجبا اجازه داد که تسلط بر حکومت را دوباره به دست آورند. قانون اساسی سال ۱۷۲۰ قدرتی حاکم به مجمع عمومی (ریکسداگ) یا «دیت» داد که از چهار مجلس تشکیل می‌شد: مجلس نجیبزادگان، مرکب از رؤسای خانواده‌های نجبا؛ مجلس کشیشان، مرکب از اسقفها به اضافه حدود پنجاه نماینده که توسط روحانیان محلی و از میان این گونه روحانیان انتخاب می‌شدند؛ مجلس شهرنشینان، مرکب از تقریباً نود نماینده از طرف ماموران دستگاه دولتی و رهبران کسب و تجارت شهرها؛ و یک مجلس دهقانان، مرکب از حدود یکصد نماینده که توسط کشاورزان آزاد و صاحب زمین و از میان خود اینها انتخاب می‌شدند. هر یک از مجالس جداگانه تشکیل جلسه می‌داد، و هیچ پیشنهادی نمی‌توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه به تصویب سه مجلس برسد. در عمل، مجلس دهقانان هیچ‌گونه قدرت قانونگذاری نداشت مگر اینکه دو مجلس دیگر به آن رضایت دهند. در مدت جلسات مجمع عمومی (ریکسداگ) یک «کمیته سری» مرکب از پنجاه تن از نجبا، بیست و پنج نفر از کشیشان، و بیست و پنج نفر از شهرنشینان کلیه لوایح را تهیه می‌کرد، انتخاب وزیران را انجام می‌داد، و سیاست خارجی را زیر نظر داشت. نجبا از مالیات معاف بودند، و مشاغل عالی کشور در انحصار آنان بودند. هنگامی که ریکسداگ تشکیل جلسه نمی‌داد، حکومت در دست یک «شورا» یا شانزده نفری یا بیست و چهار نفری بود که ریکسداگ آن را انتخاب می‌کرد، و در برابر ریکسداگ جوابگو بود. پادشاه ریاست این «شورا» را به عهده داشت و می‌توانست دو رأی بدهد؛ در غیر این صورت، هیچ‌گونه حق قانونگذاری نداشت. روسیه، پروس، و دانمارک برای پشتیبانی از این قانون اساسی با یکدیگر همکاری می‌کردند، زیرا این قانون اساسی طرفدار صلح بود و جلو تمایلات رزمی پادشاهان نیرومند را می‌گرفت.

سلطنت دیگر در سوئد موروثی نبود و به صورت انتخابی درآمد. پس از مرگ کارل دوازدهم (۳۰ نوامبر ۱۷۱۸)، از نظر وراثت تخت سلطنت به کارل فریدریش دوک هولشتاین-گوتورپ یکی از پسران خواهر ارشد کارل می‌رسید؛ ولی ریکسداگ در ژانویه ۱۷۱۹، برای نخستین بار در مدت بیست سال، تخت سلطنت را به اولریکا الونورا یکی دیگر از خواهران کارل داد، به این شرط که وی تعهد کند از سلطنت مطلقه‌ای که برادرش به آن عمل کرده بود خودداری کند. حتی با وجود این، اداره

که سمت صدارت عظمای را داشت، سوئد مدت هجده سال از صلح و آرامش برخوردار شد تا ظرف این مدت از زخمهای جنگ بهبود یابد.

سوئدیهای مغرور صلح‌طلبی وی را مورد تمسخر قرار می‌دادند، و طرفداران وی را کاپها (شب‌کلاهان) می‌خواندند. منظور آنان از این اصطلاح این بود که طرفداران صدر اعظم یک مشت افراد ضعیف و زبون هستند که در حالی که سوئد، در زمینه عرض وجود قدرتها، عقب افتاده است، آنها درخواهند. در برابر این «کاپها» یک حزب «هاتها» (کلاهان) توسط کنت کارل گیلنبورگ، کارل تسین، و دیگران تشکیل شد. این حزب در سال ۱۷۳۸ بر ریکسداگ تسلط یافت و گیلنبورگ به جای هورن تعیین شد. او، که مصمم بود سوئد را به مقام پیشین خود در میان قدرتها بازگرداند، اتحاد منقضی شده با فرانسه را، که به موجب آن فرانسه در ازای مخالفت سوئد با هدفهای روسیه برای سوئد کمکهای مالی می‌فرستاد، تجدید کرد. در ۱۷۴۱ دولت سوئد با امید بازپس گرفتن آن ایالات ساحلی بالتیک که به دست پترکبیر افتاده بودند، به روسیه اعلان جنگ داد. ولی نه ارتش و نه نیروی دریایی هیچ کدام به قدر کافی مهیا نشده بود. بیماری، افراد نیروی دریایی را از حیز انتفاع انداخته بود؛ و ارتش همه فنلاند را در برابر پیشرفت روسها تسلیم کرد. الیزابت ملکه روسیه، که مایل بود پشتیبانی سوئد را جلب کند، حاضر شد بیشتر فنلاند را بازگرداند، مشروط بر اینکه پسر عمویش آدولفوس فردریک، حکمران هولشتاین-گوتورپ، وارث تخت و تاج سوئد

معرفی شود. قرارداد صلح ابو با این شرایط به جنگ پایان داد (۱۷۴۳). وقتی فردریک اول درگذشت (۱۷۵۱)، آدولفوس فردریک پادشاه سوئد شد.

طولی نکشید که مجالس به او آموختند که وی تنها اسماً پادشاه است. آنها در مورد حق وی دایر بر واگذاری عناوین نجیبزادگی یا انتخاب مستخدمین و ملازمانش با او به جدل پرداختند؛ و تهدید کردند که اگر او از امضای پاره‌ای تصمیمات یا اسناد خودداری کند، حق امضای وی را باطل کنند. پادشاه نرم و رام‌شدنی بود، ولی همسری مغرور و آمر به نام لویزا اولریکا داشت که خواهر فردریک کبیر بود. پادشاه و ملکه کوشش کردند علیه قدرت مجالس شورشی برپا کنند. این تلاش با شکست روبه‌رو شد، عمال آن تحت شکنجه قرار گرفتند، و سرشان از تن جدا شد. پادشاه به این علت که مردم او را دوست داشتند، جان به در برد. اولریکا با درآمدن به صورت ملکه ادبیات خاطر خود را تسلا داد و در این زمینه مقام برجسته‌ای کسب کرد. او با لینه دوستی داشت، و محفلی از شاعران و هنرمندان گردآورد که از طریق آنان اندیشه‌های جنبش روشنگری فرانسه را شیوع می‌داد. ریکسداگ معلم جدیدی برای پسر دهساله‌اش تعیین کرد و به این معلم دستور داد به این بچه (که بعدها گوستاو سوم شد) تفهیم کند که در کشورهای آزاد، پادشاهان تنها بر اثر بردباری و رضایت ضمنی وجود دارند و بیشتر به خاطر احترام به کشورها به آنها شکوه و وقار داده می‌شود تا به خاطر وجود شخص خودشان که ممکن است برحسب تصادف مقام نخستین را در صحنه نمایش

دربار ممکن است آنها را دچار اوهم عظمت کند، بهتر است که آنان گاهگاه از کلبه‌های دهقانان دیدن کنند و فقری را که هزینه جلال و جبروت سلطنتی را فراهم می‌کند ببینند.

در ۱۲ فوریه ۱۷۷۱ آدولفوس فردریک درگذشت، و شورا گوستاو سوم را از پاریس فراخواند که به سوئد بیاید و آداب و تشریفات سلطنت را بپذیرد.

۲- گوستاو سوم

گوستاو سوم از زمان هانری چهارم، پادشاه فرانسه، به بعد جالبترین پادشاه بود. او خوش‌سیما، بانشاط، و علاقه‌مند به زنان، هنر، و قدرت بود؛ مانند یک جریان شدید برق در تاریخ سوئد درخشید و کلیه عناصر حیاتی در زندگی ملت را به فعالیت درآورد. کارل تسین او را خوب تعلیم داده، و مادرش که به وی بسیار علاقه داشت او را لوس کرده بود. از نظر فکری زودرس و تیزهوش بود، از نظر نیروی تخیل و احساس زیبایی استعداد بسیار داشت، و جاهطلبی و غرور او را بیقرار می‌کردند. یک شاهزاده فروتن بودن کارآسانی نیست. مادرش علاقه به ادبیات فرانسه را به او القا کرد. آثار ولتر را با ولع می‌خواند، نسبت به او ارادت می‌ورزید، و هانریاد را حفظ کرد. سفیر سوئد در پاریس هر جلد از دایرة المعارف را که انتشار می‌یافت، برایش می‌فرستاد. تاریخ را با دقت و احساس مجذوبیت مطالعه می‌کرد، خواندن شرح حال گوستاو واسا، گوستاو آدولف، و کارل دوازدهم او را به هیجان می‌آورد. پس از اینکه شرح حال این افراد را خواند، نمی‌توانست پادشاه بیکارهای باشد. در ۱۷۶۶ شورا بدون مشورت با او، و بدون رضایت والدینش، از دواج او را با شاهزاده خانم سوفیا ماگدالنا، دختر فردریک پنجم پادشاه دانمارک، ترتیب داد. سوفیا خجول، مهربان، و متدین بود و تناتر را محل گناه می‌پنداشت. گوستاو شکاک بود، از تناتر خوشش می‌آمد، و هیچ‌گاه شورا را به خاطر این که او را درگیر این از دواج نامتناسب کرده است نبخشید. شورا با دادن اعتباری چشمگیر برای سفر به فرانسه (۱۷۷۰-۱۷۷۱) مدتی او را تسکین داد.

گوستاو در کپنهاگ، هامبورگ، و برونسلویک توقف کرد، ولی هدف او پاریس بود. او با دیداری از شوازل، که در تبعید بود، خشم لویی پانزدهم را برخورد خرید، و با دیدار از مادام دوباری در کاخش در لووسین، از رسوم متعارف تخطی ورزید. با روسو، د'آلمیر، مارمونتل، و گریم آشنا شد، ولی از اینها سرخورد و به مادرش نوشت: «من با همه فلاسفه آشنا شده‌ام و کتابهایشان را خیلی از شخص خودشان

مطبوعتر می‌یابم.» در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو دفان، مادام دو لسیپیناس، مادام د/اپینه، و مادام نکر او به عنوان ستاره شمال می‌درخشید. وی در میان پیروزیهای خود خبر یافت که پادشاه سوئد شده است. برای بازگشت شتابی نکرد و به قدر کافی در فرانسه ماند تا کمکهای مالی زیادی از دولت فرانسه که تقریباً

تأمین کند. در راه بازگشت به وطنش، برای دیداری از فردریک کبیر توقف کرد، و فردریک به او هشدار داد که پروس، حتی اگر لازم باشد به زور اسلحه، با آن قانون اساسی سوئد که اختیارات پادشاه را چنان شدیداً محدود می‌داشت مبارزه خواهد کرد.

گوستاو در ششم ژوئن به استکهلم رسید، و در چهارده ژوئن نخستین ریکسداگ خود را با کلمات مطبوعی گشود که به نحوی عجیب شبیه کلمات پادشاه دیگری بود که با همین مشکلات و موانع روبه رو بود، یعنی جورج سوم که او نیز با همین کلمات نخستین پارلمنت خود را در سال ۱۷۶۰ گشوده بود. او گفت: «من، که در میان شما زاده شده و پرورش یافته‌ام، از حساسترین سالهای جوانی خود آموختم که کشورم را دوست بدارم، و این را بزرگترین سعادت خود می‌دانم که یک سوئدی به دنیا آمده‌ام و بزرگترین افتخار خود می‌شمرم که نخستین شارمند ملتی آزاد هستم.» فصاحت و میهن‌پرستی او با عکس‌العمل پر حرارت ملت روبه رو شد، ولی سیاستمداران را تحت تأثیر قرار نداد. «کاپها»، که دوستان قانون اساسی و روسیه بودند و کاترین دوم ۴۰،۰۰۰ لیبره در اختیارشان گذارده بود، در سه مجلس از چهار مجلس اکثریت به دست آوردند. عکس‌العمل گوستاو این بود که ۲۰۰،۰۰۰ لیبره از بانکداران هلندی قرض گرفت تا به کمک آن شخص مورد نظر خود را به ریاست ریکسداگ برساند. ولی هنوز مراسم تاجگذاری او در پیش بود، و مجالس، که زیر نفوذ «کاپها» بودند، در سوگند تاجگذاری تجدید نظر کردند تا پادشاه را متعهد کنند به تصمیمات اکثریت مجالس گردن نهد و کلیه ترفیعات را تنها بر اساس شایستگی قرار دهد. گوستاو شش ماه در برابر این حرکت به سوی دموکراسی مقاومت ورزید، و سپس در مارس ۱۷۷۲ آن را امضا کرد. او در خفا بر آن شد تا همواره فرصت مناسبی دست داد، این قانون اساسی نامطبوع را براندازد.

او با کسب وجهه، برای خود زمینه‌سازی کرد. دسترسی به خود را برای همگان ممکن ساخت؛ به دیگران لطف می‌کرد، طوری که گویی این دیگرانند که به او لطف می‌کنند، و هیچ‌کس را ناراضی باز نمی‌گرداند. چندتن از رهبران ارتش با او همعقیده بودند که تنها یک حکومت نیرومند مرکزی، که یک ریکسداگ اهل ارتشا دست و پاگیرش نباشد، می‌تواند سوئد را از تسلط روسیه و پروس، که درست در همان وقت (۵ اوت ۱۷۷۲) مشغول تجزیه لهستان بودند، نجات دهد. ورژن، سفیر کبیر فرانسه، مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ دوکات به هزینه‌های کودتا کمک کرد. در ۱۸ اوت گوستاو ترتیبی داد که افسران ارتش صبح روز بعد در محل زرادخانه با او ملاقات کنند. دویست نفر آمدند. او از آنها خواست در واژگون کردن یک نظام فاسد و بیثبات که دشمنان سوئد آن را پرورش می‌دادند، با او همدست شوند. همه غیر از یک نفر موافقت کردند که از او پیروی کنند. این یک نفر، که رودبک نام داشت و فرماندار کل بود، سواره به خیابانهای استکهلم رفت و از مردم دعوت کرد که از آزادی خود دفاع کنند. مردم بی‌علاقه و بی‌اعتنا

نجیبزادگان و بازرگانان را با ظواهر دموکراتیک می‌پوشانید، علاقه‌ای نداشتند. پادشاه جوان (که در این هنگام بیست و شش سال داشت) افسران را به سربازخانه محافظان استکهلم رهبری کرد و برای آنان با لحنی چنان مجاب‌کننده صحبت کرد که آنها متعهد شدند از او پشتیبانی کنند. به نظر می‌رسید که وی قدم به قدم همان شیوه‌ای را که ده سال پیش از آن کاترین دوم از طریق آن به قدرت رسیده بود تکرار می‌کند.

وقتی در ۲۱ اوت ریکسداگ تشکیل جلسه داد، متوجه شد که محل اجتماع آن توسط محافظان هنگ پیاده محاصره شده و خود تالار در تصرف سربازان است. گوستاو در نطقی که در زمره وقایع تاریخی درآمد، مجالس را به خاطر اینکه با نزاعهای حزبی و قبول رشوه از خارج خود را پست کرده‌اند مورد شماتت قرار داد و قانون اساسی جدید را، که دستیارانش تهیه کرده بودند، برای آنها خواند. در این قانون اساسی سلطنت مشروطه به جای خود باقی مانده، ولی اختیارات پادشاه افزایش یافته بود. به پادشاه حق نظارت بر ارتش، نیروی دریایی، و روابط خارجی داده شده بود؛ تنها او بود که می‌توانست وزیران را عزل و نصب

کند؛ ریکسداگ می‌بایست تنها به دعوت او تشکیل جلسه دهد، و او می‌توانست به اراده خود آن را تعطیل کند؛ ریکسداگ تنها می‌توانست درباره مطالبی به بحث و مذاکره پردازد که به آن محول می‌شدند؛ ولی هیچ تصمیمی نمی‌توانست بدون رضایت ریکسداگ به صورت قانون درآید؛ و نظارت ریکسداگ بر خزانه از طریق بانک سوئد و حق وضع مالیات به قوت خود باقی می‌ماند. پادشاه نمی‌بایست بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی بزند. قضات می‌بایست به وسیله پادشاه تعیین شوند و سپس غیرقابل عزل باشند؛ و حق احضار متهم به محکمه و اعلام دلایل توقیف به او کلیه دستگیرشدگان را در برابر تأخیرهای جریانات قانونی حفظ می‌کرد. گوستاو از نمایندگان خواست که این قانون اساسی را بپذیرند؛ سر نیزه سربازان آنها را مجاب کرد. آنها پذیرفتند و سوگند وفاداری یاد کردند. پادشاه از ریکسداگ اظهار تشکر کرد، تعطیل آن را اعلام داشت، و قول داد که ظرف شش سال آن را مجدداً به تشکیل جلسه دعوت کند. احزاب «کاپها» و «هاتها» ناپدید شدند. کودتا با سرعت و بدون خونریزی انجام شد، و ظاهراً مطابق میل مردم بود. مردم «گوستاو را به عنوان آزادکننده خود مورد تحسین قرار دادند و دعا‌های خیر نثار او کردند، و با اشک شوق یکدیگر را در آغوش گرفتند.» فرانسه خوشحال بود، روسیه و پروس تهدید کردند که برای بازگرداندن قانون اساسی قدیمی وارد جنگ شوند. گوستاو پایداری کرد؛ کاترین و فردریک عقب نشستند، زیرا بیم آن داشتند که جنگ غنایم آنها را در لهستان به مخاطره اندازد.

طی ده سال بعدی گوستاو به عنوان یک پادشاه مشروطه، یعنی طبق قانون اساسی، رفتار کرد. او اصلاحات سودمندی انجام داد و در میان حکمرانان مستبد روشنفکر آن قرن مقامی یافت. ولتر او را به عنوان «وارث شایسته نام

که در فرانسه سرخورده بود، از مشاهده اینکه سیاست‌های اقتصادیش در سوئد با موفقیت روبه‌رو شده‌اند، در این کشور آزادی داد و سند غله قانونی شده است، و صنایع از مقررات دست و پاگیر اصناف آزاد شده‌اند احساس رضایت می‌کرد. با ایجاد بنادر آزاد، در دریای بالتیک و بازارهای آزاد در شهرهای داخلی، بازرگانی به تحرك درآمد. از میرابو «پدر» برای بهبود وضع کشاورزی نظر خواسته شد؛ لومرسیه دو لاریویر مأموریت یافت برای آموزش و پرورش عمومی طرحی تهیه کند. گوستاو نسخه‌ای از فرمان مربوط به تضمین آزادی مطبوعات (۱۷۴۴) را برای ولتر فرستاد و نوشت: (این شما هستید که بشریت باید به خاطر از میان بردن آن موانعی که جهل و تعصب آنها را سد راه پیشرفت کرده‌اند، از او سپاسگزاری کند.) او قوانین و دستگاه قضایی را اصلاح کرد، شکنجه را منسوخ داشت، مجازات‌ها را کاهش داد، و پول رایج کشور را تثبیت کرد. از مالیات‌های طبقه دهقانان کاست، در ارتش و نیروی دریایی تجدید سازمان به عمل آورد، با پایان دادن به انحصار لوتریها در زمینه مذهبی در سوئد به همه فرقه‌های مسیحیت آزادی بخشید، و در سه شهر مهم در مورد یهودیان نیز رواداری مذهبی برقرار ساخت. هنگامی که او در ۱۷۷۸ ریکسداگ را احضار کرد، نخستین شش سال حکمرانی وی بدون حتی یک رأی مخالف مورد تأیید و تصویب قرار گرفت. گوستاو به یکی از دوستانش نوشت: «من به سعادت‌بارترین مرحله دوران زندگی خود رسیده‌ام. مردم کشورم اطمینان یافته‌اند که من جز ترویج رفاه و استقرار آزادی آنان آروزی ندارم»

۳- جنبش روشنگری سوئد

در بحبوحه این فعالیت قانونگذاری و اداره امور، پادشاه از صمیم قلب به تجلی ناگهانی ادبیات و علوم، که سوئد را به طور کامل با تحولات و پیشرفتهای فکری اروپا در قرن هجدهم همگام ساخت؛ کمک می‌کرد. این دوران، دوران لینه در گیاهشناسی، و شله و برگمان در شیمی بود؛ درجای دیگر از اینها با احترام یاد شده است، شاید ما باید تحت مبحث علم یکی از جالبترین سوئدیهای این دوران یعنی امانوئل سودنبورگ را منظور کنیم، زیرا به عنوان یک دانشمند بود که وی نخستین بار شهرت به دست آورد. او کارهای تازه و بدیعی در زمینه فیزیک، نجوم، زمینشناسی، دیرین‌شناسی، معدنشناسی، فیزیولوژی، روانشناسی انجام داد. در طرز کار تلمبه بادی با به کار بردن جیوه بهبود بخشید؛ در زمینه خواص مغناطیسی و درخشندگی

فوسفور تعاریف خوبی به دست داد؛ مدتها قبل از کانت و لاپلاس، یک فرضیهٔ سحابی دربارهٔ تشکیل منظومهٔ شمسی ارائه کرد؛ و در مورد غدد بدون مجرا، افکار وی پیش‌زمینهٔ پژوهشها و تحقیقات امروزی شدند. او ۱۵۰ سال پیش از هر دانشمند دیگر، نشان داد که حرکت مغز با تنفس هماهنگ است نه با نبض. محل فعالیتهای سطح بالاتر ذهن انسان را در غشای مغز تعیین کرد، و به

اعشاری، اصلاح وضع پول رایج، و موازنهٔ تجارت مطالبی در مجلس نجبا ایراد کرد به نظر می‌آمد که همهٔ نبوغ وی متوجه علم است. ولی وقتی نتیجه‌گیری کرد که مطالعاتش وی را به نظریهٔ مکانیکی ذهن و زندگی رهنمون می‌شوند و این نظریه او را به الحاد می‌رساند، با شدت از علوم روی گردانید و به مذهب روی آورد. در سال ۱۷۴۵ شروع به تجسم رؤیاها و مناظری در فکر خود دربارهٔ بهشت و دوزخ کرد؛ این رؤیاها را عیناً پذیرفت، و آنها را در رسالهٔ خود به نام بهشت و عجایب آن و جهنم توصیف کرد. او به هزاران خوانندهٔ خود گفت که در آنها بهشت ارواح بدون جسمی نخواهند بود، بلکه مردان و زنان ساخته شده از گوشت و پوست خواهند بود و از لذایذ روحی و همچنین جسمی عشق و محبت بهره‌مند خواهند شد. او موعظه نمی‌کرد و فرقه‌ای هم بنا ننهاد؛ ولی نفوذش در سراسر اروپا پخش شد و بر وزلی، ویلیام بلیک، کولریج، کارلایل، امرسن، و براونینگ اثر گذارد؛ و سرانجام (۱۷۸۸) پیروانش «کلیسای اورشلیم نو» را تشکیل دادند.

با وجود مخالفت وی، سوئد هرچه بیشتر ذهن خود را در اختیار جنبش روشنگری قرار می‌داد. ورود یا ترجمهٔ آثار فرانسوی و انگلیسی بسرعت باعث غیرمذهبی شدن فرهنگ و تهذیب ذوق و سلیقه و شیوه‌های ادبی می‌شد. تحت توجهات گوستاو سوم و مادرش، این نوآزادیخواهی (نئولیبرالیسم) مقبولیت وسیعی در طبقات متوسط و بالا و حتی روحانیان عالیمقام یافت، و این روحانیان شروع به تلقین رواداری مذهبی و اصول مذهبی ساده مبتنی بر خداپرستی کردند. همه جا شعارها عبارت بودند از «عقل»، «پیشرفت»، «علم»، «آزادی»، و «زندگی خوب در این جهان». لینه و دیگران فرهنگستان سلطنتی علوم سوئد را در ۱۷۳۹ بنا نهادند؛ کارل تسین فرهنگستان سلطنتی هنرهای زیبا را در ۱۷۳۳ تأسیس کرد. فرهنگستان سلطنتی ادبیات در دوران ملکه لوئیزا اولریکا مدت کوتاهی برپا بود؛ گوستاو (در ۱۷۸۴) این فرهنگستان را با تخصیص اعتبار زیادی احیا کرد و آن را موظف داشت سالانه یک نشان به ارزش ۲۰ دوکات برای بهترین اثر سوئدی در زمینهٔ تاریخ، شعر، یا فلسفه تعیین کند. خود او با اثر مدح‌آمیز خود دربارهٔ لنارت تورستنسون، درخشانترین سردار سپاه گوستاو آدولف، نخستین جایزهٔ آن را به دست آورد. در سال ۱۷۸۶ پادشاه، به قول خودش، «یک فرهنگستان تازه برای پرورش زبان خودمان، طبق نمونهٔ فرهنگستان فرانسه، که فرهنگستان سوئد نامیده خواهد شد و از هجده عضو تشکیل خواهد یافت» تأسیس کرد. وجوهی برای مقرری فضلا و نویسندگان سوئدی قرار گرفت. گوستاو شخصاً به اهل ادب، علم، یا موسیقی کمک می‌کرد؛ این احساس را در آنها ایجاد می‌کرد که کمک وی حق آنهاست؛ با دعوت آنها به دربار خود، به آنها مقام اجتماعی تازه‌ای می‌داد و با رقابتی که خود با آنها می‌کرد، آنان را به تحرك وامی‌داشت.

قبل از وی هم در سوئد، بخصوص به خاطر تشویق مادرش، نمایشهایی اجرا می‌شدند؛ اما این نمایشها

گوستاو بازیگران خارجی را مرخص، و از استعدادهای بومی دعوت کرد که نمایشنامه‌هایی برای یک تئاتر واقعاً سوئدی تهیه کنند. خود او با یوهان ویلاندر در نوشتن یک اپرا به نام تتیس و پله همکاری کرد. برنامهٔ افتتاحیهٔ این اپرا در ۱۸ ژانویه ۱۷۷۳ اجرا شد و اپرا بیست و هشت شب ادامه یافت. سپس مدت هشت سال پادشاه خود را وقف سیاست کرد. در ۱۷۸۱ بار دیگر قلم به دست گرفت و نمایشنامه‌هایی به رشتهٔ تحریر درآورد که هنوز در ادبیات سوئد مقام والایی دارند. نخستین نمایشنامه از این سلسله که بزرگواری گوستاو آدولف (۱۷۸۲) نام داشت شاخص آغاز نمایش نویسی سوئد بود. پادشاه موضوع خود را از سوابق تاریخی اقتباس کرد و به مردم کشور خود تاریخ کشورشان را آموخته-همان طور که شکسپیر به انگلیسیها تاریخ کشورشان را آموخته بود. در ۱۷۸۲ یک تئاتر عالی به هزینهٔ دولت برای نمایشنامه و موسیقی ساخته شد. گوستاو نمایشنامه‌های خود را به نثر می‌نوشت، و یوهان کلگرن آنها را به شعر، و آهنگسازان بومی یا خارجی به موسیقی در می‌آوردند؛ و به این ترتیب، نمایشنامه‌های او به صورت اپرا

درمی‌آمدند. بهترین نتایج این همکاری عبارت بودند از: گوستا و آدولف و ابا براره که دربارهٔ ماجرای عاشقانهٔ این فرماندهٔ بزرگ بود؛ و گوستاو و اسا که حاکی از این بود که چگونه نخستین گوستاو سوئد را از تسلط دانمارکیها آزاد کرده بود.

با چنین رهبری شاهانه و با سه دانشگاه (اوپسالا، اوبو، ولوند) سوئد وارد عصر روشنگری خود شد. اولف فون دالین با انتشار دن سونسکا آرگوس (آرگوس سوئدی) به صورت مجله از ۱۷۳۳ تا ۱۷۳۴، که خود به طور گمنام آن را می‌نوشت، زمینه‌ای به سبک ادیسن برای انتشار نشریات فراهم ساخت. این نشریه دربارهٔ همه چیز جز سیاست بحث می‌کرد و سبک آن مانند نشریهٔ سیکتتر، که ادیسن بیشتر مقالات آن را می‌نوشت، پرنشاط بود. تقریباً همهٔ خوانندگان این نشریه از آن راضی بودند. ریکسداگ دادن پاداشی به نویسندهٔ آن را تصویب کرد، و این امر بلافاصله باعث شد که نویسنده از اختفا خارج شود. ملکه لویزا اولریکا او را شاعر دربار و معلم پسرش (که بعداً گوستاو سوم شد) کرد. این انتصاب استعداد وی را مقید و محدود می‌کرد و از نیروی آن می‌کاست، ولی وقت و پول کافی برایش فراهم ساخت تا شاهکار خود، تاریخ سوئد، نخستین تاریخ انتقادی قلمرو سوئد، را بنویسد.

جالبترین شخصیت در این پلنیاد جدید زنی بود که هدویگ نورد نفلیخت نام داشت و در حکم ساپیو، اسپاسیا، و شارلت برونته سوئد بود. او با خواندن نمایشنامه و شعر، والدین بسیار متعصب خود را به هراس افکند؛ آنها وی را تنبیه کردند؛ او پافشاری کرد و اشعاری چنان دلفریب نوشت که والدینش خود را تسلیم این رسوایی کردند. ولی آنها هدویگ را مجبور کردند که با ناظر املاکشان که مردی عاقل و زشت صورت بود ازدواج کند. هدویگ می‌گوید: «من بسیار دوست داشتم به حرفهای او به عنوان یک فیلسوف گوش دهم، ولی منظرهٔ او به عنوان یک دلداره غیرقابل تحمل بود.» هدویگ عادت کرد که به او

پس از سه سال زناشویی، شوهرش در آغوش او مرد. یک روحانی جوان و خوش سیمای اظهار عشق به وی او را از عزا بیرون آورد، و هدویگ همسر او شد و «از پرسعادت‌ترین زندگی که هر موجود فناپذیر می‌تواند در این دنیای غیرکامل داشته باشد» بهره‌مند شد؛ ولی این شوهر هم یک سال بعد مرد، و هدویگ نزدیک بود از غصه دیوانه شود. او خود را در کلبه‌ای در یک جزیرهٔ کوچک منزوی کرد و غم و اندوه خود را در اشعاری منعکس ساخت؛ این اشعار چنان با حسن قبول روبه‌رو شدند که وی به استکھلم رفت و میان سالهای ۱۷۴۴ و ۱۷۵۰ به طور سالانه مطالبی تحت عنوان کلمات قصار برای زنان، توسط یک چوپان زن شمالی انتشار داد. خانه‌اش سالون برگزیدگان اجتماعی و فکری شد. شعری جوانی مانند فردر یک گیلنبورگ و گوستاو کرویتز در زمینهٔ پیش گرفتن سبک کلاسیک فرانسوی و هواخواهی از جنبش روشنگری از او پیروی کردند. در ۱۷۵۸، در سن چهلسالگی، عاشق یوهان فیشر شتروم شد که بیست و سه سال داشت. یوهان اعتراف کرد که عاشق زن دیگری است، ولی وقتی هدویگ را افسرده‌خاطر دید به او پیشنهاد ازدواج کرد. هدویگ از قبول این فداکاری امتناع کرد و برای ساده کردن کار کوشش کرد خود را در آب غرق کند. او را نجات دادند، ولی سه روز بعد درگذشت. چوپان زن شمالی هنوز در میان آثار درجهٔ اول ادبیات سوئد است.

کرویتز با نوشتن یک سلسله ترانه‌های زیبا به نام آتیس و کامیلا (۱۷۶۲)، که سالها بیش از هر شعر دیگر در زبان سوئدی مورد توجه و تحسین بود، دنبالهٔ بلندپروازی رمانتیک هدویگ را گرفت. کامیلا، که کاهنه‌ای در معبد دیاناست، میثاق عفت و تقوا بسته است. کاتیس، که یک شکارچی است، او را می‌بیند، حسرت او را می‌کشد، و از روی یاس در بیشه‌ها سرگردان می‌شود. کامیلا نیز به هیجان می‌آید و از دیانا سؤال می‌کند: «آیا قانون طبیعت به همان تقدس فرمان تو نیست؟» او به یک گوزن نر زخم‌دیده برمی‌خورد و از آن پرستاری و توجه می‌کند. گوزن دست او را می‌لیسد. آتیس تقاضای لطف مشابهی از او می‌کند. کامیلا وی را سرزنش می‌کند. آتیس خود را از صخرهٔ بلندی به زیر می‌اندازد تا بمیرد. کوپیدو، الاهی عشق، مانع سقوط او می‌شود. کامیلا از او توجه می‌کند و می‌پذیرد که آتیس او را در آغوش بگیرد. یک افعی دندان خود را در سینهٔ مرمی او فرو می‌کند و کامیلا در آغوش آتیس می‌میرد. آتیس زهر افعی را از زخم کامیلا می‌مکد و به حال مرگ می‌افتد. دیانا بر سر رحم می‌آید، هردو آنها را زنده می‌کند، و کامیلا

را از میثاق دوران بوشیزگی خود آزاد می‌سازد؛ همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود. این شعر مورد تحسین طبقه با سواد سوئد و ولتر قرار گرفت، ولی کرویتز به سیاست روی آورد و صدراعظم سوئد شد.

اگر هدویگ نورد نفلخت را ساپفو سوئد بدانیم، کارل بلمان در حکم رابرت برنز آن است. او که در نعمت و تقدس بار آورده شده بود، چنین آموخت که آوازهای سروربخش میخانه‌ها را به سرودهای غمبار مذهبی خانه خود ترجیح دهد. در

بدون توجه زیادی به آداب و رسوم و انطباق با آنچه مقبول است، نشان داده می‌شدند. در این نوع اماکن مستی می‌روح را عریان می‌کرد، و امکان آن را می‌داد که در میان شوخی و جدی، حقیقت آشکار شود. غم‌انگیزترین سیما در میان این انسان نماهای در هم شکسته، یان فردمان بود که زمانی ساعتساز دربار بود و اینک کوشش داشت که شکست از دواج خود را به کمک می‌فراموش کند؛ شادابترین آنها ماریا کیلشتروم ملکه گوده‌های پایین اجتماع بود. بلمان همراه با میخواران آواز می‌خواند، درباره آنها آواز می‌ساخت و این آوازها را در برابر آنها با آهنگهایی که خودش ساخته بود می‌خواند. بعضی از آوازه‌هایش قدری از اصول اخلاقی به دور بودند، و کلگرن، ملک الشعراي بیتاج آن عصر، او را شماتت می‌کرد؛ ولی وقتی بلمان اثر خود به نام فردمانس اپیستلار (نامه‌های فردمان) را برای چاپخانه آماده کرد (۱۷۹۰)، کلگرن این نامه‌ها را، که به شعر نوشته شده بودند، با تقریظ پرشوری همراه کرد؛ و این کتاب از فرهنگستان سلطنتی سوئد جایزه‌ای دریافت داشت. گوستاو سوم به طیب خاطر به اشعار بلمان گوش داد، او را «آناکرون شمال» نامید، و شغل بیمسئولیتی در دستگاه دولتی به او داد. قتل پادشاه (۱۷۹۲) این شاعر را بدون درآمد گذارد؛ او در فقر غوطه‌ور شد، به خاطر بدهکاری به زندان افتاد، و دوستانش او را بیرون آوردند. او، که در سن چهل و پنج سالگی از بیماری سل در حال احتضار بود، اصرار کرد که برای آخرین بار از میفروشی مورد علاقه‌اش دیدن کند، و در آنجا آن قدر خواند تا آنکه صدایش دیگر درنیامد، و اندکی بعد درگذشت (۱۱ فوریه ۱۷۹۵). بعضی‌ها او را اصیلترین شاعر سوئد و بدون تردید بزرگترین فرد در محفل شاعرانی می‌شمردند که به این دوران سلطنت افتخار بخشیدند.

ولی کسی که معاصرانش او را تنها از پادشاه در زندگی فکری آن عصر عقبتیر می‌دانستند، یوهان هنریک کلگرن بود. او، که فرزند یک روحانی بود، معتقدات مذهبی مسیحیت را به کنار افکند، با جنبش روشنگری فرانسه همگام شد، و از همه لذات زندگی با حداقل احساس ندامت استقبال کرد. نخستین کتابش به نام خنده من قصیده‌ای طولانی درباره خوشی، از جمله خوشی جنسی، بود. کلگرن خنده را به عنوان یک نشانه الهی و متمایز کننده بشریت می‌خواند و خواهان آن بود که خنده تا روزهای واپسین عمرش یار و دمساز وی باشد. در ۱۶۷۸، در سن بیست سالگی، با کارل پترلنگرن همکاری کرد، و این دو، نشریه استکهلمس پوستن را دایر کردند؛ مدت هفده سال قلم با روح وی این نشریه را به صورت بانفوذترین ندا در زندگی فکری سوئد در آورد؛ در صفحات این نشریه حال و هوای روشنگری فرانسه به طور کامل حکمفرمایی می‌کرد. سبک کلاسیک به عنوان والاترین ضابطه برتری مورد تجلیل قرار گرفت، رمانتیسم آلمانی با خنده و مسخره از دربار بیرون رانده شد، رفیقه‌های کلگرن در اشعاری که محافظه‌کاران ولایات را بشدت منزجر می‌کردند، مورد تجلیل قرار می‌گرفتند. قتل پادشاه محبوب

و به صورت عشقی واقعی درآمد. کلگرن شروع به شناسایی حق رمانس، کمال مطلوب جویی (ایدئالیسم)، و مذهب کرد؛ مطالبی را که در محکوم داشتن شکسپیر و گوته نوشته بود پس گرفت؛ و بر این عقیده شد که از همه اینها گذشته، ترس از خداوند ممکن است آغاز عقل و حکمت باشد. به هنگام مرگش، که در چهل و چهار سالگی اتفاق افتاد، (۱۷۹۵) تقاضا کرد که برای او هیچ ناقوسی به صدا درنیاید. او در پایان کار، بار دیگر، از فرزندان ولتر شد.

یکی از جنبه‌های دلفریب خصوصیات اخلاقی وی آمادگیش برای این بود که ستونهای نشریه پوستن را به روی مخالفان نظرات خود بگشاید. پرحرارترین این مخالفان توماس توریلد بود که به افکار دوران

روشنگری به عنوان بتپرستی ناپخته عقل سطحی اعلان جنگ داد. توریلد در سن بیست و دوسالگی با اثر خود به نام شهوات، که او می‌گفت «حاوی نیروی کامل فلسفه و همه شکوه نیروی تخیل من، و بی‌وزن و قافیه، سرمستانه و حیرت‌انگیز است»، مردم استکهلم را به هراس افکند. او اعلام داشت که «همة زندگی او وقف آشکار کردن طبیعت و اصلاح جهان است.» گروهی از شورشیهای ادبی دور او جمع شدند که آتش خود را با افکار نهضت شتورم اونددرانگ تندتر می‌کردند؛ کلپشتوک را والاتر از گوته، شکسپیر را والاتر از راسین، و روسو را والاتر از ولتر می‌شمردند. توریلد، که نتوانسته بود گوستاو سوم را به این نظرات جلب کند، در سال ۱۷۸۸ به انگلستان مهاجرت کرد، روح خود را با نوشته‌های جیمز تامسن، ادوارد یانگ، و سمیوئل ریچاردسن پرورش داد و به افراطیهای که طرفدار انقلاب فرانسه بودند پیوست. در سال ۱۷۹۰ به سوئد بازگشت و مطالبی در زمینه تبلیغات سیاسی منتشر کرد که دولت ناچار او را تبعید کرد. پس از دوسال اقامت در آلمان، به او اجازه داده شد به سوئد بازگردد، و وقتی حرارتش فروکش کرد، بر کرسی استادی نشست.

در این کهکشان ادبی، چند ستاره دیگر هم بودند. کارل گوستاو اف لئوپولد با فرم کلاسیک و لحن تملق‌آمیز اشعار خود پادشاه را مسرور می‌داشت. بنگت لیدنر مانند توریلد، رمانس را ترجیح می‌داد. او به خاطر ماجراهای بیپروای خود از دانشگاه لوند اخراج شد (۱۷۷۶)؛ در روستوک به تحصیلات و بی‌بند و باریهای خود ادامه داد؛ او را سوار یک کشتی کردند که عازم هند شرقی بود؛ از کشتی گریخت، به سوئد بازگشت، و با یک کتاب افسانه‌های شاعرانه توجه گوستاو را جلب کرد؛ به سمت منشی کنت کروینتر در سفارت سوئد در پاریس منصوب شد، و در آنجا بیش از سیاست به مطالعه زنان پرداخت. به سوئد بازگردانده شد، و در آنجا در سن سی و پنج سالگی در فقر درگذشت (۱۷۹۳). او بار گناهان زندگی خود را با سه کتاب، که در آنها آتشی از نوع آتش لرد بایرن شعلهور بود، سبک کرد. یکی دیگر از این ستارگان آناماریا لنگرن، همسر نجیب همکار کلگرن در نشریه استکهلمس پوستن، بود. او اشعاری در این نشریه می‌نوشت که مورد تقدیر مخصوص فرهنگستان سلطنتی سوئد قرار گرفتند. ولی او نمی‌گذاشت استعدادش مانع کارهای خانهاش شود؛ و در شعری خطاب به دختری خیالی، به او

اندرز داد که از سیاست و اجتماع اجتناب کند و به وظایف و خوشیهای خانه قناعت ورزد.

آیا در هنر سوئد جنبشی که در برابر ادبیات و نمایشنامه عکس‌العمل نشان دهد وجود داشت؟ بندرت. کارل گوستاو تسین کاخ سلطنتی را، که پدرش نیکودموس تسین در سالهای ۱۶۹۳-۱۶۹۷ ساخته بود، به سبک روکوکو تزئین کرد (حد ۱۷۵۰) و مجموعه‌ای پرارزش از نقاشیها و مجسمه‌ها، که اینک قسمتی از موزه ملی سوئد را تشکیل می‌دهند، گردآورد. یوهان توبیاس سرگل یک تندیس ونوس و یک تندیس فاونوس مست به سبک کلاسیک تراشید و بامرمر، خطوط نیرومند چهره یوهان پاش را در خاطره‌ها محفوظ داشت. خانواده پاش شامل چهار نقاش بود: لورنز مهین، برادرش یوهان، خواهرش اولریکا، و لورنز کهین؛ هریک از اینها تصاویر اعضای خاندان سلطنتی و نجبا را می‌کشیدند. اینان قسمت کوچکی در دوران درخشان روشنگری بودند که به این دوران سلطنت زینت می‌بخشیدند.

۴- قتل گوستاو

خود پادشاه بود که این شکفتگی درخشان را به پایانی غم‌انگیز کشانید. انقلاب امریکا، که فرانسه به آن با تمام قدرت کمک کرده بود، به نظر وی تهدیدی نسبت به همة نظامهای سلطنتی بود. او مهاجرنشینان را «اتباع شورشی» می‌خواند و عهد کرد تا زمانی که پادشاه انگلستان آنها را از قید سوگند وفاداریشان آزاد نکرده است، هرگز آنها را به رسمیت نشناسد. در سالهای آخر عمر خود هرچه بیشتر بر استحکام قدرت سلطنت افزود، اطراف آن را با تشریفات و آداب احاطه کرد، و به جای دستیاران با کفایت که افکاری مستقل داشتند، خدمتگزارانی برمی‌گزید که بدون تأمل یا مخالفت، از تمایلات وی اطاعت می‌کردند. محدودکردن آزادی را که به مطبوعات داده بود آغاز کرد. چون همسرش را خسته کننده یافت، به لاس

زدن و نظربازي پرداخت و اين امر افكار عمومي را سخت ناراحت كرد، زيرا مردم انتظار داشتند كه پادشاه سوئد نمونه‌اي از علايق وفاداري در تأهل به ملت ارائه كند. با برقرار كردن انحصار دولتي در تقطير مشروبات الكلي مردم را از خود بري ساخت. دهقانان، كه عادت كرده بودند براي خود مشروبات الكلي تقطير كنند، به انواع حيله‌ها از اين انحصار شانه خالي مي‌كردند. او وجوه روزافزوني صرف ارتش و نيروي دريائي مي‌كرد و به نحوي مشهود تدارك جنگ با روسيه را مي‌ديد. هنگامي كه دومين ريكداد خود را در تاريخ ۶ مه ۱۷۸۶ گردآورد، متوجه شد كه ديگر از آن تأييد و تصويبي كه ريكداد سال ۱۷۷۸ از پيشنهادهاي او كرده بود خبري نيست. تقريباً همه پيشنهادهاي وي رد شدند، يا طوري اصلاح شدند كه بيخاصيت از آب درآمدند، و او ناچار شد از انحصار دولتي نسبت به مشروبات الكلي دست بكشد. در پنجم ژوئيه او ريكداد را كنار گذاشت، و تصميم گرفت بدون موافقت آن، حكمراني كند.

تدافعي، لازم بود. گوستاو در فکر حمله به روسیه بود. به چه علت؟ او می دانست که روسیه و دانمارك در ۱۲ اوت ۱۷۷۴ پیمانی سری برای اقدام متحد علیه سوئد امضا کرده اند. گوستاو در ۱۷۷۷ در سن پترزبورگ از کاترین دوم دیدن کرد، ولی تظاهرات متقابل آنها به دوستی نه میزبان را فریب داد نه میهمان او را. بتدریج که بر میزان پیروزیهای روسیه بر ترکیه عثمانی افزوده می شد، گوستاو بیم آن داشت که اگر برای پایان دادن به این پیروزی کاری انجام نشود، امپراطریس بزودی ارتشهای عظیم خود را، به امید اینکه سوئد را تابع اراده خود کند (همان طور که در مورد لهستان کرده بود)، متوجه غرب سازد. آیا راهی برای خنثا کردن این نقشه وجود داشت؟ پادشاه احساس می کرد که تنها راه کمک به ترکیه با يك حمله جانبی به سن پترزبورگ است. سلطان ترکیه با پیشنهاد کمکی به مبلغ سالی ۱۰۰۰،۰۰۰ پیاستر برای ده سال آینده به سوئد، مشروط بر اینکه این کشور در تلاش به منظور جلوگیری از کاترین شرکت جوید، به اخذ تصمیم گوستاو کمک کرد. شاید سوئد اینک می توانست آنچه را که در ۱۷۲۱ به پترکبیر تسلیم داشته بود بازیابد. در ۱۷۸۵ گوستاو شروع به مهیا کردن ارتش و نیروی دریایی خود برای جنگ کرد. در سال ۱۷۸۸ اتمام حجتی به روسیه فرستاد و خواستار اعاده کارلیا و لیونیا به سوئد، و کریمه به ترکیه شد. در ۲۴ ژوئن رهسپار فنلاند شد، و در دوم ژوئیه در هلسینگفورس رهبری نیروهای جمع آوری شده خود را به عهده گرفت و شروع به پیشروی به سوی سن پترزبورگ کرد.

همه چیز خراب از آب درآمد. يك ناوگان از کشتیهای کوچک روسی جلو ناوگان سوئد را گرفت و آن را در نزدیکی جزیره هوگلاند در نبردی درگیر کرد که پیروزی نصیب هیچ کدام از طرفین نشد (۷ ژوئیه). در ارتش، ۱۱۳ نفر از افسران سربه عصیان برداشتند و پادشاه را متهم کردند که از تعهد خود دایر بر اینکه بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی نزنند، تخلف کرده است. آنها فرستاده ای نزد کاترین گسیل داشتند و پیشنهاد کردند که خود را تحت حمایت او قرار دهند، و برای تبدیل فنلاند سوئدی و فنلاند روسی و روسیه به صورت يك کشور مستقل با وی همکاری کنند. در خلال این احوال؛ دانمارك ارتشی گسیل داشت که به گوتبورگ ثروتمندترین شهر سوئد حمله ور شود. گوستاو این حمله را به عنوان اعلام مبارزه ای که روحیه مردم کشورش را برخواهد انگیخت قبول کرد. او به ملت، خصوصاً به دهقانان خشن آن کشور در مناطق معدنی به نام دالس، متوسل شد که ارتش تازه و باوفاتری در اختیارش بگذارند. ملبس به لباس ویژه اهالی دالس؛ برای سخنرانی به محوطه همان کلیسایی رفت که در قریه مورا واقع بود و گوستاو و اسامی در همانجا در سال ۱۵۲۱ از آن کمک خواسته بود. مردم به دعوت او پاسخ دادند، و در یکصد شهر هنگهای داوطلب تشکیل شد. در سپتامبر، پادشاه، که برای حیات سیاسی خود می جنگید، فاصله چهارصد کیلومتر را سواره در عرض ۴۸ ساعت طی کرد و به گوتبورگ رفت و پادگان آنجا را برانگیخت که به دفاع خود علیه دوازده هزار

دانمارکی که پادگان را محاصره کرده بودند ادامه دهند. بخت به او روی آورد. پروس، که مایل نبود سوئد تحت استیلای روسیه درآید، تهدید کرد که علیه دانمارك وارد جنگ می شود. دانمارکیها از خاک سوئد عقب نشستند، و گوستاو پیروزمندانه به پایتخت خود بازگشت.

در این هنگام گوستاو، که از داشتن يك ارتش تازه فدایی جرنجی یافت بود، ریکسداگ را احضار کرد تا در تاریخ ۲۶ ژانویه ۱۷۸۹ تشکیل جلسه دهد. از نهصد و پنجاه نفری که در مجلس نجبا بودند، هفتصد نفر از افسران شورشی پشتیبانی کردند؛ ولی مجالس دیگر، یعنی مجالس روحانیان، شهرنشینان، و دهقانان، به نحو قاطعی طرفدار پادشاه بودند. سپس گوستاو «قانون وحدت و امنیت» را به ریکسداگ تسلیم کرد، که این قانون به بسیاری از امتیازات اشراف پایان می داد؛ تقریباً راه ورود به کلیه مشاغل رسمی را به روی مردم عادی می گشود؛ و در زمینه قانونگذاری، امور دولتی، جنگ، و صلح به پادشاه اختیارات کامل و مطلق می داد. بدین ترتیب، گوستاو به نجبا اعلان جنگ سیاسی داد. سه مجلس فرودین این قانون را پذیرفتند، ولی مجلس نجبا آن را به عنوان اینکه با قانون اساسی منافات دارد، رد کرد. گوستاو بیست و يك تن از نجبا، از جمله کنت فردریک آکسل فون فرسن، و بارون کارل فردریک فون پخلین را، که یکی از آنها محترم و بیخاصیت، و دیگری زیرک و خیانت پیشه بود، دستگیر کرد. ولی هنوز اختیار خزانه در دست ریکسداگ بود و تخصیص اعتبار به موافقت هر چهار مجلس نیاز داشت. سه مجلس فرودین رأی دادند که

تا هنگامی که پادشاه لازم بداند، اعتبارات لازم برای جنگ علیه روسیه در اختیارش گذارده شود. مجلس نجبا از رأی دادن به تخصیص اعتبارات لازم برای تدارک بیش از مدت دوسال امتناع کرد. در ۱۷ آوریل گوستاو به مجلس نجبا رفت، ریاست آن را برعهده گرفت، و مسئله قبول تصمیم سه مجلس دیگر را با نجبا مطرح کرد. اکثریت با آرای منفی بود، ولی پادشاه اعلام داشت که پیشنهاد مورد قبول قرار گرفته است. او از نجبا به خاطر پشتیبانی عنایت‌آمیزشان سپاسگزاری کرد و در حالی که تن به خطر قتل خود از ناحیه اعیان خشمگین داده بود، از مجلس نجبا بیرون رفت.

او در این هنگام احساس می‌کرد که برای تعقیب جنگ دستش باز است. در بقیه مدت سال ۱۷۸۹ ارتش و نیروی دریایی را از نو ساخت. در ۹ ژوئیه ۱۷۹۰ بحریه او با نیروی دریایی روسیه در آن قسمت از خلیج فنلاند که نزدیک سونسکوند است روبه رو شد و قاطعترین پیروزی در تاریخ دریایی سوئد را به دست آورد. روسها پنجاه و سه کشتی و ۹۵۰۰ نفر از دست دادند. کاترین دوم، که هنوز سرگرم ترکها بود، آماده صلح شد. به موجب پیمان وارا (۱۵ اوت ۱۷۹۰)، کاترین موافقت کرد که به تلاشهای خود دایر بر در دست داشتن امور سیاسی سوئد پایان دهد؛ و مرزهای قبل از جنگ دوباره معتبر دانسته شدند. در ۱۹ اکتبر ۱۷۹۱، گوستاو کاترین را متقاعد کرد که یک پیمان اتحاد تدافعی با وی امضا کند که بنابر آن کاترین متعهد می‌شد

بدون شک، بیم مشترک از انقلاب فرانسه این دشمنان دیرینه را به این دوستی تازه متمایل کرد. گوستاو با احساس حقشناسی به خاطر می‌آورد که فرانسه مدت دوپست و پنجاه سال دوست با وفای سوئد بوده است؛ و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم میان سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۸۹ مبلغ ۳۸،۳۰۰،۰۰۰ لیور به او کمک کرده بودند. او پیشنهاد کرد که یک اتحادیه شاهزادگان برای حمله به فرانسه و بازگرداندن نظام سلطنتی به قدرت تشکیل شود، و هانس آکسل فون فرسن (پسر دشمن خود، کنت فون فرسن) را فرستاد تا ترتیب فرار لویی شانزدهم را از فرانسه بدهد؛ خود وی به اکس-لا-شاپل رفت تا ارتش متفقین را رهبری کند؛ و در اردوگاه خود به سلطنت‌طلبان پناهگاه عرضه داشت. کاترین پول داد، ولی نفرات فرستاد. لئوپولد دوم از همکاری امتناع ورزید؛ و گوستاو به استکهلم بازگشت تا تحت و تاج خود را حفظ کند.

نجبایی که گوستاو به سیادت سیاسی آنها پایان داده بود شکست را موافق طبع خود نیافتند. آنها به حکومت مطلقه گوستاو به چشم تخطی آشکار از قانون اساسی می‌نگریستند که وی سوگند خورده بود از آن حمایت کند. یاکوب آنکارشتروم از اینکه امتیازات طبقاتی نجبا از میان رفته بود، خودخوری می‌کرد. او گفت: «من خیلی فکر کردم که شاید وسیله منصفانه‌ای باشد تا پادشاه وادار شود طبق اساس قانون و خیراندیشی برسرزمین و ملت خود حکمرانی کند، ولی کلیه راهها به رویم بسته بودند. بهتر بود که انسان به خاطر خیر و صلاح عمومی زندگی خود را به خطر اندازد.» وی در سال ۱۷۹۰ به جرم فتنه‌انگیزی محاکمه شد. او می‌گوید «این رویداد ناگوار عزم مرا جزم کرد که ترجیح دهم بمیرم، ولی زندگی نکبتباری نداشته باشم، و به این ترتیب قلب من، که در شرایط عادی حساس و پرمحبت بود، در مورد این عمل دهشتناک کاملاً سخت شد.» پخلین، کنت کارل هورن، و دیگران در توطئه برای کشتن پادشاه همدست شدند.

در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ تاریخ بدیمنی که خاطره یولیوس قیصر را تجدید می‌کرد - گوستاو نامه‌ای دریافت داشت که در آن به وی اخطار شده بود در مجلس بالماسکه‌ای که قرار بود آن شب در تئاتر فرانسوی اجرا شود شرکت نکند. او به حالت نیمه نقابدار به آنجا رفت، ولی نشانهایی که روی سینه‌اش بود مقام او را آشکار می‌کردند. آنکارشتروم او را شناخت، وی را هدف گلوله قرار داد، و گریخت. گوستاو به کالسکه‌ای حمل شد و از میان جمعیتی که به هیجان آمده بود به کاخ سلطنتی برده شد. خونریزی او خطرناک بود، ولی او بشوخی می‌گفت به پایی که با دسته مشایعان در رم حمل می‌شد شباهت دارد. ظرف سه ساعت پس از این حمله، آنکارشتروم، و ظرف چند روز همه رهبران توطئه دستگیر شدند. هورن اعتراف کرد که در این توطئه یکصد نفر همدست شده بودند. عوام‌الناس برای اعدام آنها فریاد برآورده بودند. گوستاو

توصیه کرد با آنها مدارا شود. به آنکارشتروم تازیانه زدند، سرش را از تن جدا ساختند، و بدنش را چهار شقه کردند. گوستاو ده روز در این حال باقی ماند و سپس وقتی به او گفته شد که بیش از چند ساعت از عمرش باقی نمانده است، فرمانهایی در مورد نیابت سلطنت برای حکومت بر کشور و پایتخت دیکته کرد. او در ۲۶ مارس ۱۷۹۲ در سن چهل و پنج سالگی درگذشت. تقریباً همه ملت در مرگ او عزادار شدند، زیرا مردم عادت کرده بودند که او را، با وجود معایبش، دوست بدارند، و متوجه

کتاب ششم

انگلستان جانسن

فصل بیست و هفتم

انقلاب صنعتی

I - علل

چرا انقلاب صنعتی نخست در انگلستان صورت گرفت؟ زیرا انگلستان در حالی که خاک خود را از ویرانگری جنگ مصون نگاه داشته بود، در بر اروپا در جنگهای بزرگی پیروز شده بود؛ زیرا بر دریاها تسلط یافته و به این وسیله مستعمراتی به دست آورده بود که مواد خام و کالاهای ساخته شده مورد نیاز آن را فراهم می کردند؛ زیرا ارتشها، ناوگانها، و جمعیت روبه افزایش آن بازاری رو به گسترش برای محصولات صنعتی عرضه می داشتند؛ زیرا اصناف نمی توانستند پاسخگویی این تقاضاهای روزافزون باشند؛ زیرا سودهای حاصل از تجارت وسیعش سرمایه ای می انباشتند که در جستجوی مجاری تازه سرمایه گذاری بود؛ زیرا انگلستان به نجابی خود و به ثروتهای آنان اجازه می داد به تجارت و صنعت بپردازند؛ زیرا جایگزین کردن پیشرونده دامداری به جای کشاورزی دهقانان را از مزارع به شهرها کشاند، و دهقانان در این شهرها نیروی کارگری قابل استفاده برای کارخانه ها را افزایش دادند؛ زیرا علم در انگلستان به وسیله مردانی هدایت می شد که تمایل عمل داشتند، در حالی که در بر اروپا علم در درجه اول وقف پژوهشهای مجرد و غیر عملی می شد؛ و بالاخره به این علت که انگلستان دارای حکومت مشروطه ای بود که نسبت به منافع طبقه تجار و کسبه حساسیت داشت، و به نحوی مبهم از این امر آگاه بود که تقدم در انقلاب صنعتی، انگلستان را بیش از يك قرن رهبر سیاسی دنیای غرب خواهد کرد.

تسلط انگلستان بر دریاها با شکست نیروی دریایی اسپانیا به نام جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا (۱۵۸۸) آغاز شد. این تسلط با پیروزیهایی بر هلند در جنگهای انگلستان و هلند، و بر فرانسه در جنگ جانشین اسپانیا گسترش یافت؛ و جنگ هفتساله تجارت اقیانوسها را تقریباً به انحصار انگلستان درآورد. يك نیروی دریایی شکست ناپذیر دریایی

خندقی استحفاظی (به قول شکسپیر) «برای این دژ که به وسیله طبیعت ... علیه فساد و افسون جنگ ساخته شده» درآورده بود. اقتصاد انگلستان نه تنها از ویرانیهای لشکرکشی مصون ماند بلکه نیازهای ارتشهای انگلستان و ممتفقین در بر اروپا آن را تغذیه می کردند؛ به همین علت بود که صنایع نساجی و فلزی گسترش خاصی یافتند، زیرا توقع این بود که ماشین آلات بر سرعت خود، و کارخانه ها بر میزان تولیدات خود بیفزایند.

تسلط بر دریاها باعث تسهیل تسخیر مستعمرات می‌شد. کانادا و ثروتمندترین قسمت‌های هندوستان به عنوان ثمره «جنگ هفتساله» به دست انگلستان افتادند. سفرهای دریایی، مانند آنچه که ناخدا کوک انجام داد (۱۷۶۸-۱۷۷۶)، برای امپراطوری انگلستان جزایری به دست می‌دادند که دارای موقع مهم جنگی و تجاری بودند. پیروزی رادنی بر دو گراس (۱۷۸۲) تسلط انگلستان بر ژامائیک، باربادوز، و جزایر باهاما را تثبیت کرد. زلند جدید در سال ۱۷۸۷، و استرالیا در ۱۷۸۸ به دست انگلستان افتادند. تجارت مستعمراتی و تجارت ماورای بحار دیگر، به صنایع انگلستان بازاری عرضه داشت که در قرن هجدهم بیرقیب بود. تجارت با مستعمرات جدیدالاحداث انگلستان در شمال آمریکا، ۱۰۷۸ کشتی و ۲۹۰۰۰ نفر را به کار مشغول می‌داشت. لندن، بریستول، لیورپول، و گلاسکو به عنوان بنادر اصلی این تجارت اقیانوس اطلسی رونق یافتند. مستعمرات اشیای مصنوع در یافت می‌داشتند. و خواربار، توتون، ادویه، چای، ابریشم، پنبه، مواد خام، طلا، نقره، و سنگهای قیمتی در ازای آنها می‌دادند. پارلمنت با تعرفه‌های سنگین گمرکی ورود مصنوعات خارجی را محدود می‌کرد، و جلو به وجود آمدن صنایعی را که با صنایع انگلستان رقابت کنند در مستعمرات و ایرلند می‌گرفت. هیچ گونه عوارض داخلی (مانند آنچه که مانند گسترش تجارت داخلی در فرانسه می‌شد) نقل و انتقال کالا در سراسر انگلستان و اسکاتلند و ویلزا را سد نمی‌کرد. این مناطق بزرگترین منطقه تجارت آزاد را در سراسر اروپای باختری تشکیل می‌دادند. طبقات بالا و متوسط دارای مرفهترین وضع و قدرت خریدی بودند که خود محرکی دیگر برای تولیدات صنعتی بود.

اصناف توانایی آن را نداشتند که پاسخگوی تقاضاهای رو به گسترش بازارهای داخلی و خارجی باشند. آنها در درجه اول به این منظور ایجاد شده بودند که نیازهای يك شهر و حومه آن را برآورند. مقررات قدیمی، که جلو اختراعات، رقابتها، و فعالیتهای تازه را می‌گرفتند، دست و پای آنها را بسته بودند. آنها برای تهیه مواد خام از منابع دوردست، یا به دست آوردن سرمایه برای گسترش تولیدات یا طرحها، و تأمین یا انجام سفارشات از خارج مجهز نبودند. بتدریج استادان اصناف جای خود را به طراحان (کسانی که امور تجاری را سازمان می‌دهند و اداره می‌کنند) دادند. این طراحان راههای فراهم کردن پول، پیش بینی کردن یا ایجاد تقاضا، تأمین مواد خام، و سازمان دادن ماشین آلات و افراد را، آن گونه که برای بازارهایی در هر گوشه جهان

پول لازم از سود دادوستد یا امور مالی، از غنایم جنگی و دریاستیزی، از استخراج یوارد کردن طلا و نقره، و از ثروتهای زیادی که از طریق تجارت برده یا از مستعمرات به دست می‌آمدند فراهم می‌شد. حتی مدتها قبل، یعنی در سال ۱۷۴۴، پانزده نفر بودند که به هنگام بازگشت از هند غربی، آن قدر پول داشتند که توانستند به کمک آن به پارلمنت راه یابند؛ تا سال ۱۷۸۰ «نوابی» که در هندوستان ثروت کسب کرده بودند در مجلس عوام به صورت قدرتی درآمدند. بسیاری از این ثروتهای از خارج به دست آمده برای سرمایه‌گذاری مورد استفاده قرار می‌گرفتند. در حالی که در فرانسه پرداختن به بازرگانی یا صنایع برنجبا منع شده بود، در انگلستان این امر مجاز بود؛ و ثروتی که ریشه آن در زمین بود از طریق سرمایه‌گذاری در فعالیتهای تجاری افزایش می‌یافت؛ به این ترتیب بود که دیوک او بریجواتر ارثیه خود را در استخراج معدن زغالسنگ، به مخاطره افکند. هزاران انگلیسی اندوخته‌های خود را به بانک می‌سپردند، و این بانکها با بهره کم وام می‌دادند. وام دهندگان پول در همه جا بودند. بانکدارها کشف کرده بودند که آسانترین راه پولدار شدن در دست داشتن پول دیگران است. در لندن در ۱۷۵۰ بیست بانک، در ۱۷۷۰ پنجاه بانک، و در ۱۸۰۰ هفتاد بانک وجود داشت. برك تعداد بانکهای خارج از لندن را در سال ۱۷۵۰ دوازده می‌دانست، در ۱۷۹۳ تعداد این بانکها به چهارصد رسید. پول کاغذی (اسکناس) به کیفیت باروری اقتصادی می‌افزود؛ در ۱۷۵۰ پول کاغذی دو درصد پول رایج را تشکیل می‌داد؛ در سال ۱۸۰۰ این رقم به ده درصد رسیده بود. به موازات اعلام سودهای رو به افزایش از طرف مؤسسات تجاری و صنعتی، پولهایی که در مخفیگاهها احتکار شده بودند وارد میدان سرمایه‌گذاری می‌شدند.

کارگاهها و کارخانه‌ها، که تعدادشان رو به افزایش بود، به افراد نیاز داشتند. ذخیره طبیعی کارگر با افزایش تعداد خانواده‌های روستایی که دیگر نمی‌توانستند در مزارع امرار معاش کنند، فزونی یافت.

صنعت پررونق پشم به پشم نیاز داشت؛ زمین هر چه بیشتر از زیر کشت خارج، و برای دامداری مورد استفاده واقع می‌شد؛ گوسفند جای انسان را می‌گرفت؛ قریه اوبرن، که گولد سمیث از آن یاد کرده است، تنها قریه متروک در انگلستان نبود. میان سالهای ۱۷۰۲ و ۱۷۶۰، دویست و چهل و شش قانون برای خارج کردن چهارصد جریب زمین از زیر کشت از پارلمنت گذشت؛ میان سالهای ۱۷۶۰ و ۱۸۱۰ تعداد این گونه قوانین به ۲۴۳۸ فقره رسید که تقریباً پنج میلیون ایکر را دربر می‌گرفتند. به موازات بهبود ماشین آلات کشاورزی، اراضی کوچک نامطلوب شدند، زیرا آنها نمی‌توانستند ماشینهای تازه را به کار برند یا بهای آنها را بپردازند. هزاران کشاورز زمینهای خود را فروختند و در مزارع وسیع، کارخانه‌های روستایی، یا در شهرها کارگر مزدبگیر شدند. شهرهای بزرگ که شیوه‌ها و سازمان و ماشین‌آلات بهتری داشتند، از هر ایکر زمین محصول بیشتری از مزارع گذشته به دست می‌آوردند. ولی، در نتیجه، خرده مالکان یا

انگلستان بودند، تقریباً به طور کامل محو شدند. در عین حال، مهاجرت از ایرلند و بر اروپا به تعداد مردان و زنان و کودکانی که برای یافتن کار در کارخانه‌ها رقابت می‌کردند می‌افزود.

علم در تغییر شکل اقتصادی انگلستان در قرن هجدهم تنها سهم ناچیزی داشت. پژوهشهای ستیون هیلز در مورد گازها، و جوزف بلک در مورد حرارت و بخار به وات کمک کرد که وضع ماشین بخار را بهبود بخشد. «انجمن سلطنتی لندن» بیشتر از مردان عملی تشکیل می‌شد که طرفدار مطالعاتی بودند که نوید به کار رفتن در صنایع را می‌دادند. پارلمنت انگلستان نیز به ملاحظات مادی توجه داشت؛ با آنکه پارلمنت تحت سلطه مالکان بود، تنی چند از این مالکان به بازرگانی یا صنایع پرداختند، و بیشتر اعضای پارلمنت نسبت به تقاضا یا هدایای اهل کسب و تجارت برای کاهش تضییقاتی که دولتهای گذشته بر اقتصاد وضع کرده بودند روی خوش نشان می‌دادند. طرفداران آزادی فعالیت و آزادی تجارت، و طرفداران بالا و پایین رفتن دستمزدها و قیمتها بر اساس قوانین عرضه و تقاضا، پشتیبانی چند تن از رهبران پارلمنت را جلب کردند، و موانع قانونی در برابر گسترش تجارت و صناعت بتدریج از میان برداشته شدند. کلیه شرایط لازم برای تقدم انگلستان در انقلاب صنعتی فراهم آمده بود.

II- اجزا و عناصر ترکیب کننده

عناصر مادی انقلاب صنعتی آهن، زغالسنگ، وسایط نقلیه، ماشین‌آلات، نیرو، و کارخانه بودند. طبیعت با فراهم آوردن آهن، زغالسنگ، و راههای آبی نقش خود را ایفا کرد. ولی آهن، به صورتی که از معادن بیرون می‌آمد، پر از مواد زاید خارجی بود، و این امر ایجاب می‌کرد که آهن، از طریق ذوب، از آنها جدا شود. زغالسنگ نیز با مواد خارجی مخلوط بود. این مواد خارجی از طریق گداختن یا پختن زغالسنگ تا آن حد که به صورت کوک درآید، از زغالسنگ جدا می‌شدند. سنگ آهن چون با کوک مشتعل به درجات مختلف گداخته می‌شد، به صورت آهن ورزیده، چدن، یا فولاد درمی‌آمد.

ایبرهم داربی، برای افزایش حرارت کوره‌های ذوب آهن، در حدود سال ۱۷۵۴ کوره‌های بلند را ساخت که در آنها به کمک دو دم که با یک چرخ آبی کار می‌کردند، هوای اضافی به کوره داده می‌شد. در سال ۱۷۶۰ جان سمیتن به جای دمها یک تلمبه هوای فشرده به کاربرد که قسمتی از نیروی آن از آب، و قسمتی دیگر از بخار تامین می‌شد. فشار زیاد و دایمی هوا به داخل کوره، محصول آهن صنعتی را از هر کوره از روزی دوازده تن به چهل تن افزایش داد. آهن به قدر کافی ارزان شد تا به صدها طریق تازه به کار رود. به این ترتیب، در ۱۷۶۳ ریچارد رنلذ نخستین راه آهنی را که از آن اطلاعی در دست است ساخت. این راه آهن عبارت بود از خطوط آهنی که امکان می‌دادند، به جای اسبان بارکش، از واگون برای حمل زغالسنگ و سنگ آهن استفاده شود.

در این هنگام دوران آهنکاران مشهوری آغاز شد که بر صحنه صنایع حکمفرمایی می‌کردند و با استفاده از آهن جهت مصارفی که برای این فلز کاملاً بیگانه به نظر می‌رسیدند، ثروتهای عظیمی به چنگ آوردند. به این ترتیب بود که جان ویلکینسن، و ایبرهم داربی دوم، نخستین پل آهنی را که تا آن زمان ساخته شده بود روی رودخانه سورن زدند (۱۷۷۹). ویلکینسن با پیشنهاد ساختن یک کشتی آهنی مردم انگلستان را به خنده واداشت. بعضیها می‌گفتند او عقلش را از دست داده است، ولی او، که متکی به اصولی بود که ارشمیدس وضع کرده بود، با صفحات فلزی نخستین کشتی آهنی شناخته شده در تاریخ را ساخت (۱۷۸۷). تجار و پیشه‌وران از کشورهای خارج می‌آمدند تا کارگاههای بزرگی را که ویلکینسن، ریچارد کراوشی، یا انتونی بیکن تأسیس کرده بودند ببینند و درباره آنها مطالعه کنند. بیرمنگام، که در نزدیکی منابع وسیع زغالسنگ و آهن قرار داشت، مهمترین مرکز صنعت آهن انگلستان شد. از این کارگاهها، ابزارها و ماشینهای تازه‌ای که محکمتر، بادوامتر، و قابل اعتمادتر بودند به داخل کارگاهها و کارخانه‌های انگلستان سرازیر می‌شدند.

زغالسنگ و آهن سنگین، و از لحاظ حمل پرهزینه بودند، مگر از راه آب. سواحل انگلستان که دارای بریدگیهای زیادی هستند، امکان می‌دادند که وسایل نقلیه آبی به بسیاری از شهرهای عمده این کشور برسند. برای آوردن مواد و محصولات به شهرهایی که دور از ساحل و رودخانه‌های قابل کشتیرانی بودند، انقلابی در حمل و نقل لازم بود. باوجود شبکه جاده‌های دروازه‌دار (که برای بازکردن دروازه‌ها و استفاده از آنها حق عبور گرفته می‌شد) که میان سالهای ۱۷۵۱ و ۱۷۷۱ ساخته شده بودند، حمل و نقل کالا در روی زمین هنوز با اشکال روبه‌رو بود. این جاده‌های عوارضی سرعت حمل کالاها را دوبار می‌کردند و در داد و ستد داخلی تسریع به عمل می‌آوردند. اسبهای بارکش جای خود را به ارابه‌های اسبی دادند، و در مسافرت اسب جای خود را به دلیجان سپرد؛ ولی تعمیر و نگهداری جاده‌های دروازه‌دار به افراد و مؤسسات خصوصی سپرده شده بود، و این جاده‌ها بسرعت روبه خرابی گذاشتند.

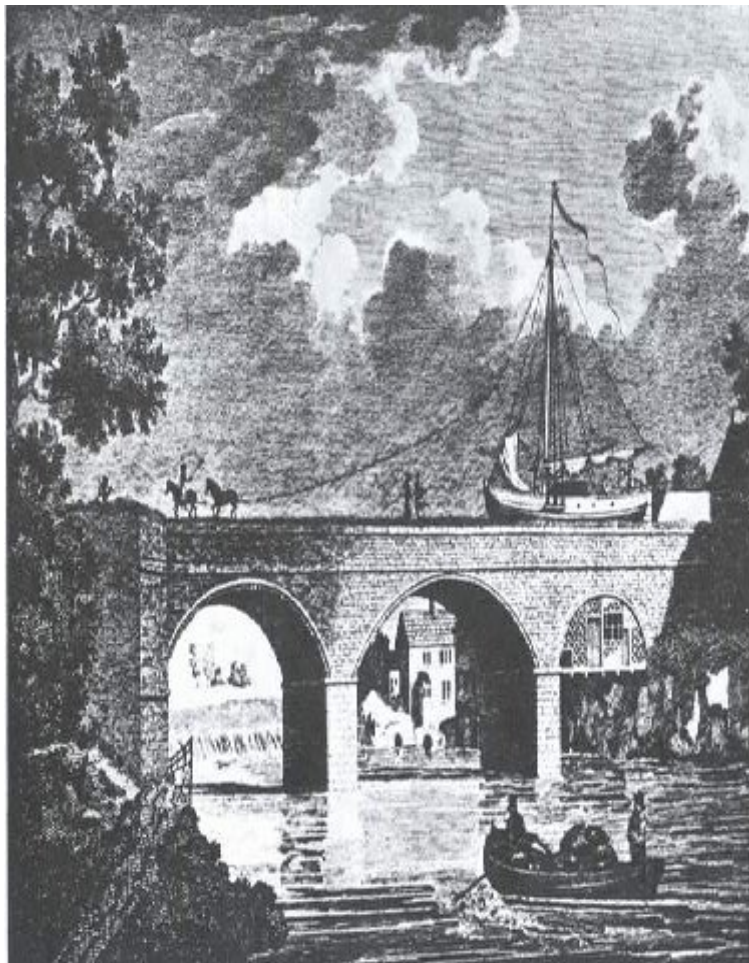
به این ترتیب، حمل و نقل تجاری هنوز راههای آبی را برمی‌گزید. رودخانه‌ها لارویی می‌شدند تا آماده پذیرش کشتیهای سنگین باشند؛ و ترعه‌ها شهرها و رودخانه‌ها را به یکدیگر متصل می‌کردند. جیمز بریندلی، که نه تحصیلات مدرسه‌ای داشت و نه تحصیلات فنی، از یک آسیابساز بیسواد به یکی از برجسته‌ترین مهندسين ترعه زمان خود تبدیل شد و با استعدادی که در کارهای فنی داشت، مسائلی را از قبیل انتقال ترعه‌ها از طریق دریچه‌ها و تونلها و از روی آبگذرها حل کرد. در سالهای ۱۷۵۹-۱۷۶۱ او ترعه‌ای ساخت که زغالسنگ را از معادن دیوک او بریجواتر واقع در ورزلی به منچستر می‌رساند؛ این کاربهای زغالسنگ را در منچستر به نصف کاهش داد و نقش مهمی در تبدیل آن شهر به صورت یک پایتخت صنعتی ایفا کرد. یکی از

بریجواتر در حرکت بود و یک آبگذر به ارتفاع سی متر بر فراز رودخانه ایرول در بارتن آن را به حرکت در می‌آورد. در سال ۱۷۶۶ بریندلی ساختن ترعه بزرگ را آغاز کرد که با متصل کردن رودخانه‌های ترنت و مرزی یک راه آبی در عرض انگلستان وسطا از دریای ایرلند تا دریای شمال گشود. ترعه‌های دیگر رودخانه ترنت را به رود تمز، و منچستر را به لیورپول متصل می‌کردند. ظرف سی سال، صدها ترعه جدید هزینه حمل و نقل کالا را در انگلستان کاهش بسیار دادند.

قدم بعدی انقلاب صنعتی، که اینک دارای مواد لازم، سوخت، و وسیله حمل و نقل شده بود، می‌بایست افزایش کالا باشد. نیاز به ماشین‌آلاتی که به کمک آنها در تولید تسریع به عمل آید بیش از همه در صنعت نساجی محسوس بود. مردم می‌خواستند لباس بترتن کنند، و سربازان و دختران می‌بایستی مسحور البسه نظامی شوند. پنبه به مقداری که بسرعت در حال افزایش بود به انگلستان می‌رسید. در سال ۱۷۵۳ مقدار پنبه‌ای که به انگلستان وارد شد حدود هزار و چهارصد تن بود. این مقدار در ۱۷۸۹ به حدود پانزده هزار تن بالغ شد؛ کارگران دستی نمی‌توانستند این مقدار پنبه را بموقع برای انجام تقاضاها، به صورت کالای تمام شده درآورند. تقسیم کار، که در رشته پارچه بافی گسترش یافته بود، اختراع ماشین را مطرح و تشویق می‌کرد.

ماشینی شدن بافندگی و ریسندگی با اختراع «ماکوی پرنده» توسط جان کی در سال ۱۷۳۳، و ابداع شیوه استفاده از غلتک (۱۷۳۸) توسط لوئیس پول آغاز شد. جیمز هارگریوز اهل بلکبرن در لنکشر وضع چرخ ریسندگی را از حالت عمودی به وضع افقی تغییر داد. یک چرخ را در بالای دیگری قرار داد، هشت عدد از این چرخها را با یک قرقره و تسمه به گردش درمی آورد و هشت تار را با هم می بافت. او نیروی بیشتری به تعداد بیشتری دوک ریسندگی داد، تا آنجا که این «جني ریسنده» (جني نام همسرش بود) در یک لحظه هشتاد تار را با هم می بافت. ریسندگان دستی بیم داشتند که این دستگاه آنها را بیکار و بیغذا کند؛ لاجرم ماشینهای هارگریوز را شکستند؛ هارگریوز از بیم جان به ناتینگم گریخت، و در این شهر کمبود کارگر اجازه داد که ماشینهای جني او به کار افتند. تا سال ۱۷۸۸ تعداد این ماشینها در انگلستان به بیست هزار دستگاه رسید، و چرخ ریسندگی کم کم جزو آثار تزئینی بیخاصیت درآمد.

در ۱۷۶۹ ریچارد آرکرایت، با استفاده از پیشنهادهاي افزارمندان مختلف، يك «چارچوب آبی» درست کرد که به کمک آن نیروی آب الیاف پنبه را از میان يك ردیف غلتک می کشید و کش می داد و به صورت نخ سفت تر و سخت تري در می آورد. در حدود سال ۱۷۷۴ سمیوئل کرامپتن ماشین جني هارگریوز و غلتکهای آرکرایت را با یکدیگر در يك ماشین ترکیب کرد، که شوخ طبعهای انگلستان نامش را «میول (قاطر) کرامپتن» گذارند. حرکت متناوب به جلو و عقب دوکهای ریسندگی، که دور محور خود می گردیدند، نخ را می کشید، می تابید، به هم می پیچید، و به آن ظرافت و استحکام بیشتری می بخشید. این شیوه تا زمان ما به صورت اصل اساسی



ترعة بریجواتر بر پل بارتن

پیچیده‌ترین ماشین آلات نساجی باقی ماند. جني و چارچوب آبي از چوب ساخته شده بودند. بعد از ۱۷۸۳، در «میول» از غلتکها و چرخهای فلزی استفاده شد، و این دستگاه چنان استحکامی یافت که سرعت و فشار کار یا نیروهای مختلف را تحمل کند.

دستگاههای بافندگی که با نیرو و به کمک دسته محور و وزنه کار می‌کردند در آلمان و فرانسه مورد استفاده قرار گرفته بودند؛ ولی ادمند کارترایت در دانکستر کارخانه کوچکی ساخت (۱۷۸۷) که در آن بیست دستگاه بافندگی با نیروی حیوان کار می‌کردند. در سال ۱۷۸۹ به جایی این دستگاه تولید نیرو، یک ماشین بخار گذاشت. دو سال بعد، او به عده ای از دوستان خود در منچستر پیوست تا کارخانه بزرگی تأسیس کنند که در آن چهارصد دستگاه بافندگی با نیروی بخار کار می‌کردند. در اینجا نیز کارگران شورش کردند. آنها کارخانه را آتش زدند و پس از تخریب کامل آن، تهدید کردند که مروجین این شیوه رابه قتل می‌رسانند. ظرف ده سال بعد دستگاههای بافندگی بسیاری ساخته شدند که در آنها از نیرو استفاده می‌شد. شورشها بعضی از آنها را در هم شکستند، و بعضی دستگاههای دیگر باقی ماندند و تکثیر شدند؛ سرانجام ماشینها پیروز شدند.

نیروی آب گرفته شده از رودخانه‌های متعددی که باران فراوان آب آنها را تأمین می‌کرد، به صنعتی شدن انگلستان کمک کرده بود. به این ترتیب، در قرن هجدهم بیشتر کارخانه ها نه در شهرها، بلکه در خارج شهرها و در کنار رودخانه‌هایی بنا می‌شدند که ساختن سد روی آنها امکان داشته باشد تا آبشارهایی با نیروی کافی برای گرداندن چرخهای بزرگ به وجود آورند. در این مرحله ممکن بود این سؤال برای یک شاعر پیش آید که آیا بهتر نبود بخار هرگز به عنوان یک نیروی محرک جایی آب را نمی‌گرفت و صنایع به جایی اینکه در شهرها جمع شوند، در صحنه‌های روستایی با کشاورزی مخلوط می‌شدند؟ ولی شیوه موثرتر و سودمندتر تولید جایی شیوه‌هایی را که کمتر واجد این خواص باشند می‌گیرد، و ماشین بخار (که آن هم تا این اواخر درخشش رمانتیکی داشت) نوید آن را می‌داد که کالاهای و طلاهایی بیشتر از آنچه که دنیا قبلاً به خود دیده بود، تولید یا حمل کند.

ماشین بخار حد اعلای انقلاب صنعتی بود، ولی به طور کامل دستاورد آن به شمار نمی‌رفت. برای اینکه نخواهیم برای بررسی تاریخچه ماشین بخار به زمان هرون اسکندرانی، دانشمند، یونانی (۲۰۰م؟) بازگردیم، این بررسی را از زمان دنی پاپن آغاز می‌کنیم. او کلیه اجزای ترکیبی و اصولی ماشین بخار قابل استعمال را در سال ۱۶۹۰ توصیف کرد. تامس سیوری در ۱۶۹۸ تلمبه‌ای ساخت که با نیروی بخار کار می‌کرد. تامس نیوکامن این تلمبه را در سالهای ۱۷۰۸-۱۷۱۲ به صورت ماشینی تکمیل کرد که در آن بخاری که بر اثر گرم کردن آب تولید می‌شد، توسط فورانی از آب سرد متراکم می‌شد، و تناوب فشار هوا به یک ماشین بخار واقعی کرد.

وات، برخلاف بیشتر مخترعین آن زمان، هم یک دانش طلب بود و هم مردی اهل عمل. پدر بزرگش معلم ریاضیات، و پدرش در بارو (شهرستان) گریناک در جنوب باختری اسکاتلند معمار، کشتی‌ساز، و قاضی بود. جیمز تحصیلات دانشگاهی نداشت، ولی دارای کنجکاو و خلاق و استعداد مکانیکی بود. نیمی از جهانیان این داستان را می‌دانند که یکی از عمه‌هایش او را چنین ملامت کرد: «هیچ‌گاه پسری به تنبلی تو ندیدم. در یک ساعت گذشته تو یک کلمه سخن نگفته‌ای، بلکه فقط در آن کتری را برداشته و دوباره آن را جایی خود گذاشته‌ای، و زمانی یک کلاه و زمان دیگر یک قاشق نقره‌ای روی بخار نگاه داشته‌ای و تماشا کرده‌ای که بخار چگونه از لوله کتری بالا می‌آید، و قطرات آب را گرفته و شمرده‌ای.» این داستان افسانه می‌نماید، ولی نوشته‌ای به خط جیمز وات که اینک موجود است حاکی از آزمایشی است که طی آن، «انتهای مستقیم یک لوله به لوله کتری چای وصل شد»؛ و در دستنویسی دیگر آمده است: «من یک لوله شیشه‌ای خم شده را برداشتم و آن را وارونه در داخل نوك لوله یک کتری چای قرار دادم، در حالی که انتهای دیگر لوله شیشه‌ای در آب سرد فروبرده شده بود.»

وات در بیست سالگی (۱۷۵۶) کوشش می‌کرد که در گلاسکو به عنوان سازنده ابزار علمی دست به کار شود. اصناف شهر از دادن اجازه‌نامه به او به این علت که وی دوره کامل کارآموزی را طی نکرده است، امتناع کردند، ولی دانشگاه گلاسکو در داخل محوطه خود کارگاهی به او داد. او سر درسهایی جوزف بلک حاضر می‌شد، دوستی و کمک او را جلب کرد، و خصوصاً به نظریه بلک درباره حرارت نهانی علاقه‌مند بود. آلمانی، فرانسوی، و ایتالیایی آموخت تا کتابهای خارجی، از جمله حکمت مابعدالطبیعه و شعر، بخواند. سرجیمز رابینسن، که در آن هنگام (۱۷۵۸) وی را می‌شناخت. تحت تاثیر تنوع دانش وات قرار گرفت و گفت: «من کارگری دیدم و بیش از آن چیزی از او انتظار نداشتم، ولی یک فیلسوف یافتم.»

در سال ۱۷۶۳ دانشگاه از او خواست که یک نمونه از ماشین نیوکامن را، که در یکی از دوره‌های فیزیک به کار می‌رفت، تعمیر کند. او از مشاهده اینکه سه چهارم حرارتی که به ماشین داده می‌شد به هدر می‌رفت، به حیرت آمد. بعد از هر ضربه پیستون، سیلندر بر اثر استفاده از آب سرد برای متراکم کردن مقدار بخار تازه‌ای که به آن وارد می‌شد، حرارت خود را از دست می‌داد، و آنقدر نیرو به هدر می‌رفت که بیشتر تولیدکنندگان این ماشین را غیرسودمند می‌پنداشتند. وات پیشنهاد کرد که بخار در ظرف جداگانه‌ای متراکم شود که پایین بودن دمای آن تاثیری بر سیلندری که پیستون در آن حرکت می‌کرد نداشته باشد. این دستگاه تراکم (کندانسور) کارایی ماشین را، با مقایسه سوخت مصرفی با کار انجام شده، سیصد درصد افزایش داد. علاوه بر آن، در تجدید ساختمانی که وات از این ماشین کرد، پیستون بر اثر انبساط بخار، نه هوا، حرکت می‌کرد. او یک ماشین بخار واقعی

عبور از مرحله نقشه‌کشی و نمونه‌سازی، و رسیدن به استفاده عملی، دوازده سال وقت را گرفت. او برای ساختن نمونه‌های پی در پی و بهبود ماشین خود بیش از ۱۰۰۰ لیره - در درجه اول از جوزف بلک، که هیچ‌گاه از او سلب ایمان نکرد- قرض گرفت. جان سمیتن، که خود مخترع و مهندس بود، پیش‌بینی می‌کرد که ماشین وات «هیچ‌گاه نمی‌تواند مورد استفاده عموم قرار گیرد، زیرا ساختن قطعات آن با دقت کافی مشکل است.» در سال ۱۷۶۵ وات ازدواج کرد و مجبور شد پول بیشتری به دست آورد. او اختراع خود را کنار گذارد و دست به کار مساحی، مهندسی، و طرح کشیدن برای بنادر، پلها، و ترعه‌ها شد. در خلال این احوال، بلک او را به جان روباک معرفی کرد. روباک دنبال ماشینی می‌گشت که، برای تخلیه آب از معادن زغالسنگ، که سوخت کارخانه آهنسازی وی را در کرون تأمین می‌کرد، کارایی بیشتری داشته باشد. در سال ۱۷۶۷ او تقبل کرد که قروض وات را بپردازد و سرمایه برای ساختن ماشینهایی طبق مشخصات وات فراهم کند؛ و در عوض، دوسوم سود حاصله از نصب یا فروش ماشینها به او برسد. برای محافظت از این سرمایه‌گذاری، وات در ۱۷۶۹ از پارلمنت امتیازی خواست که حق انحصاری تولید ماشینش را به او بدهد. این امتیاز تا سال ۱۷۸۳ به وی داده شد. او و روباک ماشینی در نزدیکی ادنبرگ تعبیه کردند، ولی کیفیت نامطلوب کار آهنکاران این ماشین را با ناکامیابی روبه‌رو ساخت. در بعضی از موارد قطر یک سرسیلندرهایی که برای وات ساخته می‌شدند یک هشتم اینچ (بیش از سه میلیمتر) بزرگتر از انتهای دیگر بود.

روباک، که تحت فشار مشکلات و شکستها قرار داشت، سهم خود را در این مشارکت به مثبوت بولتن فروخت (۱۷۷۳). در این هنگام اتحادی که در تاریخ دوستی و همچنین صنعت قابل توجه است آغاز شد. بولتن تنها به پول درآوردن توجه نداشت. او چنان به بهبود روشها و دستگاههای تولیدی خود علاقه‌مند بود که در تحقق این آرزو ثروتی از دست داد. در ۱۷۶۰ او، که سی و دو سال داشت، با زنی ثروتمند ازدواج کرد، و می‌توانست با درآمد او دست از کار بکشد، ولی در عوض درسوهو نزدیک بیرمنگام یکی از وسیعترین کارخانه‌های صنعتی انگلستان را بنا نهاد که اشیای فلزی با تنوع بسیار - از سگک کفش گرفته تا چلچراغ- می‌ساخت. او برای به کار انداختن ماشینهایی که در پنج ساختمان کارخانه‌اش بودند، به نیروی آب متکی شده بود. بولتن می‌دانست که وات عدم کارایی ماشین نیوکامن را نشان داده است و ماشین وات به علت سیلندرهایی که با دقت کافی درست نشده بودند، با ناکامیابی روبه‌رو شده است. وی خطر محاسبه شده را بر خود خرید تا نشان دهد می‌توان این عیوب را برطرف کرد. در ۱۷۷۴ ماشین وات را به سوهو برد، و

در ۱۷۷۵ وات هم به دنبال ماشین خود رفت. پارلمنت تاریخ انقضای امتیاز ماشین او را از ۱۷۸۳ به ۱۸۰۰ تمدید کرد.

در ۱۷۷۵ ویلکینسن آهنکار مته توخالی استوانه‌ای شکلی ساخت؛ این مته بولتن و وات را قادر ساخت

در سال ۱۷۷۶ دیدن کرد و چنین گزارش داد:

آقای هکتور آن قدر لطف داشت که همراه من برای دیدن کارخانه بزرگ آقای بولتن آمد. ... آرزو می‌کردم جانسن هم با ما بود، زیرا من خوشحال می‌شدم که این منظره را در پرتو وجود او مورد مذاقه قرار دهم. عظمت و طرح بعضی از ماشینها با فکر نیرومند او برابری می‌کرد. من هیچ‌گاه حرفی را که آقای بولتن به من گفت فراموش نخواهم کرد. او گفت: «آقا، من در اینجا آنچه را که همه جهانیان آرزو دارند داشته باشند، یعنی نیرو، می‌فروشم.» او حدود هفتصد نفر را دست‌اندرکار داشت. من او را به عنوان یک «رئیس قبیله آهنکاران» مورد مذاقه قرار دادم و به نظر می‌آمد که او هم در حکم پدری برای قبیله‌اش است.

ماشینهای وات هنوز رضایتبخش بودند و او پیوسته در راه بهبود آنها تلاش می‌کرد. در ۱۷۸۱ تعبیه‌ای را به ثبت رسانید که به موجب آن حرکت متقابل (جلو و عقب) پیستون به یک حرکت دورانی تبدیل می‌شد، و لاجرم برای به کار انداختن ماشین آلات عادی مناسب بود. در ۱۷۸۲ وی طرح ماشین را به ثبت رسانید که از دوسرکار می‌کرد. در این ماشین به هر دو انتهای سیلندر از دیگ بخار و دستگاه تراکم (کندانسور) فشار وارد می‌شد. در ۱۷۸۸ او «دستگاه گریز از مرکز تنظیم بخار» را به ثبت رسانید، و آن دستگاهی بود که به طور خودکار باز داده بخار را کنترل می‌کرد؛ این دستگاه بر اثر نیروی بخاری که خارج می‌شد به دور میله‌ای عمودی می‌گردید؛ هر قدر دستگاه تندتر می‌گشت، دو گلوله فلزی مربوط به آن تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز از میله دورتر می‌شدند و راه خروج بخار را بیشتر مسدود می‌کردند؛ و در اثر کم شدن مقدار بخار از سرعت گردش دستگاه کاسته می‌شد و گلوله‌های دو طرف فرو می‌افتادند و دو دریچه را مجدداً می‌گشودند. بدین ترتیب، مقدار بخار میان دو حد نهایی تغییر می‌کرد، ولی هیچ‌گاه از این دو حد فراتر نمی‌رفت. طی این سالها آزمایش و تجربه، مخترعین دیگر ماشینهای می‌ساختند که با ماشین وات رقابت می‌کردند، و در سال ۱۷۸۳ بود که فروش ماشینهای وات قروض وی را تأدیه کرد و دوران سودآوری آغاز شد؛ او از کار فعال دست کشید و کار مؤسسه بولتن و وات به وسیله پسرانشان ادامه یافت. وات با اختراعات کوچک خود را سرگرم داشت، به سنن کھولت پرنشاطی رسید، و در سال ۱۸۱۹ به سن هشتادسالگی درگذشت.

در این دوران پرحاصل، بسیاری اختراعات دیگر صورت گرفتند. به طوری که دین تاگر می‌گوید، در این دوران «تقریباً همه کارخانه‌داران بزرگ از خود اختراعی دارند، و روزانه سرگرم بهبود اختراعات دیگران هستند.» خود وات یک شیوه نسخه‌برداری با استفاده از جوهر لزج و فشردن صفحه نوشته شده یا چاپی به صفحه کاغذ نازک مرطوب را به وجود آورد (۱۷۸۰). یکی از کارکنانشان به نام ویلیام مرداک ماشین وات را برای کارهای جریه به کار برد و لوکوموتیو نمونه‌ای ساخت که ساعتی ۱۳ کیلومتر سرعت داشت (۱۷۸۴). مرداک در افتخار استفاده از گاز زغالسنگ برای روشنایی با فیلپ لوبون فرانسوی

به همین وسیله بیرون کارخانه سوهو را روشن کرد (۱۷۸۹). مهمترین منظره‌ای که در اقتصاد انگلستان در پایان قرن هجدهم به چشم می‌خورد عبارت است از یک موتور بخار که آهنگ پیشرفت را رهبری و تسریع می‌کند، در انواع صنایع ماشین را به کار می‌رود، کارخانه‌های نساجی را از نیروی آب به نیروی بخار می‌کشاند (حد ۱۷۸۵)، سیمای مناطق روستایی را تغییر می‌دهد، به شهرها هجوم می‌آورد، آسمان را با گرد و دود زغالسنگ تیره می‌سازد، و در شکم کشتیها مخفی می‌شود تا به تسلط انگلستان بر دریاها نیروی تازه‌ای بدهد.

دو عنصر دیگر برای تکمیل انقلاب لازم بودند-کارخانه و سرمایه. اجزای ترکیبی، یعنی سوخت، نیرو، مواد معدنی، ماشین آلات، و نیروی انسانی، هنگامی می‌توانستند بهترین همکاری را با یکدیگر داشته باشند که در یک بنا یا کارخانه، تحت یک سازمان و انضباط، و زیر نظر یک رئیس جمع شوند. قبلاً کارخانه‌هایی ساخته شده بودند، ولی در این هنگام که گسترش بازارها ایجاب می‌کرد تولید به طور منظم و به مقیاس وسیع صورت گیرد، این کارخانه‌ها از لحاظ تعداد و اندازه گسترش یافتند و «نظام کارخانه‌ای» یکی از اساس نظام جدید در صنعت شد. بتدریج که ماشین آلات صنعتی و کارخانه‌ها پرهزینه می‌شدند، افراد و مؤسساتی که می‌توانستند سرمایه جمع‌آوری یا فراهم کنند به قدرت رسیدند. بانکها بر کارخانه‌ها تسلط یافتند، و همه این مجمع نام سرمایه‌داری به خود گرفت، یعنی اقتصادی که تحت تسلط فراهم آورندگان سرمایه قرار دارد. در این هنگام که هرگونه محرکی برای اختراع و رقابت وجود داشت و فعالیت به نحوی روزافزون از تضییقات اصناف و موانع قانونگذاری آزاد می‌شد، انقلاب صنعتی آماده بود که سیما و آسمان و روح انگلستان را از نو بسازد.

III- شرایط و احوال

هم کارفرما و هم کارگر ناچار بودند عاداتها، مهارتها، و روابط خود را عوض کنند. کارفرما که با افزایش روزانه کارگر و جابه‌جا شدن سریعتر آنان سروکار داشت، نزدیکی خود را با کارگران از دست داد و ناچار شد به آنها به چشم آشنایانی که به یک کار مشترک مشغولند ننگرد، بلکه آنها را به عنوان اجزایی در یک سلسله عملیات و اقداماتی در نظر بگیرد که تنها معیار قضاوت درباره آنها سود است. قبل از ۱۷۶۰ بیشتر افزارمندان در کارگاههای اصناف یا در خانه کار می‌کردند. ساعات کار در کارگاههای اصناف و در خانه دارای انعطاف بود و امکان داشت فواصلی برای استراحت منظور داشته شود. در دوران پیش از آن تعطیلاتی وجود داشتند که در آن ایام کلیسا هرگونه کار به منظور کسب سود را ممنوع می‌داشت. ما نباید وضع افراد عادی قبل از انقلاب صنعتی را کمال مطلوب بدانیم. با این وصف، می‌توان گفت که سنن، عادات، و در بسیاری از موارد، هوای آزاد،

که عمل صنعتی شدن پیشرفت می‌کرد، مشقات کارکنان با کاهش تعداد ساعات کار، افزایش دستمزد، و دسترسی بیشتر به جریان روزافزون کالاهایی که به وسیله ماشین تولید می‌شدند تخفیف پیدا می‌کرد. ولی نیم قرنی که طی آن صنایع دستی و خانگی به کارخانه‌ها منتقل شدند (بعد از ۱۷۶۰) برای کارگران انگلستان دوران انقبادی غیرانسانی و گاهی بدتر از بردگی بود.

بیشتر کارخانه‌ها در آن دوران هفته‌ای شش روز و روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت کار طلب می‌کردند. کارفرمایان استدلال می‌کردند که کارگران باید ساعات طولانی در سرکار نگاه داشته شوند، زیرا نمی‌توان به آنها اطمینان داشت که مرتب سرکار حاضر شوند. بسیاری از کارگران روزهای یکشنبه آن قدر میخوارگی می‌کردند که نمی‌توانستند روزهای دوشنبه سرکار بیایند. بعضی دیگر پس از اینکه چهارروز کار می‌کردند، سه روز دیگر را در خانه می‌ماندند. ادم اسمیت توضیح می‌دهد که «به کارگرفتن بیش از حد کارگر طی چهارروز هفته، اغلب علت واقعی بیکاری در سه روز دیگر می‌باشد» او هشدار داد که طولانی کردن یا سرعت زیاد کار ممکن است منجر به از پای درآمدن جسمانی یا فکری شود، و افزود: «کسی که چنان با اعتدال کار می‌کند که می‌تواند به طور مداوم کار کند نه تنها سلامت خود را بیش از دیگران حفظ می‌کند، بلکه مقدار کاری که در طول سال انجام می‌دهد بیش از همه است.»

البته دستمزد واقعی را تنها می‌توان با در نظر گرفتن ارتباط دستمزدها و قیمت‌ها برآورد کرد. در ۱۷۷۰ بهای یک قرص نانی که حدود هزار و هشتصد گرم وزن داشت در ناتینگم حدود ۶ پنی، یک پوند [حدود ۴۵۰ گرم] پنیر یا گوشت خوک ۴ پنی، و یک پوند کره ۷ پنی بود. ادم اسمیت در حدود سال ۱۷۷۳ حساب کرد که دستمزد روزانه متوسط یک کارگر در لندن ۱۰ شیلینگ، در مراکز کوچکتر ۷ شیلینگ، و در ادنبرگ ۵ شیلینگ بود. آرثر یانگ حدود سال ۱۷۷۰ گزارش داد که دستمزد همگی کارگران صنعتی

انگلستان، بسته به موقع جغرافیایی، از ۶ شیلینگ و ۶ پنی تا ۱۱ شیلینگ بود. به طوری که دیده می‌شود، دستمزد در آن وقت به نسبت قیمت‌ها خیلی کمتر از امروز بود، ولی بعضی از کارفرمایان به دستمزدها مواد سوختنی یا کرایه خانه می‌افزودند، و بعضی از کارکنان قسمتی از وقت خود را صرف کارهای کشاورزی می‌کردند. بعد از ۱۷۹۳ که انگلستان جنگ طولانی خود را با فرانسه انقلابی آغاز کرد، قیمت‌ها خیلی سریعتر از دستمزدها افزایش یافتند و فقر از حد گذشت.

بسیاری از اقتصاددانان قرن هجدهم پایین بودن سطح دستمزد را به عنوان انگیزه‌ای برای کار مرتب توصیه می‌کردند. حتی آثریانگ، که از مشاهده فقری که در بعضی از مناطق فرانسه وجود داشت ناراحت شده بود، اظهار می‌داشت: «همه، بجز افرادی که عقلشان زایل شده است، می‌دانند که طبقات پایینتر باید فقیر نگاه داشته شوند، وگرنه هرگز پشتکار نخواهند داشت.» یا، به طوری که جی.سمیث اظهار می‌داشت:

این حقیقت بر کسانی که در این امر تبحر دارند شناخته شده است که تنگدستی تا حدودی

باعث تشویق پشتکار می‌شود. صنعتکار [یعنی کارگر یدی] می‌تواند با سه روز کار امرار معاش کند، بقیه هفته را بیکار و مست خواهد بود. ... بر روی هم می‌توان به نحوی منصفانه با اطمینان گفت که کاهش دستمزد در صنعت پشم یک نعمت ملی خواهد بود و به فقرا لطفه واقعی خواهد زد. به این وسیله ممکن است بتوانیم تجارت خود را حفظ کنیم، درآمدهای خویش را به حال خود نگاه داریم، و علاوه بر آن مردم را هم اصلاح کنیم.

زنان و کودکان در کارخانه‌ها معمولاً برای کارهای غیرماهرانه به کار گمارده می‌شدند. بعضی از زنان بافنده به اندازه مردان خود پول در می‌آوردند، ولی درآمد معمولی زنان کارخانه‌ها به طور متوسط روزی سه شیلینگ و ۶ پنی و بندرت بیش از نصف درآمد مردان بود. کارخانه‌های سراجی در سال ۱۷۸۸ بنتهایی ۵۹۰۰۰ زن و ۴۸۰۰۰ بچه در استخدام داشتند. سر رابرت پیل بیش از ۱۰۰۰ بچه در کارخانه‌های خود در لنکشر داشت. به کارگماشتن اطفال عمل تازه‌ای در اروپا نبود و در مزارع و صنایع خانگی به صورت اصلی مسلم پذیرفته شده بود. چون محافظه‌کاران نسبت به آموزش و پرورش همگانی، به عنوان اینکه منجر به ازدیاد بیش از حد طبقه تحصیلکرده و کمبود کارگران یدی خواهد شد، روی خوش نشان نمی‌دادند، تعداد بسیار کمی از انگلیسیها در قرن هجدهم کارکردن کودکان را به جای مدرسه رفتن نادرست می‌دانستند. وقتی که ماشینها به قدر کافی ساده بودند که به وسیله کودکان نگهداری شوند، صاحبان کارخانه‌ها از کودکان پنجساله یا بیشتر استقبال می‌کردند. مقامات کلیساهای محلی که از هزینه نگهداری کودکان یتیم یا بیچیز ناراحت بودند، با کمال میل آنها را، گاهی به گروه‌های پنجاه نفری، هشتاد نفری، یا صد نفری، به صاحبان صنایع کرایه می‌دادند. در مواردی چند این مقامات تصریح می‌کردند که کارفرما باید در برابر بیست طفل یک نفر ناقص‌العقل را هم بپذیرد. ساعات عادی کار کودکان از ده تا چهارده ساعت در روز بود. به آنها اغلب به صورت جمعی جا داده می‌شد و در بعضی از کارخانه‌ها آنها نوبت کاریهای دوازده ساعته انجام می‌دادند، به طوری که ماشینها بندرت از کار باز می‌ایستادند و رختخوابها بندرت خالی می‌ماندند. انضباط با وارد کردن ضربه و لگد حفظ می‌شد. بیماری در میان این کارآموزان کارخانه‌ها قربانیانی بیدفاع می‌یافت. بسیاری از آنها بر اثر کار نقص جسمانی پیدا می‌کردند، یا بر اثر سوانح علیل می‌شدند؛ بعضی از آنها خود را می‌کشتند. مردان معدودی بودند که آن قدر رفت قلب داشتند که این گونه به کار کشیدن از اطفال را محکوم کنند. ولی تعداد کودکان کارگر کاهش یافت، نه به این علت که افراد انساندوست‌تر شدند، بلکه به خاطر اینکه ماشینها پیچیده‌تر شدند.

اطفال، زنان، و مردان در کارخانه‌ها تحت شرایط و انضباطهایی قرار می‌گرفتند که قبلاً بر آنها ناشناخته بودند ساختمانها اغلب باشتاب یا به نحوی سست ساخته شده بودند، و این امر باعث سوانح و بیماری بسیار می‌شد. مقررات سخت

می‌شد که امکان داشت شامل توقیف دستمزد يك روز شود. کارفرمایان استدلال می‌کردند که توجه صحیح از ماشین‌آلات، لزوم هماهنگ کردن عملیات گوناگون، و عادات بی‌بندوبارانه مردمی که به نظم و ترتیبات یا سرعت عادت نکرده بودند انضباطی شدید را ضروری می‌کند؛ در غیر این صورت، آشفتگی و اتلاف منافع را از میان می‌برد و قیمت محصولات را از قیمت در بازارهای داخلی و خارجی بیشتر می‌کند. انضباط به این علت تحمل می‌شد که يك افزارمند بیکار با گرسنگی و سرمای خود و خانواده‌اش روبه‌رو بود؛ و کارگران می‌دانستند که بیکاران مشتاق کار آنها هستند. به این ترتیب، به نفع کارفرما بود که ذخیره‌ای از کارگران بیکار داشته باشد که از آنها جانشینانی برای کارگران از کارافتاده، ناراضی، یا اخراجی فراهم کند. وقتی که تولید بیش از حد، بازار موجود را بیش از قدرت خرید آن اشباع می‌کرد، یا هنگامی که صلح به تمایل پرخیز و برکت ارتشها به اینکه هرچه بیشتر و بیشتر کالا سفارش دهند و آنها را هرچه زودتر منهدم کنند پایان می‌داد، حتی کارگران خوش رفتار و باکفایت با خطر اخراج روبه‌رو بودند.

تحت نظام صنفی، کارگران طبق مقررات صنفی یا شهرداری مورد حمایت قرار می‌گرفتند، ولی در نظام صنعتی جدید قانون از آنها حمایت زیادی، یا اصولاً حمایتی، به عمل نمی‌آورد. تبلیغات فیزیوکراتها دایر بر اینکه اقتصاد از نظارت قانون آزاد باشد در انگلستان نیز، مانند فرانسه، رسوخ کرده بود. کارفرمایان پارلمنت را متقاعد کردند که آنها می‌توانند به فعالیت ادامه دهند یا با رقابت خارجی روبه‌رو شوند مگر اینکه دستمزد تابع قوانین عرضه و تقاضا باشد. در کارخانه‌های کوچک دهکده‌ها، امنای صلح نظارتی بر دستمزدها داشتند؛ ولی در کارخانه‌ها، بعد از ۱۷۵۷، هیچ‌گونه نظارتی در کار نبود. طبقات بالا و متوسط دلیلی برای دخالت در کار رهبران صنایع نمی‌دیدند. سیل رو به افزایش صادرات برای تجارت انگلستان بازارهای تازه‌ای به چنگ می‌آورد، و انگلیس‌هایی که استطاعت لازم را داشتند از وفور کالاهای مصنوعی مسرور بودند.

کارگران در این رونق سهمی نداشتند. با وجود افزایش سریع محصولات ماشین‌هایی که آنان تحت نظر خود داشتند، در سال ۱۸۰۰ در همان فقری به سر می‌بردند که يك قرن پیش با آن دست به گریبان بودند. آنها دیگر مالک ابزار کار خود نبودند، سهم ناچیزی در طرح‌ریزی محصولات داشتند، و از گسترش بازاری که خودشان خوراک و مواد و مصالحش را تأمین می‌کردند و سودی نمی‌بردند. آنها همچنان با کثرت توالد و تناسل خود، که در مزارع از نظر افزایش تعداد کارگران بهره می‌داد، به فقر خود می‌افزودند، می‌گساری و امور جنسی را دلخوشی اصلی خود می‌یافتند؛ و مقام و اهمیت زنانشان هنوز از روی تعداد اطفالی که به دنیا می‌آوردند تعیین می‌شد. فقر شیوع یافت؛ هزینه کمک دولت به بینوایان از ۶۰۰،۰۰۰ لیره در ۱۷۴۲ به ۲۴۰،۰۰۰ لیره در ۱۷۸۴ افزایش یافت. بالا رفتن تعداد خانه‌ها نمی‌توانست با مهاجرت یا افزایش تعداد کارگران صنعتی همگامی کند. کارگران صنعتی

مخروبه‌ای که در خیابانهای باریک و غم‌انگیز به طور فشرده در کنار یکدیگر قرار داشتند زندگی کنند. بعضی از کارگران در زیرزمینها به سر می‌بردند، و رطوبت این زیرزمینها به علل بیماری می‌افزود. تا سال ۱۸۰۰ همه شهرهای بزرگ محله‌های فقیر نشین پیدا کرده بودند، که در آنها شرایط زندگی بدتر از آن بود که تاریخ گذشته انگلستان به یاد داشت.

کارگران کوشش داشتند با شورش، اعتصاب، و متشکل شدن وضع خود را بهتر کنند. آنها به اختراعی که آنان را به بیکاری یا کارهای پست تهدید می‌کرد حمله می‌کردند. پارلمنت در ۱۷۶۹ انهدام ماشینها را يك جنایت بزرگ شمرد. با این وصف، در ۱۷۷۹ کارگران در کارخانه‌های لنکشر به صورت جماعتی بینظم، که تعداد اعضایش از پانصد نفر به هشت هزار نفر افزایش یافت، درآمدند. آنها سلاحهای آتشین و مهمات گردآوردند؛ با ذوب کردن ظروف مفرغی خود گلوله ساختند؛ و سوگند یاد کردند که همه ماشینها را در انگلستان منهدم می‌کنند.

آنها در بولتن، يك کارخانه و وسایل آن را به طور کامل درهم شکستند. در آلم کارخانه نساجی رابرت پیل (پدر سررابرت وزیر) را مورد هجوم ناگهانی قرار دادند و وسایل گرانیقیمت آن را درهم شکستند. آنها

برای حمله به کارخانه آکرایت در کرامفرد به راه افتادند که سربازانی گسیل شده از لیورپول به آنها رسیدند؛ در نتیجه کارگران با بی‌نظمی روبه فرار نهادند. بعضی از آنها دستگیر، و به اعدام با چوبه دار محکوم شدند. امنای صلح توضیح دادند که «منهدم کردن ماشینها در این کشور تنها موجب انتقال این ماشینها به کشورهای دیگر خواهد شد، و این کار هم به زیان تجارت انگلستان خواهد بود.» فردی گمنام تحت عنوان «دوست فقیران» از کارگران خواست که صبر و حوصله بیشتری داشته باشند و گفت: «همه بهبودیهایی که به کمک ماشین حاصل می‌شوند در آغاز مشکلاتی برای اشخاص معینی به وجود می‌آورند. آیا نخستین اثر ماشینهای چاپ محروم داشتن بسیاری از نسخه‌برداران از شغلشان نبود؟»

قانون، تشکیل اتحادیه‌های کارگری جهت توافق‌های جمعی را ممنوع می‌داشت، ولی «انجمنهای کارگران روزمزد» وجود داشتند. بعضی از این انجمنها، خصوصاً در میان کارگران نساجی، اعضای زیادی داشتند. این انجمنها در درجه اول باشگاههای اجتماعی یا جمعیت‌های تعاون متقابل بودند؛ ولی با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، آنها روش تهاجمی‌تری به خود گرفتند و گاه وقتی که پارلمنت دادخواست‌های آنان را رد می‌کرد، اعتصاب‌هایی ترتیب می‌دادند. مثلاً در سالهای ۱۷۶۷-۱۷۶۸ در یانوردان، بافندگان، کلاهسازان، خیاطان، و شیشه‌گران اعتصاب کردند؛ و چند فقره از این اعتصابات با شدت عمل مسلحانه از هر دو طرف همراه بودند. ادم سمیت نتایج این اعتصابات را در ۱۷۷۶ به این نحو خلاصه کرد:

پیش‌بینی اینکه کدامیک از دو طرف، در کلیه موارد عادی، باید در مجادله نظر خود را تأمین کند و طرف دیگر را به تسلیم به شرایط خود مجبور سازد مشکل نیست. کارفرمایان، که تعداد آنها معدودتر است، با سهولتی خیلی بیشتر می‌توانند با یکدیگر متحد شوند، قانون دست‌بندی آنها را ممنوع نمی‌شناسد، حال آنکه دسته بندی کارگران را منع می‌کند.

ما هیچ‌گونه قانونی علیه دست‌بندی برای پایین آوردن دستمزد کارگر نداریم. ... ولی قوانین بسیاری علیه دست‌بندی برای بالا بردن آن موجودند. در کلیه این گونه مجادلات کارفرما می‌تواند خیلی بیشتر مقاومت کند. ... بسیاری از کارگران نمی‌توانند یک هفته دوام بیاورند، عده کمی می‌توانند یک ماه طاقت بیاورند، بسختی می‌توان حتی یک نفر را پیدا کرد که بتواند بدون کار دوام کند.

کارفرمایان حرف خود را هم در کارخانه‌ها و هم در پارلمنت به کرسی می‌نشانند در ۱۷۹۹ مجلس عوام هرگونه انجمن یا جمعیتی را که هدف آن تأمین دستمزد بیشتر، تغییر ساعات کار، یا کاهش مقدار کار لازم کارگران باشد، غیرقانونی اعلام داشت. کارگرانی که به چنین دست‌بندی‌هایی می‌پیوستند به زندان محکوم می‌شدند، و هرگونه زیان وارده به کسانی که علیه این گونه افراد خبرچینی می‌کردند جبران می‌شد. پیروزی کارفرمایان کامل بود.

IV - عواقب

نتایج انقلاب صنعتی تقریباً همه آن چیزهایی بودند (بجز ادبیات و هنر) که به دنبال آن در انگلستان روی دادند. این نتایج را نمی‌توان بدون نوشتن تاریخی از دو قرن گذشته، به نحوی وافی توصیف کرد. ما باید تنها به نقاط اوج فرایند مداوم و به پایان نرسیده تغییر و تحول توجه کنیم:

(۱) تغییر شکل خود صنعت بر اثر زیاد شدن اختراعات و ماشینها، این فرایند دارای چنان جنبه‌های گوناگونی بود که اختلاف شیوه‌های کنونی تولید و توزیع کالاهای ما با شیوه‌های سال ۱۸۰۰ بمراتب بیش از اختلاف میان شیوه‌های ۱۸۰۰ با شیوه‌هایی است که ۲۰۰۰ سال قبل از آن رایج بودند.

۲) گذشتن اقتصاد از مرحله اصناف تحت نظارت و قاعده و صنایع خانگی، به نظام سرمایه‌گذاری و آزادی فعالیت. ادم سمیت ندای انگلستان در انعکاس اثرات نظام جدید بود؛ پیت دوم در سال ۱۷۹۶ صحنه دولتی بر آن گذارد.

۳) صنعتی کردن کشاورزی – گرفتن جای مزارع کوچک توسط مزارع بزرگ، که از روی اصول سرمایه‌داری اداره می‌شدند و در آنها ماشین‌آلات، مواد شیمیایی، و نیروی ماشینی به مقیاس وسیع به کار می‌رفتند تا خواربار و الیاف برای بازارهای داخلی یا بین‌المللی کشت شود. تا امروز ادامه دارد. مزارعی که توسط افراد خانواده کشت می‌شدند نیز باید در زمره تلفات انقلاب صنعتی به حساب آورده شوند.

۴) تحرک، به کار بستن، و اشاعه علم. در درجه اول، از پژوهش‌های عملی تشویق به عمل می‌آمد، ولی

علوم نظری نیز اعتبارات مالی فراهم آمد و علم خصیصه بارز زندگی جدید شد، همان‌طور که مذهب خصیصه بارز زندگی قرون وسطایی بود.

۵) انقلاب صنعتی (و نه ناپلئون، آن‌طور که پیت دوم انتظار داشت) نقشه جهان را با تضمین تسلط انگلستان بر دریاها و بر سودمندترین مستعمرات به مدت یکصد و پنجاه سال عوض کرد. انقلاب صنعتی امپریالیسم را با برانگیختن انگلستان- و بعداً سایر کشورهای صنعتی- به تسخیر مناطق خارجی که می‌توانستند مواد خام، بازار، یا تسهیلاتی برای بازرگانی یا جنگ فراهم آورند گسترش داد. این انقلاب ملی را که اقتصادشان بر اساس کشاورزی استوار بود مجبور کرد که خود را صنعتی، و مجهز به تجهیزات نظامی سازند تا آزادی خود را کسب یا حفظ کنند؛ این انقلاب روابط اقتصادی، سیاسی، یا نظامی به وجود آورد که استقلال را خیالی، و وابستگی را واقعی می‌نمود.

۶) انقلاب صنعتی با افزایش سریع جمعیت انگلستان، صنعتی کردن نیمی از آن، بردن آن به شمال و غرب-به شهرهایی که در نزدیکی منابع زغالسنگ و آهن یا نزدیک راه‌های آبی یا دریا بودند- خصوصیات و فرهنگ این کشور را تغییر داد. به این ترتیب بود که لیدز، شفیلد، نیوکاسل، منچستر، بیرمنگام، لیورپول، و بریستول رونق یافتند. انقلاب صنعتی مناطق وسیعی از انگلستان و کشورهای صنعتی شده را شکل داد و به صورت قطعاتی از اراضی با کارخانه‌های پردود و دم، و مملو از گازها و گرد و غبار درآورد، و تفاله‌های انسانی خود را در محله‌های متعفن و یأس‌آور باقی گذارد.

۷) این انقلاب جنگ را ماشینی کرد، گسترش داد، و از صورت جنگ انسان با انسان خارج ساخت، و توانایی بشر را برای منهدم کردن و کشتن بهبود وسیعی بخشید.

۸) این انقلاب ارتباطات و حمل و نقل بهتر و وسیعتر را الزام‌آور ساخت و، به این وسیله، دست‌بندی‌های وسیعتر صنعتی و اداره مناطق وسیعتر را از یک پایتخت امکان‌پذیر ساخت.

۹) این انقلاب، با روی کار آوردن طبقه بازرگان و رساندن آن به ثروت حاکم بر دیگران، و به عنوان نتیجه تدریجی این وضع، رسانیدن این طبقه به سیادت سیاسی، باعث ایجاد دموکراسی شد؛ این طبقه جدید برای انجام و حفظ این انتقال تاریخی قدرت، روی پشتیبانی قسمت روزافزونی از توده‌های مردم-با اطمینان از اینکه این گونه افراد را می‌توان با تسلط بر وسایل اطلاعات و تلقین در یک صف نگاه داشت- حساب می‌کرد. با وجود این تسلط، مردم کشورهای صنعتی مطلعترین توده‌های مردم در تاریخ دوران جدید شدند.

۱۰) چون انقلاب صنعتی در حال گسترش بیش از هر زمان به کارگران و مدیران تحصیلکرده نیاز داشت، طبقه جدید برای مدارس، کتابخانه‌ها، و دانشگاه‌ها، به مقیاسی که بسختی در گذشته خواب آن هم دیده می‌شد، پول خرج می‌کرد.

۱۱) اقتصاد جدید کالاها و وسایل آسایش را بیش از هر نظام قبلی میان قسمتی بمراتب وسیعتر از جمعیت توزیع می‌کرد، زیرا تنها با افزایش هرچه بیشتر قدرت خرید مردم می‌توانست کیفیت تولیدی روزافزون خود را حفظ کند.

۱۲) این انقلاب افکار مردم شهرنشین را تیزتر، ولی احساس زیبایی شناسی را کند کرد. بسیاری از شهرها به نحوی ملال‌آور بدمنظر شدند، و سرانجام خود هنر هم دست از تعقیب زیبایی کشید. به زیرآوردن اشراف از مسند قدرت یکی از منابع و بارگاه ضوابط و سلیقه‌ها را از میان برد و سطح ادبیات و هنر را پایین آورد.

۱۳) انقلاب صنعتی اهمیت و مقام اقتصاد را بالا برد و منجر به تغییر اقتصادی تاریخ شد. این انقلاب افراد را عادت داد که با ضوابط علت و معلول مادی فکر کنند؛ و منجر به نظریه‌های مکانیستی زیست‌شناسی، یعنی تلاش برای توضیح کلیه جریانات و فرایندهای زندگی به عنوان عملیات مکانیکی، شد.

۱۴) این تحولات در علوم، و تمایلات مشابه در فلسفه، با شرایط اجتماعات شهری و افزایش ثروت ترکیب شدند تا معتقدات مذهبی را ضعیف کنند.

۱۵) انقلاب صنعتی اخلاقیات را تغییر شکل داد. این انقلاب ماهیت بشر را عوض نکرد، ولی به غرایز قدیمی که برای زندگی بدوی مفید و برای زندگی اجتماعی پر دردرسند نیروها و فرصتهای تازه‌ای داد. این انقلاب انگیزه سودجویی را تا آنجا مورد تاکید قرار داد که به نظر می‌رسید خودخواهی طبیعی بشر را تشویق و تشدید می‌کند. در گذشته حکم پدران، تعلیمات اخلاقی در مدارس، و تلقینات مذهبی جلو غرایز غیر اجتماعی را گرفته بودند. انقلاب صنعتی همه این عوامل جلوگیری کننده را ضعیف کرد. در نظام اقتصاد کشاورزی، خانواده واحد تولید اقتصادی و همچنین واحد دوام نسلها و نظام اجتماعی بود. افراد خانواده در مزارع، تحت انضباط والدین و نظم و ترتیب فصول، باهم کار می‌کردند، و خانواده به اعضای خود راه همکاری می‌آموخت و خصوصیات اخلاقی آنها را قالب‌گیری می‌کرد. نظام صنعتی فرد و مشارکت را واحدهای تولید قرار داد. والدین و خانواده پایه اقتصادی قدرت و نقش اخلاقی خود را از دست دادند. به موازات اینکه استفاده از کارگران خردسال در شهرها بیصرفه شد، اطفال دیگر مایملک مقرون به صرفه‌ای نبودند. جلوگیری از مولید بیشتر از همه میان طبقه خردمند، و کمتر از همه در میان طبقه کم خرد گسترش یافت و، از نظر روابط طبقات اجتماع و قدرت مقامات مذهبی، نتایجی غیرمنتظره به بارآورد. چون محدود شدن تعداد افراد خانواده و وجود وسایل ماشینی زنان را از توجه مادرانه و کارهای خانه آزاد می‌ساخت، زنان به داخل کارخانه‌ها و ادارات کشانده شدند. آزادی زنان نتیجه صنعتی شدن بود. چون پسرهای خانواده‌ها مدت بیشتری وقت لازم داشتند تا به مرحله تأمین مخارج خود برسند، فاصله طولانی شده میان بلوغ جسمانی و اقتصادی خویشنداری قبل از ازدواج را

را که بلوغ زودرس اقتصادی، ازدواج زودرس، و امرونی مذهبی در مزارع امکانپذیر ساخته بود از میان می‌برد. اجتماعات صنعتی خود را در فترتی غیراخلاقی میان یک سلسله قوانین اخلاقی در حال نزع و یک سلسله قوانین جدید شکل نگرفته سرگردان می‌یافتند.

انقلاب صنعتی هنوز در حال پیشرفت است و درک کلیه جنبه‌ها و جوانب آن، یا قضاوت اجتماعی درباره نتایج آن، خارج از ظرفیت و صلاحیت یک ذهن واحد می‌باشد. این انقلاب مقادیر و تنوعات تازه‌ای از جنایات ایجاد کرده، و روح همه از خودگذشتگیهای قهرمانانه هیئتهای مذهبی و راهبه‌ها را به دانشمندان دمیده است. این انقلاب بناهای زشت، خیابانهای غم‌انگیز، و اماکن فقیرنشین نکبت‌بار به وجود آورده است، ولی این عوامل از اساس انقلاب صنعتی، یعنی جایگزین کردن نیروی ماشینی در عوض انسان، ناشی نشده‌اند. این انقلاب از هم اکنون به بدیها و زشتیهای خود حمله‌ور شده است، زیرا دریافته است که اماکن فقیرنشین بیش از آموزش و پرورش هزینه برمی‌دارند، و کاهش فقر ثروتمندان را ثروتمندتر می‌کند. معماری منطبق با استفاده عملی، و رفعت مقام از نظر فنی، مثلاً در ساختن یک پل، می‌تواند نوعی زیبایی

به وجود آورد که علم و هنر را در کنار یکدیگر قرار دهد. زیبایی سودبخش می‌شود، و طرح‌های صنعتی مقام خود را در میان هنرها و زیورهای زندگی به دست می‌آورند. **فصل بیست و هشتم**

نمایشنامه سیاسی

۱۷۹۲-۱۷۵۶

I- ساختمان سیاسی

انقلاب صنعتی اساسی‌ترین جریان، و کشمکش سیاسی هیجان‌آورترین نمایشنامه نیمه دوم قرن هجدهم در انگلستان بود. در این هنگام، گولهای نطق و خطابه انگلستان مانند چتم، برک، فاکس، و شریدن مجلس عوام را صحنه مبارزات شدید و خطیر میان پارلمنت و پادشاه، میان پارلمنت و مردم، میان انگلستان و امریکا، میان وجدان مردم انگلستان و حکمرانان انگلستان در هند و امریکا، و میان انگلستان و انقلاب فرانسه کرده بودند. ساختمان سیاسی چارچوب و اسباب و لوازم اجرای نمایشنامه بود.

دولت بریتانیای کبیر یک حکومت مشروطه سلطنتی بود، به این مفهوم که پادشاه به طور ضمنی قبول داشت که طبق قوانین موجود و رسوم دیرینه سلطنت کند؛ و هیچ گونه قوانین تازه‌ای بدون موافقت پارلمنت وضع نکند. قانون اساسی عبارت از سوابق قضایی گردآوری شده بود، نه یک سند مدون. یکی از این سوابق ماگناکارتا بود که در سال ۱۲۱۵ توسط جان [لکلند] پادشاه انگلستان امضا شد. دیگری هنگامی به وجود آمد که پارلمنت انگلستان در ۱۶۸۸ موادی شامل اصول عمده آزادی و مشروطیت به نام «اعلامیه حقوق» تهیه کرد، و اعطای سلطنت انگلستان به ویلیام آو اورانژ و همسرش مری را موقوف به این کرد که آنان این اعلامیه را بپذیرند. این «بیله حقوق» (نامی که برای اختصار بر آن گذارده شده است) مقرر می‌داشت که «اختیار تعلیق قوانین یا اجرای قوانین از طرف مقام سلطنت بدون موافقت پارلمنت غیرقانونی است»؛ و «وصول وجوه برای پادشاه یا برای مصارف پادشاه تحت عنوان اختیارات ویژه بدون موافقت پارلمنت غیر قانونی است»؛ ... و می‌افزود: «بنابراین، با اطمینان کامل به اینکه ... پرنس آو اورانژ آنها [پارلمنت] را از تجاوز نسبت به حقوقشان که آنان در اینجا اعلام داشته‌اند، و از

کرد. ... اعیان روحانی و غیرروحانی و اعضای مجلس عوام ... مقرر می‌دارند که ویلیام و مری، پرنس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملکه انگلستان، فرانسه، و ایرلند تعیین و اعلام شوند.» «ویلیام سوم و مری دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمنی محدودیتهایی را که اشراف مغرور و نیرومند انگلستان با این اعلامیه در مورد اختیارات پادشاه قایل شده بودند پذیرفتند. وقتی که به موجب «قانون جانشینی» بعدی (۱۷۰۱)، و مشروط به شرایطی، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفیا اهل هانوفر و وراث مستقیم او که پروتستان باشند» پیشنهاد کرد، پارلمنت چنین فرض کرد که آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بیله حقوق»، که کلیه اختیارات وضع قوانین مگر با موافقت پارلمنت را از آنان می‌گرفت، موافقت می‌کردند. در حالی که تقریباً همه کشورهای اروپایی دیگر تا ۱۷۸۹ تحت حکمرانی سلاطین مستبدی بودند که قوانین را وضع و فسخ می‌کردند، انگلستان حکومتی مشروطه داشت که مورد تمجید فلاسفه و رشک نیمه از جهان بود.

سرشماری ۱۸۰۱ جمعیت انگلستان را نه میلیون نفر برآورد کرد که از طبقات زیر تشکیل می‌شد:

۱. در رأس، ۲۸۷ نفر اعیان (مرد و زن) غیرروحانی قرار داشتند که رؤسای خانواده‌هایی بودند که جمع اعضای آنها به ۷۱۷۵ نفر می‌رسید. در این طبقه مقامهایی بترتیب از بالا به پایین به این شرح قرار داشتند: شاهزادگان (از خاندان سلطنتی)، دوکها، مارکوئسها، ارلها، و ایکاونتها، و بارونها. این عناوین نسل بعد از نسل به پسر ارشد منتقل می‌شدند.
۲. بیست و شش اسقف یا اعیان روحانی، اینها با ۲۸۷ نفر اعیان غیرروحانی حق داشتند در مجلس اعیان جلوس کنند. این ۳۱۳ خانواده بر روی هم نجبای به طور اخص را تشکیل می‌دادند، و لقب لرد را می‌توان به همه آنها غیر از دوکها و شاهزادگان بدرستی اطلاق کرد. امکان داشت که عناوین نجیبزادگی را که رسمیت کمتری داشته و قابل انتقال نبودند، با انتصاب به مشاغل عالی در دستگاه اداری، ارتش، یا نیروی دریایی به دست آورد؛ ولی معمولاً این انتصابات نصیب کسانی می‌شد که قبلاً عنوان نجیبزادگی دریافت داشته بودند.
۳. حدود ۵۴۰ برنت و همسرانشان بودند که اجازه داشتند کلمات «سر» و «لیدی» را به اسم اول خود بیفزایند و این عناوین را به وراثت خود منتقل کنند.
۴. حدود ۳۵۰ شهسوار و همسرانشان بودند که حق استفاده از همان عناوین را داشتند، ولی نمی‌توانستند آنها را منتقل کنند.
۵. حدود شش هزار نفر محترمین یا کثیرالعدمترین طبقه مالکان بودند. برنتها، شهسواران، محترمین، و همسرانشان نجیبزادگان طبقه پایین را تشکیل می‌دادند و معمولاً، با نجیبزادگان طبقه بالا، جزو «اشراف» به حساب می‌آمدند.
۶. حدود بیست هزار آقا (جنتلمن) و بانو (لیدی) بودند که بدون کارهای یدی با درآمد

خود زندگی می‌کردند، از خود علامت خانوادگی داشتند، و چنین تصور می‌شد که در خانواده‌های قدیمی و مقبول عامه به دنیا آمده‌اند.

(۷) در پایین همه اینها بقیه جمعیت قرار داشتند: روحانیان طبقه پایین، کارمندان دولت، کسبه، کشاورزان، دکانداران، افزارمندان، کارگران، سربازان، و دریانوردان؛ همچنین حدود ۱۴۰۰۰۰۰ فقیر، که کمک دولتی دریافت می‌داشتند، و حدود ۲۲۲۰۰۰ «ولگرد، کولی، اوباش، دزد، حقه‌باز، جاعل پول تقلبی در داخل یا خارج زندانها، و فاحشه عادی».

اشراف به کمک ثروت خود (در سال ۱۸۰۱ بیست و نه درصد از درآمد ملی نصیب ۲۸۷ نفر اعیان می‌شد)، به کمک مقامهای برجسته خویش در مشاغل کشوری و لشکری، به کمک اعتبار و حیثیت مقام دیرینه، و با تسلط خود بر انتخابات و قانونگذاری پارلمنت حکومت را زیر سلطه خود داشتند و فقط گاه‌گاه با مقاومتی روبرو می‌شدند. از نظر انتخابات، انگلستان به چهل کاونت (ولایتها) و دویست و سه بارو (شهرستان) تقسیم شده بود. زنان، فقرا، مجرمین محکوم، کاتولیکهای رومی، کوپکرها، یهودیان، لادریها، و سایر کسانی که نمی‌توانستند نسبت به حقانیت و اصول کلیسای انگلستان سوگند وفاداری یاد کنند از حق رأی محروم بودند. در کاونتیه (ولایتها) تنها مالکان پروتستانی که سالی ۴۰ شیلینگ مالیات می‌دادند حق داشتند برای انتخابات پارلمنت رأی بدهند؛ عده اینها جمعاً به ۱۶۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شد. چون رأی دادن علنی بود، تعداد بسیار کمی از رای دهندگان جرئت می‌کردند به افرادی جز آنهایی که از طرف عمده مالکان حوزه نامزد شده بودند رأی دهند. به این ترتیب، رأی دهندگان نسبتاً کمی زحمت رأی دادن به خود می‌دادند، و تکلیف بسیاری از انتخابات طبق توافقهایی که میان رهبران به عمل می‌آمدند، و بدون هیچ گونه رأی گیری، تعیین می‌شد. عمده مالکان این موضوع را امری کاملاً منصفانه می‌دانستند که چون نحوه اداره حکومت و سرنوشت ملت در وضع آنها بسیار مؤثر است، نمایندگی آنها در پارلمنت باید متناسب با اموالشان باشد؛ و بیشتر خردهمالکان با این نظر موافق بودند.

باروها (شهرستانها) تنوع گنج‌کننده‌ای از شیوهای انتخاباتی نشان می‌دادند. در شهر وستمینستر (که اینک مرکز لندن است) حدود نه هزار رأی دهنده بودند؛ در شهر لندن، به صورتی که به آن روز وجود داشت،

شش هزار رأی دهنده؛ و در بریستول پنج هزار رأی دهنده؛ تنها بیست و دو بارو بودند که بیش از یک هزار رأی دهنده داشتند. در دوازده بارو همه افراد ذکور بالغ می‌توانستند رأی دهند.

در بیشتر باروهای دیگر تنها صاحبان اموال می‌توانستند چنین کنند؛ در چند بارو نامزدهای انتخاباتی توسط مقامات شهرداری (انجمن شهر) انتخاب می‌شدند. توصیفی که از این «مقامات شهرداری» شده چنین است: «یک اولیگارشی شهری، مرکب از وکلای دادگستری، بازرگانان، دلالان، و آبجوسازان مستقر در یک انجمن، که خودش خود را انتخاب می‌کرد و، به

اجازه نامه سلطنتی، تسلط انحصاری بر اموال شهر داشت.» بعضی از این انجمنهای شهر رأی خود را به نامزدهایی می‌دادند که حامیان آنها بالاترین بها را می‌پرداختند. در ۱۷۶۱ یک بارو به نام سادبری آشکارا رأی خود را برای فروش اعلان کرد؛ و در انتخابات بعدی، انجمن شهر آکسفرده رسماً حاضر شد نمایندگان پارلمان خود را به این شرط دوباره انتخاب کند که آنها قروض انجمن را بپردازند. در بعضی از باروها، حق انتخاب یک نامزد انتخاباتی، به موجب رسم و عادت، به افراد یا خانواده‌های خاصی متعلق بود که لزومی نداشت در آنجا زندگی کنند. به این ترتیب، لرد کمفرد لاف می‌زد که اگر می‌خواست، می‌توانست پیشخدمت سیاهپوست خود را به پارلمان بفرستد. این باروهای «اختصاصی» گاهی مانند جنس خرید و فروش می‌شدند؛ لرد اگر مونت میدهرست را به مبلغ ۴۰،۰۰۰ لیره خرید. در بعضی از «باروهای فاسد» (باروهای که تعداد نمایندگانشان با تعداد رأی دهندگان آن تناسب نداشت) یک مشت رأی دهنده می‌توانستند یک یا چند نماینده به پارلمان بفرستند، و حال آنکه شهر لندن تنها چهار نماینده می‌فرستاد. حتی موقعی که حق رأی تقریباً همگانی شد، سرنوشت انتخابات معمولاً از طریق ارتشاء، خشونت، یا مست نگاه داشتن یک رأی دهنده متمرد-به طوری که نتواند رأی دهد- تعیین می‌شد. یکصدو یازده «حامي» به وسایل گوناگون در ۲۰۵ بارو بر انتخابات تسلط داشتند. در باروها ۸۵۰۰۰ رأی دهنده، در کاونتیها ۱۶۰،۰۰۰ رأی دهنده، بر روی هم ۲۴۵،۰۰۰ رأی دهنده وجود داشتند.

از این انتخابات جور واجور، ۵۵۸ عضو مجلس عوام در ۱۷۶۱ تعیین شدند. اسکاٹلند ۴۵ نماینده، کاونتیهای انگلستان و ویلز ۹۴ نماینده، باروها ۴۱۵ نماینده، و دو دانشگاه هرکدام دو نماینده فرستادند. مجلس اعیان در آن وقت ۲۲۴ عضو اعم از روحانی یا غیرروحانی داشت. اختیارات پارلمان شامل این موارد بود: حق تصویب لوایحی که برای قانونگذاری ارائه می‌شدند؛ وضع مالیات، و به این وسیله «اختیار خزانه»؛ بررسی اعتبارنامه کسانی که مدعی حق ورود به پارلمان بودند؛ تعیین مجازات (اگر پارلمان اراده می‌کرد، همراه با زندان) برای هرگونه لطمه به اعضای آن و هرگونه عدم اطاعت از قوانین آن؛ و برخورداری از آزادی کامل بیان، از جمله مصونیت از مجازات به خاطر اظهاراتی که در پارلمان به عمل می‌آمد.

تقسیم اعضای پارلمان به توریها و ویگها تا سال ۱۷۶۱ مفهوم خود را تقریباً به طور کامل از دست داده بود؛ تقسیم واقعی میان پشتیبانان و مخالفان حکومت یا دولت حاضر یا پادشاه بود. روی هم رفته توریها صاحبان منافع ارضی بودند؛ ویگها گاهگاه تمایلی به توجه به امیال طبقه بازرگانان نشان می‌دادند؛ از اینها که بگذریم، هم توریها و هم ویگها به نحوی یکسان محافظه‌کار بودند. هیچ یک از این دو حزب به سود توده‌های مردم قانونگذاری نمی‌کرد.

هیچ لایحه‌ای نمی‌توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه از تصویب هر دو مجلس بگذرد و به امضای

مصونیت‌هایی، داشت که رسوم و قوانین انگلستان به او داده بود. او دارای اختیارات نظامی، یعنی فرمانده عالی ارتش و نیروی دریایی، بود؛ می‌توانست اعلان جنگ دهد، ولی برای عملی کردن جنگ به تخصیص اعتبار از طرف پارلمان نیاز داشت. او می‌توانست پیمان منعقد کند و قرارداد صلح ببندد؛ پاره‌ای حقوق قانونگذاری نیز داشت و می‌توانست از توشیح لایحه‌ای که به تصویب پارلمان رسیده باشد خودداری ورزد، ولی پارلمان به علت اینکه اختیار خزانه را در دست داشت، می‌توانست پادشاه را به راه

بیاورد، و به این علت بود که بعد از سال ۱۷۱۴ پادشاه هیچ گاه از این حق استفاده نمی کرد. پادشاه می توانست با صدور اعلامیه یا فرمان شورای سلطنتی به قوانین موجود بیفزاید، ولی نمی توانست قوانین عرف را تغییر دهد یا عمل تازه ای را که خلاف قانون باشد متداول سازد. در مورد مستعمرات هر طور که مایل بود می توانست قانونگذاری کند. او دارای اختیارات اجرایی بود. تنها او بود که می توانست پارلمان را احضار، برای مدت نامعین تعطیل، یا منحل کند. وزیران را، که مشی کلی و امور دولتی را هدایت می کردند، برمی گزید. قسمتی از جنجالی که در نخستین دهه های سلطنت شصتساله جورج سوم به راه افتاد (۱۷۶۰-۱۷۸۲) مربوط به میزان اختیارات ویژه پادشاه در زمینه انتخاب وزیران و تعیین مشی کلی بود.

حق قانونگذاری پادشاه شدیداً محدود بود، و لوایچی که وزیرانش به پارلمان عرضه می داشتند تنها با متقاعد کردن هر دو مجلس به قبول آن می توانستند به صورت قانون در آیند. این کار با زدوبندهای سیاسی، با وعده یا خودداری از واگذاری مشاغل یا مقرریها، یا با ارتشا صورت می گرفت. (در ۱۷۷۰ بیش از ۱۹۰ عضو مجلس عوام در دستگاه دولتی مشاغل انتصابی داشتند.) پرداخت وجوه و اعتباراتی که برای این کارها لازم بودند اکثراً از اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی صورت می گرفت؛ این «اعتبار» که از طرف پارلمان تعیین می شد، مخارج خود پادشاه و خانواده اش (اعتبار ویژه)، حساب بیوتات و خدمه او، حقوقهایی را که او می پرداخت، و مقرریهایی را که اعطا می کرد در نظر می گرفت. پارلمان سالی ۸۰۰،۰۰۰ لیره به عنوان «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» برای جورج سوم تعیین کرد. پادشاه اغلب بیش از این مبلغ خرج می کرد؛ در ۱۷۶۹ پارلمان ۵۱۳،۵۱۱ لیره، و در ۱۷۷۷ مبلغ ۶۱۸،۳۴۰ لیره برای تأدیه قروض پادشاه، علاوه بر مقرریش، پرداخت. قسمتی از پول پادشاه صرف خریدن آرا در انتخابات پارلمان، و قسمتی دیگر صرف خرید آرا در خود پارلمان می شد. وجوهی که پارلمان برای فعالیتهای پنهانی تصویب می کرد، در بسیاری از موارد به شکل رشوه به خود پارلمان بازگردانده می شد. وقتی وجوهی را که به وسیله «نواب» (که با ثروت جمع آوری شده خود از هندوستان به انگلستان باز می گشتند) در انتخابات یا قانونگذاری خرج می شدند یا به وسیله بازرگانان که به دنبال مقاطعه های دولتی یا در صدد فرار از دخالت دولت بودند پرداخت می شدند به این بده بستان پادشاه

دست می آید که نظیر آن را بسختی امکان داشت در غرب رودخانه اودر یافت، تصویری که به نحوی نامطبوع درباره طبیعت بشر آموزنده بود.

باید به پاره ای جزئیات کم اهمیت نظام مستقر در انگلستان توجه کرد. مالیات از همه مالکان، اعم از بزرگ یا کوچک، وصول می شد، شاید این عامل در احترامی که مردم عادی نسبت به نجیبزادگان قایل بودند دخالت داشت. پارلمان اجازه یک ارتش دائمی را نمی داد، بلکه تنها یک نیروی احتیاط را مجاز می داشت. برای امکانات مالی برتر انگلستان، در هنگامی که فرانسه یک ارتش دائمی مرکب از ۱۸۰،۰۰۰ نفر، پروس ۱۹۰،۰۰۰ نفر، و روسیه ۲۲۴،۰۰۰ نفر داشت، نگاهداری یک نیروی احتیاط امر مهمی نبود. در زمان جنگ، نیروهای مسلح، با دقت و شدت، از طریق به خدمت خواندن یا خدمت اجباری افراد فراهم می شدند. تخطیهایی که بر اثر این رسم در آزادیهای فردی وارد می شد، و قساوتهای غیرانسانی زندگی در ارتش و نیروی دریایی، سایه های تیره ای در صحنه انگلستان بودند.

بلکستون احساس می کرد (حد ۱۷۶۵) که ساختمان سیاسی انگلستان بهترین ساختمانی بود که طبیعت و سطح آموزش افراد در آن موقع مجاز می داشت. او این عقیده قدیمی را نقل می کرد که بهترین نوع حکومت آن است که ترکیبی از سلطنت با حکومت اشرافی و دموکراسی به وجود می آورد، و همه اینها را «به نحوی خوب و سعادتبار» در قانون اساسی انگلستان جمع می دید.

زیرا، همان طور که قدرت اجرایی قوانین در نزد ما به یک شخص واحد سپرده شده است، آنها (که این قدرت را تفویض کرده اند) همه مزایای قدرت و سرعتی را که در مطلقه ترین نظام سلطنتی یافت می شود دارا هستند. و چون عمل قانونگذاری کشور به سه قوه متمایز و کاملاً جدا و مستقل از یکدیگر سپرده شده است یعنی، نخست پادشاه؛ دوم (مجلس) اعیان روحانی و غیرروحانی — که یک مجمع اشراف مرکب از

افرادى است كه به خاطر تدبىن، بستگى خانوادگى، درايست، شهادت، يا اموالشان انتخاب شده‌اند؛ و سوم مجلس عوام كه آزادانه توسط مردم از ميان خود آنان انتخاب مى‌شود كه به آن صورتى از دموكراسى مى‌دهد؛ و از آنجا كه اين هيئت مجتمع، كه انگيزه‌هاى گوناگون آن را به حركت مى‌آورند و به منافع گوناگون توجه دارد، اختيار عالى همه چيز را دارد، هيچ يك از سه شاخه نامبرده نخواهد توانست به اقدام ناراحت كننده‌اى دست بزند، زيرا دو شاخه ديگر در برابر آن مقاومت مى‌كنند؛ و هر شاخه داراى قدرت نفى‌كننده‌اى است كه براى خنثا كردن هر بدعتى كه صلاح نداند يا خطرناك تشخيص دهد كافى است، به اين ترتيب، حاكميت قانون اساسى انگلستان در اين امر نهفته است، و اين كار تا آنجا كه امكان دارد، براى اجتماع به نحو سودمند صورت گرفته است

ما ممكن است به محافظه‌كارى ميهن پرستانه يك قانوندان برجسته كه مطلب را از مقام رفيع و آسوده خود مورد توجه قرار مى‌دهد تبسم كنيم؛ ولى به احتمال زياد، اين نوع قضاوت مورد تأييد نود درصد مردم در زمان سلطنت جورج

II – شخصيتهاى اول نمايشنامه

شخصيتهاى كه در اين نمايشنامه شركت داشتند در ميان مشهورترين شخصيتها در تاريخ انگلستان بودند. در رأس آنها جورج سوم قرار داشت كه در سالهاى بلاخير (۱۷۶۰-۱۸۲۰) تخت سلطنتش را حفظ كرد - سالهاى كه شاهد انقلابهاى امريكا و فرانسه و جنگهاى ناپليون بودند. او نخستين پادشاه از خاندان هانور بود كه در انگلستان به دنيا آمده بود، خود را فردى انگليسى مى‌دانست، و به امور انگلستان علاقه بسيار نشان مى‌داد. او نوه جورج دوم، و فرزند فردريك لويس بود كه شخصى بى‌اعتنا به قوانين به‌شمار مى‌رفت و در سال ۱۷۵۱ در گذشته بود. در آن وقت جورج سوم اينده دوازده سال داشت. مادرش پرنسس اوگوستا، از اميرنشين ساكس‌گوتا، كه از برخورد با جوانان اصل و نسبدار ولى شرور و فاقد تحصيلات خوب به هراس افتاده بود، جورج را در نوعى قرنطينه در برابر اين گونه معاشران نگاه مى‌داشت و او را، كه يكى از نه بچه‌اش بود، در انزوايى عارى از آلودگى و دور از بازي، خوشبها، سروصدا، و افكار همگان و عصر خود بار آورد. او كم جرئت، بيحال، متدين، با تحصيلات ناقص، و غمزده بزرگ شد. به مادر سختگير و عيجوي خود گفت: «اگر من روزى صاحب پسرى شوم، او را آن قدر كه شما مرا غمزده كرده‌ايد غمگين نخواهم ساخت.» مادرش احساس حقارتى را كه نسبت به پدر بزرگ وي به خاطر تحمل سيادت پارلمان داشت به او منتقل كرد و كراراً به او مى‌گفت: «جورج، تو يك پادشاه باش!» - يعنى رهبرى فعالانه حكومت را دوباره به چنگ بياور. يك روايت، كه اصالت آن اغلب مورد سؤال است، حاكي است كه اين جوان، تحت تأثير مثال يك پادشاه ميهن پرست اثر (۱۷۴۹) با لينگبروك قرار گرفت. در اين اثر به حكمرانان اندرز داده شده بود كه «هم حكومت كنند و هم سلطنت» و (درحالى كه «مى‌گذارند پارلمان اختياراتى را كه دارد حفظ كند») ابتكار اقداماتى را براى بهبود وضع زندگى مردم انگلستان به دست گيرند. يكى از معلمان جورج، لرد والذگريو، وي را چنين توصيف كرد: «بسيار با صداقت، ولى خواستار رفتار صريح و بيپرده‌اى است كه صداقت را دوستداشتنى مى‌كند. ... او خواستار قاطعيت نيست، زيرا كه اين كيفيت با خودرايى زياد توأم است. ... در خلق و خوي او نوعى غمزده‌گى وجود دارد كه ... منبع نگراني دايمي خواهد بود.» اين خواص تا پايان دوران سلامت عقلش با وي باقى ماندند.

پس از مرگ پدر جورج، بيوة او با جان استوارت، ارل آو بيوست، مسئول جبهه‌خانه خاندان سلطنتى دوستى نزديكى برقرار كرد. بيوست در سال ۱۷۵۱ سي و هشت سال داشت و مدت پانزده سال بود كه با مري ورتلي مانتيگيو، دخترليندي مري مانتيگيو معروف كه همانم با مادرش بود، ازدواج كرده بود. جورج در سالهاى آخر قبل از اينكه پادشاه شود، بيوست را به عنوان مربي و محرم خود پذيرفت. دانش و درستكاري اين اسكاتلندي را تحسين مى‌كرد، با احساس



تامس گینزبره: جورج سوم. کاخ وینزر



سر جاشوا رنلڈز: ادمند برک، ۱۷۷۴. گالری ملی ایرلند، دوبلن

حقشناسي اندرز او را مي‌پذيرفت، و از طرف او تشويق مي‌شد كه خود را براي رهبري قدرتمندانه حكومت آماده كند. وقتي كه اين شاهزاده جوان به فكر افتاد به ليدي سرالنكس، كه زيبارويي پانزدهساله بود، پيشنهاد ازدواج كند، با حالي غمگين ولي پرمحبت تسليم اين هشدار بيوت شد كه او بايد با ازدواج با يك شاهزاده خانم خارجي به ايجاد يك اتحاد سياسي مفيد كمك كند. جورج نوشت: «من آينده خود را در دست شما قرار مي‌دهم، و افكارم را حتي از معشوق عزيز و مورد علاقه خود پنهان خواهم داشت؛ در سكوت غم خواهم خورد، و ديگر هيچ‌گاه با اين داستان غم‌انگيز شما را ناراحت نخواهم كرد، زيرا اگر لازم باشد كه يا دوست خود را از دست دهم يا عشق خود را، من از عشق خود دست خواهم كشيد، چون من بر دوستي شما بيش از همه خوشيهاي دنياي ارج مي‌نهم.» وقتي جورج بر تخت سلطنت نشست، بيوت را با خود داشت.

سلطنت او يكي از مصيبت‌بارترين سلطنتها در تاريخ انگلستان بود، و خود او هم در اين جريان تقصير داشت. با اين وصف، او مؤكداً يك مسيحي، و معمولاً شخصي شريف بود. الاهيات كليساي انگليكان را پذيرفت، مراسم آن را بدون تقدس متظاهران به جاي مي‌آورد، و يك واعظ دربار را كه در وعظ خود از او تمجيد كرد مورد ملامت قرار داد. در زمينه ارتشا از دشمنان سياسي خود تقليد مي‌كرد و به آنها رو دست مي‌زد، ولي در زندگي خصوصي خود مجسمه فضيلت بود. در نسلي كه به خاطر بي‌بند و باري جنسي شهرت داشت، او نمونه‌اي از وفاداري شوهرانه به انگلستان ارائه كرد كه، بدون ظاهرسازي، با زناكاريهاي اسلاف و بي‌بند و باريهاي برادران و پسران وي تفاوتي بسيار داشت. او در همه چيز، بجز مذهب و سياست، نمونه و مجسمه مهرباني بود. با آنكه در هديه‌دادن بسيار دست و دل باز بود، خودش عادات و سليقه و ذوق ساده‌اي داشت. قماربازي را در دربار منع كرد، با عزمي جزم در امور حكومتي سخت مي‌كوشيد، به جزئيات بسيار كوچك رسيدگي مي‌كرد، و روزي ده‌دوازده بار پيامهاي حاوي دستور براي دستياران و وزيرانش مي‌فرستاد. او شخصي بيش از حد متعصب و دلمرده نبود و از نتاير، موسيقي، و رقص خوشش مي‌آمد. از لحاظ شهادت هم كسري نداشت و مدت نيم قرن با سرسختي با دشمنان سياسي خود مبارزه كرد. در سال ۱۷۸۰ با توده‌اي مردم خشن با شهادت روبه‌رو شد، و در دو سوءقصد كه عليه جانش به عمل آمدند آرامش و خونسردي خود را حفظ كرد، با صراحت به نقايص تحصيلات خود واقف بود و تا آخر عمر از ادبيات، علوم، و فلسفه نسبتاً بينصيب ماند. اگر از نظر فكري قدرتي ضعيف بود، ممكن است به علت انحرافي در كيفيات موروثي، يا اهمالي از ناحيه معلمانش، و همچنين هزار فشاري بوده باشد كه بر يك پادشاه وارد مي‌آيند.

يكي از عيوب جورج حسادت سوءظن آميزش نسبت به قابليت و استقلال فكري اشخاص بود. او هيچ‌گاه

سياسي، نافذ بودن قضاوت، و قدرت و فصاحت بيانش ببخشد. در جاي ديگر ما شاهد فعاليتهاي اين مرد فوق‌العاده (پيت) از زمان ورودش به پارلمان (۱۷۳۵) تا پيروزيش در «جنگ هفتساله» بوده‌ايم. پيت مي‌توانست متفرعن و كله‌شق – خيلي بيشتر از جورج سوم – باشد. پيت خود را حافظ شايسته امپراطوري احساس مي‌كرد كه تحت رهبري وي ايجاد شده بود، و وقتي پادشاه اسمي (جورج) با پادشاه عملي (پيت) روبه‌رو شد، جنگي تن‌به‌تن براي دست‌يافتن به تخت سلطنت آغاز شد. پيت شخصاً در ستكار بود و به ارثيائي كه در اطرافش رواج بسيار داشت آلوده نشده بود؛ ولي او به سياست تنها از ديدگاه قدرت ملي مي‌نگريست و اجازه نمي‌داد كه هيچ‌گونه عواطف انساني او را از عزم خود دايماً بر تحقق سيادت انگلستان منحرف سازد. او را «عوامي بزرگ» مي‌خواندند، زيرا وي بزرگترين مرد در مجلس عوام بود، نه اينكه در فكر بهبود وضع مردم عادي باشد. ولي پيت براي دفاع از مردم امريكا و هند عليه ظلم انگليسيها قد علم كرد. او هم مانند پادشاه از انتقاد بدش مي‌آمد «و استعداد آن را نداشت كه فراموش كند يا ببخشد.» او حاضر نبود به پادشاه خدمت كند مگر اينكه او را زير فرمان داشته باشد. در سال ۱۷۶۱ وقتي جورج سوم اصرار داشت از عهدنامه انگلستان با فرديك تخلف كند و قرارداد صلح جداگانه‌اي با فرانسه ببندد، او از مقام خود استعفا داد. اگر سرانجام او شكست خورد، اين شكست به‌دست دشمني جز بيماري نقرس نبود.

نفوذ ادمند برک بر افکار مردم انگلستان با نفوذ پیت بر امور سیاسی انگلستان برابر می‌کرد. پیت در ۱۷۷۸ از صحنه نمایش ناپدید شد؛ برک در ۱۷۶۱ روی صحنه آمد و به طور منقطع توجه مردم انگلستان را تا ۱۷۹۴ به خود جلب کرد. این واقعیت که وی متولد دوبلن (۱۷۲۹) و فرزند یک وکیل دادگستری بود ممکن بود در تلاش وی برای رسیدن به مقام و قدرت سیاسی ایجاد اشکال کند. او انگلیسی نبود، بلکه به عنوان یک نفر انگلیسی پذیرفته شده بود؛ او از طبقه اشراف نبود، بلکه اشرافیت فکری داشت. این نکته که مادر و خواهرش کاتولیک بودند می‌بایستی بر احساس همدردی وی (که در تمام طول عمرش ادامه داشت) نسبت به کاتولیک‌های ایرلند و انگلستان، و تأکید مصرانه وی درباره اینکه مذهب موضع مستحکم اخلاقیات و کشور است. اثر گذارده باشد. او در مدرسه‌ای متعلق به فرقه کویکرز در بلیتور، و در کالج ترینیتی در دوبلن تحصیل کرد و به قدر کافی لاتینی یاد گرفت تا از خطابه‌های سیسرون تحسین کند و آنها را شالوده سبک سخنرانی خود قرار دهد.

در ۱۷۵۰ وی به انگلستان رفت تا در میدل تمپل به تحصیل حقوق پردازد. او بعدها علم حقوق را به عنوان «علمی که رویهمرفته بیش از همه انواع دیگر دانش در تسریع و نیرو بخشیدن به ادراک کمک می‌کند» مورد تمجید قرار داد؛ ولی عقیده داشت که «جز در مورد افرادی که بسیار با سعادت به دنیا آمده‌اند، باز کردن و روشن کردن همه افکار به یک نسبت کاملاً

مناسب نیست.» حدود ۱۷۷۵ پدرش مقرری او را به این علت قطع کرد که ادمند به علت توجهی که به مسائل دیگر داشت، از تحصیل حقوق غافل می‌ماند. ظاهراً ادمند ذوقی برای ادبیات پیدا کرده و به تناثرها و باشگاه‌های مناظره لندن رفت و آمد می‌کرد، افسانه‌ای برایش پرداختند که وی عاشق پگ و افینگتن هنرپیشه مشهور شده است. در ۱۷۵۷ به یکی از دوستانش نوشت: «من همه قواعد را نقض کرده و همه آداب معاشرت را نادیده گرفته‌ام»؛ وی نحوه زندگی خود را «جور و اجور، با طرح‌ها و نقشه‌های مختلف، گاهی در لندن، گاهی در نقاط دور دست کشور، گاهی در فرانسه، و بزودی اگر خدا بخواهد، در امریکا» توصیف کرد. از اینها که بگذریم، اطلاع دیگری از آن سال‌های تجربه‌اندوزی برک در دست نیست، جز اینکه در ۱۷۵۶، تسلسلی نامعین، دو کتاب بسیار قابل توجه منتشر کرد و پیمان ازدواج بست.

یکی از این کتابها اثبات حقانیت جامعه طبیعی، یا منظره‌ای از بدبختیها و بدیهایی که از هر نوع جامعه تصنعی عارض بشر می‌شود. نامه‌ای به لرد ... به قلم یک نویسنده شریف متوفا نام داشت. این مقاله، که حدود چهل و پنج صفحه داشت و بظاهر به منزله محکوم کردن شدید همه انواع حکومتها بود، بمراتب هر ج و مرج طلبانه‌تر از گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بین افراد بشر اثر روسو بود، که تنها یک سال پیش از آن منتشر شده بود. برک «جامعه طبیعی» را به عنوان «جامعه‌ای که بر اساس امیال و غرایز طبیعی، و نه به صورت هیچ‌گونه رسم یا سنت مشخصی، بنا شده است» توصیف کرد. او می‌گفت که «تکوین قوانین» در حکم یک انحطاط است. تاریخ عبارت است از شرح قصاصی، خیانت، و جنگ؛ و «جامعه سیاسی بحق متهم به ایجاد قسمت عمده این تباهی است.» همه حکومتها از اصول ماکیاوولی پیروی می‌کنند، کلیه خویشننداریهای اخلاقی را نادیده می‌گیرند، و نمونه فاسدکننده‌ای از حرص، فریب، سرقت، و ممنوع‌کنشی ارائه می‌دهند. دموکراسی در آتن و روم درمانی برای زشتیها و بدیهایی حکومت با خود نیاورد، زیرا طولی نکشید که این دموکراسی، بر اثر توانایی عوامفریبان در جلب تحسین اکثریتهای فریب خورنده، به صورت یک نظام استبدادی درآمد. قانون، بیعدالتی قانونی است که از ثروتمندان بیکاره علیه فقراي استثمار شده حمایت می‌کند و بدی تازه‌ای می‌افزاید که آن هم حقوقدانان هستند. «جامعه سیاسی اکثریت را به صورت ملک اقلیت در آورده است.» به وضع معدنچیان انگلستان نگاه کنید و توجه کنید که آیا چنین فلاکتی می‌توانست در یک جامعه طبیعی، یعنی قبل از وضع قوانین، وجود داشته باشد؟ آیا ما با این وصف باید کشور را، مانند مذهبی که از آن (کشور) حمایت می‌کند، به عنوان اینکه بر اثر طبیعت انسان ضرورت یافته است، بپذیریم؟ نه، به هیچ وجه.

اگر ما بر آن باشیم که عقل و آزادی خود را تسلیم تجاوز مقامات کشوری نکنیم، جز اینکه هرچه آرامتر خود را با اندیشه‌های عامیانه‌ای که با این وضع مرتبطند منطبق سازیم و معتقدات مذهبی مردم عامی را به

همان صورت امور سياسي آنها بپذيريم، كاري نداريم كه انجام دهيم. ولي اگر اين الزام را تخيلي بدانيم نه واقعي، از روياهاي آنها

درباره جامعه و همچنين توهماتشان در مورد مذهب دست خواهيم كشيد و حقانيت خود را براي راه يافتن به آزادي كامل به اثبات خواهيم رسانيد.

اين اظهارات طنبن جسورانه و صداقت خشمگينانه يك افراطي جواني را دارد كه از نظر روحي متدين است، ولي الاهيات متداول را مردود مي‌داند و به فقر و خفتي كه در انگلستان شاهد بوده است حساسيت دارد؛ و نيز معرف استعدادي است كه از وجود خود آگاه است، ولي هنوز در مسير جريانات وقايع جهان موقع و مكاني نيافته است. هر جوان هشيارى در طول مسير خود، براي رسيدن به مقام، دارايي، و آن محافظه‌كاري توأم با وحشتي كه ما در اثر برك به نام اندیشه‌هايي درباره انقلاب فرانسه خواهيمديد، از اين مرحله مي‌گذرد. ما مي‌بينيم نويسنده اثبات حقانيت با اختفائي خود در گمنامي رد پايي از خود باقي نگذاشت و حتي خود را متوفا معرفي كرد. تقريباً همه خوانندگان، از جمله ويليام وابرتن و ارل او چسترفيلد، اين جزوه را به عنوان حمله‌اي واقعي به بديهاي موجود و جاري تلقي كردند، و خيليها آن را به وايكونت بالينگبروك نسبت مي‌دادند و مي‌گفتند كه اين شخص، كه در ۱۷۵۱ در گذشته است، «يك نويسنده شريف متوفا» است. نه سال پس از انتشار اين مقاله، برك براي عضويت پارلمنت در مبارزات انتخاباتي شركت كرد. او كه مي‌ترسيد جوش و خروش جوانيش عليه وي به حساب آورده شود، آن را در ۱۷۶۵ با مقدمه‌اي مجدداً به چاپ رسانيد كه قسمتي از آن مي‌گفت: «مقصود از مطلب مختصري كه ذيلاً خواهد آمد نشان دادن آن است كه همان ماشينهايي [ادبي] را كه براي انهدام مذهب به كار رفتند، مي‌توان با موفقيت مشابهي براي براندازي حكومت به كار برد.» بيشتر زندگينامه نويسان برك اين توضيح را به عنوان اينكه صادقانه است پذيرفته‌اند. ما نمي‌توانيم با آنها همعقیده شويم، ولي مي‌توانيم تلاش يك نامزد سياسي را براي حفظ خود عليه تعصب عمومي درك كنيم. كدام يك از ما اگر گذشته‌مان آشكار مي‌شد، آینده‌اي مي‌داشتيم؟

اثر ديگر برك، كه در سال ۱۷۵۶ انتشار يافت، به اندازه اثبات حقانيت از فصاحت برخوردار بود، ولي با زيركي بيشترى نوشته شده بود. اين اثر يك تحقيق فلسفي در باره مبداً والايي و زيبايي نام داشت. در چاپ دوم اين اثر، برك گفتاري در باره ذوق و سليقه را به آن افزود. ما بايد از شهادت اين جوان بيست و هفت ساله كه اين موضوعهاي مشكل و ثقيل را ده سال تمام پيش از لانوكون نوشته لسینگ دنبال مي‌كرد تحسین كنيم. او ممكن است سر نخي از مطلع كلام كتاب دوم در باره طبيعت اشيا نوشته لوكرتيوس به دست آورده باشد: «هنگامي كه باده‌ها آنها را در دريائي عظيم بر مي‌آشوبند، از ساحل مشاهده زحمت فراوان شخصي ديگر مطبوع است؛ البته مشاهده مشقت يك انسان سروربخش نيست، فقط ديدن اينكه انسان خود از چه رنجهايي در امان مانده، شيرين است.» به اين ترتيب، برك نوشت: «احساساتي كه به صيانت نفس تعلق دارند در حول محور درد و گرسنگي دور

احساسات مستقيماً بر ما اثر مي‌گذارند، باساني در دناك مي‌شوند؛ و وقتي ما از درد و گرسنگي اطلاع داريم، بدون اينكه عملاً در چنان وضعي باشيم، سروربخش مي‌شوند. ... من آنچه اين احساس سرور را به وجود مي‌آورد والا مي‌نامم. «در درجه دوم»، كليه آثاري كه متضمن تلاش، هزينه، و شكوه و جلال باشند والا هستند، و همه بناهايي كه داراي ارزش و شكوه بسيار باشند نيز والايند، زيرا، به هنگام تعمق درباره آنها، ذهن انسان اندیشه‌هاي مربوط به عظمت تلاشي را كه براي ايجاد اين گونه آثار به كار رفته است درباره خود آثار صادق مي‌پندارد.» تيرگي، تاريخي، و اسرارآمیز بودن به ايجاد احساس والايي كمك مي‌كنند؛ و به همين علت بود كه معماران قرون وسطي دقت مي‌كردند كه تنها نور كم و غير مستقيم به داخل كليسا راه يابد. آثار رمانتيك مانند قصر اوترانتو اثر هوريس والپول (۱۷۶۴) يا اسرار اودلفو اثر آن رد كليف (۱۷۹۴) از همين اندیشه‌ها منتفع شدند.

برك مي‌گفت: «زيبايي نامي است كه من به كليه كيفياتي در اشيا اطلاق مي‌كنم كه در ما احساس محبت و عاطفه، يا احساسات ديگري كه به اينها بيش از همه شبیه باشند، را ايجاد مي‌كنند. او عمل پيروان مكتب

کلاسیک را در تقسیم همه این کیفیات به هماهنگی، وحدت، تناسب، و توازن مردود می‌دانست؛ همه ما قبول داریم که قو حیوان زیبایی است، هر چند که گردن بلند و دم کوتاهش کاملاً با بدنش نامتناسب است. معمولاً آنچه زیباست کوچک است (و بنابراین عکس آنچه که والا است، می‌باشد). «من اینک چیز زیبایی را به خاطر ندارم که صاف و نرم نباشد.» یک سطح پرچین و شکن یا ناهموار، یک زاویه تیز با برجستگی ناگهانی باعث ناراحتی ما خواهد شد و احساس لذت ما را از اشیایی که از جهات دیگر زیبا هستند محدود خواهد کرد. «ظاهر زمخت و پرنبرو به زیبایی لطیف بسیار می‌زند، و ظاهر ظریف و حتی شکننده برای آن تقریباً ضروری است.» رنگها به زیبایی می‌افزایند، خصوصاً اگر این رنگها متنوع و روشن باشند، ولی نه خیلی تند و زننده. عجیب آنکه برك این سؤال را نکرد که آیا يك زن به علت اینکه كوچك، نرم و صاف، ظریف، و رنگارنگ است زیباست، یا اینکه این کیفیات از این نظر زیبا هستند که ما را به یاد زنان می‌اندازند، و زن از این نظر زیبا است که مطلوب است.

به هر حال، جون نیوجنت مطلوب بود، و برك در سال ۱۷۵۶ با او ازدواج کرد. او دختر يك پزشك ایرلندی و کاتولیک بود، ولی کمی بعد به معتقدات مذهبی انگلیکانها گروید. طبع ملایم و مهربانش خلق و خوی تند و قابل تحریک شوهرش را تسکین می‌داد.

اثر سبك (اگر نگوییم که استدلالات) اثبات حقانیت و تحقیق درها را به روی برك باز کرد. مارکوس راکینگهم، با وجود اخطار دیوک آو نیوکاسل دایر براینکه برك يك ایرلندی سرکش، یکی از طرفداران جیمز دوم، طرفدار پنهانی پاپ، و یسوعی است، او را به عنوان منشی استخدام کرد. در اواخر ۱۷۶۵ برك از بارو وندوور به كمك اعمال نفوذ لرد ورنی، که

گفته می‌شد «صاحب» آن بارو است، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مجلس عوام عضو تازه به عنوان خطیبی فصیح که هنوز لحن سخنش مجاب کننده نبود شهرت یافت. صدایش خشن و لهجه‌اش ایرلندی بود و حرکاتش ناجور، شوخیهای گاهی عاری از لطافت، و حملاتش بیش از حد پر حرارت بودند. تنها با مطالعه گفته‌های وی بود که انسان می‌توانست درك کند برك همین طور که صحبت می‌کرد، به كمك تسلط خود بر زبان انگلیسی، توصیفهای روشن‌کننده خود، دامنه دانش و امثله‌اش، و توانایی اینکه دورنمای فلسفی را وارد مباحث روز کند، آثار ادبی می‌آفرید. شاید این خواص و کیفیات در مجلس عوام عامل بازدارنده‌ای بودند. گولدسمیث می‌گوید بعضی از شنوندگان «خیلی علاقه‌مند بودند ببینند که او مانند ماری در داخل موضوع بحث خود بپیچد،» ولی بسیاری از افراد دیگر از شرح جزئیات بیش از حد او، انحراف از مباحث عملی و وارد شدن به مباحث نظری، خطابه خوانی پر زیور، جملات ثقیل و متناوب، و گریزش به زیباگویی ادبی، احساس بی‌حوصلگی می‌کردند. آنها در طلب ملاحظات عملی و ارتباط آنی بودند. سبك بیانش را مورد تمجید قرار می‌دادند، ولی اندرزهایش را نادیده می‌گرفتند. به این ترتیب، وقتی بازول گفت برك مانند يك باز است، جانسن در جواب گفت: «بله آقا، ولی او چیزی نمی‌گیرد.» تقریباً تا پایان عمر خود از سیاستهایی طرفدار می‌کرد که مطابق ذوق و سلیقه مردم، دولت، و پادشاه نبودند. او گفت: «من می‌دانم راهی که درپیش گرفته‌ام راه ترفیع و ارتقا نیست.»

برك ظاهراً طی سالهای ترقی خود مطالعات زیاد و عاقلانه‌ای کرد. یکی از معاصران، وی را دایرة المعارفی توصیف می‌کرد که از سرچشمه فیض او همه مستفیض می‌شدند. فاکس از او تحسین بی‌اندازه‌ای کرد و گفت: «اگر او [فاکس] همه اطلاعات سیاسی را که از کتابها آموخته، همه آنچه را که از علم به دست آورده، و همه آنچه را که هرگونه دانش و جهان و امور آن به وی آموخته بود در يك کفه ترازو قرار می‌داد و افزایش دانشی را که از تعلیم و مصاحبت دوست محترمش به‌دست آورده بود در کفه دیگر، نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدام يك از این دو را ترجیح دهد.» جانسن، که معمولاً از دیگران چندان تمجید نمی‌کرد، با فاکس همعقیده بود و می‌گفت: «امکان نداشت انسان پنج دقیقه در حالی که باران می‌بارید در زیر يك سایبان با آن مرد بایستد و اطمینان پیدا نکند که در کنار بزرگترین مردی که تاکنون دیده، ایستاده است.»

برك در سال ۱۷۵۸ به جمع جانسن-رنلدز پیوست. او بندرت با این بحث کننده شکست ناپذیر (جانسن) وارد بحث می‌شد، و علت آن هم احتمالاً بیم وی از خلق و خوی خود جانسن بود؛ ولی وقتی وارد چنین بحثی می‌شد، «خان بزرگ» شمشیرش را غلاف می‌کرد. وقتی جانسن بیمار شد و یک نفر اسم برک را بر زبان راند، دکتر (جانسن) فریاد برآورد: «آن مرد همه نیروهای مرا به‌کار می‌گیرد؛ و اگر قرار بود من اینک برک را ببینم، این کار مرا می‌کشت.»

با این وصف، این دو نفر در مورد تقریباً همه مطالب اساسی سیاست، اخلاقیات، و مذهب با یکدیگر توافق داشتند. آنها حکومت اشرافی را در انگلستان می‌پذیرفتند، با آنکه هر دو افرادی عادی (عامی) بودند، دموکراسی را به‌عنوان تجلیل از کیفیات متوسط و عاری از برتری مورد تحقیر قرار می‌دادند؛ آن دو مدافع مسیحیت سنتی کلیسای رسمی (که طبق قانون تعیین و به وسیله دولت حمایت می‌شد) به‌عنوان دژهای جایگزین ناپذیر اخلاقیات و نظم و ترتیب بودند. فقط شورش مستعمرات امریکایی باعث اختلاف نظر آنها شد. جانسن خود را توری می‌خواند، و دیگرها را به‌عنوان جنایتکاران و اشخاص احمق مورد حمله قرار می‌داد؛ برک خود را ویک می‌خواند، و از اصول توریها دفاعی نیرومندتر و مستدلتر از هر فرد دیگر در تاریخ انگلستان می‌کرد.

گاهی چنین به‌نظر می‌رسید که برک از مشکوکترین عناصر نظام موجود دفاع می‌کند. او مخالف تغییراتی در قواعد مربوط به انتخاب اعضای پارلمنت یا گذراندن قوانین بود. عقیده داشت که باروهای «فاسد» یا «اختصاصی» قابل بخشش بودند، زیرا افراد خوبی مانند خودش به پارلمنت می‌فرستادند. او عقیده داشت که به جای گسترش حق رأی، باید «با کاهش تعداد رأی دهندگان، به اعتبار و استقلال رأی دهندگان خود بیفزاییم.» با این وصف، او طرفدار هدفهای آزاد منشانه بود. قبل از ادم اسمیت طرفدار آزادی تجارت بود، و قبل از ویلبرفورس به تجارت برده حمله می‌کرد. برک اندرز می‌داد که محرومیت‌های سیاسی کاتولیکها برطرف شود، و از دادخواست ناسازگاران در زمینه برخورداری از حقوق کامل مدنی پشتیبانی می‌کرد. او بر آن بود که از شدت وحشیانه قانون جزا و مشکلات و موانع زندگی سربازان بکاهد. با آنکه خودش نیش این کار را خورد، حقانیت آزادی مطبوعات را ثابت کرد، و در برابر اکثریتهای شوونیست، برای حمایت از ایرلند، امریکا، و هند قد علم کرد. به طرفداری از پارلمنت، در برابر پادشاه با صراحت و جسارتی ایستاد که هرگونه امکان به‌دست آوردن مشاغل سیاسی را از دست داد. ممکن است نظرات و انگیزه‌های او مورد بحث قرار گیرند، ولی هرگز نمی‌توان در شهادت او تردیدی روا داشت.

آخرین جهاد در زندگی برک، که علیه انقلاب فرانسه بود، به قیمت دوستی مردی تمام شد که وی مدتهای زیاد او را تحسین کرده و دوست داشته بود. چارلز جیمز فاکس محبت او را با محبت متقابل خود جبران می‌کرد و در خطرات مبارزه به خاطر بیش از ده هدف با او سهیم بود، ولی تقریباً در کلیه کیفیات فکری و اخلاقی، جز انساندوستی و شهادت، با او اختلاف داشت. برک ایرلندی، بیچیز، محافظه‌کار، مذهبی و پایبند به اصول اخلاقی بود. فاکس انگلیسی، ثروتمند، افراطی، و فقط تا آنجا به مذهب پایبند بود که مذهب با قماربازی، میخواری، رقیقه‌بازی، و انقلاب فرانسه سازگاری داشت. او پسر سوم ولی محبوب هنری فاکس بود که ثروتی



حكاكي جان جونز روي نقاشي سر جاشوا رنلدز: چارلز جيمز فاكس. موزه هنري مترپلتن، نيويورك

به ارث برد، آن را ولخرجي كرد، زن ثروتمند ديگري را به ازدواج خود درآورد، ثروت سومي به عنوان مأمور پرداخت نيروهاي مسلح به دست آورد، به بپوت كمك مي كرد تا نمايندگان پارلمنت را خريداري كند، پاداش خود را با گرفتن عنوان بارون هولاند دريافت داشت، و به عنوان «مختلس علني ميليونهايي كه به حساب نيامده» مورد حمله قرار گرفت. همسرش كارولين لنكس، نوه چارلز دوم از لويز دو كروال بود و به اين ترتيب خون رقيق شده يك پادشاه هرزه خاندان استوارت و يك زن فرانسوي با اخلاقياتي فروتنانه، در عروقتش جريان داشت. خود نامش يادآور خاطره خاندان استوارت بود و لاجرم به گوش خاندان هانور ناخوشايند مي نمود.

ليدي هولاند كوشش داشت پسران خود را درستكار و با احساس مسئوليت بار آورد؛ ولي لرد هولاند همه هوسهاي چارلز را برآورده مي ساخت و يك گفته قديمي را براي او وارونه كرد و به اين صورت درآورد: «آنچه را كه مي تواني به فردا بيفكني امروزمكن، و هيچ كاري را كه مي تواني بدهي ديگران بكنند خودت انجام مده!» هنوز چهارده سالگي اين پسر تمام نشده بود كه پدرش او را از كالج ايتن براي گردش به قمارخانه ها و مناطق آبهاي معدني اروپا برد، و شبي ۵ گيني براي تفريح به او مي داد. اين جوانك يك قمارباز تمام عيار شد و به ايتن بازگشت و اين وضع را در آكسفرد نيز حفظ كرد. وقت كافي براي مطالعه زياد، هم در زمينه ادبيات كلاسيك و هم در ادبيات انگليسي، پيدا كرد، ولي پس از دو سال آكسفرد را ترك گفت تا دو سالي به سفر بپردازد. او فرانسه و ايتاليائي آموخت، ۱۶۰۰۰ ليره در ناپل باخت، در فرنه از ولتر ديدن كرد، و صورتي از كتبي كه او را درباره الاهيات مسيحي روشن كند از ولتر دريافت داشت. در ۱۷۶۸ پدرش يك بارو براي او خريد و چارلز در سن نوزده سالگي در پارلمنت يك كرسي به دست آورد. اين عمل كاملاً خلاف قانون بود، ولي عده زيادي از اعضاي پارلمنت تحت تأثير جذبه شخصي و ثروت مشهود جوانك قرار گرفتند كه صدي اعتراضي به گوش نرسيد. دو سال بعد، بر اثر نفوذ پدرش، در دولت لرد نورث به عنوان يكي از رؤساي وزارت دريداري منصوب شد. در ۱۷۷۴ پدر، مادر، و پسر ارشد درگذشتند، و چارلز ثروتي عظيم به دست آورد.

وضع ظاهري او در سالهاي بلوغش به همان اندازه اخلاقياتش توأم با عدم توجه بود. جورابهائش شل و ول، كت و جلیقه‌اش ناصاف، یقه پیراهنش باز، صورتش بر اثر خوردن و آشامیدن پف کرده و افروخته، و شکم گنده‌اش وقتی که می‌نشست، طوري بود که انگار می‌خواهد روي زانوهایش بیفتد. وقتی او با ویلیام ادم دول می‌کرد، اندرز شاهد خود را دایر بر اینکه مطابق معمول از پهلوی بایستد نادیده گرفت و گفت «من از این طرف هم به اندازه آن طرف چاق هستم.» او برای پنهان داشتن عیوب خود زحمتی به خویش نمی‌داد. شایعاتی عموماً جریان داشت که او طعمه محبوب حقه‌بازان است. گیبین می‌گوید يك بار

بزرگترین زندگی بعد از بردن، باختن است. يك اصطبل از اسبهاي مسابقه داشت، شرطه‌هاي سنگینی روي آنها می‌بست، و (به طوري که با اطمینان گفته می‌شود) بیش از آنچه روي آنها ببازد، می‌برد.

گاهی در اصول سیاسي خود نیز به اندازه اخلاقيات و لباسش بیتوجه بود. چندین بار علایق یا خصومتهاي شخصیش مسیر وي را تعیین کردند. به سوي تنبلی گرایش داشت و با آن دقت و مطالعه‌اي که برك را متمایز می‌داشت، سخنرانیها و پیشنهادهاي پارلمانی خود را تهیه نمی‌کرد. به‌عنوان سخنران بر از ندگیهای معدودی داشت، و در پی هیچ بر از ندگی هم نبود. نطقهایش اکثراً بیشکل و تکراری بودند و گاهی فضلا را سخت به حیرت می‌آوردند؛ به‌قول ریچارد پورسن فاضل، «او خود را به وسط جمله‌اش می‌انداخت و بیرون آمدن آن را به امید قادر متعال می‌گذاشت.» ولي از چنان سرعت انتقال و نیروي حافظه‌اي برخوردار بود که، به تصدیق عموم، تواناترین بحث کننده مجلس عوام شد. هوریس والپول نوشت: «چارلز فاکس چتم سالخورده را از مسند خطابه به زیر آورده است.»

معاصران فاکس نسبت به معایب او گذشت نشان می‌دادند، زیرا در این معایب عده بسیاری شریک بودند، و آنها تقریباً متفق‌الرأی محاسن او را تصدیق می‌کردند. در بیشتر طول عمرش بعد از ۱۷۷۴ طرفدار هدفهای آزادمشنانه بود و به‌نحوی بیپروا ترفیع و محبوبیت خود را فدا می‌کرد. برك مفاسد را حقیر می‌شمرد، با این وصف فاکس را دوست داشت، زیرا می‌دید که وي بدون خودخواهی، طرفدار عدالت اجتماعی و آزادی انسانی است. برك درباره او می‌گفت: او شخصي است که خلق شده است تا انسان را دوست داشته باشد؛ دارای بیپیرایه‌ترین، آشکارترین، صریح‌ترین، و خیرخواه‌ترین طبع است؛ به حد اعلا از خودگذشتگی دارد؛ و دارای خلق و خوی فوق‌العاده ملایم و آشتی‌پذیر است، بدون اینکه ذره‌اي کینه در وجودش باشد.» گیبین نیز همین عقیده را داشت و می‌گفت: «شاید هیچ فردی هرگز چنین از ننگ بدخواهی، خودخواهی، یا بیصداقتی عاری نبود.» تنها جورج سوم بود که در برابر این جذبه طبیعی مصونیت داشت.

يك ایرلندی دیگر بود که در رهبری عامل آزادیخواهی در حزب ویگ با برك و فاکس همدست بود. او ریچارد برینزلی شریدن نام داشت. پدر بزرگ او، تامس شریدن اول، مطالبی از یونانی و لاتینی ترجمه کرد و اثری به نام هنر بازی با کلمات انتشار داد که امکان دارد در نوه‌اش اثر کرده باشد. پدرش، تامس شریدن دوم، را بعضیها، از نظر بازیگری و مدیریت تئاتر، تنها از گریک پایینتر می‌دانستند. او با فرنسس چیمبرلین، که يك نمایش‌نویس و داستانسرایی موفق بود، ازدواج کرد و درجات دانشگاهی از دانشگاه‌های دوبلن، آکسفرده، و کیمبریج دریافت داشت. او در دانشگاه کیمبریج تعلیم و تربیت درس می‌داد؛ در تعیین يك مقرري از



حكاكي جان هال (۱۷۳۹-۱۷۹۷) روي نقاشي رنلدز: ریچارد برینزلي شریدن. گالري ملي چهره‌ها، لندن

طرف پادشاه براي جانسن دست داشت، و براي خودش هم يکي از اين مقرريها به‌دست آورد. اثري مشغول‌کننده بنام زندگي سويفت نوشت، و جرئت آن را داشت که يك فرهنگ عمومي زبان انگليسي (۱۷۸۰)، تنها ۲۵ سال بعد از فرهنگ زبان جانسن، منتشر کند. وي به پسرش در ادارهٔ تئاتر دروري لين کمک کرد و شاهد پيشرفت پسرش در ماجراهاي عشقي، ادبيات، و پارلمنت بود.

به اين ترتيب، ریچارد از لطافت طبع و نمايش‌نويسي در محيط خود برخورداري داشت. او، که در ۱۷۵۱ در دوبرلن به‌دنيا آمده بود، در سن يازدهسالگي به مدرسهٔ هرو فرستاده شد، شش‌سال در آنجا ماند، و در زمينهٔ آثار کلاسيک تحصيلات خوبي کرد؛ در بيست سالگي با انتشار ترجمه‌هايي از يوناني به آثار پدر بزرگ خود طنين دوباره بخشيد. در آن سال (۱۷۷۱) در حالي که با والدين خود در باث زندگي مي‌کرد، سخت به صورت و صداي زيباي اليزابت ان لينلي، که هفده سال داشت و در کنسرتهايي که پدر آهنگسازش، تامس لينلي، اجرا مي‌کرد آواز مي‌خواند، دل باخت. آنها که تصاويري از اليزابت را که گينزبره کشيده است ديده‌اند، متوجه خواهند شد که ریچارد چاره‌اي جز دلباختگي نداشت. اگر حرف خواهر ریچارد را باور کنيم، اليزابت هم جز دلباختگي به ریچارد چاره‌اي نداشت، زيرا وي را به نحوي غيرقابل مقاومت خوش‌سيما و دوستداشتني مي‌دانست. «گونه‌هايش نور و گرمي سلامت را داشتند، چشمانش زيباترين چشمان جهان بودند. ... قلبي رقيق و پرمحبت داشت. ... همان شوخ‌طبعي و همان لطيفه‌گوييهاي عالي و بيزباني که بعدها در نوشته‌هايش نشان داده شدند محفل خانوادگي را شاد و دلخوش مي‌کردند. من او را تحسين مي‌کردم و تقريباً مي‌پرستيدم، و حاضر بودم با کمال ميل جان خود را فدائي او کنم.»

الیزابت آن خواستگاران بسیاری داشت، از جمله برادر بزرگ ریچارد به نام چارلز. یکی دیگر از آنها به نام سرگرد مئیوز، که ثروتمند و لی متأهل بود، با مزاحمت‌های خود چنان وی را ناراحت کرد که الیزابت برای خودکشی لودانوم خورد. از این خودکشی نجات یافت، ولی هرگونه علاقه‌ای را به زندگی از دست داد، تا اینکه سرسپردگی ریچارد روحیه‌اش را دوباره زنده کرد، مئیوز تهدید می‌کرد که وی را بزور وادار به تسلیم کند، و الیزابت نیمی از روی ترس و نیمی از روی عشق با ریچارد به فرانسه گریخت، با او در ۱۷۷۲ ازدواج کرد، و در صومعه‌ای در نزدیکی لیل پناه گرفت تا ریچارد به انگلستان باز گردد و میان پدر خود و پدر الیزابت حسن تفاهم برقرار کند. او دوبار با مئیوز دوتل کرد، و وقتی در دوتل اول فاتح شد، از جان مئیوز درگذشت. در دوتل دوم، او که مست بود، حریف خود را خلع سلاح کرد، گذاشت دوتل به یک مسابقه کشتی نزول شأن یابد، و آلوده به خون و شراب و گل و لای به باث بازگشت. پدرش او را طرد کرد. ولی تامس لینلی الیزابت آن را از فرانسه باز گرداند و ازدواج او را مورد

ریچارد، که غرورش اجازه نمی‌داد بگذارد همسرش با آواز خوانی در اماکن عمومی زندگی او را تأمین کند، بر آن شد که با نمایش‌نویسی ثروتی به‌دست آورد. در ۱۷ ژانویه ۱۷۷۵ نخستین کم‌دی او به نام رقیبان در کاونت گاردن روی صحنه آورده شد. اجرای این نمایشنامه بد بود و با استقبال روبه‌رو نشد. شریدن برای نقش اول بازیگر بهتری به‌دست آورد، و اجرای دوم نمایشنامه (۲۸ ژانویه) آغاز یک سلسله موفقیت‌های نمایشی بود که برای او شهرت و ثروت آورد. طولی نکشید که همه مردم لندن درباره انتونی افسولوت، سرلوشس او، تریگر، و میس لیدیا لنگویش صحبت می‌کردند، و عمل خانم ملیراپ را در استعمال کلمات دست و پا شکسته و مخلوط تقلید می‌کردند، مانند: «این یارو را فراموش کن و او را از خاطر خود بیسواد کن» (یعنی حذف کن). یا «به‌همان کله‌شقی یک تمثال (یعنی تمساح) در سواحل رود نیل». شریدن ضرابخانه‌ای از لطیفه‌گویی در مغز خود داشت و آنها را در هر صحنه از نوشته‌هایش می‌افشاند، پادوها را به زیور لطافت طبع مزین می‌ساخت، و احمق‌ها را چون فلاسفه به سخن و می‌داشت. منتقدان ایراد می‌گرفتند که شخصیت‌های نمایشی او همیشه با گفته‌های خود سازگار نیستند و بذله‌گویی، که در هر صحنه به‌گوش می‌رسد و از دهان همه بیرون می‌آید، به علت زیاده‌روی، هدف اصلی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. ولی اینها اهمیتی نداشتند؛ تماشاگران از نشاط انگیز بودن نمایشنامه خوششان می‌آمد، و امروز هم هنوز خوششان می‌آید.

موفقیت اثر دیگرش به نام دوتنا حتی از آن هم بیشتر بود. این نمایشنامه، که برنامه افتتاحیه آن در دوم نوامبر ۱۷۷۵ در کاونت گاردن اجرا شد، در نخستین فصل خود هفتاد و پنج شب ادامه یافت و حد نصاب نمایشنامه اپرای گدایان را، که شصت‌وسه شب بود (در ۱۷۲۸)، شکست. دیوید گریک در تئاتر دروری لین از این رقابت جالب توجه به وحشت افتاد، ولی نتوانست پاسخ مناسب‌تری از اجرای مجدد کشف. نمایشنامه‌ای که توسط مادر تازه در گذشته شریدن نوشته شده بود-برای آن بیاید. شریدن، که از موفقیت به وجد آمده بود، حاضر شد نیمه سهم گریک در تئاتر دروری لین را بخرد. گریک، که اثر گذشت سال‌های عمر خود را احساس می‌کرد، به فروش آن به ۳۵٬۰۰۰ لیره موافقت کرد. شریدن پدر زن و یکی از دوستانش را وادار کرد هر یک ۱۰٬۰۰۰ لیره کمک کنند، و بقیه را قرض گرفت (۱۷۷۶). دو سال بعد او ۳۵٬۰۰۰ لیره دیگر جمع‌آوری کرد، تئاتر را با شرکای خود به تصاحب خویش درآورد، و مدیریت آن را به عهده گرفت.

بسیاری از اشخاص فکر می‌کردند که اعتماد او از حد خود تجاوز کرده است، ولی شریدن با روی صحنه آوردن (۸ مه ۱۷۷۷) مدرسه برای رسوایی به پیروزی دیگری نایل شد. این نمایشنامه بزرگترین پیروزی نمایشی قرن بود. پدر شریدن، که از زمان فرار او با الیزابت (پنج سال پیش از آن) جبین درهم کشیده بود، اینک با پسرش آشتی کرد. بعد از این

نمی‌گرفت و شبح ورشکستگی شرکا را به وحشت افکند. شریدن با اثری طنزآمیز به نام منتقد این خطر را برطرف کرد. این اثر هجویه‌ای بر نمایشنامه‌های تراژیک و فضایی عالم نمایش به‌شمار می‌رفت. ولی پای کن‌کاری وی به میان آمد؛ به‌طوری که دو روز قبل از تاریخ مقرر برای افتتاح، او هنوز صحنه آخر را

ننوشته بود، پدر زنش و دیگران او را با حيله به اطاقي در تئاتر كشاندند، به او كاغذ و قلم و مركب و شراب دادند، از او خواستند نمايشنامه را تمام كند، و در را بهرويش قفل كردند - او قسمت پايان مورد نياز نمايشنامه را نوشت و از اطاق بيرون آمد. آن را تمرين كردند و وافي به مقصود يافتند. برنامه افتتاحيه (۲۹ اكتوبر ۱۷۷۹) تبسم ديگري از فرشته بخت بر روي اين ايرلندي پرشوق و ذوق بود.

او براي يافتن دنياهاي تازه‌اي براي تسخير به جستجو پرداخت و تصميم گرفت وارد پارلمنت شود. به شهرنشينان ستفرد هر يك ۵ گيني پرداخت تا به او رأي دهند، و در سال ۱۷۸۰ كرسي خود را در مجلس عوام به‌عنوان يك ليبرال پر حرارت اشغال كرد. او در تعقيب وارن هيستينگز با برك و فاكس هم‌دست بود و در يك روز پرتلاؤ بيش‌از هردو آنها درخشيد. در خلال اين احوال، وي با همسر هنرمند خود در خوشي و تجمل زندگي مي‌كرد، و به‌خاطر نحوه گفتگو، لطافت طبع، سرزندگي، عطوفت، و قروض خود شهرت يافته بود. لرد بايرن اين اعجوبه را چنين خلاصه كرد: «آنچه كه شريدن انجام داده است، به حد اعلا، در نوع خود از همه بهتر بوده است. او بهترين آثار كمدي، بهترين درام، ... بهترين فارس، ... بهترين خطابه [تلك گوبي درباره گريك] را نوشته؛ و از همه بالاتر، بهترين سخنراني را كه تاكنون در اين كشور به فكر كسي خطور كرده، يا شنيده شده ايراد كرده است.» او عشق زيباترين زن انگلستان را به خود جلب نموده و آن را حفظ كرده بود.

شريدن يکپارچه رمانتيك بود؛ مشكل است كه وي را در همان دنيا و نسلي تجسم كنيم كه ويليام پيت دوم - كه تنها واقعييت را مي‌شناخت، مافوق احساس قرار داشت، و بدون فصاحت حكومت مي‌كرد- در آن قرار داشت. پيت در اوج دوران زندگي پدر خود به دنيا آمد (۱۷۵۹)؛ مادرش خواهر جورج گرنوئل، نخست وزير در سالهاي ۱۷۶۳-۱۷۶۵، بود؛ او با سياست تغذيه شد و بار آمد و در فضاي پارلمنت و با رايحه آن رشد كرد. پيت، كه در طفوليت ضعيف و رنجور بود، از سختگيريها و تماسهاي اجتماعي كننده مدارس ابتدائي به‌دور نگاه داشته شد، و در خانه زير نظر دقيق پدرش تحت تعليم قرار گرفت. پدرش هر روز با وادار كردن او به از حفظ خواندن آثار شكسپير و ميلتن به او فن بيان مي‌آموخت. تا سن دهسالگي يك دانشپژوه آثار كلاسيك شده، و يك تراژدي نوشته بود. در چهاردهسالگي به كيمبريج فرستاده شد، كمّي بعد بيمار شد و به خانه بازگشت؛ يك سال بعد دوباره به كيمبريج رفت و چون فرزند يك لرد بود، در سال ۱۷۷۶، بدون امتحان، به اخذ درجه فوق ليسانس در



جان هاینر: ویلیام پیت کهن. گالری تیت، لندن

رشته ادبیات و هنر نایل آمد. در لینکراین به تحصیل حقوق پرداخت، مدت کوتاهی وکالت کرد، و در بیست و یک سالگی از یکی از باروهای اختصاصی، که زیر نظر سر جیمز لوثر بود، به پارلمنت فرستاده شد. در نخستین سخنرانی چنان خوب از پیشنهاد برک برای اصلاحات اقتصادی پشتیبانی کرد که برک او را چنین توصیف کرد: «او شاخه‌ای از تنه درخت نیست، بلکه خود تنه درخت است.» (یعنی چنان واجد خصوصیات پدرش است که گویی خود اوست.)

او، که پسر دوم بود، فقط سالی ۳۰۰ لیره مقرری داشت، و گاهی هم مادر و عموهایش به او کمک‌هایی می‌کردند؛ این شرایط به ایجاد سادگی پرتحمل و ریاضت‌کشانه‌ای در رفتار و خصوصیات اخلاقی وی کمک کردند. از ازدواج احتراز کرد، زیرا تمام وجود خود را به کسب قدرت اختصاص داده بود. از قماربازی یا تئاتر لذتی نمی‌برد. با آنکه بعدها به حد افراط مشروب می‌خورد تا پس از تلاطم سیاست اعصاب خود را کرخ کند، به‌خاطر منزه بودن زندگی و فسادناپذیری اراده شهرتی به‌میرسانید. او می‌توانست دیگران را بخرد، ولی خودش غیرقابل خرید بود. هرگز در پی ثروت نبود، و بندرت به علت دوستی‌های گذشته‌ای می‌کرد. تنها تعداد معدودی دوست صمیمی در ورای تفرعن و خویشنداری سرد وی، بشاشیتی دوستانه و حتی گاهی عواطفی محبت‌آمیز کشف می‌کردند.

در اوایل سال ۱۷۸۲، وقتی دولت لرد نورث در شرف استعفا بود، «پسرک» (و این اسمی بود که بعضی از اعضای پارلمنت از روی لطف بر او نهاده بودند) در یکی از نطق‌های خود اعلامی نسبتاً غیرعادی گنجاند، به این مضمون: «من به سهم خودم نمی‌توانم انتظار داشته باشم که قسمتی از یک دولت تازه را تشکیل دهم، ولی چنانچه این هدف در دسترس باشد، لازم می‌بینم اعلام دارم که هیچ‌گاه یک شغل زیر دست

قبول نمی‌کنم.» یعنی او شغل پایینتر از آن که متضمن شش یا هفت کرسی باشد – که بعداً کابینه نامیده شد – قبول نمی‌کرد. وقتی يك دولت جدید حاضر شد او را به‌عنوان نایب خزانهدار ایرلند با حقوق سال ۵۰۰۰ لیره تعیین کند، او از قبول آن امتناع ورزید و به زندگی با سالی ۳۰۰ لیره‌اش ادامه داد. او به پیشرفت خود اطمینان داشت و امیدوار بود که بر اثر شایستگی خویش آن را به‌دست آورد. سخت کار می‌کرد و در زمینه امور سیاسی، صنعتی، و مالی کشور مطلعترین فرد مجلس عوام شد. يك سال بعد از اعلام غرورآمیز وی، پادشاه به او روی آورد که نه تنها به دولت بپیوندد، بلکه در رأس آن قرار گیرد. هیچ‌کس قبل از وی در سن بیست و چهار سالگی نخست وزیر نشده بود؛ و کمتر وزیری است که آثاری عمیقتر از

III – یادشاه علیه پارلمنت

جورج دوم سلطنت سی و سه ساله خود را با انزجاری آشکار نسبت به امور سیاسی انگلستان به پایان رسانید، او می‌گفت: «من تا سر حد مرگ از همه این چیزهای احمقانه بیزارم. و از صمیم قلب آرزو دارم که همه اسقفهای شما، همه وزیران شما، پارلمنت، و سراسر جزیره شما – به‌شرط اینکه من بتوانم از آن خارج شوم و به هانور بروم – به جهنم واصل شوند.» در ۲۵ اکتبر ۱۷۶۰ او آرامش ابدی یافت و در وستمینستر ابي به خاک سپرده شد.

بر تخت نشستن جورج سوم در روز مرگ پدر بزرگش با استقبال تقریباً همه انگلیسیها، غیر از معدودی که سنگ خاندان استوارت را بر سینه می‌زدند، روبرو شد. او بیست و دو ساله، خوش‌سیم، پرکار، و بیتکلف بود. (او نخستین پادشاه انگلستان از زمان هنری ششم بود که در القاب خود ادعای حاکمیت بر فرانسه را حذف کرد). در نخستین سخنرانی خود خطاب به پارلمنت، به متنی که وزیران برایش تهیه کرده بودند کلماتی افزود که هیچ‌یک از اسلاف هانووری او نمی‌توانستند بر زبان جاری کنند؛ او گفت: «من در این کشور به‌دنیا آمده و تعلیم یافته‌ام، به نامی که به عنوان يك انگلیسی دارم افتخار می‌کنم.» هوریس والپول نوشت: «پادشاه جوان کلیه ظواهر لازم را برای اینکه دوستداشتنی باشد دارا است. خلق و خوی او کاملاً برازنده و با وقار، و طبعش بسیار خوب است، و این کیفیت در همه موارد خود را ظاهر می‌سازد.» او با صدور اعلامیه‌ای در تاریخ ۳۱ اکتبر «برای تشویق از تورع و فضیلت، و برای جلوگیری و مجازات فساد، کفر، و اعمال خلاف اخلاق»، بر محبوبیت خود افزود. در ۱۷۶۱ با شارلت سوفیا، شاهزاده خانم مکلنبورگ‌گشترلیتس، ازدواج کرد، و پس از اینکه خود را با فقدان جذابیت او وفق داد، از او صاحب پانزده فرزند شد و فرصتی برای زنکاری نیافت – این امر برای يك پادشاه از خاندان هانور بیسابقه بود.

او از جنگ هفتساله، که در آن وقت چهار سال از آغازش می‌گذشت، خوش نمی‌آمد و احساس می‌کرد نوعی سازش با فرانسه امکانپذیر است. ویلیام پیت اول، وزیر امور مناطق جنوبی و شخصیت درجه اول در دولت دیوک آو نیوکاسل، اصرار داشت که جنگ ادامه یابد تا فرانسه آن قدر ضعیف شود که علاقه به معارضة برخاستن با امپراطوری که بر اثر پیروزیهای انگلستان در کانادا و هندوستان ایجاد شده بود را نداشته باشد. علاوه بر آن، اصرار داشت که هیچ قرارداد صلحی نباید امضا شود مگر به‌اتفاق متحد انگلستان، یعنی فردريك کبیر. در مارس ۱۷۶۱ ارل آو بیوت وزیر امور مناطق شمالی شد و به اجرای طرح مربوط به انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌ای پرداخت. پیت بیهوده مقاومت ورزید و در پنجم اکتبر استعفا کرد. جورج با تعیین يك مقرر ۳۰۰۰ لیره‌ای در سال برای او و وارثش، و يك مقام نجیب‌زادگی برای همسرش که پرینسس چتم شد، او را راضی کرد. پیت (تا ۱۷۶۶) از قبول مقام نجیب‌زادگی برای

خود امتناع می‌کرد، زیرا این مقام وی را از نبردها، مورد علاقه‌اش، یعنی مجلس عوام، برکنار می‌داشت. چون او با تحقیر درباره مقرر صحت کرده بود، به‌خاطر قبول این امتیازات شدیداً مورد انتقاد قرار گرفت، ولی این امتیازات از آنچه که وی قبلاً به‌دست می‌آورد کمتر بودند، و دیگران که قبلاً امتیازات خیلی کمتری از او داشتند در این هنگام خیلی بیشتر از او به‌دست می‌آوردند.

در ۲۶ مه ۱۷۶۲ دیوک آو نیوکاسل، پس از چهل و پنج سال اشغال مقامهای برجسته سیاسی، از شغل خود دست کشید. سه روز بعد، بیوت به عنوان نخست وزیر بجای او نشست. در این هنگام اهداف پادشاه جوان شکل و نیرو به خود گرفت. او و بیوت تعیین خطوط اصلی سیاست را، مخصوصاً در امور خارجی، قسمتی از اختیارات ویژه پادشاه تلقی می کردند. علاوه بر آن، او شایق بود به تسلط چند خانواده ثروتمند بر دولت پایان دهد. در ۱۷۶۱ یک ویگ سالخورده به نام ویلیام پولنتی، ارل آو بات، در یک جزوه بینام، پادشاه را برانگیخت که به «سایه سلطنت» قانع نشود، بلکه از «اختیارات ویژه سلطنتی» خود استفاده کند و «ادعاهای غیرقانونی حکومت اولیگارشی جنجالی» را بگیرد.

اکثریت اعضای مجلس عوام معتقد بودند که پادشاه باید وزیران خود را از میان رهبران مورد قبول حزب یا گروه پیروزمند در انتخابات برگزیند. جورج در مورد حق قانونی خود دایر بر انتخاب وزیران خویش، بدون توجه به حزب و بدون هیچگونه محدودیتی غیر از مسئولیتش در برابر ملت، پافشاری می کرد. ویگها نشستن حکمران هانور بر تخت انگلستان را ترتیب داده بودند؛ بعضی از توریها با اعضای تبعیدی خاندان استوارت تماسهایی برقرار کرده بودند، و ناگزیر دو جورج نخستین تنها ویگها را به دولت خود خوانده، و بیشتر توریها به املاک خود بازگشته بودند. ولی در ۱۷۶۰ آنها خاندان جدید را پذیرفتند و به تعداد قابل توجه نزد پادشاه متولد انگلستان آمدند تا مراتب ارادت خود را ابراز دارند. جورج از آنها استقبال کرد و دلیلی نمی دید که، علاوه بر ویگهای با کفایت، توریهای با کفایت را به مشاغل رسمی تعیین نکند. ویگها معترض بودند که اگر پادشاه آزاد باشد که بدون مسئولیت در برابر پارلمنت وزیران را انتخاب، و مشی کلی را تعیین کند، از بیله حقوق مورخ ۱۶۸۹ تخلف خواهد شد، اختیارات پادشاه به همان پایه ای که چارلز اول مدعی آن بود باز خواهد گشت، و اثرات انقلابهای ۱۶۴۲ و ۱۶۸۸ از میان خواهند رفت. رهبران این حزب استدلال می کردند که نظام حزبی دارای معایبی است، ولی برای حکومت مسئول اجتنابناپذیر است؛ این نظام در برابر هر دولت یک اقلیت قرار می دهد که مراقب آن است، از آن انتقاد می کند، و (وقتی انتخاب کنندگان چنین بخواهند) می تواند به جای آن افرادی قرار دهد که مجهز شده اند تا جهت سیاست را بدون برهم زدن ثبات کشور عوض کنند. به این ترتیب، صفوف برای نخستین مبارزه عمده بر سر قدرت در دوران سلطنت جدید تشکیل شدند.

بیوت قسمت عمده بار مبارزه را بردوش داشت. در انتقادات، اغلب پادشاه مستثنا می شد، ولی در مورد مادرش این طور نبود؛ هجوگویان او را متهم می کردند که رفیقه بیوت است. این افترا پادشاه را به خشمی آشتی ناپذیر آورد. بیوت قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه امضا کرد و، برای مجبور کردن فردریک به رضایت، کمکهای مالی انگلستان به پروس را قطع کرد. فردریک او را شخصی رذل خواند و به جنگ ادامه داد. مردم انگلستان با آنکه از به پایان رسیدن جنگ خوشحال بودند، این قرارداد صلح را به عنوان اینکه بیش از حد نسبت به فرانسه شکست خورده توأم با نرمی است، تقبیح کردند؛ بیت بسختی به آنان حمله برد، و پیش بینی کرد که فرانسه، که بحریه اش دست نخورده مانده بود، بزودی جنگ علیه انگلستان را از سر خواهد گرفت (و فرانسه در ۱۷۷۸ این کار را کرد). مجلس عوام این عهدنامه را با ۳۲۹ رأی موافق در برابر ۶۵ رأی مخالف تأیید کرد. مادر جورج، با خوشحالی از اینکه اراده پادشاه حاکم شده است، گفت: «اینک پسر من واقعاً پادشاه انگلستان است.»

تا این زمان پادشاه جدید به درستی شهرت داشت، ولی وقتی دید که ویگها مشغول خریدن آرای پارلمانی هستند و روزنامه نگارانی را می گمارند که به سیاستهای او حمله کنند، تصمیم گرفت که بر آن پیشی بگیرد. او وجوه و قدرت حمایت خود را برای وادار کردن نویسندگانی مانند سمالت به دفاع از هدفها و اقدامات دولت به کار برد. شاید در سال ۱۷۶۲ که بیوت پادشاه را وادار کرد یک مقرری برای سمیونل جانسن تعیین کند، چنین خدماتی را مطمحن نظر داشت. نظر او هم برآورده شد، ولی هیچیک از طرفداران این وزیر نمی توانست نطقهای انتقادآمیز و زیرکانه جان ویلکس، هجویه های خشن چارلز چرچیل، یا هتاکي کسی با نام مستعار جونیوس را جبران کند. «مطالب بدنام کننده ای که درباره دربار نوشته می شدند، و از لحاظ جسارت و کینه توزی از آنچه که طی سالهای بسیار منتشر شده بودند تجاوز می کردند، در این هنگام به طور روزانه، هم به نظم و هم به نثر، انتشار می یافتند.»

پارلمنت پول پادشاه را می‌گرفت و به او رأی می‌داد، ولی از نخست وزیر او، به‌عنوان يك اسكاتلندي كه بر اثر خدمت طولاني به يكي از احزاب در مجلس عوام به قدرت نرسیده بود، بدش می‌آمد. در انگلستانی كه هنوز حمله اسكاتلنديها در سال ۱۷۴۵ را به‌خاطر داشت، احساسات مخالف علیه اسكاتلند به حد اعلا وجود داشت. علاوه بر آن، بیوت لقمه‌هاي چرب سياسي را به هموطنهاي خود داده بود: رابرت ادم را معمار دربار، و الن رمزي را نقاش دربار (بانادیده گرفتن رنلدز) کرده و براي جان هوم، نمایش‌نویس اسكاتلندي، مقرري برقرار ساخته بود، در حالي كه مقام استادي از تامس گري دریغ شده بود. عوام‌الناس لندن با بهادر آویختن یا سوزاندن يك چكمه، و با حمله به كالسكه نخست‌وزیر، احساسات خود را ابراز می‌داشتند.

وقتي او به تئاتر می‌رفت، ناچار بود صورت خود را پنهان دارد. مالیاتی كه بر شراب سیب بسته‌شد، مردم روستایی را بیزار ساخت، و بیوت را به‌صورت بیوجه‌ترین نخست‌وزیر در تاریخ انگلستان درآورد. بیوت، كه نمی‌توانست به مقابله با این سیل برآید، سلامت‌ش مختل و روحیه‌اش درهم شكسته شد؛ او دریافت كه برای تحریكات و توطئه‌هاي سیاست مناسب نیست؛ در ۸ آوریل ۱۷۶۳، پس از مدت كمتر از يك سال تصدي مقام نخست وزیری، استعفا كرد.

جانشین وی، جورج گرنویل، دچار سه تصادف سوء شد. در مطبوعات مورد حمله جان ویلکس شكست‌ناپذیر قرار گرفت (حد ۱۷۶۳)؛ در مارس ۱۷۶۵ قانون تمبر را، كه رنجش و دوری مستعمرات امریکایی را آغاز کرد، به پارلمنت برد؛ و جورج سوم دچار نخستین حمله جنون خود شد. عدم موفقیت و استعفای بیوت اعصاب و عزم پادشاه را درهم شكسته بود. ازدواجش برای او خوشی و سعادت نیلورد، و گرنویل به‌نحوی دردناك خودرأی و تقریباً تسلطجو بود. جورج بزودی بهبود یافت، ولی دیگر آن قدر احساس نیرومندی نمی‌کرد كه در برابر اولیگارشی ویگها، كه بر پارلمنت و بیشتر مطبوعات تسلط داشتند، مقاومت كند. او با دعوت از يك ویگ به نام مارکوس راکینگهم برای تشکیل دولتی جدید، از در سازش درآمد.

این مارکوس، شاید به تلقین منشی خود ادمند برك، ظرف يك سال چند لایحه آشتی‌جویانه به پارلمنت تقدیم كرد. مالیات شراب سیب لغو یا تعدیل شد. مالیات تمبر لغو شد؛ قراردادی كه با روسیه بسته شد به گسترش تجارت كمك كرد؛ جوش و خروش بر سر ویلکس فرونشانده شد. ظاهراً برای گذراندن این قوانین از هیچ‌گونه رشوه‌ای استفاده به‌عمل نیامد. پادشاه از لغو مالیات و امتیازاتی كه به ویلکس داده شده بود، ناراحت بود. در ۱۲ ژوئیه ۱۷۶۶ او دولت راکینگهم را بركنار ساخت، به پیت عنوان لردی پیشنهاد كرد و از او خواست تصدي دولت را به‌عهده بگیرد. پیت قبول كرد.

ولی این «عوامی بزرگ» سلامت جسم خود و تقریباً سلامت عقل خود را از دست داده بود. او در این هنگام آنچه را كه از محبوبیتش باقی‌مانده بود، با قبول لقب نجیب‌زادگی به‌عنوان ارل او چتم، و به این ترتیب با دست كشیدن از مقام خود در مجلس عوام فدا كرد. پیت عذر و بهانه‌ای داشت. او بیش از آن احساس ضعف می‌کرد كه بتواند تشنجات و مبارزات مجلس عوام را تحمل كند. در مجلس اعیان، او فراغت بیشتر و فشار كمتری می‌داشت. شغلی نسبتاً بی‌سر و صدا به‌عنوان مهردار سلطنتی گرفت و گذاشت دوستش دیوك او گرافتن شغل ریاست خزانه‌داری را – كه رسماً خیلی مهم بود – به‌دست آورد. ولی همكارانش متوجه شدند كه او بدون مشورت با آنها یا علی‌رغم مخالفت آنها خط مشی تعیین می‌كند، و کسانی هم بودند كه وقتی او به باث رفت تا رنج نفرس خود را كاهش دهد، احساس آرامش كردند. او به این هدف رسید، ولی این كار را به كمك داروهای انجام داد كه نظم فكريش را

در خلال این هرج و مرج سياسي (۱۷۶۶-۱۷۶۸) بود كه گروهی معروف به «دوستان پادشاه» با یكدیگر متحد شدند تا به پیشبرد هدفهای پادشاه كمك كنند. آنها جورج را در اعطای عنایات خود به‌خاطر جلب حمایت سياسي راهنمایی می‌كردند و از کلیه وسایل برای توفیق نامزدهای انتخاباتی و ترفیع وزیرانی كه متعهد می‌شدند از نظرات پادشاه پشتیبانی كنند استفاده می‌كردند. هنگامی كه گرافتن خود را درگیر

مشکلات و اشتباهات کرد، آنها موجب مزید اشتباهات و مشکلاتش شدند، تا اینکه او استعفا داد (۲۷ ژانویه ۱۷۷۰). در ۱۰ فوریه، هنگامی که فردریک نورث (معرف به لرد نورث، هرچند که وی در سال ۱۷۹۰ این عنوان را به ارث برد) خدمت دوازدهساله خود را به عنوان رئیس خزانه‌داری آغاز کرد، این گروه بزرگترین پیروزی خود را به دست آورد.

نورث شخصی ضعیف بود، ولی مرد بدی نبود. احساس وفاداری و ترحمش بود که او را بر مسند قدرت نگاه داشت و مقامی خوشایند در تاریخ برایش فراهم آورد. او که فرزند ارل او گیلفرد بود و در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمده بود، از همه مزایای تحصیلی و معاشرت برخوردار شد، در سن بیست و دو سالگی به مجلس عوام پا گذاشت، و نزدیک به چهل سال کرسی خود را در آنجا حفظ کرد. به علت بیتکلفی، عطوفت، رفتار دوستانه، و لطیفه‌گویی خود دوستان بسیاری یافت. ولی چنان از روشهای محافظه‌کارانه پیروی می‌کرد که هیچ‌کس را جز پادشاه راضی نمی‌ساخت. از قانون تمپر، اخراج ویلکس، و (تا آخرین مراحل) جنگ با آمریکا جانبداری می‌کرد. از سیاستهای جورج سوم، حتی هنگامی که درباره حکمت آنها تردید داشت، دفاع می‌کرد؛ خود را عامل پادشاه می‌دانست نه عامل پارلمنت، مردم که دیگر جای خود داشتند؛ و چنین به نظر می‌رسید که در این اعتقاد خود که پادشاه قانوناً حق دارد وزیران را انتخاب، و مشی کلی را هدایت کند مؤمن بود. جورج سوم به وسیله نورث و حسن سلوک وی در اداره مجلس عوام، و به وسیله جوهی که به تصویب پارلمنت می‌رسیدند، مدت ده سال بر انگلستان حکمرانی کرد. نورث به وسیله اعمال خود کرسی و رأی در پارلمنت می‌خريد، مقرري و مشاغل می‌فروخت، به روزنامه‌نگاران کمکهای مالی می‌کرد، و سعی داشت که مطبوعات را در قید و بند نگاه دارد. این که اتحادی از جان ویلکس، «جونیس»، برک، فاکس، شریدن، فرانکلین، و واشینگتن لازم بود تا او را شکست دهد نمایشگر میزان شهامت و سرسختی وی بود.

IV – پارلمنت علیه مردم

در دفتر خاطرات گبین به تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۷۶۲ چنین می‌خوانیم:

سرهنگ ویلکس با ما شام خورد. من بندرت با مصاحبی بهتر از او آشنا شده‌ام. او روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر، بذله‌گویی و شوخ‌طبعی پایان‌ناپذیر، و دانش بسیار دارد، ولی در زمینه اصول، مانند زمینه عمل، یکپارچه فاسد است. اخلاقیات ننگین، زندگیش آلوده به کلیه فساد، و صحبتش پر از کفر و رکب است. او به این نوع اخلاقیات افتخار می‌کند، زیرا شرم و حیا ضعیفی است که وی مدتهاست بر آن چیره شده است. خود او به ما گفت که مصمم است در این دوران نارضایتی عمومی، خود را ثروتمند کند.»

این نظر یک محافظه‌کار بود که در سراسر هشت سال عضویت خود در مجلس عوام به سود دولت رأی می‌داد و نمی‌توانست باسانی با یک دشمن معترف به معاصی و رنگارنگ پارلمنت و پادشاه همدردی کند. ولی اگر پیش می‌آمد، ویلکس به بیشتر اتهامات وارده خود اعتراف می‌کرد. او اخلاقیات و همچنین الاهیات مسیحی را به دور افکنده بود و لذت می‌برد که پایبندی خود به خوشی و لذت را به رخ نمایندگان بکشد که از نظر اصول اخلاقی با او همعقیده، ولی از صراحت وی دچار وحشت بودند.

جان ویلکس فرزند یک مشروب‌ساز در کلار کنول در شمال لندن بود. در آکسفورد و لیدن تحصیلات خوبی کرد که برای متعجب کردن جانشین از دانش خود درباره آثار کلاسیک و «آداب و رفتار آقامآبانه خود» کافی بود. در سن بیست سالگی با «خانمی یک برابر و نیم سن خود، ولی با ثروتی زیاد» ازدواج کرد.

این خانم از ناسازگاران، و پایبند تورعی خشک بود. جان به میخوارگی و رفیقه‌بازی روی آورد. در حدود سال ۱۷۵۷ به سرفرانسیس دشوود، باب دادینگتن، جورج سلوین، چارلز چرچیل شاعر، و چهارمین ارل آو سندویچ در «باشگاه آتش دوزخ» پیوست. اعضای این باشگاه در دیر قدیمی مدمن، متعلق به فرقه

سیسترسیان، واقع در ساحل رود تمز نزدیک مارلو، تشکیل جلسه می‌دادند. در آنجا آنها به‌عنوان «راهبان دیوانه مدمن» تشریفات کاتولیکهای کلیسای رم را با برپا کردن «قداس سیاه» برای شیطان، و برآوردن امیال کفرآمیز و شهوانی خود، مورد مسخره قرار می‌دادند.

ویلکس بر اثر اعمال نفوذ معاشران خود، و با صرف ۷۰۰۰ لیره از حوزه ایلزبری، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد (۱۷۵۷). در آغاز خود را به پیت مهین، و بعد از ۱۷۶۰ به دشمنان بیوت چسباند. چون بیوت به نشریه سمالت به‌نام بریتن کمک مالی می‌کرد، ویلکس با کمک چرچیل در ژوئن ۱۷۶۲ انتشار یک نشریه هفتگی مخالف آن به‌نام نورث بریتن را آغاز کرد، که به علت شوخی‌آمیز بودن، لطافت سبک، و زهرآگینی حملاتش به دولت خوانندگان بسیار یافت. او در یکی از شماره‌ها به‌طور مبسوط این شایعه را انکار کرد (و در حقیقت با این عمل خود باعث پراکنده شدن این شایعه شد) که بیوت مادر پادشاه را رفیقه خود

در شماره ۴۵ (۲۳ آوریل ۱۷۶۳) او بیوت را به‌خاطر اینکه از طریق انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌ای با فرانسه، از قرارداد انگلستان با پروس تخطی کرده، و به‌خاطر اینکه در «نطق پادشاه»، که بیوت به اسم پادشاه ارائه کرده بود، چنین وانمود ساخته بود، که این قرارداد مورد تصویب فردریک کبیر قرار گرفته است، مورد حمله شدید قرار داد و گفت:

در این هفته، بیش‌رمانه‌ترین وقاحتی که تاکنون از ناحیه یک دولت علیه بشریت به‌کار رفته ... بر مردم عرضه شده است. «نطق نخست وزیر» در سه‌شنبه گذشته در تاریخ این کشور نظیر ندارد. من در تردیدم که آیا این فریب و ادعا برای پادشاه سنگین‌تر تمام می‌شود یا برای ملت. همه دوستان این کشور باید از این امر متألم باشند که می‌توان شهر یاری با چنین کیفیاتی بزرگ و دوستداشتنی را ... وادار کرد که صحت نام مقدس خود را بر مشمئزکننده‌ترین اقدامات و غیرقابل توجیه‌ترین اظهارات رسمی اعطا کند. ... من مطمئنم که همه بیگانگان، خصوصاً پادشاه پروس، نخست وزیر را مورد تحقیر و نفرت قرار خواهند داد. او باعث شده بود که پادشاه ما اعلام دارد «انتظارات من، از طریق اثرات میمونی که چندین متحد تاج سلطنت من از عهدنامه قطعی به‌دست آورده‌اند، به‌طور کامل برآورده شده‌اند. قدرتهای در جنگ با برادر خوبم پادشاه پروس وادار شده‌اند با شرایطی که آن شهریار بزرگ مورد تصویب قرار داده است موافقت کنند.» کذب ننگین همه این جمله بر همه اینای بشر آشکار است، زیرا همه می‌دانند که نخست وزیر اسکاتلندی انگلستان ... با پستی پادشاه پروس را رها کرد. ... اما در مورد تصویب کامل پارلمنت، که درباره آن این قدر بیهوده لاف زده می‌شود، همه دنیا می‌دانند که این تصویب چگونه تحصیل شد. بدهی زیاد «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» تقریباً بوضوح بده بستانهای زمستان را نشان می‌دهد.

با آنکه ویلکس «نطق پادشاه» را واقعاً متعلق به بیوت می‌دانست، جورج سوم این مقاله را یک اسائه ادب شخصی تلقی کرد و به لرد هالیفاکس و لرد اگر مونت، که در آن موقع وزیران کشور بودند، دستور داد که همه کسانی را که در انتشار شماره چهار و پنج نورث بریتن دست داشتند دستگیر کنند. آنها یک حکم جلب عمومی صادر کردند، یعنی حکمی که حاوی نام کلیه کسانی بود که باید دستگیر شوند، و برابر مفاد مبهم آن چهل و نه نفر، از جمله ویلکس (با وجود حق مصونیت پارلمانی وی) زندانی شدند (۳۰ آوریل ۱۷۶۳). ویلیامز، که مسئول چاپ نشریه بود، در پیلوری (تخته‌بند) قرار داده شد؛ ولی جمعیتی از مردم برای او به‌عنوان یک شهید هورا کشیدند و ۲۰۰ لیره برای کمک به او جمع کردند. ویلکس به دادگاه قضایی توسل جست تا حکم حضور وی در دادگاه را صادر کند، و آن را به‌دست آورد؛ در دفاع از خود مطالبی گفت، و با استناد به اینکه دستگیری وی مخالفت حقوق پارلمانی است، توانست از رئیس قضاات، به‌نام چارلز پرت (از دوستان پیت)، حکمی برای آزادی خود به‌دست آورد. ویلکس، هالیفاکس و دیگران را به جرم دستگیری غیرقانونی و وارد کردن زیان مالی به دادگاه کشانید و ۵۰۰۰ لیره غرامت گرفت. عمل پرت در محکوم داشتن احکام جلب عمومی به فساد پایان داد که همان اندازه برای انگلیسیها منفور بود که «نامه‌های سر به

تقدیر و سرنوشت ویلکس را وسوسه کرد تا با تامس پاتر (فرزند اسقف اعظم کنتربری) در تنظیم مقاله‌ای در باب زن، به عنوان مضحکه‌ای شاعرانه مقاله‌ای در باب انسان اثر پوپ، همکاری کند. این مقاله معجونی از کفر و رکاکت بود، و یادداشتهای فاضلانه‌ای در همان طراز یادداشتهایی که اسقف ویلیام واربرتن بر اشعار پوپ نوشته بود، به آن افزوده و به همین اسقف منتسب شده بودند. این قطعه کوچک در چاپخانه ویلکس در خانه‌اش به چاپ نرسید. از آن نسخ زیادی چاپ نشد، بلکه سیزده نسخه برای معدودی از دوستان فراهم آمد. وزیران پادشاه نمونه‌های غلطگیری آن را به چنگ آوردند و ارل آو سندویچ را وادار کردند که آنها را در مجلس اعیان بخواند. ارل این کار را کرد (۱۵ نوامبر) و باعث سرگرمی لردها، که از شهرت هرزگی او خبر داشتند، شد. واپول می‌گوید که اعضای مجلس اعیان همین طور که سندویچ به خواندن ادامه می‌داد، نمی‌توانستند حفظ ظاهر کنند، ولی قبول داشتند که این شعر افترايي فضیحتبار، رکیک، و ضد مذهبی است، و از پادشاه خواستند که ویلکس را به‌خاطر کفرگویی تعقیب کند. وقتی سندویچ به ویلکس گفت که او یا بر بالای چوبه دار یا از امراض مقاربتی خواهد مرد، ویلکس پاسخ داد: «سرور من، بسته است به اینکه آیا با اصولتان هماغوش شوم یا با رفیق‌هایتان.»

در همان روز ۱۵ نوامبر، ویلکس برپا خاست تا شکایتي درباره تعدي نسبت به حقوق پارلماني خود در مورد بازداشتش عرضه دارد. آرای مخالف او را سرچاپش نشانده؛ و پارلمنت به جلال دستور داد که شماره ۴ و پنج نورث بریتن را در ملاء عام بسوزاند. در تاریخ هفدهم، سمیوئل مارتین، که در آن شماره مورد هتاکي قرار گرفته بود، ویلکس را به دوئل خواند. آنها در هایدپارک با یکدیگر روبه‌رو شدند، ویلکس زخم شدیدی برداشت و یک ماه بستری شد. مردم لندن مارتین را به‌عنوان یک آدمکش اجیر شده محکوم کردند و وقتی جلال بر آن شد که شماره ۴ و پنج نورث بریتن را بسوزاند، شورش کردند. «ویلکس و آزادي» و «شماره ۴ و پنج» شعار یک شورش عمومی روبه گسترش هم علیه پادشاه و هم علیه پارلمنت شدند. پس از اینکه یک اسکاتلندی که دیوانه‌وار به هیجان آمده بود سعی کرد ویلکس را بکشد، او به فرانسه رفت (۲۶ دسامبر). لاجرم دادگاه در ۱۹ ژانویه ۱۷۶۴ او را رسماً از پارلمنت اخراج کرد، و در ۲۱ فوریه در دادگاه استیناف برای تجدید چاپ شماره ۴ و پنج و چاپ مقاله‌ای در باب زن مقصر شناخته شد و برای اینکه حکم درباره‌اش صادر شود، به دادگاه احضار شد. او در دادگاه حضور نیافت، لاجرم دادگاه در اول نوامبر او را یاغي اعلام کرد.

ویلکس مدت چهار سال در فرانسه و ایتالیا سرگردان بود و می‌ترسید که اگر به انگلستان بازگردد، به زندان ابد محکوم شود. در رم وینکلیمان را زیاد می‌دید، در ناپل با بازول آشنا شد، و بازول او را مصاحبی جالب یافت. او می‌گفت: «گفته‌های جاندار و جدیش در مورد مسائل اخلاقی در روح من آشفتگی نسبتاً خوشایندی ایجاد کردند.» ویلکس در راه بازگشت

به پاریس، از ولتر در فرنه دیدن کرد و با لطافت طبع خود لطیف طبعترین مرد اروپا را مجذوب خود ساخت.

بازگشت لیبرالها به قدرت تحت رهبری راکینگهم و گرافتن باعث شد که ویلکس امید بخشودگی را در سر ببروراند. به او به‌طور خصوصی اطمینان داده شد که اگر ساکت بماند، کسی مزاحم او نخواهد شد. وی در ۱۷۶۸ به انگلستان بازگشت و نامزدی خود را برای نمایندگی پارلمنت از لندن اعلام کرد. وقتی در آن مبارزه شکست خورد، کوشید تا از میدل سکس انتخاب شود؛ و بعد از یک مبارزه پر سر و صدا، او با اکثریت قابل توجهی از رقبای خود پیشی گرفت. آن کاونتی، که بیشتر آن شهری شده بود (اینک شامل باختری لندن است)، به‌خاطر تمایلات رادیکالی و خصومتش با سرمایه‌داری رو به گسترش شهرت داشت. در ۲۰ آوریل ویلکس خود را تسلیم دادگاه کرد، به انتظار اینکه با این عمل خود باعث حکم یاغیگری که درباره‌اش صادر شده بود لغو شود. این حکم لغو شد، ولی او به پرداخت ۱۰۰۰ لیره جریمه، و بیست و دو ماه زندان محکوم شد. توده‌ای از مردم خشمگین او را از دست مأموران نجات دادند و پیروزمندانه روی دست در خیابانهای لندن گردانند. وقتی او از چنگ ستایشگران خویش گریخت، خود را در سینت جورجز فیلدز تسلیم زندان کرد. گروهی از مردم در دهم ماه مه در آنجا جمع شدند و در نظر داشتند

دوباره او را آزاد کنند. سربازان به روی شورشگران تیراندازی کردند: پنج نفر کشته، و پانزده نفر زخمی شدند.

در چهارم فوریه ۱۷۶۹ مجلس عوام بار دیگر او را اخراج کرد. مجدداً از میدل سکس انتخاب شد (۱۶ فوریه)؛ بار دیگر اخراج شد، و میدل سکس باز او را انتخاب کرد (۱۳ آوریل)؛ این بار با آنکه ۱۱۴۳ رأی به وی و ۲۹۶ رأی به هنری لوترل داده شده بود، پارلمنت به این علت که ویلکس از پارلمنت اخراج شده است و در مدت اجلاسیه آن پارلمنت قانوناً فاقد شرایط لازم می‌باشد، کرسی را به لوترل داد. لوترل به‌هنگام خروج از پارلمنت مورد حمله قرار گرفت، و جرئت نمی‌کرد در خیابانها ظاهر شود. هفده کاونتی و باروهای بسیاری نامه‌ای به پادشاه نوشتند و شکایت کردند که حق مالکان (کسانی که مادام‌العمر تنها با پرداخت عوارض، ملکی را به‌طور مطلق در تصرف داشتند) دایر بر انتخاب نمایندگان خود در مجلس عوام، به‌نحوی آشکار مورد تجاوز قرار گرفته است. پادشاه، که با شدت از عمل اخراج پشتیبانی کرده بود، این تظلم نامه‌ها را نادیده گرفت؛ بلافاصله، یکی از اعضای پارلمنت به نام سرهنگ آیزک باره در پارلمنت گفت که نادیده گرفتن تظلم نامه‌ها «ممکن است فکر آدمکشی را به مردم بیاموزد.» جان هورن توك، کشیش جوانی که ایمان خود را تسلیم جذبه ولتر کرده بود، لباس روحانیت از تن به در کرد و پس از اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت، اعلام

داشت که خرقة سیاه کشیشی خود را سرخ رنگ خواهد کرد.

توك رهبری تشکیل «انجمن هواخواهان بیلۀ حقوق» (۱۷۶۹) را به‌عهده گرفت. هدف آنی این انجمن آزاد کردن ویلکس از زندان، پرداخت قروض وی، و بازگرداندن او به پارلمنت بود. این انجمن در اجتماعات عمومی، مردم را برای انحلال پارلمنت حاضر، به‌عنوان اینکه به‌نحوی غیرقابل اصلاح فاسد است و در برابر خواست همگان عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، تحریک می‌کرد؛ همچنین خواستار پارلمنت‌های سالانه‌ای بود که با آرای کلیۀ افراد ذکور بالغ انتخاب شده باشند، و نیز خواستار آن بود که وزیران در برابر پارلمنت از لحاظ مشیها و مخارجشان مسئول باشند؛ همه نامزدهای انتخاباتی برای پارلمنت باید سوگند یاد کنند که هرگز هیچ نوع رشوه یا هیچ‌گونه مقام یا مقرری یا مواجبی از پادشاه قبول نکنند؛ و هر نماینده پارلمنت باید از نظرات موکلین خود، حتی اگر این نظرات مخالف نظرات خودش باشند، دفاع کند؛ به شکایات ایرلند می‌بایستی رسیدگی شود؛ و تنها خود مستعمرات امریکایی باید حق داشته باشند از مردم خویش مالیات بگیرند.

در ژوئیه ۱۷۶۹ ویلیام بکفرد، به‌عنوان شهردار لندن، و مأموران ملیس به جامعة متحدالشکل این شهر (مأمورانی که طبق سنت لباس متحدالشکل بر تن داشتند) نامه‌ای تسلیم پادشاه کردند که در آن از رفتار وزیران پادشاه به‌عنوان اینکه ناقض قانون اساسی است که بر مبنای آن تخت سلطنت انگلستان به خاندان هانور داده شده است، عیبجویی شده بود. در ۱۴ مارس ۱۷۷۰ آنها تذکریه‌ای برای پادشاه فرستادند، که در آن زبان انقلاب به‌کار رفته بود، به این نحو: «تحت نفوذ پنهانی و نامیمونی که در طی حکومت هر یک از دولتهای پی‌درپی هر نیت خوب را ناکام، و هر نیت بد را پیشنهاد کرده است، اکثریت مجلس عوام ملت شما را از عزیزترین حقوقشان محروم ساخته‌اند. آنها عملی مرتکب شده‌اند که از نظر عواقبش زیانبارتر از وصول عوارض برای تدارک ناوگان توسط چارلز اول یا قدرت تعیین مقرری است که جیمز دوم به خود اختصاص داده بود.» در این نامه از پادشاه تقاضا شده بود که «حکومت مشروطه را باز گرداند، آن وزیران بدکار را برای همیشه از شوراهای خود خارج سازد،» و پارلمنت حاضر را منحل کند. پادشاه، که شدیداً به خشم آمده بود، در حالی که دست خود را روی شمشیرش گذارده بود، با فریاد گفت: «قبیل از اینکه تسلیم انحلال شوم، به این توسل خواهم جست.» در ۱۷۷۰، لندن بیش‌از پاریس به انقلاب نزدیک به‌منظر می‌رسید.

«جونیس» آتش‌اترین نامه‌ها را در تاریخ انگلستان به درون این گود قابل اشتعال دنیای سیاست افکند. او هویت خود را حتی از ناشران خود چنان پنهان نگاه می‌داشت که تا امروز هیچ‌کس نمی‌داند او چه کسی

بود، هر چند که بیشتر حدسها درباره سر فیلیپ فرانسیس می باشد، که وی را به عنوان دشمن بی امان وارن هیستینگز خواهیم دید. نویسنده این نامه ها

قبلاً نامه هایی به نام لوشس، و نامه هایی دیگر را به نام بروتوس امضا کرده بود. در این هنگام وی نام جونیوس را - که بنابه گفته لیویوس تاریخنویس رومی یک پادشاه را در حدود سال ۵۱۰ قبل از میلاد خلع کرده و جمهوری روم را بنا نهاده بود - بر وسط اسامی خود افزود. لحن نیرومند زبان انگلیسی که در این نامه ها به کار رفته بود نشان می دهد که جونیوس اگر نزاکت یک اصیلزاده را نداشته، از تحصیلات همانند وی برخوردار بوده است. احتمالاً وی شخص متمکنی بود، زیرا برای نامه ها پولی دریافت نمی داشت. قدرت و نیش این نامه ها به نحوی سودآور فروش تعداد نسخ نشریه پابلیک ادور نایزر را، که از ۲۱ نوامبر ۱۷۶۸ تا ۲۱ ژانویه ۱۷۷۲ نامه ها در آن چاپ شدند، افزایش داد.

نویسنده در مطلبي تحت عنوان «تقديم به ملت انگلستان» که در مقدمه مجموعه نامه هاي جونیوس (۱۷۷۲) قرار دارد، هدف خود را «تأکید آزادي انتخابات و اثبات حق انحصاري شما در انتخاب نمایندگان خودتان» اعلام داشت. او اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت و دستگیری همه کسانی را که با شماره ۴۰ و پنج نورث بریتن ارتباط داشتند، به موجب یک حکم جلب عمومی، نقطه شروع بحث خود قرار داد و گفت: «آزادي مطبوعات در حکم ضامن همه حقوق مدني، سياسي، و مذهبي يك فرد انگلیسي است؛ و حق تشکیل هیئتهای منصفه يك قسمت ضروري از قانون اساسي ماست.» او از این دیدگاه شالوده های حکومت انگلستان را بررسی کرد و گفت: «قدرت پادشاه، مجلس اعیان، و مجلس عوام قدرتی خودکامه نیست. اینها امنای ملت هستند نه صاحبان آن. حق مالکیت نهایی از آن ماست. من اطمینان دارم شما این حق را در اختیار هفتصد نفر، که پادشاه به نحوی ننگآور آنها را تطمیع کرده است، نخواهید گذارد که تعیین کنند هفت میلیون نفر از همگان آنها مردان آزاده باشند یا برده.»

جونیوس دولت گرفتار (۱۷۶۸-۱۷۷۰) را به فروختن مشاغل رسمی و تطمیع پارلمنت از راه عنایات خاص و رشوه متهم کرد. در اینجا حمله به صورت مستقیم درآمد و چنان حرارتی یافت که گویی حاکی از قصد انتقامگیری یک لطمه یا اهانت شخصی است، به این شرح:

ای وزیر با فضیلت، به پیش بیایید و به همه جهانیان بگویید طبق چه مصالحی آقای هاین برای برخورداری از عنایاتی چنین خارق العاده از ناحیه اعلیحضرت توصیه شده است؛ بهای امتیاز نامه های که او خرید چقدر بود؟ شما با فرومایگی حمایت پادشاه را به حراج گذارده اید. آیا فکر می کنید این جنایات عظیم بدون عقوبت خواهند ماند؟ واقعاً بسیار به صلاح شما است که مجلس عوام حاضر را حفظ کنید. شما ملت را یکجا فروخته اید، آنها بدون شك در مسائل جزئی نیز شما را حفظ خواهند کرد؛ زیرا در حالی که آنان از جنایات شما حمایت می کنند، به دنبال آن هستند که خود نیز مرتکب جنایاتی شوند.

این حمله مدتها بعد از استعفای گرفتن ادامه یافت. مانند آنچه در نامه مورخ ۲۲ ژوئن ۱۷۷۱

آمده است:

من نمی توانم، با حجبی که از نزاکتی آشکار برخاسته است، شما را پست ترین و فرومایه ترین فرد کشور بدانم. سرور من، من اعلام می دارم شما را چنین نمی دانم. ... تا زمانی که حتی یک نفر زنده است که فکر می کند شما شایسته اعتماد او هستید و برای هرگونه مشارکت در دولتش مناسب می باشید، شما در زمینه چنین شهرتی رقیبی خطرناک خواهید داشت.

چنین به نظر می رسد که در این نامه منظور از فرومایه ترین فرد در کشور جورج سوم بود. قبلاً در نامه سی و پنجم جونیوس در صدد برآمده بود که به پادشاه «با عزت نفس و متانت، ولی نه با احترام» حمله کند. «آقای محترم، بدبختی زندگی شما این است که هیچگاه با زبان حقیقت آشنا نشدید مگر در شکایات مردم

خود. ولي هنوز دير نشده است كه اشتباه آموزش خود را اصلاح كنيد.» جونيوس به جورج اندرز داد كه وزيران توري خود را بركنار كند و به ويلكس اجازه دهد كرسيي را كه براي آن انتخاب شده بود در اختيار داشته باشد. او نوشت: «شهريار، در حالي كه به پابرجايي حق خود بر تاج سلطنت مي‌بالد، بايد به‌خاطر داشته باشد همان‌طور كه اين حق با يك انقلاب به‌دست آمد، ممكن است با انقلابي ديگر از دست برود.»

هنري وودفال كه اين نامه را در پابليك ادور تايزر منتشر كرد به اتهام افتراي فتنه‌انگيز دستگير شد. هيئت منصفه، كه منعكس‌كننده احساسات طبقه متوسط بود، از محكوم كردن وي امتناع كرد، و او پس از پرداخت هزينه‌هاي دادرسي، آزاد شد. در اين هنگام جونيوس به نقطه اوج بيپروايي و قدرت خود رسيده بود؛ ولي پادشاه وضع خود را همچنان حفظ كرد و با دادن مقام رياست وزرا به لرد نورث، كه شخصي دوستداشتني و ثابت قدم بود، موقع خود را مستحکم ساخت. جونيوس تا سال ۱۷۷۲ به نوشتن نامه‌هاي خود ادامه داد و سپس ميدان را ترك گفت. مي‌بينيم كه در سال ۱۷۷۲ سر فيليپ فرانسيس از وزارت جنگ (كه جونيوس نسبت به امور آن آشنائي نزديك نشان داده بود) خارج و عازم هندوستان شد.

اين نامه‌ها هم به تاريخ ادبي انگلستان تعلق دارند و هم به تاريخ سياسي آن، زيرا نمونه زنده‌اي هستند از سبكي كه بسياري از سياستمداران مي‌توانستند، هنگامی كه احساسات آنان را شعله‌ور مي‌كرد – و گمنامي حفظشان مي‌كرد – با توسل به آن، عرض اندام كنند يا سر فرود آورند. در اين نامه‌ها نثر انگليسي درجه اول مخلوط با دشنام ديده مي‌شود، ولي خود دشنامگويي اغلب شاهكاري از ضربه زيركانه يا نيش و كنايه مؤثر است. در اينها اثري از رحم، گذشت، و اين فكر كه دار و دسته خود اتهام زننده در گناه و جرم با متهم سهيم است وجود ندارد. ما با سر ويليام دريپر احساس همدردی مي‌كنيم كه در پاسخ نامه مورخ ۲۱ ژانويه ۱۷۶۹ جونيوس چنين نوشت: «اين کشور چنان از غارتگران بز هكار شخصيت و فضيلت افراد پر است كه هيچ

خنجر مي‌زنند، بدون اينكه شهامت آن را داشته باشند كه با نام واقعي زير محصولات بدخواهانه و شريانه خود امضا كنند.»

يك مبارزه ديگر در اين سالها شاخص سير مطبوعات انگلستان به سوي آزادي و نفوذ روزافزون مي‌باشد. حدود سال ۱۷۶۸ بعضي از روزنامه‌ها به چاپ گزارش نطقهاي عمده‌اي آغاز كردند كه در پارلمنت ايراد مي‌شدند. بيشتر اين گزارشها حاكي از جانبداري بودند و نادرست، بعضي از آنها خيالي، و بعضي توأم با هتاكي بسيار. در فوریه ۱۷۷۱ سر هنگ جورج آنسلو به مجلس عوام شكايت كرد كه يك نشریه او را «حقه‌باز كوچك وحشه بي‌ارزش و بي‌اهميت» خوانده است. در ۱۲ مارس مجلس عوام دستور داد ناشران آن نشریه دستگير شوند. آنها مقاومت كردند و مأموراني را كه بايستي آنها را بازداشت مي‌كردند، خودشان بازداشت كردند و آنها را نزد دو عضو انجمن شهر (كه يكي از آنها ويلكس بود) و شهردار لندن به‌نام براس كرازبي بردند. شهردار كوشش براي دستگيري ناشران را فاقد مجوز قانوني دانست، چون مجوزهاي حقوقي شهر لندن دستگيري هريك از اهالي لندن را ممنوع مي‌داشت، مگر به‌موجب حكم جلب صادره از جانب يكي از قضات شهر، شهردار به دستور پارلمنت (به برج لندن) تحويل داده شد، ولي مردم به حمايت از او برخاستند، به كالسکه نمايندگان پارلمنت حمله كردند، وزيران را تهديد و پادشاه را هتو کردند، و به مجلس عوام هجوم بردند. شهردار لندن آزاد شد و مورد استقبال جمعيتي عظيم قرار گرفت. روزنامه‌ها گزارشهاي خود را درباره مذاكرات پارلمنت، از سر گرفتند، و پارلمنت از تعقيب ناشران باز ايستاد. در ۱۷۷۴ ليوك هنسارد با موافقت پارلمنت انتشار سريع و صحيح «نشریات مجلس عوام» را آغاز كرد و تا زمان مرگ خود در ۱۸۲۸ به انتشار اين نشریات ادامه داد.

اين پيروزي تاريخي مطبوعات انگلستان بر كيفيت مذاكرات پارلماني اثر گذاشت و به تبديل نيمه دوم قرن هجدهم به‌صورت دوران زرین فصاحت زبان انگليسي كمك كرد. وقتي سخنرانان احساس كردند كه سخنان آنها به گوش مردم سراسر جزاير انگلستان مي‌رسد، محتاطتر شدند، و شايد هم بيشتر جنبه نمايشي به خود گرفتند. اينك كه اطلاعات و دانش سياسي بيش از پيش گسترش مي‌يافت، پيشرفت به سوي دموكراسي

اجتناب‌ناپذیر بود. طبقه بازرگان، جامعه روشنفکران، و رادیکالها که در حال نیرو گرفتن بودند در مطبوعات ندایی یافتند که به نحوی روزافزون جسورانه‌تر و مؤثرتر می‌شد، تا اینکه دستگاه سلطنت را منکوب خود کرد. در این هنگام انتخاب‌کنندگان می‌توانستند بدانند که نمایندگانشان چگونه از آنها و از منافع آنها در وضع یا لغو قوانین دفاع کرده‌اند. فساد ادامه پیدا کرد، ولی کاهش یافت، زیرا بهتر می‌شد آن را افشا کرد. مطبوعات نیروی سومی شدند که گاهی می‌توانست توازن میان طبقات را در ملت، یا احزاب را در پارلمان، در دست داشته باشد. کسانی که می‌توانستند روزنامه‌ها

را خریداری کنند یا تحت تسلط درآورند به اندازه وزیران پر قدرت شده بودند.

آزادی تازه، مانند اکثر آزادیها، اغلب مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. گاهی این آزادی وسیله نیل به هدفهای خودخواهانه‌تر و جانبدارانه‌تر، و آلت دست اقلیتی خشن‌تر و شدیدتر از هر اقلیتی که در پارلمان ظاهر شده بود شد، و در آن صورت استحقاق نامی را می‌یافت که چتم به آن داده بود، یعنی «وسیله مجاز بی‌بند و باری.» مطبوعات نیز به سهم خود لازم بود به وسیله ندای چهارمی، یعنی افکار عمومی، تطهیر شوند، ولی خود مطبوعات تا حدودی منبع افکار عمومی، اغلب باعث گمراهی آن، و گاهی ندای آن بود. مردان و زنان بی‌اسم و رسم که به سلاح دانش گسترش یافته‌تر مسلح بودند شروع به صحبت درباره سیاستها و روشهای دولت کردند. آنها در اجتماعات عمومی جمع می‌شدند و بحثهایشان گاهی از نظر نفوذی که بر تاریخ داشتند، با بحثهایی که در پارلمان صورت می‌گرفتند رقابت می‌کردند. در این هنگام هم پول و هم بستگیهای خانوادگی می‌توانست مدعی حق حکومت باشد؛ و گاهگاه در میان مبارزان صدای مردم نیز شنیده می‌شد.

ویلیکس در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ از زندان آزاد شد. بسیاری از خانه‌ها چراغان شدند، گویی که عید گرفته شده است؛ شهردار لندن در جلو خانه خود تابلویی قرار داد که روی آن کلمه «آزادی» نوشته شده بود و هر حرف آن سه پا ارتفاع داشت. طولی نکشید که ویلیکس به عنوان عضو انجمن شهر، و سپس به عنوان شهردار لندن، انتخاب شد، و در ۱۷۷۴ بار دیگر میدل سکس او را به عنوان نماینده به پارلمان فرستاد. در این هنگام مجلس عوام جرئت نکرد کرسیش را از او دریغ دارد، و او در تمام دوره‌های انتخابات برگزار شده تا سال ۱۷۹۰ این کرسی را حفظ کرد. رهبری یک گروه کوچک از رادیکالها را، که مصرانه خواهان اصلاح وضع پارلمان و دادن حق رأی به طبقات پایین بود، به عهده گرفت. او می‌گفت:

به عقیده من همه اشخاص دست‌اندرکار مشاغل مجاز در این کشور باید در پارلمان نماینده داشته باشند. باروهای کوچک و بی‌اهمیت، که با لحنی چنین مؤکد «قسمت فاسد قانون اساسی ما» خوانده می‌شوند، باید حذف شوند، و شهرهای ثروتمند و پرجمعیت و تجاری بیرم‌نگام، منچستر، شفیلد، لیز، و شهرهای دیگر باید اجازه یابند نمایندگان به شورای بزرگ ملت بفرستند. آقای محترم، من مایلیم که یک پارلمان انگلیسی عقیده آزاد و غیر مغرضانه توده مردم انگلستان را بر زبان آورد.

پارلمان برای پذیرفتن این اصلاحات پنجاهوشش سال منتظر ماند.

در ۱۷۹۰ ویلیکس از داوطلب شدن برای انتخاب مجدد خودداری کرد و به زندگی خصوصی روی آورد. وی در ۱۷۹۷ در سن هفتاد سالگی با همان فقری که با آن به دنیا آمده بود درگذشت، زیرا وی در همه مشاغل رسمی خود بسیار

V – انگلستان علیه امریکا

در سال ۱۷۵۰ جمعیت مستعمرات انگلستان در امریکای شمالی حدود ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر، و جمعیت انگلستان و ویلز حدود ۶٬۱۴۰٬۰۰۰ نفر بود. چون میزان رشد در مستعمرات خیلی بیش از کشور مادر

بود، تنها زمان لازم بود تا طفل علیه مادر خود بشورد. مونتسکیو این امر را در ۱۷۳۰ پیش‌بینی، و حتی تصریح کرده بود که این جدایی بر اثر تضییقات انگلستان نسبت به تجارت امریکا خواهد بود. مارکی د'آرژانسون حدود سال ۱۷۴۷ پیشگویی کرد که مستعمرات علیه انگلستان برخواند ساخت، يك جمهوری تشکیل خواهند داد، و یکی از قدرتهای بزرگ خواهند شد. وژرن کمی بعد از اینکه انگلستان کانادا را در «جنگ هفتساله» از فرانسه گرفت، به يك جهانگرد انگلیسی گفت: «انگلستان بزودی از اینکه تنها عامل بازدارنده‌ای را که می‌توانست مستعمراتش را در هراس نگاه دارد از میان برده است، پشیمان خواهد شد. این مستعمرات دیگر به حمایت انگلستان نیازی ندارند. انگلستان مستعمرات را فرا خواهد خواند تا در تحمل باری که آنها در به‌وجود آوردنشان دخیل بوده‌اند سهیم شوند، و آنها با از میان بردن هرگونه وابستگی به این تقاضا پاسخ خواهند داد.»

پادشاه انگلستان مدعی این بود که قوانینی را که مجامع مستعمراتی گذرانده‌اند و تو کند. انگلستان از این اختیار زیاد استفاده نمی‌کرد؛ ولی وقتی مجمع کارولینای جنوبی، «با آگاهی از خطر بزرگ اجتماعی و سیاسی ناشی از افزایش فوق‌العاده جمعیت سیاهپوستان در این مستعمره»، قانونی گذرانید که عوارض سنگینی بر ورود برده وضع کرد، پادشاه انگلستان آن را لغو کرد، زیرا «تجارت برده یکی از سودآورترین شاخه‌های تجارت انگلستان بود.» در امور اقتصادی، پارلمنت این حق را برای خود قایل بود که برای همه امپراطوری انگلستان قانونگذاری کند، و معمولاً قوانین آن به سود کشور مادر و به زیان مستعمرات بودند. هدف آن این بود که امریکا هم منبعی برای تهیه اشیایی که بآسانی در انگلستان تولید نمی‌شدند، و هم بازاری برای کالاهای مصنوع انگلستان باشد. پارلمنت پیشرفت آن دسته از صنایع مستعمراتی را که ممکن بود با محصولات انگلستان رقابت کنند ممنوع ساخت! ساختن پارچه، کلاه، اجناس چرمی، یا محصولات آهنی برای اهالی مستعمرات ممنوع شد؛ و به این ترتیب بود که ارل او چتم، که از جهات دیگر نسبت به مستعمرات روش دوستانه‌ای داشت، اعلام کرد که اجازه نخواهد داد بدون اجازه پارلمنت، حتی يك میخ در امریکا ساخته شود. مستعمرات اجازه نداشتند کوره‌های فولادسازی یا کارخانه‌های نورد دایر کنند.

موانع زیادی بر سر راه تجار امریکایی قرار داده شده بودند. آنها می‌توانستند فقط با کشتیهای انگلیسی کالا حمل کنند؛ حق داشتند توتون، پنبه، ابریشم، قهوه، نیشکر، برنج، و بسیاری از اشیای دیگر را فقط به مناطق تحت

از قاره اروپا کالا وارد کنند که این کالاها نخست در انگلستان تخلیه شده باشند، بابت آنها عوارض بندری پرداخت شده باشد، و سپس به کشتیهای انگلیسی منتقل شوند. برای حمایت از صدور کالاهای پشمی ساخته شده در انگلستان به مستعمرات امریکایی، بازرگانان مستعمرات حق نداشتند محصولات پشمی مستعمرات را در خارج از مستعمره‌ای که آنها را تولید کرده بود بفروشند. پارلمنت مالیات سنگینی بر واردات شکر یا شیرۀ قند امریکا، از هر منبع بجز انگلستان، وضع کرد (۱۷۷۳). اهالی مستعمرات، خصوصاً در ماساچوست، با توسل به قاچاق، و با فروش مخفیانه محصولات امریکایی به ملل بیگانه، حتی به فرانسویان در جریان «جنگ هفتساله»، از پاره‌ای از این مقررات شانه خالی می‌کردند. از حدود هفتصد هزار کیلو چای که سالانه به مستعمرات امریکایی وارد می‌شد، تنها حدود ده درصد آن شرط گذشتن از بنادر انگلستان را به‌جا می‌آورد. در بسیاری از ویسکیهای تولیدی در شصت‌وسه کارخانه تقطیر ماساچوست در ۱۷۵۰، شکر و شیرۀ قندی به‌کار می‌رفت که از هند غربی فرانسه به‌طور قاچاق وارد می‌شد.

انگلیسیها در توجیه این تضییقات متذکر می‌شدند که سایر کشورهای اروپایی برای حمایت یا تشویق از مردم خود محدودیتهای مشابهی در مورد مستعمرات خویش وضع کرده‌اند، و اینکه بسیاری از فرآورده‌های امریکایی بر اثر معافیت از حقوق گمرگی از انحصار واقعی بازار انگلستان به‌رمنده بودند و انگلستان در ازای هزینه حمایتی که نیروی دریاییش از کشتیهای مستعمرات، و نیروی زمینی از اهالی مستعمرات در برابر فرانسویان و هندیشمردگان در امریکا می‌کرد، استحقاق نوعی بازده اقتصادی داشت. بیرون راندن قدرت فرانسویان از کانادا و قدرت اسپانیا از فلوریدا، انگلیسیها را از خطراتی که مدتها

باعث زحمت آنان شده بودند آزاد ساخته بود. انگلستان خود را محق می‌دانست از امریکا بخواهد که به انگلستان در تأدیه بدهی عظیمی (۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره) که بریتانیای کبیر در «جنگ هفتساله» به‌بار آورده بود کمک کند. اهالی مستعمرات پاسخ می‌دادند که آنها بیست هزار سرباز برای آن جنگ در اختیار گذارده، و خودشان ۲٬۵۰۰٬۰۰۰ لیره قرض به‌بار آورده بود.

به هر حال، انگلستان تصمیم گرفت بر مستعمرات مالیات ببندد. در مارس ۱۷۶۵ گرنویل به پارلمنت پیشنهاد کرد که کلیه اسناد قانونی مستعمرات، کلیه حواله‌ها، گواهی‌نامه‌ها، ورق‌های بازي، اوراق قرضه، اسناد مالکیت، اسناد رهنی، بیمه‌نامه‌ها، و روزنامه‌ها ملزم به داشتن تمبری باشند که بابت آن می‌بایست وجهی به دولت انگلستان پرداخت می‌شد. پتریک هنری در ویرجینیا و سمیوئل ادمز در ماساچوست توصیه کردند که این مالیات مردود شود، به این علت که طبق سنت – ماگناکارتا، «شورش بزرگ» علیه چارلز اول، بیله حقوق – انگلیسی‌ها حقاً فقط با رضایت خودشان یا با رضایت نمایندگان مجازشان می‌توانستند مشمول مالیات قرار گیرند. در این صورت چگونه امکان داشت اهالی مستعمرات انگلستان توسط پارلمانی مشمول مالیات شوند

که خود در آن نماینده‌ای نداشتند؟ انگلیسی‌ها پاسخ می‌دادند که مشکلات مسافرت و ارتباط، داشتن نماینده از امریکا در پارلمنت را غیر عملی می‌سازد، و متذکر می‌شدند که میلیون‌ها تن از مردان بالغ انگلیسی طی قرن‌ها، با احساس وفاداری، وضع مالیات توسط پارلمنت را پذیرفته‌اند، هرچند که آنها در انتخابات آن رأی نداشتند. این مردان احساس می‌کردند (و این آن چیزی است که امریکایی‌ها می‌بایستی احساس کنند) که آنها عملاً در پارلمنت نماینده دارند، زیرا اعضای پارلمنت خود را نماینده همه امپراطوری انگلستان می‌دانستند.

اهالی مستعمرات مجاب نشدند. چون پارلمنت اختیار وضع مالیات را به‌عنوان اهرمی برای حفظ تسلط بر پادشاه حفظ کرده بود، مستعمرات از حق انحصاری خود برای وضع مالیات نسبت به خویشان، به‌عنوان تنها شق موجود در برابر ظلم مالی از ناحیه کسانی که هرگز آنها را ندیده بودند و هرگز پا به خاک امریکا نگذاشته بودند، دفاع می‌کردند. حقوقدانان از این شرط الزام‌آور که اسناد تمبردار به‌کار برند شانه خالی می‌کردند. امریکایی‌ها شروع به تحریم کالاهای انگلیسی کردند؛ بازرگانان سفارش‌های خود را برای محصولات انگلیسی باطل ساختند؛ و بعضی از آنها از پرداخت قرض خود به انگلستان، تا زمانی که قانون تمبر لغو نشود، امتناع ورزیدند. دوشیزگان مستعمرات با خود عهد کردند خواستگاران را که قانون تمبر را محکوم ندارند قبول نکنند. انزجار عمومی بالا گرفت و در چند شهر به صورت شورش درآمد. در نیویورک، تندیس نیم‌تنه فرماندار (که توسط پادشاه منصوب شده بود) به دار آویخته شد؛ در بوسطن، خانه نایب فرماندار، تامس هچینسن، به آتش کشیده شد و ویران گشت. توزیع‌کنندگان تمبر با تهدید به حلق‌آویز شدن، مجبور شدند از شغل خود استعفا کنند. بازرگانان انگلیسی که اثرات تحریم را حس کرده بودند خواستار لغو این قانون شدند؛ دادخواستهایی از لندن، بریستول، لیورپول، و سایر شهرها برای دولت فرستاده شد حاکی از اینکه در صورت عدم لغو این قانون، بسیاری از کارخانه‌داران انگلیسی خانه‌خراب خواهند شد. قبلاً هزاران کارگر به علت نرسیدن سفارش از امریکا از کار مرخص شده بودند. شاید با توجه به این تقاضاها بود که پیت، پس از بیماری طولانی، بازگشت هیجان‌آوری به پارلمنت کرد و اعلام داشت (۱۴ ژانویه ۱۷۶۶): «عقیده من این است که این کشور حق ندارد بر مستعمرات مالیات وضع کند.» او این عقیده را که مستعمرات عملاً در مجلس عوام نماینده دارند مورد استهزا قرار داد. هنگامی که جورج گرنویل حرف او را قطع کرد و تلویحاً گفت که پیت تشویق به فتنه می‌کند، پیت با لحنی مبارز مجویانه گفت: «من خوشحالم که امریکا مقاومت کرده است.»

در ۱۸ مارس لرد راکینگهم پارلمنت را واداشت که قانون تمبر را لغو کند. او برای آرام کردن دوستان پادشاه یک «قانون توضیحی» به قانون الغای تمبر افزود که در آن حق پادشاه، با موافقت پارلمنت، دایر بر وضع قوانینی که برای مستعمرات لازم‌الاجرا باشند، و همچنین حق پارلمنت دایر بر وضع مالیات نسبت به مستعمرات انگلستان مورد تأکید مجدد قرار گرفته بود.

امریکاییها الغای قانون را پذیرفتند و قانون توضیحی را نادیده گرفتند. در این هنگام سازش و آشتی امکانپذیر به نظر می‌رسید. ولی در ماه ژوئیه دولت راکینگهم سقوط کرد، و در دولت گرافتن، که به دنبال آن روی کار آمد، وزیر دارایی به نام چارلز تاونزند برای وادار کردن مستعمرات به پرداخت هزینه‌های اداری و مخارج نیروهای نظامی، که برای حفظ آنان از بینظمی داخلی با حمله خارجی لازم بود، تلاش را از سر گرفت. در ۱۳ مه ۱۸۶۷ او به پارلمان پیشنهاد کرد که عوارض تازه‌ای نسبت به شیشه، سرب، کاغذ، و چای وارده به آمریکا وضع شود. درآمد حاصل از این مالیات‌ها می‌بایستی توسط پادشاه برای پرداخت حقوق فرمانداران و قضاتی که توسط او (پادشاه) برای آمریکا منصوب می‌شدند مصرف شود و هرگونه مازادی از آن به مصرف نگاهداری نیروهای انگلستان در آنجا برسد. پارلمان این پیشنهاد را تصویب کرد. تاونزند دو سه ماه بعد درگذشت.

امریکاییها در برابر عوارض جدید، به عنوان مالیات‌های تغییر لباس داده، مقاومت کردند. آنها با متکی کردن قسمت عمده نیازهای زندگی سربازان سلطنتی به وجوهی که مجامع مستعمراتی تصویب می‌کردند، این سربازان را تحت تسلط نگاه می‌داشتند. تسلیم این اختیار خزانه به پادشاه در حکم تسلیم اختیار هدایت حکومت آمریکا به پادشاه بود. مجامع در پافشاری بر تجدید تحریم کالاهای انگلیسی با هم متحد شدند. تلاشهایی که برای وصول عوارض جدید به عمل می‌آمدند با مقاومت شدید روبه‌رو می‌شدند. لرد نورث در صدد برآمد با لغو کلیه عوارض تاونزند بجز مالیات ۳ پنی بر هر پوند چای، از در سازش درآید. مستعمرات در تحریم خود کاهش دادند، ولی تصمیم گرفتند تنها چایی را بخورند که به‌طور قاچاق وارد می‌شد. وقتی سه کشتی شرکت هند شرقی کوشش کرد ۲۹۸ صندوق چای در بستن تخلیه کند، حدود پنجاه نفر از اهالی خشمگین مستعمرات، که به لباس هندی‌شمردگان قبیله موهاک درآمد بودند، به روی عرشه کشتیها رفتند، بر کارکنان کشتیها چیره شدند، و محمولات آنها را به دریا ریختند (۱۶ دسامبر ۱۷۷۳). شورشهایی که در سایر بنادر آمریکا روی دادند تلاشهایی را که برای وارد کردن چای شرکت صورت می‌گرفتند با شکست روبه‌رو کردند.

بقیه داستان بیشتر به تاریخ آمریکا تعلق دارد، ولی نقشی که سیاستمداران، خطباء، نویسندگان، و افکار عمومی در آن بازی کردند از عناصر حیاتی تاریخ انگلستان است. همان‌طور که در آمریکا یک اقلیت کثیرالعهده و فعال خواهان وفاداری نسبت به کشور مادر و حکومت آن بود، در انگلستان هم، در حالی که مردم عموماً از اقدامات جنگی دولت لرد نورث پشتیبانی می‌کردند، یک اقلیت، که چتم، برک، فاکس، هوریس والپول، و ویلکس نمایندگی آن را در پارلمان داشتند، برای نیل به صلح و سازش با شرایطی که به سود آمریکا باشد تلاش می‌کردند. در این انشعاب عقاید مردم انگلستان، بعضیها احیای مخالفت

پشتیبان جنگ علیه مستعمرات بود؛ متودیستها هم به پیروی از رهبری وزلی همین نظر را داشتند؛ ولی بسیاری از مخالفان کلیسای رسمی بودند که از این مبارزه اظهار تأسف می‌کردند، زیرا آنها به‌خاطر داشتند که اکثریت اهالی مستعمرات از گروه‌های آنان بودند. گئین در محکوم کردن اهالی مستعمرات با جانسن هم‌عقیده بود، ولی دیوید هیوم، که به مرگ نزدیک می‌شد، به انگلستان اخطار کرد که کوشش در ارباب آمریکا به مصیبت منجر خواهد شد. صاحبان منافع کسب و تجارت تغییر جهت دادند و به پشتیبانی از پادشاه شتافتند، زیرا سفارش‌های جنگی برای آنان سودآور بودند. برک با تأثر بسیار گفت که جنگ «واقعاً جایگزین تجارت شده است... سفارشات عظیم برای تدارکات و انواع ذخایر... روحیه دنیای تجارت را حفظ می‌کند و آنها را برمی‌انگیزد که جنگ آمریکا را بیشتر به عنوان منبع درآمد خود تلقی کنند تا یک مصیبت.»

لیبرالها بیم آن داشتند که جنگ، توریها را علیه ویگها و پادشاه را علیه پارلمان تقویت کند؛ یکی از لیبرالها، دیوک او ریچمند، به فکر افتاد به فرانسه برود تا از استبداد پادشاه بگریزد. جورج سوم موجباتی برای آن‌گونه بیمها فراهم می‌کرد. او تصدی کامل جنگ و حتی جزئیات نظامی را بر عهده گرفت. لرد نورث و دیگر وزیران، اغلب برخلاف قضاوت خصوصی خود، به رهبری پادشاه گردن نهادند. پادشاه احساس می‌کرد که اگر امریکاییها موفق شوند، انگلستان در سایر مستعمرات نیز با شورش روبه‌رو

می‌شود و سرانجام به جزیره خویشت محدود خواهد شد. ولی ارل او چتم به پارلمنت هشدار داد که فرو نشانیدن شورش آمریکا به‌زور در حکم پیروزی اصول چارلز اول و جیمز دوم خواهد بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۷۷، هنگامی که ارتشهای انگلستان در آمریکا شکست‌های متعددی خوردند و فرانسه هم کمک‌های مالی به مستعمرات می‌فرستاد، چتم، که گویی از قبر به مجلس اعیان آمده بود، سخنان پادشاه را که از طرف دولت تهیه شده بود با بیشکویی رو به افزایش گوش داد و برپا خاست تا یکی از بزرگترین سخنرانی‌ها را در زمینه فصاحت انگلستان ایراد کند. در این نطق تاریخ و ادبیات در هم آمیخته‌اند:

سرورانم، من به پا می‌خیزم تا احساسات خود را درباره این موضوع بسیار جدی و مهم ابراز دارم. ... من نمی‌توانم با سخنان کورکورانه و خادمانه‌ای که حاکی از تصویب کردن و جنبه تقدس بخشیدن به اقداماتی است که ننگ و مذلت برای ما به بار آورده و ویرانی را به در خانه‌های ما کشانده‌اند موافقت کنم. سرورانم، این لحظه لحظه‌ای بسیار خطرناک و عظیم است. اینک وقت تملق و تمجید نیست. نرمی الفاظ تملق‌آمیز اینک نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. ... اینک لازم است که به زبان حقیقت به پادشاه تعلیم داده شود.

...

سرورانم، این وظیفه صحیح این مجمع والامقام است، و ما به‌عنوان شورای موروثی پادشاه در این مجلس بر روی افتخار و شرافت خود جلوس کرده‌ایم. کیست آن وزیر، کجاست آن وزیری که جرئت کرده است مطالب خلاف واقع و خلاف قانون اساسی را، که امروز از قول پادشاه نقل شد، به پادشاه تلقین کند؛ لحن متداول پادشاه تقاضای اندرز پارلمنت بوده است. ... ولی امروز، در این موقع بسیار خطیر، هیچ‌گونه اتکایی به مشاورات ما برابر قانون اساسی نمی‌شود، از توجه هشیارانه و آگاهانه پارلمنت نظری خواسته نمی‌شود؛

ولی مقام سلطنت از پیش خود و رأساً تصمیمی تغییر ناپذیر برای انجام اقداماتی که بر ما امر و تحمیل می‌شوند اعلام می‌دارد... و این اقدامات این امپراطوری دیر شکفته را به ویرانی و حقارت کشانده‌اند، اگر به‌خاطر وقایع دیروز نبود، انگلستان می‌توانست علیه همه جهان بایستد، ولی اینک هیچ‌کس حاضر نمی‌شود به آن احترام بگذارد.

«سرورانم، شما نمی‌توانید آمریکا را تسخیر کنید.» ... شما می‌توانید همه هزینه و همه تلاش‌ها را با گشاده‌دستی باز هم بیشتر افزایش دهید. هر نوع کمکی را که می‌توانید خریداری کنید یا قرض بگیرید، گرد آورید؛ با هر شاهزاده کوچک قابل ترحم آلمانی که اتباع خود را روانه کشتارگاه می‌کند داد و ستد و معامله کنید...؛ کوشش‌های شما پیوسته بیهوده و بی‌اثرند - مضافاً به‌خاطر این کمک مزدورانه‌ای که به آن متکی هستید؛ زیرا این کمک افکار دشمنان شما را به خشمی غیرقابل درمان تبدیل می‌کند. ... اگر من یک آمریکایی بودم، هرگز سلاح خود را زمین نمی‌گذاشتم، هرگز، هرگز، هرگز!

برك همه توان استدلال خود را در تلاش به‌خاطر منصرف کردن پارلمنت و دولت از سیاست اعمال زور علیه آمریکا به‌کار برد. از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۰ او در پارلمنت نمایندگی شهر بریستول را داشت. بازرگانان این شهر در آغاز مخالف جنگ با آمریکا بودند. او در این زمان عامل حقوق‌بگیر ایالت نیویورک بود. مانند چتم منکر حق پارلمنت در وضع مالیات نسبت به مستعمرات نبود، و از توسل اهالی مستعمرات به فرضیه‌های خیالی و نظری درباره «حق طبیعی» پشتیبانی نمی‌کرد. او مطلب را به سطحی تنزل داد که مردان زیرک و اهل عمل بتوانند گفته‌هایش را درک کنند. آیا مالیات بستن آمریکا عملی بود؟ او در نطق خود درباره وضع مالیات نسبت به آمریکا (۱۹ آوریل ۱۷۷۴) نه تنها قوانین تاونزند، بلکه مالیات ۳ پنی بر چای را نیز محکوم کرد. وی هشدار داد که اگر مالیات بر تضییقات صنعتی و بازرگانی که قبلاً بر آمریکا تحمیل شده بودند افزوده شود، اهالی مستعمرات در شورش پافشاری خواهند کرد که امپراطوری در حال تکوین انگلستان را از هم خواهد پاشید و حیثیت پارلمنت را لکه‌دار خواهد کرد.

او که در این زمینه مغلوب شده بود، در ۲۲ مارس ۱۷۷۵ تقاضای خود را دایر بر سازش تجدید کرد. او متذکر شد که تجارت با آمریکا میان سالهای ۱۷۰۴ و ۱۷۷۲ ده برابر شده است، و سؤال کرد آیا عاقلانه است که این تجارت را بر اثر جنگ مختل و شاید هم فدا کنیم. او بیم داشت که جنگ با مستعمرات، انگلستان را در معرض حمله از سوی یک دشمن خارجی قرار دهد. این بیم در ۱۷۷۸ به تحقق پیوست. او قبول داشت که حضور نمایندگان آمریکا در پارلمان به علت وجود دریا یا یک حایل طبیعی عملی نیست، و تنها خواستار آن بود که انگلستان به مالیات اتکا نکند، بلکه به کمکهای داوطلبانه و بلاعوض از ناحیه مجامع مستعمرات متکی باشد. این گونه کمکهای بلاعوض براحتی امکان داشتند از وجوه حاصل از مالیات مستقیم (پس از کسر هزینه‌های وصول اجباری) تجاوز کنند.

این تسلاي خاطر را داشت که توانسته است فصاحت و مهارت چارلز جیمز فاکس را نسبت به هدف خود جلب کند؛ به این ترتیب رفاقتی آغاز شد که انقلاب آمریکا آن را مستحکم کرد و انقلاب فرانسه آن را از هم گسیخت. گیبین سخنرانی مورخ ۳۱ اکتبر ۱۷۷۶ فاکس را استادانه‌ترین نطقی خواند که تا آن زمان شنیده بود، و هوریس والپول آن را یکی از بهترین سخنرانیها و با روحترین خطابه‌های وی اعلام داشت. والپول خود را در صف سازش‌طلبان درآورد. او از سقوط سیاستمداران انگلستان در دوران صدارت لرد نورث اظهار تألم می‌کرد، و در ۱۱ سپتامبر ۱۷۷۵ به هوریس من نوشت:

قرار است پارلمان در بیستم ماه بعد تشکیل جلسه دهد و درباره موضوع ۲۶،۰۰۰ دربانورد رأی دهد. این چه فصل خونینی است! آزادی با چه عذابی باید در آمریکا حفظ شود. چه چیز در انگلستان می‌تواند آن را نجات دهد؟ آه، انگلستان دیوانه دیوانه! این چه جنونی است که گنجینه‌های آن به‌دور افکنده شوند، امپراطوری ثروت آن ویران گردد، و آزادی آن فدا شود تا شهریارش، ارباب خود کامه بیابانهای بی‌حد و حصر در آمریکا، و جزیره‌های فقر زده، تهی شده از جمعیت، و از این پس بی‌اهمیت در اروپا باشد!

حرارت چتم، برک، و فاکس نبود که مردم انگلستان و سپس حکومت آنان را وادار کرد به فکر صلح بیفتند، بلکه پیروزیها و مهارت سیاسی مستعمرات بود. تسلیم برگوین در سرتوگا (۱۷ اکتبر ۱۷۷۷) نقطه عطف در این ماجرا بود؛ برای نخستین بار انگلستان به ارزش هشدار چتم پی برد که گفته بود: «شما نمی‌توانید آمریکا را تسخیر کنید.» وقتی فرانسه «کشورهای متحد آمریکا» را به رسمیت شناخت و علیه انگلستان وارد جنگ شد (۶ فوریه ۱۷۷۸)، نظر سیاستمداران فرانسه مؤید نظر چتم بود، و فشار سلاحهای فرانسوی و نیروی دریایی تجدیدقویافته فرانسه به سنگینی باری که ملت انگلستان بر دوش داشت افزوده شد. خود لرد نورث شهادتش را از دست داد و تقاضای اجازه استعفا کرد. پادشاه او را غرق هدایا ساخت و از او خواست سر کارش باقی بماند.

بسیاری از انگلیسیهای برجسته در این هنگام احساس می‌کردند که تنها دولتی که تحت رهبری ارل او چتم باشد می‌تواند مستعمرات را از اتحاد با فرانسه به همبستگی با انگلستان بازگرداند. ولی جورج حاضر نبود این مطلب را حتی بشنود. او به لرد نورث گفت: «من رسماً اعلام می‌دارم که هیچ عاملی نخواهد توانست مرا وادار کند که شخصاً با لرد چتم سر و کار پیدا کنم.» چتم برای آخرین بار در آوریل ۱۷۷۸، در حالی که بر چوبدست و به پسرش ویلیام تکیه داشت، به مجلس اعیان آمد. نزدیکی مرگ چهره‌اش را پریده رنگ کرده، و صدایش چنان ضعیف بود که بسختی امکان شنیدنش وجود داشت. او بار دیگر اندرز به سازش داد، ولی «با از هم گسیختن این کشور سلطنتی باستانی و بسیار والامقام از طریق اعطای استقلال به آمریکا مخالف بود. دیوک او ریچمند پاسخ داد که تنها با اعطای استقلال می‌توان آمریکا را از فرانسه دور کرد. چتم کوشش کرد بر خیزد و بار دیگر

و از پای افتاد. او در تاریخ ۱۱ مه ۱۷۷۸ درگذشت. پارلمان تصویب کرد که از او تشییع جنازه عمومی به عمل آید و در وستمینستر ابي آرامگاه و بنای یادبودی برایش ساخته شود. به تصدیق عموم، او بزرگترین فرد انگلیسی عصر خود بود.

وقایع با سرعت برای تکمیل فاجعه‌ای که وی پیشگویی کرده بود به‌وقوع پیوستند. در ژوئن ۱۷۷۹ اسپانیا در جنگ علیه انگلستان با فرانسه همدست شد، جبل طارق را محاصره کرد، و نیروی دریایی خود را فرستاد تا در حمله به کشتیهای انگلیسی شرکت جوید. در ماه اوت، یک نیروی دریایی مرکب از شصت کشتی کوچک فرانسوی و اسپانیایی وارد دریای منش شد. انگلستان با حرارتی تبالود خود را برای مقاومت در برابر این حمله آماده کرد. بیماری ناوگان دشمن را از کار انداخت و آن را ناچار کرد به برست بازگردد. در مارس ۱۷۸۰ روسیه، دانمارک، و سوئد در یک «اعلام بیطرفی مسلحانه» متحد شدند که به‌موجب آن تعهد شده بود که این کشورها در برابر عمل انگلستان دایر بر ورود به کشتیهای بیطرف برای جستجوی کالاهای دشمن مقاومت کنند؛ طولی نکشید که کشورهای بیطرف دیگر این اعلامیه را امضا کردند. بازرسی انگلستان در مورد کشتیهای هلند ادامه یافت و منجر به کشف شواهدی از توافق پنهانی میان شهر آمستردام و یک طرف معامله آمریکایی شد. انگلستان خواستار مجازات مأموران آمستردام شد. دولت هلند امتناع کرد، و انگلستان اعلان جنگ داد (دسامبر ۱۷۸۰). در این هنگام تقریباً همه کشورهای دریای بالتیک و اقیانوس اطلس علیه انگلستان، که تا همان اواخر بر دریاها حکمرانی کرده بود، متحد شدند.

خلق و خوی پارلمنت منعکس‌کننده افزایش سریع مصایب بود. احساس انزجار نسبت به عمل پادشاه در عقیم‌گذاشتن تمایل وزیرش به پایان دادن جنگ رو به افزایش بود. در ۶ آوریل ۱۷۸۰ جان دانینگ پیشنهادی به مجلس عوام تسلیم داشت حاکی از اینکه «نفوذ پادشاه افزایش یافته است، و باید کاهش یابد». این پیشنهاد با ۲۳ رأی موافق در برابر ۲۱۵ رأی مخالف به تصویب رسید. در ۲۳ ژانویه ۱۷۸۱ بیت کهن بر کرسی خود در مجلس عوام جلوس کرد. او در دومین نطق خود جنگ با آمریکا را «فوق‌العاده منفور، مذموم، وحشیانه، بیرحمانه، غیرطبیعی، غیرعادلانه، و شیطانی» خواند. فاکس با احساس شادی ورود بیت را به صف مخالفان خوشامد گفت، بدون اینکه بداند این جوان بزودی نیرومندترین دشمن او خواهد شد.

در ۱۹ اکتبر ۱۷۸۱ لرد کورنوالیس در یورکتارن در برابر جورج واشینگتن تسلیم شد. لرد نورث فریاد برآورد: «آه خدایا، همه چیز تمام است!» ولی پادشاه اصرار داشت که جنگ ادامه یابد. در فوریه و مارس ۱۷۸۲، خبر رسید که مینورکا به دست اسپانیاییها، و چند جزیره در هند غربی به دست فرانسویان افتاده است. اجتماعات عمومی در سراسر انگلستان،

وزیران حاضر ابراز اعتماد کند، اکثریت طرفداران نورث از ۲۲ نفر، به ۱۹، و سپس به یک نفر کاهش یافت (۱۵ مارس ۱۷۸۲). این امر، یک سابقه تاریخی در شیوه‌های پارلمانی در زمینه اجباری کردن تغییر دولت به‌وجود آورد. در ۱۸ مارس نورث به جورج سوم نامه‌ای نوشت و متذکر شد که در واقع هم سیاست شاهانه در مورد آمریکا، و هم تلاش به‌منظور احراز توفیق پادشاه بر پارلمنت با شکست روبه‌رو شده‌اند. متن نامه به این قرار بود:

«علیحضرت بخوبی آگاهند که در این کشور، شهریاری که بر تخت سلطنت جلوس کرده است نمی‌تواند، با توجه به موازین دوراندیشی، با تصمیم دقیقاً بررسی شده مجلس عوام مخالفت کند. ... پارلمنت منویات خود را ابراز داشته است، و این منویات، اعم از صحیح یا اشتباه، مآلاً باید حاکم باشند. اگر آن العلیحضرت ... تسلیم شوند. لطمه‌ای به حیثیتشان نخواهد خورد.»

در ۲۰ مارس ۱۷۸۲، پس از دوازده سال خدمت صبورانه و اطاعت، لرد نورث استعفا کرد. جورج سوم، که روحیه‌اش در هم شکسته بود، استعفا نامه‌ای نوشت، ولی آن را نفرستاد. او دولتی از لیبرالهای پیروزمند را مرکب از راکینگهم، ارل آو شلبرن، چارلز جیمز فاکس، برک، و شریدن پذیرفت. هنگامی که راکینگهم درگذشت (اول ژوئیه)، شلبرن جای او را به‌عنوان لرد اول خزانه‌داری گرفت. فاکس، برک، و شریدن، که از شلبرن خوششان نمی‌آمد، استعفا دادند. شلبرن دست به‌کار ترتیب یک عهدنامه صلح شد (عهدنامه پاریس مورخ ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲، و عهدنامه‌های پاریس و ورسای مورخ ۲۰ ژانویه و سوم سپتامبر ۱۷۸۳). به‌موجب این عهدنامه، مینورکا و فلوریدا به اسپانیا واگذار، و سنگال به فرانسه تسلیم شد، و نه تنها استقلال

مستعمرات امریکایی، بلکه حق آنها نسبت به کلیه اراضی واقع بین آگانی، فلوریدا، میسیسیپی، و دریاچه‌های بزرگ به رسمیت شناخته شد.

مردم انگلستان خواهان صلح بودند، ولی از واگذاری این همه اراضی به مستعمرات بسیار اکراه داشتند. انتقاد از شلبرن چنان زننده شد که او استعفاي خود را تسلیم داشت (۲۴ فوریه ۱۷۸۳). چون نزاع میان شلبرن و فاکس باعث تقسیم ویگهای لیبرال به گروه‌هایی شده بود که هیچ‌کدام از آنها قدرت کافی برای تسلط بر پارلمان نداشت، فاکس قبول کرد که با دشمن دیرینه خود لرد نورث یک دولت ائتلافی تشکیل دهد. برک بار دیگر مأمور پرداخت نیروهای مسلح شد. شریدن، که پیوسته مقروض بود، وزیر خزانهداری شد. هم فاکس و هم برک مدتها بود که نحوه رفتار انگلیسی‌ها را در هندوستان مورد مطالعه قرار داده

VI – انگلستان و هندوستان

شرکت هند شرقی بریتانیا، که در ۱۷۰۹ تجدید سازمان یافته بود، به‌صورت «شرکت واحد بازرگانان انگلستان که با هند شرقی داد و ستد دارند» درآمد. اجازه‌نامه آن، که از طرف دولت انگلستان صادر شده بود، حق انحصار تجارت انگلستان با هند را به این شرکت می‌داد. این شرکت تحت نظر رئیس و بیست‌و‌چهار مدیر اداره می‌شد. رئیس و مدیران را «مجمع مالکان» انتخاب می‌کرد که در آن هرکس دارای حداقل ۵۰۰ لیره سهم بود، حق یک رأی داشت. در هندوستان این شرکت علاوه بر یک سازمان بازرگانی، یک سازمان نظامی نیز شد و با ارتش‌های هلندی، فرانسوی، و بومی بر سر تکه‌های امپراطوری در حال تلاشی مغولها می‌جنگید. در یکی از این جنگ‌ها بود که سراج‌الدوله، نایب‌السلطنه بنگال، کلکته را از تصرف شرکت خارج کرد و ۱۴۶ اروپایی را در «سیاهچال کلکته» زندانی کرد. این دخمه عبارت بود از اطاقی به‌طول تقریباً شش متر و عرض چهار متر و نیم، که فقط دو پنجره کوچک داشت. یک‌صد و بیست و سه نفر از این زندانیان در طول شب از گرما یا خفگی جان سپردند (۲۰-۲۱ ژوئن ۱۷۵۶).

رابرت کلايو، فرماندار دژ سنت دیوید، رهبري نيروي كوچكي را براي تصرف مجدد كلکته براي شرکت به‌عهده گرفت. او در توطئه میرجعفر، یکی از اعیان دربار سراج‌الدوله، برای سرنگون کردن نایب‌السلطنه شریک شد و با نهصد سرباز اروپایی و دو هزار و سیصد سرباز بومی پنجاه هزار نفر را در پلاسی شکست داد (۲۳ ژوئن ۱۷۵۷). سراج‌الدوله به قتل رسید، و میرجعفر به‌جای وی به‌عنوان نواب بنگال تعیین شد. کلايو، به‌عنوان یک فاتح، به مرشدآباد پایتخت بنگال گام نهاد. به‌نظر وی این شهر از نظر وسعت برابر لندن، و از نظر ثروت شاید برتر از آن بود. او در خزانه نواب مجموعه‌ای باورنکردنی از رویه، جواهر، طلا، نقره، و اشیای قیمتی دیگر دید. وقتی از او دعوت شد که پاداش خود را به‌خاطر بر تخت نشاندن میرجعفر تعیین کند، او ۱۶۰،۰۰۰ لیره برای خودش، ۵۰۰،۰۰۰ لیره برای ارتش و نیروی دریایی خود، ۲۴،۰۰۰ لیره برای هر یک از اعضای هیئت مدیره شرکت، و ۱،۰۰۰،۰۰۰ لیره به‌عنوان غرامت خسارات وارده به اموال شرکت در کلکته خواست. هنگامی که کلايو در مجلس عوام گفت از کم توقعی خود به حیرت آمده است، منظورش همین موضوع تعیین پاداش بود. او بر روی هم ۲۰۰،۰۰۰ لیره هدیه از میرجعفر دریافت داشت و به‌عنوان فرماندار انگلیسی بنگال اعلام شد. شرکت، با پرداخت مال‌الاجاره‌ای به‌مبلغ ۲۷،۰۰۰ لیره به میرجعفر، به‌عنوان مالک اصلی ۲۲۶۰ کیلومتر مربع اراضی اطراف کلکته شناخته شد. در ۱۷۵۹ میرجعفر در برابر کمکی که به فرونشاندن یک شورش به او شده بود، موافقت کرد مال‌الاجاره‌ای را که توسط شرکت پرداخت می‌شد هر ساله به کلايو بدهد.

شرکت، که از رقابت در امان بود، با بیرحمي، بومیانی را که تابع حکومتش بودند استثمار می‌کرد. این شرکت، که به سلاحهای بهتر مجهز بود، حکمرانان هندی را وادار می‌کرد بهای سنگینی برای حمایت انگلستان از آنها بپردازد. مأموران ارشد این شرکت، که از نظارت دولت انگلستان به دور بودند و در برابر ده فرمان در مشرق سوئز مصونیت داشتند، سودهای کلانی از تجارت به‌دست می‌آوردند و به عنوان نوابهایی که می‌توانستند بدون لطمه شدید به سرمایه خود، یک باروي اختصاصی و یا یک عضو پارلمنت را خریداری کنند، به انگلستان باز می‌گشتند.

کلایو در سال ۱۷۶۰ به وطن خود در انگلستان بازگشت. او سی و پنج ساله بود و انتظار داشت که از شهرت و ثروت به‌رمند شود. او به قدر کافی بارو خریداری کرد تا در مجلس عوام جمعی را در اختیار داشته باشد؛ خودش هم از شروزبری انتخاب شد. بعضی از مدیران شرکت هند شرقی که احساس می‌کردند که او بیش از آنچه سنش کفاف دهد دزدی کرده است، او را به‌خاطر استفاده از اسناد جعلی در روابطش با سراج‌الدوله و میرجعفر مورد حمله قرار دادند؛ ولی وقتی به لندن خبر رسید که شورشهای بومیان، ارتشای مأموران، و بی‌کفایتی دستگاه اداری وضع شرکت را در هند دارد به‌خطر می‌اندازد، کلایو با عجله به‌عنوان فرماندار بنگال به کلکته پس فرستاده شد (۱۷۶۵). در آنجا وی تلاش کرد که جلو فساد در میان دستیاران خود، عصیان در میان سربازان خویش، و قیامهای مکرر حکمرانان بومی علیه شرکت را بگیرد. در ۱۲ اوت ۱۷۶۵ او عالم شاه مغول را، که کاری از دستش ساخته نبود، وادار کرد که نظارت کامل مالی ایالات بنگال، بهار، و اوريسا را، که سی میلیون جمعیت و درآمد سالانه‌ای به‌مبلغ ۴۰۰۰۰۰۰ لیره داشت، به شرکت واگذار کند. این عمل، و پیروزی کلایو در پلاسی، امپراطوری انگلستان در هندوستان را به‌وجود آورد.

کلایو، که سلامتیش بر اثر دو سال مبارزه بکلی از میان رفته بود، در ژانویه ۱۷۶۷ به انگلستان بازگشت. حمله مدیران شرکت به او تجدید شد، و مورد پشتیبانی مأمورانی قرار گرفت که وی جلو اجحافات آنها را گرفته بود. خبر یک قحطی در هندوستان، و حملات بومیان به مواضع مستحکم شرکت، دست‌به‌دست هم دادند و وحشتی به وجود آوردند که طی آن افراد برجسته انگلیسی زیانهای شدیدی دیدند. در ۱۷۷۲ دو هیئت پارلمانی به تحقیق درباره امور هند پرداختند و چنان اجحافات و بیرحمیهای آشکار کردند که هوریس والپول فریاد برآورد: «ما بر آنچه که اسپانیاییها در پرو انجام داده‌اند پیشی جسته‌ایم. ما مرتکب آدمکشی، خلع افراد از مشاغل، غارت و غصب شده‌ایم. تنها اینها نیست، درباره قحطی در بنگال که طی آن سه میلیون نفر تلف شدند، و علت آن انحصار خواروبار توسط مستخدمان شرکت هند شرقی بود، چه می‌گویید؟» در ۱۷۷۳ یکی از هیئتهای

تقریباً به همه حقایق اعتراف کرد، از آنها به‌عنوان اینکه رسوم محلی و مقتضیات اوضاع ایجاب می‌کردند دفاع به‌عمل آورد، و افزود که وقتی اعضای پارلمنت درباره شرافت وی به قضاوت می‌پردازند، نباید شرافت خود را از یاد ببرند. مجلس عوام با ۱۵۵ رأی موافق در برابر ۹۵ رأی مخالف تأیید کرد که وی در مدت نخستین دوران تصدی خود در بنگال به‌عنوان فرماندار، مبلغ ۲۳۴۰۰۰ لیره دریافت داشته

است، ولي «در عين حال خدمات بزرگ و شايسته‌اي به کشور خود انجام داده است.» يك سال بعد كلايو در سن چهل و نه سالگي خود را كشت (۲۲ نوامبر ۱۷۷۴).

در ۱۷۷۳ لرد نورث قانون تعديل كننده‌اي به پارلمنت برد كه به موجب آن يك وام ۱۴۰۰،۰۰۰ ليره‌اي به شركت داده شد تا شركت (و سهامداران آن در پارلمنت) از افلاس نجات يابند، و همه مناطق تحت فرمان شركت را زير نظر بنگال قرار داد، و بنگال نيز به سهم خود در برابر دولت انگلستان جوابگو بود. وارن هيستينگز به عنوان فرماندار بنگال انتخاب شد.

هيستينگز از نقطه‌اي حقير و پايين آغاز کرده و به اين مقام ارتقا يافته بود. مادرش به هنگام تولد وي درگذشت، و پدرش براي ماجراجويي به هند غربي رفت و هم در آنجا درگذشت. يكي از عموهايش اين پسر بچه را به مدرسه و ستمينستر فرستاد، ولي در ۱۸۴۹ عمويش درگذشت، و وارن، كه هفده سال داشت، در جستجوي ثروت با كشتي به هند رفت. او زير نظر كلايو به عنوان يك داوطلب نامنويسي كرد. در تسخير مجدد كلكته سهيم بود، در اداره امور پشتكار و توانايي نشان داد، و به عضويت شوراي اداره كننده امور شركت در بنگال منصوب شد. در ۱۷۶۴ به انگلستان بازگشت. چهار سال بعد، مديران شركت او را وادار كردند به شوراي مدرس ملحق شود. در راه خود به هندوستان با بارون ايمهوف و همسرش ماريون آشنا شد. ماريون رفيقه هيستينگز، و سپس همسر وي شد. او در مدرس با موفقيت روبه‌رو شد و در سال ۱۷۷۴ به عنوان فرماندار بنگال حكمراني پراشوب خود را آغاز كرد.

او سخت كار مي‌كرد، ولي شيوه‌هايش مستبدانه بودند و پاره‌اي از اقداماتش بهانه به دست مي‌دادند تا از طرف سرفيلپ فرانسيس در شوراي بنگال حملاتي به او بشود، كمالينكه برك هم بعداً در پارلمنت به او حمله كرد. وقتي كه قبائل مراته شاه عالم را به تخت سلطنت مغولها در دهلي باز گردانند، و شاه عالم هم مناطق كورا و الله آباد را، كه كلايو به او واگذار کرده بود، به قبائل مراته تحويل داد، هيستينگز مناطق نامبرده را به مبلغ ۵،۰۰۰،۰۰۰ روپيه (شايد حدود ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) به نواب اوده فروخت و به سربازان شركت مأموريت داد كه به نواب كمك كنند تا اين مناطق را پس بگيرد. او به نواب اجازه داد از سربازان شركت براي حمله به اراضي روهيلخاند و به دست آوردن اين اراضي (كه نواب مي‌گفت رئيس آن به وي مبالغه‌ي بدهكار است)

داشت. عمل هيستينگز آشكارا در حكم تخلف از دستوراتي بود كه مديران شركت به وي داده بودند، ولي اين مديران ارزش يك فرماندار را از روي پولي كه وي به انگلستان مي‌فرستاد تعيين مي‌كردند.

يك مأمور هندي به نام نونكومار هيستينگز را به قبول رشوه متهم كرد. فرانسيس و ديگر اعضاي شورا اين اتهام را تأييد كردند و عقیده داشتند «هيچ نوع اختلاسي نيست كه اين فرماندار محترم خودداري از آن را معقول دانسته باشد.» نونكومار به اتهام جعل دستگير، محكوم، و اعدام شد (۱۷۷۵). هيستينگز مورد اين سوءظن قرار گرفت كه رئيس قضاات به نام سر الايجا ايمپي را (كه سابقاً در وينچستر همشاگردی او بود)، تحت نفوذ قرار داده است تا به نحوي غير عادي مجازاتي شديد طلب كند. در ۱۷۸۰ هيستينگز ايمپي را به يك مقام اضافي ترفيع داد كه سالي ۶۵۰۰ ليره درآمد داشت. اتهامات متقابل ميان هيستينگز و فرانسيس منجر به دولتي شد كه بر اثر آن فرانسيس بسختي آسيب ديد.

حيدر علي خان بهادر، مهاراجه ميسور، به اين فكر افتاد كه نزاع ميان هيستينگز و شورايش فرصتي به دست مي‌دهد كه شركت از هندوستان بيرون رانده شود. او، با پشتيباني فرانسويان، به استحكامات شركت حمله برد و پيروزيهاي هراس‌آوري به دست آورد (۱۷۸۰). هيستينگز براي مقابله با او سرباز و پول از بنگال فرستاد. حيدر علي در ۱۷۸۲ درگذشت. ولي پسرش تپيو صاحب تا هنگام شكست نهايي خود در ۱۷۹۲، به جنگ ادامه داد. شايد براي تأمين هزينه اين لشكركشيها بود كه هيستينگز به شيوه‌هايي براي تأمين پول توسل جست كه منجر به اتهام وي شدند.

او از چیت‌سینگه، راجه بنارس، اضافه بر وجوه مقرري که آن منطقه سالانه به شرکت مي پرداخت، يك كمك مالي براي مصارف جنگي طلب کرد. راجه به عدم توانايي پرداخت متعذر شد. هيستينگز نيروي کوچكي را به بنارس برد (۱۷۸۱)، چیت‌سینگه را خلع کرد، و از جانشين او دو برابر وجوه مقرري بزور گرفت. نواب اوده، که در پرداختهاي خود به شرکت اهمال کرده بود، توضيح داد که اگر شرکت به او كمك کند که مادر و مادر بزرگش را، که بگمهاي اوده بودند، مجبور کند قسمتي از ۲۰۰۰۰۰۰۰ ليره اي را که پدر نواب براي آنها گذارده بود در اختيار وي بگذارند، او مي تواند اين وجه را بپردازد. مادرش قبلاً مبلغ زيادي در اختيار وي گذارده بود به اين شرط که او قول دهد ديگر مبلغي طلب نکند. شرکت، علي رغم اعتراض هيستينگز، قول مشابهي به بگمها داد. هيستينگز به نواب اندرز داد که قول شرکت را نادیده بگيرد. او سربازان شرکت را به فيض آباد فرستاد. اين سربازان از راه شکنجه و گرسنگي دادن خواهه هاي خادم، بگمها را مجبور به تسليم خزانه کردند (۱۷۸۱). از جوهي که به اين طريق به دست آمد، نواب بدهي خود را به شرکت پرداخت. در خلال اين احوال، سرفيلپ فرانسيس، که زخمهايش بهبود يافته بود،

که به نظرش جنايات هيستينگز مي رسيد براي مديران شرکت و دوستانش در پارلمنت تشریح کرد. در ۱۷۸۲ مجلس عوام هيستينگز و ساير عمال شرکت را، به عنوان اينکه در موارد گوناگون به نحوي عمل کرده اند که مخالف شرافت و سياست ملت بوده است، مورد توبيخ قرار داد و به شرکت دستور داد آنها را باز خواند. شرکت چنين دستوري صادر کرد، ولي «دادگاه مالکان» اين دستور را، شايد به اين علت که شورش ميسور ادامه داشت، لغو کرد.

در نوامبر ۱۷۸۳ چارلز جيمز فاکس، به عنوان وزير امور خارجه در دولت ائتلافي، «لايحه اصلاح هندوستان» را به پارلمنت تسليم داشت که شرکت هند شرقي را تحت نظارت هيئتي قرار مي دهد که به وسيله دولت انتخاب شده باشد. منتقدان شکايت داشتند که اين لايحه به ويگهاي گروه فاکس - برك سرچشمه زابنده اي از حمايت خواهد داد. اين لايحه به تصويب پارلمنت رسيد، ولي پادشاه به مجلس اعيان پيام فرستاد که هرکس را که به اين لايحه رأي موافق دهد، دشمن خود تلقي خواهد کرد. مجلس اعيان با ۹۵ رأي مخالف در برابر ۷۶ رأي موافق لايحه را رد کرد. مجلس عوام رسماً اعتراض کرد که اين دخالت پادشاه در امور قانونگذاري در حکم نقض ننگاور حقوق پارلماني است. پادشاه، که مدعي بود دولت ائتلافي اعتماد پارلمنت را از دست داده است، آن را برکنار کرد (۱۸ دسامبر ۱۷۸۳) و از ويليام پيت، که بيست و چهار سال داشت، دعوت کرد دولتي تازه تشکيل دهد. جورج سوم، که عقیده داشت مي تواند در انتخابات ملي پيروز شود، پارلمنت را در ۲۳ مارس ۱۷۸۴ منحل کرد، و به عمال خود دستور داد که منويات و عنايات نقدي پادشاه را در ميان رأي دهندگان پخش کنند تا از انتخاب يك اکثريت محافظه کار اطمينان حاصل شود. پارلماني که در ۱۸ مه تشکيل جلسه داد به نحوي کاملاً قاطع طرفدار پيت و پادشاه بود.

پيت در اداره امور سياسي استاد بود. سرسپردگي مطلق او به وظيفه اش، اطلاعات مشروح او از امور، عادتش به تعمق دقيق و قضاوت دوراندیشانه تقوي به او مي دادند که طولي نکشيد که تقريباً همه وزيران همکارش به آن تن در دادند. در اين وقت، براي نخستين بار از زمان رابرت والپول، انگلستان داراي يك «نخست» وزير شده بود (اين اصطلاح را پسرش در سال ۱۷۷۳ درباره وي به کار برده بود)، زيرا همکاران پيت هيچ اقدام مهمي بدون رضايت او نمي کردند. در حقيقت وي «دولت کابينه اي»، يعني مشورت جمعي و مسئوليت واحد وزيران اصلي تحت نظر يك رهبري، را به وجود آورد. با آنکه پيت به صورت طرفدار اختيارات پادشاه شغل خود را به عهده گرفته بود، پشتکار و وسعت اطلاعاتش بتدريج او را به مقامي ترفيع داد که وي به جاي نيروي از پادشاه، او را راهنمايي مي کرد. پس از دومين حمله بيماري جورج سوم (۱۷۸۸)، پيت بود که بر انگلستان حکمفرمايي مي کرد.

آشنايي ويژه پيت با امور تجاري و مالي او را قادر ساخت که وضع خزانه را، که بر اثر دو جنگ عمده در

باز گرداند. او آثار ادم سميث را خوانده بود و به نظرات بازرگانان و کارخانه‌داران گوش مي‌داد. عوارض واردات را کاهش داد؛ در ۱۷۸۶ قراردادي براي کاهش عوارض گمرکي با فرانسه بست؛ و با اعلام اینکه کارخانه‌داران بايد به‌طور کلي از ماليات معاف باشند، رهبران صنعتي را به وجد آورد. او اين کاهش درآمد را با بستن ماليات بر کالاهاي مصرفي – روبان، پارچه نازک (گاز)، دستکش، کلاه، شمع، ميل بزرگ، نمک، شراب، آجر، کاشي، کاغذ، و پنجره – جبران کرد. بسياري از خانه‌ها براي کاهش ماليات، بعضي از پنجره‌ها را تخته کوبيدند. تا سال ۱۷۸۸ بودجه متوازن شده، و انگلستان از ورشکستگي دولت، که فرانسه را به‌سوي انقلاب سوق مي‌داد، جسته بود.

قبل از انتخابات، پيت «نخستين لايحه هندوستان» خود را به پارلمنت عرضه کرده بود، که با شکست روبه‌رو شده بود. در اين هنگام، وي لايحه دومي عرضه داشت که در آن چنين پيش‌پيني شده بود: يك هيئت نظارت منصوب شود که از طرف پادشاه روابط سياسي شرکت هند شرقي را اداره کند، در حالي که روابط و حمايت بازرگاني در دست شرکت باقي بماند، ولي مشمول حق وتو از طرف پادشاه باشد. لايحه در ۹ اوت ۱۷۸۴ به تصويب رسيد و ناظر بر امور انگلستان و هندوستان تا سال ۱۸۵۸ بود.

فاکس و برک اين ترتيب را در حکم تسليم شرم‌آور در برابر شرکتي مي‌دانستند که به علت فساد و جنايت، بدنام بود. برک دلایلي خاص براي عدم رضاييت داشت. حامي وي لرد ورنی، برادرش رچارد برک، و يکي از بستگانش ويليام برک در شرکت هند شرقي سرمايه‌گذاري کرده و بر اثر نوسان قيمت سهام آن، زيانه‌هاي شديدي متحمل شده بودند. هنگامی که ويليام برک به هندوستان رفت، ادمند او را به سر فيليپ فرانسيس، به‌عنوان کسي که مورد علاقه بسيارش مي‌باشد، توصيه کرد. ويليام مأمور پرداخت شد و «در فساد از ديگران دست کمي نداشت». وقتي فرانسيس به انگلستان بازگشت، نظر خود را درباره نحوه اداره امور توسط هيستينگز براي برک و فاکس بازگو کرد. او يکي از منابع اطلاعات بسيار جالب برک درباره امور هندوستان بود. حمله ويگه‌اي ليبرال به هيستينگز ظاهراً تا حدي ناشي از علاقه به سلب اعتبار و سرنگون کردن دولت پيت بود.

در ژانويه ۱۷۸۵ هيستينگز استعفا داد و به انگلستان بازگشت. او اميدوار بود که سالهاي طولاني خدمتش در اداره امور حکومت، عمل وي در بازگرداندن اعتبار مالي شرکت، در نجات قدرت انگلستان در مدرس و بمبئي، با يك مقرري – اگر نه يك عنوان نجيب‌زادگي – جبران شود. در بهار ۱۷۸۶ برک سوابق رسمي حکمراني هيستينگز را از مجلس عوام خواست. قسمتي از اينها از او دريغ، و قسمتي توسط وزيران به او داده شد. در ماه آوريل، برک اتهامنامه‌اي عليه فرماندار پيشين بنگال در برابر مجلس عوام قرار داد. هيستينگز پاسخي مشروح در برابر مجلس عوام قرائت کرد. در ماه ژوئن برک اتهاماتي درباره

خواستار اتهام رسمي هيستينگز شد. مجلس عوام از تحت تعقيب قرار دادن هيستينگز امتناع ورزید. در ۱۳ ژوئن فاکس داستان چيت سينگه را نقل کرد و خواستار شد هيستينگز به طور رسمي متهم شود. پيت با دادن رأي، طبق نظر فاکس و برک، کابينه خود را به حيرت آورد. بسياري از اعضاي حزبش از سرمشق او پيروي کردند، و علت آن ممکن است اين بوده باشد که حساب دولت از سرنوشت هيستينگز جدا باشد. پيشنهاده اتهام رسمي هيستينگز با ۱۱۹ رأي موافق در برابر ۷۹ رأي مخالف به تصويب رسيد.

تعطيل پارلمنت و فشار مسائل ديگر در اين نمايشنامه وقفه‌اي حاصل کردند. ولي در ۷ فوریه ۱۷۸۷ که شريدن، به قول فاکس، برک، و پيت، بهترين نطقي را که تا آن وقت در مجلس عوام شنیده شده بود ايراد کرد، موضوع با سر و صدا از نو آغاز شد. (به شريدن مبلغ ۱۰۰۰ ليبره براي نسخه اصلاح شده اين نطق پيشنهاده شد. او هرگز وقت اين کار را نيافت، و آنچه ما از آن اطلاع داريم از خلاصه‌هاي تعديل شده آن است.) شريدن با همه هنر مردی که در تئاتر چشم به جهان گشوده بود، و با همه حرارات يك روح رومانتيک، موضوع چپاول بگمه‌هاي اوده را بازگو کرد. پس از اينکه بيش از پنج ساعت صحبت کرد، خواستار آن شد که هيستينگز رسماً مورد اتهام قرار گيرد. بار ديگر پيت برله تحت تعقيب قرار دادن رأي داد؛ اين پيشنهاده با ۱۷۵ رأي موافق در برابر ۶۸ رأي مخالف تصويب شد. در ۸ فوریه مجلس عوام يك

هیئت بیست نفری – که برک، فاکس، و شریدن در رأس آن بودند – انتخاب کرد تا مواد اتهامنامه را تنظیم کند. این مواد ارائه شدند، و در ۹ مه مجلس عوام دستور داد که آقای برک، به نام مجلس عوام ... به دادگاه مجلس اعیان برود، و آقای وارن هیستینگز را ... به جنایات بزرگ و کوچک متهم کند. هیستینگز دستگیر، و به حضور لردها آورده شد، ولی به قید کفیل آزاد گشت.

محاکمه پس از تأخیری طولانی، در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۷۸۸ در وستمینستر هال آغاز شد. همه دستانداران ادبیات توصیف زیبایی مکولی را درباره آن اجتماع تاریخی به خاطر خواهند آورد: لردها به عنوان دادگاه عالی کشور، با لباسهای خردار و ملبله دوزی شده خود، نشسته بودند؛ در برابر آنها هیستینگز، که پریده رنگ و بیمار بود، به سن پنجاه و سه سالگی، با قد یک متر و شصت و هشت سانتیمتر، و وزن پنجاه و پنج کیلوگرم، ایستاده بود؛ قضات کلاه گیسهای بلندی بر سر گذاشته بودند که روی گوشه‌هایشان را گرفته بود؛ خانواده پادشاه، و اعضای مجلس عوام در جاهای خود قرار داشتند؛ تالارها پر بودند از سفیران، پرینسها و داپسها، خانم سیدنز با زیبایی پر وقار خود، و سر جاشوا رنلزد در میان همه اشخاص سرشناسی که وی تئک چهره‌هایشان را کشیده بود؛ و در یک سو هیئتی که در این هنگام به نام «ادار مکنندگان» خوانده می‌شد آماده بود که که موارد اتهام را ارائه کند. منشیها اتهامات و پاسخ هیستینگز را خواندند. مدت چهار روز برک، در نیرومندترین نطق دوران زندگی خود، انبوهی توانفرسا از اتهامات بر متهم وارد کرد. سپس در ۱۵ فوریه وی آن تالار تاریخی را با تقاضای پرشور خود، ناقوس وار، به

آورد و گفت:

من آقای وارن هیستینگز را به جنایات بزرگ و کوچک متهم می‌کنم.

من او را به نام مجلس عوام بریتانیای کبیر، که وی به اعتماد پارلمانی آن خیانت کرده است، متهم می‌کنم.

من او را به نام مردم هند، که وی قوانین، حقوق، و آزادی‌هایشان را از میان برده، اموالشان را نابود کرده، و کشورشان را ویران و پریشان ساخته است، متهم می‌کنم.

من او را به نام و به اتکای آن قوانین جاودانه عدالتی که وی از آن تخطی کرده است متهم می‌کنم.

من او را به نام خود طبیعت انسانی، که وی بیرحمانه، چه در میان مردان و چه در میان زنان، در هر سن و سال، مقام، وضع، و شرایط زندگی، مورد تجاوز، لطمه، و ظلم قرار داده است متهم می‌کنم.

به موازات اینکه برک، فاکس، شریدن، و دیگران داستان حکمرانی هیستینگز را بازگو می‌کردند، محاکمه با وقفه‌های متعددی ادامه یافت. وقتی معلوم شد ظهر سوم ژوئن شریدن شواهد مربوط به بگمهای اوده را ارائه خواهد داد، از صبح، خیابان‌هایی که به وستمینستر هال می‌رسیدند پر از کسانی بودند که علاقه داشتند به مجلس راه یابند. بسیاری از این اشخاص دارای مقام والایی بودند. بعضی از کسانی که کارت ورودی به دست آورده بودند آنها را هر یک به پنجاه گینی (شاید حدود ۱۵۰۰ دلار) فروختند. شریدن می‌دانست که از او انتظار می‌رود برنامه پرهیجانی اجرا کند، و چنین برنامه‌ای اجرا کرد؛ او چهار جلسه صحبت کرد؛ در روز آخر (۱۳ ژوئن ۱۷۸۸)، پس از اینکه پنج ساعت صحبت کرد، در حالی که همه نیروی خود را از دست داده بود، در بازوان برک که وی را در بغل گرفت از حال رفت. گبین، که در تالار بود، شریدن را بازیگری خوب توصیف کرد و اظهار داشت که این سخنران، روز بعد که این مورخ (گبین) از او دیدن کرد، چقدر سرحال بود.

این سخنرانی نقطه اوج محاکمه بود. هر یک از تقریباً بیست اتهام وارده نیاز به تحقیق داشت. اعضای مجلس اعیان عجله‌ای به خرج ندادند، و ممکن است عمداً قدری هم درنگ کرده باشند تا تأثیر فصاحت کلام شریدن از بین برود، و علاقه نسبت به این موضوع به وقایع دیگر سوق یابد. این وقایع به وقوع پیوستند.

در اکتبر ۱۷۸۸ جورج سوم به جنون مبتلا شد، آن هم خیلی جدي. آنچه او را از نظر سلامت فکر از پای درآورده بود، فشار ناشی از محاکمه هیستینگز و سوء رفتار پسرش بود. جورج او گوستوس فردریک، پرینس آو ویلز، آدمی چاق، خوش طینت، سخاوتمند، مسرف، و عاشق پیشه بود. او یک دور تسبیح رقیقه گرفته و قروضی به بار آورده بود که پدرش یا ملت تأدیه می کرد. در ۱۷۸۵ وی به طور خصوصی با خانم ماریا ان فیتسهربرت، یک کاتولیک متعصب پیرو کلیسای رم که قبلاً دوبار بیوه شده و شش سال هم از پرینس بزرگتر بود، ازدواج کرده

پرینس تشکیل شود. پرینس دو شب نخوابید و به انتظار نشست تا عدم صلاحیت پادشاه اعلام شود. جورج سوم با برخورداری از فواصل سلامت عقل و روشنی فکر، که در ضمن آنها درباره گریک و جانسن صحبت می کرد، قطعاً از همدل را می خواند، و فلوت می نواخت، اوضاع را مغشوش و سردرگم می کرد. در مارس ۱۷۸۹ او بهبود یافت، لباس بیماری (لباس مخصوص دیوانگان که قدرت عمل را تا حدودی از آنها سلب می کند) را از تن درآورد، و تشریفات حکمرانی را از نو آغاز کرد.

انقلاب فرانسه عامل دیگری بود که توجه را از جریان محاکمه منحرف می داشت. برک از تعقیب هیستینگز دست کشید و به کمک ماری آنتوانت شتافت. لحن تند سخنانش بقایای وجهه او را از بین برد. او شکایت داشت که وقتی شروع به صحبت می کند، اعضای پارلمنت از سالن آهسته خارج می شوند. بیشتر مطبوعات نسبت به او نظر خصومت آمیزی داشتند. او مدعی بود که ۲۰،۰۰۰ لیره برای خریدن روزنامه گاران برای حمله به وی و دفاع از هیستینگز خرج شده است؛ و شکی نیست که قسمت بزرگی از ثروت هیستینگز به این ترتیب صرف شده بود. سرانجام، هشت سال پس از ایراد اتهام، مجلس اعیان هیستینگز را تبرئه کرد (۱۷۹۵) – برای برک نمی بایست عجیب بوده باشد. احساس عمومی این بود که این حکم عادلانه است: متهم از بسیاری جهات گناهکار بود، ولی هند را برای انگلستان نجات داده بود، و بر اثر محاکمه ای که سلامت و آرزوهای وی را در هم شکسته و شهرتش را لکه دار و کیسه اش را خالی کرده بود، به مجازات رسیده بود.

هیستینگز بیش از همه کسانی که وی را مورد اتهام قرار داده بودند عمر کرد. شرکت هند شرقی با تصویب هدیه ای به مبلغ ۹۰،۰۰۰ لیره او را از افلاس نجات داد. او املاک اجدادی خود در دیلز فرد را باز خرید، آن را مرمت کرد، و در تجملی شرقی به زندگی پرداخت. در ۱۸۱۳، در سن هشتادویک سالگی، از او خواسته شد در مورد امور هندوستان در مجلس عوام شهادت بدهد. در آنجا وی با تحسین و احترام مورد استقبال قرار گرفت و خدماتش به یاد آورده شدند، در حالی که گناهانش را گذشت زمان شسته بود. او چهار سال بعد درگذشت، و از نسل پرآشوب وی تنها یک نفر باقی مانده بود – پادشاه کور و ناقص العقل.

VII – انگلستان و انقلاب فرانسه

برک پس از اینکه خود را در مبارزه اش علیه شرکت هند شرقی تقریباً از پای درآورد، به انقلاب فرانسه به عنوان دشمن شخصی خود پرداخت، و در طی این مبارزه جدید کمک مهمی به فلسفه سیاسی کرد.

او این انقلاب را بیست سال پیش از وقوع آن پیش بینی کرده بود. «کلیه امور مالی فرانسه

تحت محدودیت و سردرگمی فوق العاده ای کار می کند، و تحمیلی که بر منابع مالی این کشور می شود چنان بیش از این منابع است که هرکس ... که تمام آن نظام را با قدری توجه یا اطلاع مورد مذاقه قرار داده باشد، ناچار باید هر ساعت انتظار داشته باشد که یک تشنج فوق العاده در همه این دستگاه روی دهد، تشنجی که حدس و گمان درباره تأثیر آن بر فرانسه و حتی بر همه اروپا مشکل است.» او در ۱۷۷۳ از فرانسه دیدن کرد، در ورسای ماری آنتوانت را دید که در آن هنگام دوفینه (همسر ولیعهد) بود. او هیچ گاه آن جلوه زیبایی، سعادت، و غرور پر از نشاط جوانی را فراموش نکرد. درباره نجابی فرانسه نظری مساعد، و

در باره روحانیان فرانسه نظری از آن هم مساعدتر یافت. از تبلیغات ضد کاتولیکی و اغلب ضد مذهبی «فیلسوفان» فرانسه بسیار یکه خورد، و پس از بازگشت به انگلستان، به همپنهان خود علیه خدانشناسی به عنوان «دهشتبارترین و بیرحمانه‌ترین ضربه‌ای که می‌توان بر جامعه مدنی وارد آورد»، هشدار داد.

وقتی انقلاب صورت گرفت، از استقبالی که دوستش فاکس از آن کرد به وحشت افتاد؛ فاکس سقوط باستیل را به عنوان «بزرگترین واقعه‌ای که در جهان روی داد، و... بهترین آنها»، مورد تحسین قرار داد. افکار رادیکالی ناشی از مبارزات ویلکس و «انجمن هواخواهان بیله حقوق» باهستگی در انگلستان شایع شده بودند. یک نویسنده گمنام در ۱۷۶۱ کمونیس را به عنوان درمان کلیه بیماری‌های اجتماعی، بجز افزایش بیش از حد جمعیت، پیشنهاد کرد. او اظهار نگرانی کرده بود که رشد بیش از حد جمعیت امکان داشت کلیه تلاش‌هایی را که برای از میان بردن فقر به عمل می‌آمدند عقیم گذارد. «انجمن تجدید خاطره انقلاب ۱۶۸۸» در ۱۷۸۸ تشکیل شده بود؛ اعضای این انجمن شامل روحانیان و نجابی برجسته بودند. در اجتماعی که این انجمن در چهارم نوامبر ۱۷۸۹ تشکیل داد، یک واعظ فرقه اونیتاریانسم به نام ریچارد پرایس حاضران را چنان تحریک کرد که انجمن یک پیام تبریک‌آمیز برای مجمع ملی پاریس فرستاد، که در آن اظهار امیدواری شده بود که «نمونه باشکوهی که در فرانسه عرضه شده است ممکن است ملل دیگر را تشویق کند تا حقوق غیرقابل انتزاع بشریت را اعلام دارند.» این پیام توسط سومین ارل آو سنتپ، رئیس انجمن و شوهر خواهر ویلیام پیت، امضا شد.

آن خطابه و آن پیام برک را به هراس و خشم آورد. او در این وقت شصت سال داشت و به حدی رسیده بود که محافظه‌کار باشد. او متدین و دارای املاک وسیعی بود. به نظر وی انقلاب فرانسه نه تنها حیرت‌انگیزترین انقلابی بود که تاکنون در جهان روی داده است، بلکه خشونت‌بارترین حمله علیه مذهب، مالکیت، نظم، و قانون بود. در ۹ فوریه ۱۷۹۰ او به مجلس عوام گفت اگر هر یک از دوستانش، به هر میزان، با اقداماتی موافقت کند که متضمن رواج دموکراسی نوع فرانسه در انگلستان باشد، او از آن دوستی، هر قدر هم که طولانی و عزیز باشد، دست خواهد کشید. فاکس با تعریف و تحسین مشهور خود از برک به عنوان

در نوامبر ۱۷۹۰ برک اثر خود به نام اندیشه‌هایی درباره انقلاب فرانسه را به صورت نامه‌ای (شامل ۳۶۵ صفحه) خطاب به «آقای در پاریس» منتشر کرد. برک، که در انقلاب آمریکا رهبر آزادیخواهان بود، در این هنگام قهرمان محافظه‌کاران انگلستان شد؛ جورج سوم نسبت به دشمن دیرینه خود ابراز شغف کرد. این کتاب، «کتاب مقدس» دربارها و نظام‌های اشرافی شد. کاترین بزرگ، که زمانی دوست و نورچشمی «فیلسوفان» فرانسه بود، تبریکات خود را برای مردی فرستاد که دست به کار آن شده بود تا جماعت را از مسند قدرت به زیر کشد.

برک مطلب خود را با اشاره به دکتر پرایس و «انجمن تجدید خاطره انقلاب» آغاز کرد. او از داخل شدن روحانیان به مباحث سیاسی ابراز تألم کرد و گفت وظیفه اینان هدایت روح مردم به نیکوکاری براساس مسیحیت است نه اصلاحات سیاسی. او به حق رأی برای همه افراد ذکور، که پرایس خواهان آن بود، اعتقادی نداشت و می‌گفت که اکثریت حاکمی ستمکارتر از یک پادشاه خواهد بود و دموکراسی به حکومت توده‌های بینظم تبدیل خواهد شد. عقل و خرد از کثرت تعداد مایه نمی‌گیرد، بلکه از تجربه حاصل می‌شود. در طبیعت از برابری خبری نیست. «برابری سیاسی چیزی جز تخیلی کریه نیست، و این تخیل اندیشه‌هایی کاذب و انتظارات بیهوده در افرادی که سرنوشتشان طی طریق در مسیر پیچیده و پر زحمت زندگی است ایجاد خواهد کرد و تنها به تشدید آن نابرابری کمک خواهد کرد که هرگز نمی‌تواند آن را از میان بردارد.» حکومت اشرافی امری اجتناب‌ناپذیر است؛ و هر قدر از عمر این‌گونه حکومت بیشتر گذشته باشد، این حکومت به وظیفه خود – یعنی استقرار آرام آن نظام اجتماعی که بدون آن ثبات، امنیت، و آزادی وجود نخواهد داشت – بهتر عمل خواهد کرد. پادشاهی موروثی از این نظر خوب است که به حکومت وحدت و تسلسلی می‌بخشد که بدون آن روابط حقوقی و اجتماعی اتباع کشور به حالتی بیشکل، پر آشوب، و پر هرج و مرج در خواهند آمد. مذهب از این نظر خوب است که به زنجیر کردن آن انگیزه‌های

غير اجتماعي که مانند آتش زیرزمینی در زیر سطح تمدن جریان دارد، و تنها با همکاری مستمر دولت و کلیسا، قانون و معتقدات مذهبی، و هراس و احترام می‌توان آن را تحت مراقبت داشت، کمک می‌کند. آن «فیلسوفان» فرانسوی که به بنیان معتقدات مذهبی در میان صفوف تحصیلکردگان ملت خود لطمه می‌زدند، به نحوی احمقانه، افساری را که مانع حیوان شدن انسان می‌شد شل می‌کردند.

برک از پیروزی توده مردم در ورسای بر «پادشاهی ملایم طبع و قانونی» به شدت احساس انزجار کرد و گفت: «اینها نسبت به پادشاه روشی خشمگینانه‌تر، تجاوزکارانه‌تر، و موهنتر از آنچه که تاکنون ملتی نسبت به ضدقانونترین غاصب و خون‌آشامترین حاکم جبار روا داشته است» درپیش گرفته‌اند. در اینجا وی صفحه معروفی را نوشت که ما را در جوانی شدیداً به هیجان می‌آورد:

اینک شانزده یا هفده سال از زمانی می‌گذرد که من ملکه فرانسه را که در آن وقت دوفینه

بود در ورسای دیدم؛ و مطمئناً در روی این کره خاکی منظره‌ای سروربخشتر از آن ندرخشیده است. طوری که به‌نظر می‌رسید خود وی بسختی آن را احساس کند. من او را درست بر فراز افق دیدم که به سپهر رفیعی که تازه حرکت در آن را آغاز کرده بود زینت و سرور می‌بخشید، مانند ستاره صبحگاهی می‌درخشید، پر از نشاط حیات و شکوه و شادی بود. آه، چه انقلابی! و من چه قلبی باید داشته باشم که بدون احساس درباره آن رفعت مقام و آن سقوط به تفکر بپردازم! در آن هنگام که وی به کسانی که محبتی پرشور، دوردور و احترام‌آمیز به وی داشتند عناوین احترام‌آمیزی می‌داد، حتی در خواب هم بسختی می‌دیدم که روزی ناچار شود پادشاه تند بچرمی را در آن سینه پنهان دارد و با خود حمل کند، حتی در خواب هم بسختی می‌دیدم که زنده بمانم و ببینم در میان ملتی که دارای مردان غیور بود، و در میان ملتی که مردان شرافتمند و شهسواری داشت، چنین فجایعی بر سر او آورده شوند. من فکر می‌کردم حتی در برابر یک نگاه که وی را به توهین تهدید کند، ده هزار شمشیر برای انتقام از نیام برگشیده خواهند شد. ولی دوران جوانمردان گذشته و دوران سفسطه‌گران، اقتصاددانان، و اهل حساب جای آن را گرفته، و شکوه و افتخار اروپا برای همیشه خاموش شده است.

سر فیلیپ فرانسیس همه این حرفها را به‌عنوان اینکه خیالپردازانه و رمانتیک هستند، مورد استهزا قرار داد و به برک اطمینان داد که ملکه فرانسه همچون مسالینا و یک خالمنک است. بسیاری از میهن‌پرستان انگلیسی نیز همین عقیده را داشتند؛ ولی هوریس والپول تأکید کرد که برک «ماری آنتوانت را درست همان‌طور مجسم کرده است که من وی را برای اولین بار به‌عنوان دوفینه دیده بودم.»

بتدریج که انقلاب پیش می‌رفت، برک به حمله خود تحت عنوان نامه‌ای به یکی از اعضای مجمع ملی (ژانویه ۱۷۹۱) ادامه داد. او در این نامه پیشنهاد کرد که دولتهای اروپا با هم متحد شوند تا جلو انقلاب را بگیرند و پادشاه فرانسه را به قدرت دیرینه خود باز گردانند. فاکس از این پیشنهاد شدیداً ناراحت شد، و در تاریخ ۶ مه، در مجلس عوام، این دو دوست که شانه‌به‌شانه در نبردهای بسیار جنگیده بودند، به جدایی هیجان‌آمیزی رسیدند. فاکس تحسین خود را نسبت به انقلاب تکرار کرد. برک به حال اعتراض برپا خاست و گفت: «در هر دوران و زمانه‌ای، بویژه در این مرحله از عمرم، عاقلانه نیست که دشمنان خود را تحریک کنم یا موجباتی فراهم سازم که دوستانم مرا ترک گویند. با این وصف، اگر طرفداری محکم و پرثبات من از قانون اساسی انگلستان مرا چنین در محذور قرار دهد، حاضرم آن را برخود بخرم.» فاکس به او اطمینان داد که اختلاف نظرهای آنها متضمن قطع دوستی نخواهد بود. برک پاسخ داد: «بلی، بلی، متضمن از دست دادن دوستان می‌باشد. من از بهایی که برای رفتار خود

... دوستی ما به پایان رسیده است.» او دیگر با فاکس صحبت نکرد، مگر به طور رسمی در تشریک مساعی اجباری آن دو در محاکمه هیستینگز.

برك در نوشته‌هاي خود درباره انقلاب فرانسه به يك فلسفه محافظه‌كارانه بياني كلاسيك بخشيد. نخستين اصل آن اين است كه به استدلال يك فرد، هر قدر هم كه برجسته باشد، در صورتي كه اين استدلال با سنن يك نژاد در تعارض باشد، اعتمادي نشود. همانطور كه يك بچه نمي‌تواند دلايل احتياطات و ممنوعيتهاي والدين خود را درك كند، به همان ترتيب يك فرد هم، كه در مقايسه با يك نژاد طفلي بيش نيست، نمي‌تواند هميشه دلايل رسوم، عادات، و قوانيني را كه حاوي تجربيات چند نسلند درك كند. برك مي‌گفت: «اگر انجام كلية وظايف اخلاقي و شالوده‌هاي اجتماع بر اين اساس قرار داشت كه دلايل آنها بر هر فرد آشكار و نشان داده شوند»، تمدن امكانپذير نمي‌بود. حتي «تعصبات» نيز خواصي دارند، زيرا بر اساس تجربيات گذشته درباره مسايل حاضر قضاوت قبلي مي‌كنند.

به اين ترتيب، دومين عنصر محافظه‌كاري، حق مالكيست. يك سنت يا رسم، اگر «قبلاً به صورت نوشته درآمده» يا در نظام اجتماع يا ساختمان حكومت گنجانده شده باشد، بايد به طور مضاعف مورد احترام قرار گيرد و بندرت تغيير يابد. مالكيست خصوصي نمونه‌اي از اين حق و نامعقولي ظاهري عقل و حكمت است: غير معقول به نظر مي‌رسد كه يك خانواده خيلي زياد و خانواده‌اي ديگر خيلي كم دارايي داشته باشد، و حتي از آن نامعقولتر آنكه مالك اجازه داشته باشد اموال خود را براي جانشيناني به ارث گذارد كه براي تحصيل آن هيچ تلاش نكرده‌اند. با اين وصف، تجربه نشان داده است كه افراد به طور كلي خود را به كار يا تحصيل، يا به تدارك و آمادگي پرزحمت و پرهزينه وانمي‌دارند مگر اينكه نتايج تلاشهاي خود را از آن خود بدانند، و تا حدود زيادي، هر طور كه خودشان بخواهند، قابل انتقال به ديگران باشد؛ و تجربه نشان داده است كه تملك اموال بهترين تضمين براي دوراندوشي قانونگذاري و دوام كشور است.

يك كشور صرفاً اجتماعي از عده‌اي افراد در يك زمان و مكان بخصوص نيست، بلكه اجتماعي از افراد طي زمانهاي طولاني است. «جامعه در واقع يك قرارداد ... و يك مشاركت است، نه تنها ميان كساني كه زنده‌اند، بلكه همچنين ميان كساني كه اينك زنده‌اند و آنان كه مرده‌اند و آنان كه بعداً به دنيا خواهند آمد» و آنچه كشور ما را تشكيل مي‌دهد دوام است. در اين كل متشكل از وحدت سه‌گانه، يك اكثريت حاضر ممكن است در طي زمان در حكم يك اقليت باشد؛ و قانونگذار بايد حقوق گذشتگان (بر اساس «حق مالكيست») و آيندگان را علاوه بر حقوق حاضران زنده مورد توجه قرار دهد. سياست عبارت است - يا بايد عبارت باشد - از هر انطباق هدفهاي اقليتهاي ناسازگار با يكديگر با خير و صلاح گروه پاينده. علاوه بر آن، حقوق مطلقه‌اي وجود ندارد. اين گونه حقوق مجردات ما بعد طبيعي هستند كه طبيعت از آنها بي‌اطلاع است.

آنچه وجود دارد تمايلات، قدرتها، شرايط، و مقتضيات است؛ و «شرايط و مقتضيات به هر يك از اصول سياسي رنگ متمايز مي‌دهند و اثر تميزدهنده مي‌بخشند»، اقتضاي زمان گاهي از حق مهمتر است. «امور سياسي نبايد با تعلقات [مجرد] منطبق شود، بلكه بايد با طبيعت انسان، كه عقل تنها قسمتي از آن است و به هيچ وجه هم بزرگترين قسمت آن نيست، انطباق داده شود.» «ما بايد ابزار و مصالح موجود را به كار بريم.»

همه اين ملاحظات در مذهب بخوبي نشان داده مي‌شوند. اصول، اساطير، و تشريفات يك مذهب ممكن است با عقل كنوني فردي ما مطابقت نكند، ولي اگر اينها با نيازهاي قابل استنباط آينده جامعه تطبيق كنند، اين امر اهميت زيادي ندارد. تجربه معلوم مي‌دارد كه شهوتهاي انسان را تنها با تعاليم و رعايت اصول مذهب مي‌توان تحت نظارت درآورد. «اگر ما با كنار افكندن آن مذهب مسيحيستي كه يك منبع بزرگ تمدن در ميان ما بوده است ببيردگي خود را آشكار كنيم [يعني جلو غرايز خود را نگريريم] ما (با آگاهي كامل از اينكه فكر انسان تحمل خلئي را نخواهد كرد) نگران آن هستيم كه خرافاتي ناجور، زيانبار، و پستي‌آور ممكن است جاي آن را بگيرد.»

بسياري از انگليسيها محافظه‌كاري برك را به عنوان كهنه‌پرستي مردود دانستند. و تامس پين در اثر خود به نام حقوق بشر (۱۷۹۱-۱۷۹۲) بشدت به اوجواب داد. ولي انگلستان دوران كهولت برك عموماً از

نیایرستی او استقبال کرد. بتدریج که انقلاب فرانسه به سوی قتل عامهای سپتامبر، اعدام پادشاه و ملکه، و دوره وحشت گام برداشت، اکثر مردم انگلستان احساس کردند که برک بخوبی نتایج شورش و لامذهبی را پیشگویی کرده است؛ و انگلستان مدت یک قرن تمام، با آنکه باروهای فاسد خود را حذف کرده و حق رأی را در کشور خود گسترش داده بود، با عزم راسخ هوادار قانون اساسی خود، مرکب از پادشاه، اشرافیت، کلیسای رسمی و یک پارلمنت که بیشتر به فکر قدرت امپراطوری بود تا حقوق توده مردم، باقی ماند. پس از انقلاب، فرانسه از روسو روی گرداند و متوجه مونتسکیو شد، و ژوزف دو مستر نوشته‌های برک را برای فرانسویان نادم در قالب عبارات تازه‌ای تکرار کرد.

برک مبارزه خود را برای یک جهاد مقدس تا پایان عمر خود ادامه داد، و وقتی فرانسه به بریتانیای کبیر اعلان جنگ داد (۱۷۹۳)، اظهار خوشحالی کرد. جورج سوم می‌خواست به دشمن دیرین خود به خاطر خدمات اخیرش با یک لقب نجیب‌زادگی و عنوان لرد بیکنزفیلد – که بعداً دیزرلی مفتخر به دریافت آن شد – پادشاه دهد. برک از قبول آن امتناع ورزید، ولی یک مقرر ۲۵۰۰ لیره‌ای را پذیرفت (۱۷۹۴). هنگامی که صحبت از مذاکره با فرانسه پیش آمد، برک چهار نامه تحت عنوان نامه‌هایی درباره یک صلح شاهکش (حد ۱۷۹۷) منتشر کرد و با حرارت بسیار خواستار آن شد که جنگ ادامه یابد. تنها مرگ بود که حرارتش را فرونشاند (۸ ژوئیه ۱۷۹۷). فاکس پیشنهاد کرد که او در وست‌مینستر آبی دفن شود، ولی برک وصیت کرده

بود که مراسم تشییع جنازه او به طور خصوصی انجام گردد و جسدش در کلیسای کوچک بیکنزفیلد به خاک سپرده شود. مکولی او را بزرگترین فرد انگلیسی از زمان میلتن می‌دانست – که این امر ممکن است نوعی تحقیر نیست به چتم بوده باشد؛ و لرد مورلی با دوراندیشی او را «بزرگترین استاد حکمت مدنی در زمان ما» خواند – که این هم ممکن بود در حکم تحقیر نسبت به لاک بوده باشد. به هر حال، برک آن چیزی بود که محافظه‌کاران بیهوده در طور «عصر خرد» آرزویش را کشیده بودند – یعنی کسی که بتواند با همان زبردستی از رسوم و عادات دفاع کند که ولتر از عقل کرده بود.

VIII- قهرمانان از صحنه خارج می‌شوند

با پیشرفت انقلاب فرانسه، چارلز جیمز فاکس خود را، در پارلمنت و در کشور، در اقلیتی رو به کاهش یافت. بسیاری از متحدانش به این نظر جلب شده بودند که انگلستان باید با پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه همدست شود. پس از اعدام لویی شانزدهم، خود فاکس مخالف انقلاب شد، ولی هنوز با ورود در جنگ مخالفت می‌کرد. وقتی با همه اینها جنگ درگرفت، او خاطر خود را با میخواری، خواندن آثار کلاسیک، و ازدواج (۱۷۹۵) تسلا داد. با رفیقه سابق خود (و رفیقه سابق لرد کوندیش، لرد داربی، و لرد چولماندلی) به نام خانم الیزابت آرمستد، که قروض او (فاکس) را پرداخت، ازدواج کرد. او از قرارداد صلح آمین (۱۸۰۲) استقبال کرد و در فرانسه به سفر پرداخت؛ در آنجا مورد تجلیل مقامات شهری و مردم قرار گرفت و ناپلئون او را به عنوان یک هواخواه جدی تمدن به حضور پذیرفت. در ۱۷۹۶، در دولتی که عنوان «دولت همه استعدادها» داشت، وزیر خارجه شد، برای حفظ صلح با فرانسه سخت کوشید، و با نیروی تمام از مبارزه ویلبر فورس علیه تجارت برده پشتیبانی کرد. وقتی خبر توطئه‌ای برای قتل ناپلئون به گوش او رسید، از طریق تالران هشدار برای امپراطور فرستاد. اگر سلامت فاکس مختل نشده بود، امکان داشت او وسیله‌ای برای سازش دادن جاه‌طلبی ناپلئون با امنیت انگلستان بیابد. ولی در ژوئیه ۱۸۰۶ استسقا او را از کار انداخت. یک سلسله عملیات درناک جراحی نتوانست پیشرفت بیماری را متوقف کند؛ او با کلیسای رسمی انگلستان از در صلح درآمد و در ۱۳ سپتامبر درگذشت. در مرگ او دوستان و دشمنانش و حتی پادشاه عزاداری کردند. او در عصر خود بیش از هر مرد دیگری محبوبیت داشت.

پیت کهین، که به نحوی زودرس پیر شده بود، قبل از وی رهسپار گورستان وستمینسترایی شد. او نیز دریافت که تنها با فراموشی گاه به گاه می‌تواند سرعت گام زندگی سیاسی را تحمل کند. تزلزل سلامت فکری جورج سوم مسئله‌ای دایمی بود؛ هرگونه تعارض شدید نظرات

میان پادشاه و وزیرش امکان داشت توازن مغزی پادشاه را برهم زند و یک نیابت سلطنت زیر نظر پرینس آو ویلز، که حتماً پیت را اخراج می‌کرد و فاکس را به جایش می‌گذاشت، به دنبال آورد. بنابراین، وقتی پیت متوجه شد که جورج نسبت به اموری از قبیل تجارت برده مانند امور بسیار دیگر با تندخویی مصمم است گذشته را حفظ کند، از نقشه‌های خود برای اصلاحات سیاسی دست کشید، و مخالفت خود را با تجارت برده پس گرفت. پیت نبوغ خود را بر روی قانونگذاری اقتصادی متمرکز ساخت و در این زمینه به طبقه متوسط، که در حال رشد و نمو بود، خدمت کرد. او برخلاف میل و سلیقه خود انگلستان را در جنگ علیه آنچه که آن را «ملتی از ملحدان» می‌خواند رهبری کرد. وی در مقام وزیر جنگ موفقیتی نیافت. چون بیم آن داشت که فرانسه به ایرلند حمله‌ور شود، کوشید با یک برنامه همبستگی پارلمانی و آزاد کردن کاتولیکها، ایرلندیها را تسکین دهد؛ پادشاه طفره رفت، و پیت استعفا داد (۱۸۰۱). او در سال ۱۸۰۴ برای ریاست دومین دولت خود به عرصه بازگشت. او حریف ناپلئون نمی‌شد؛ وقتی خبر پیروزی فرانسویان در اوسترلیتز (دوم دسامبر ۱۸۰۵)، که ناپلئون را ارباب قاره اروپا کرد، به پیت رسید، وی از نظر روحی و جسمی از پای درآمد. هنگامی که یک نقشه بزرگ اروپا را دید، به یکی از دوستانش گفت: «این نقشه را لوله‌کن، زیرا تا ده سال دیگر به آن نیازی نخواهد بود.» پیت در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶ با فقری افتخار آمیز و تنها پس از چهل و شش سال عمر درگذشت.

شریدن عمر بیشتری کرد. او در دفاع از امریکا و مبارزه بر سر هیستینگز با فاکس و برک همدست شده بود و از فاکس در تحسین از انقلاب فرانسه پشتیبانی کرد. در خلال این احوال، آن همسری که جذابیت و طبع ملایمش نقل مجلس دوستانش بود و زیبایی خود را در مبارزات انتخاباتی مورد استفاده قرار داده بود تا شریدن در پارلمنت یک کرسی به دست آورد، در سی و هشتمین سال زندگی خود، به بیماری سل درگذشت (۱۷۹۲). شریدن از پای درآمد. یکی از آشنایانش می‌گفت: «من او را دیده‌ام که شبهای متوالی چون طفلی می‌گرید.» او در وجود دختری که همسرش برای وی به دنیا آورده بود تسلا می‌یافت، ولی دخترش هم در همان سال مرد. در آن ماههای غم‌آلود وی با کارنوسازی تئاتر دروری لین روبه‌رو بود. این تئاتر بیش از حد کهنه و از نظر ایمنی سست شده بود. برای این کار قروض زیادی به بار آورد. او خود را به زندگی تجملی عادت داده بود و اینکه در آمدش تکافی آن را نمی‌کرد. برای ادامه این شیوه زندگی قرض می‌گرفت. وقتی طلبکارانش برای وصول طلب خود نزدش می‌آمدند، او با آنها مانند اشراف رفتار می‌کرد و به آنها مشروب، الفاظ دلپذیر، و نزاکت تحویل می‌داد و آنان را با خلق و خوی خوبی روانه می‌کرد که طلبشان را تقریباً فراموش می‌کردند. او تا سال ۱۸۱۲ در پارلمنت فعالیت داشت، ولی در آن سال در انتخاب مجدد کامیاب نشد. شریدن به عنوان عضو

پارلمنت در برابر دستگیری مصونیت داشت؛ ولی در این وقت طلبکاران دورش را گرفتند و کتابها، نقاشیها، و جواهراتش را ضبط کردند. سرانجام چیزی نمانده بود طلبکارانش او را به زندان ببرند که پزشکش به آنها اخطار کرد که ممکن است او در راه بمیرد. او در ۷ ژوئیه ۱۸۱۶ در شصت و پنجمین سال زندگی خود برای همیشه از پای درآمد. هنگام تشییع جنازه‌اش، بار دیگر ثروتمند شد، زیرا هفت لرد و یک اسقف او را به وستمینسترایی حمل کردند.

پادشاه نیمه مجنون بیش از همه اینها عمر کرد، حتی بعد از پیروزی انگلستان در واترلو زنده ماند، هر چند که از آن اطلاعی نداشت. تا سال ۱۷۸۳ او متوجه شده بود که تلاشش برای اینکه وزیران را در برابر خود جوابگو کند نه در برابر پارلمنت، با شکست روبه‌رو شده است. مبارزه طولانی با مجلس عوام، با امریکا، و با فرانسه از تاب و توان وی خارج بود، و در ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، و ۱۸۱۰ مجدداً دچار جنون شد. در سنین کهولتش مردم به شهادت و اخلاص وی پی بردند، و محبوبیتی که در ایام کشمکش او از وی دریغ شده بود سرانجام نصیبش شد. این محبوبیت با احساس ترحم نسبت به مردی که شاهد شکستهای متعدد